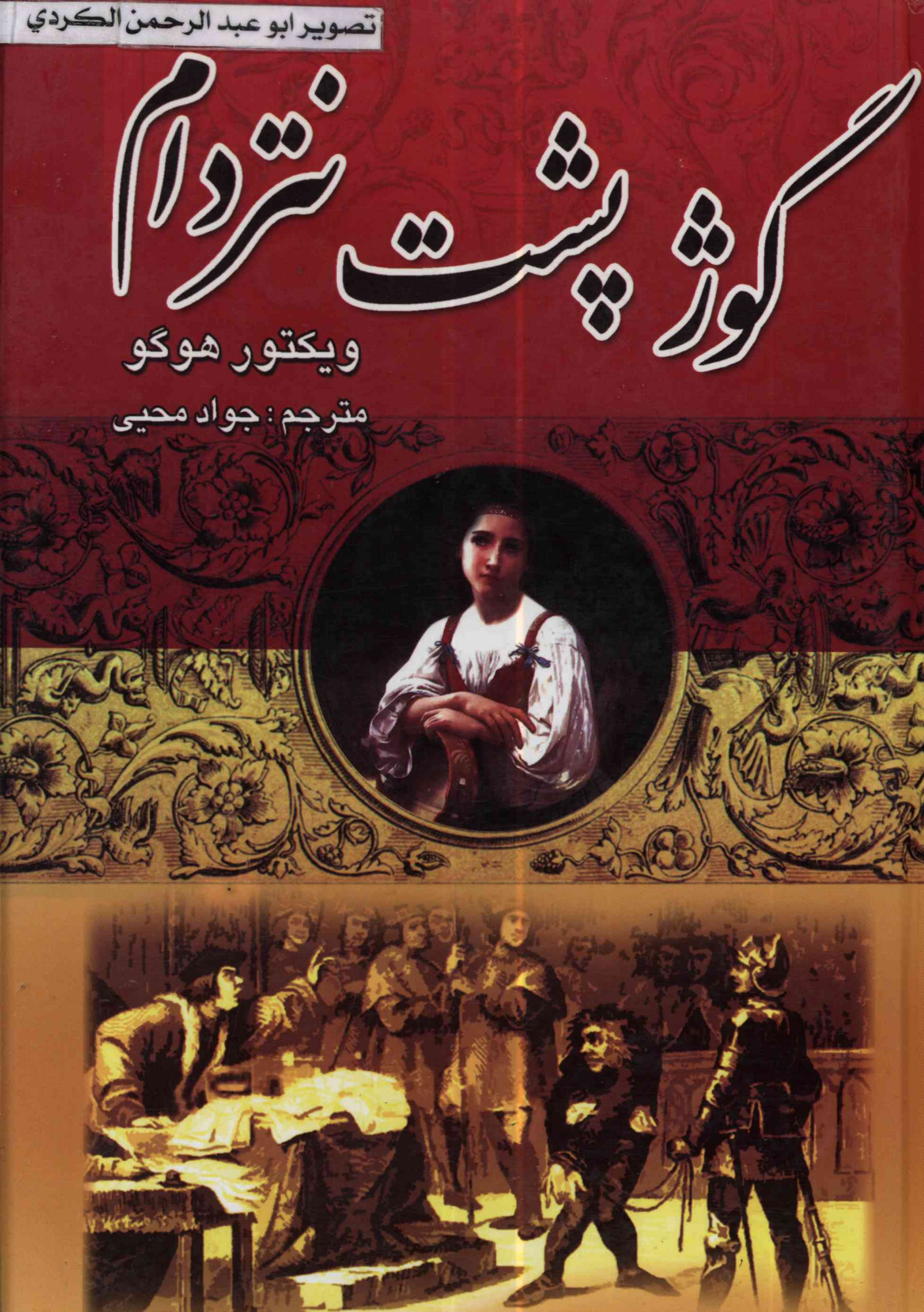

تصویر ابو عبد الرحمن الكردي
گوژپشت نتردام
ویکتور هوگو
مترجم : جواد محیی

سرشناسه : هوگو، ویکتور مارک، ۱۸۰۲-۱۸۸۵م.
عنوان و نام پدیدآور: گوژپشت نتردام/ ویکتور هوگو؛ ترجمه جواد محیی.
مشخصات نشر : تهران: سپهرادب، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۵۱۲ ص.؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ سم.
شابک : 978-964-9923-47-5
وضعیت فهرستنویسی: فیپا.
یادداشت : عنوان اصلی: Notre Dame de Paris
یادداشت :کتاب حاضر توسط مترجمان و ناشران متفاوت در سالهای مختلف منتشر شده است.
موضوع : داستانهای فرانسه -- قرن ۱۹م.
شناسه افزوده : محیی، جواد، ۱۲۹۲-۱۳۴۷.، مترجم.
رده‌بندی کنگره : PQ۲۵۲۸ /گ۹ ۱۳۸۸
رده‌بندی دیویی : ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۱۹۰۴۴۱۶

ناشر همکار





انتشارات نیک‌فرجام

انتشارات سپهرادب

تهران ـ خیابان انقلاب ـ خیابان دانشگاه ـ بین روانمهر و لبافی‌نژاد ـ کوچه رستمی ـ پلاک ۶ـ تلفن: ۶۶۹۵۲۳۱۵ و ۰۹۱۲۲۸۵۸۴۰۱

گوژپشت نتردام

نویسنده: ویکتور هوگو

ترجمه: جواد محیی

ناظر چاپ: الهام امیری‌زاده

نوبت چاپ: اول ۱۳۸۹

حروف‌چینی: راه‌شهاب

چاپ و صحافی: آرین

شمارگان: ۳۰۰۰ جلد

شابک: ۹۷۸ـ۹۶۴ـ۹۹۲۳ـ۴۷ـ۵ ** ISBN: 978-964-9923-47-5

قیمت: ۱۱۵۰۰ تومان

فهرست



چند سال پیش نویسنده این کتاب به هنگام تماشا یا بهتر بگوئیم ضمن کاوش در کلیسای (نتردام) در یکی از زوایای تاریک برج‌های آن کلمهٔ A'NALKH را که دستی عمیقاً بر یکی از دیوارها کنده بود مشاهده کرد. در اثر مرور ایام غبار سیاهی بر روی نوشتهٔ مزبور نشسته و سیاق نگارش و رسم‌الخط آن خاطرهٔ دوران قرون وسطی را زنده می‌کرد.

این کلمهٔ مبهم و اسرارآمیز با چنان ظاهر مشئوم و منحوس چه معنایی داشت؟ نویسندهٔ کتاب کوشید تا به راز این معما پی برد. از کجا معلوم که روح آزرده‌ای پیش از آن که برای همیشه جهان را وداع گوید بر جبین این کلیسای کهنسال داغ گناه یا نکبتی نزده باشد؟

از آن پس تاکنون بارها دیوارها را سفیدکاری نموده و یا تراشیده‌اند و اینک سنگ نبشتهٔ مزبور به‌کلی از بین رفته است. مدت دویست سال است که با ابنیهٔ تاریخی قرون وسطی چنین رفتار ناشایستی می‌شود. از خارج و داخل آن‌ها را مثله می‌کنند. کشیش گچ می‌کشد و معمار می‌تراشد. آنگاه مردم سر رسیده و همه را به یک جا به سوی تباهی می‌کشانند.

از این قرار نوشتهٔ مزبور پیش از آن که اسرارش از پرده برون افتد، محو شد و تنها خاطرهٔ محو و مبهمی از آن بر ذهن مؤلف باقی ماند.

کسی که این کلمه را بر دیوار برج کلیسای «نتردام» نقش زده بود چندین قرن پیش از جهان رخت بربسته و نوشتهٔ او هم به دنبال وی ناپدید گردیده، پایان عمر کلیسا نیز بسیار نزدیک است.

کتاب حاضر دربارهٔ سنگ نبشتهٔ مزبور به رشتهٔ تحریر درآمده است.

«ویکتور هوگو»

مارس ۱۸۳۱

بخش اول

۱

تالار بزرگ

سیصد و چهل و هشت سال و شش ماه و نوزده روز پیش اهالی پاریس به صدای زنگ کلیساها که از سه منطقهٔ شهر قدیم و جدید و کوی دانشگاه بر می‌خاست از خواب بیدار شدند.

خاطرهٔ هیچ روزی از سال چون روز ۶ ژانویه سال ۱۴۸۲ در تاریخ به جای نمانده است. غلغلهٔ ناقوس کلیساها و ازدحام کاسبکاران در پاریس از صبح زود برای چه بود؟ در آن روز از حملهٔ (پیکارها) و یا (بورگینیون)ها و یا شکار دسته‌جمعی اشراف و یا عصیان طلاب مدارس در «آلاس» و یا تشریف‌فرمایی «اعلیحضرت پرصولت پادشاهی» خبری نبود، زن یا مرد جیب‌بری را نیز به حکم دادگستری پاریس به دار نمی‌زدند، سفیر بیگانه‌ای نیز با دبدبه و کبکبه خاص، چنان‌که متداول قرن پانزدهم بود وارد پاریس نمی‌شد چون که همین دو روز پیش برای آخرین بار سفیر «فلاندر»[1] با فر و شکوه تمام برای مذاکره در امر ازدواج ولیعهد با مارگریت فلاندر وارد پاریس شده و جناب کاردینال «بوربون» نیز برای خوشایند پادشاه، صورت خوشی به این جار و جنجال دهاتی‌وار شهردار فلاماند نشان داده بود. عالیجناب از مهمانان در مهمانسرای بزرگ بوربون پذیرایی نمود، حتی از این‌که رگبار ناگهانی خسارت زیادی بر قالیچه‌های گرانبهایش و در و دیوار کاخ وارد ساخته بود خم به ابرو نیاورد.

۱ـ فلاندر Flandre نام سرزمینی است در شمال شرق فرانسه و جنوب دریای شمال و در حال حاضر دو ایالت از ایالات بلژیک را تشکیل می‌دهد.

به گفتهٔ (ژان نروا) در روز ۶ ثانویه که اهالی پاریس را از خُرد و کلان به هیجان می‌آورد دو جشن با شکوه یعنی (روز پادشاهان) و عید (شوریدگان) با هم مصادف می‌گردید.

در آن روز معمولاً میدان (اعتصاب)[1] چراغانی شده و مراسم درختکاری در برابر نمازخانهٔ (براک) به عمل می‌آمد. ضمناً در کاخ دادگستری تعزیه‌خوانان به ایفای نمایشهای مذهبی می‌پرداختند.

از شب پیش مأمورین (شاه بندر) پاریس با نیم‌تنه‌های گشاد پشمین و بنفش‌رنگ که صلیب سپیدی بر سینه آن نقش شده بود به صدای شیپور در سر چهار راه‌ها خبر جشن با شکوه روز بعد را به اطلاع مردم پاریس می‌رساندند.

انبوه کاسبکاران پاریس به اتفاق همسران خود از صبح زود در مغازه‌ها و منازل را بسته و به سوی یکی از سه نقطه روان می‌شدند. عده‌ای برای تماشای چراغانی، عدهٔ دیگر برای شرکت در مراسم درختکاری بالاخره جمع کثیری برای دیدن نمایش‌های مذهبی سر و دست می‌شکستند. در این‌جا باید به ذوق سلیم مردم سادهٔ پاریس آفرین گفت زیرا عدهٔ کثیری از آن‌ها برای تماشای چراغانی و یا نمایش‌های مذهبی تعزیه‌خوانان که محل آن تالار بزرگ وسرپوشیده کاخ بود روان شده و علاقه‌ای به شرکت در مراسم درختکاری در برابر نمازخانه (براک) نشان نمی‌دادند. از این رو درخت بینوا در زیر آسمان خاکستری‌رنگ ماه ژانویه تک و تنها از سوز و سرما به خود می‌لرزید.

جمعیت در خیابان‌های اطراف کاخ دادگستری موج می‌زد بنا بود فرستادگان (فلاماند) نیز که شب پیش به پاریس رسیده بودند در نمایش‌های مذهبی و مراسم انتخاب (پاپ شوریدگان) شرکت جویند.

البته در آن روز وارد شدن در کاخ دادگستری که بزرگترین سالن سرپوشیده جهان به شمار می‌رفت کار آسانی نبود. میدان کاخ پر از جمعیت بود و از پشت پنجره‌های ساختمان‌های مجاور به مانند دریای بیکرانی جلوه می‌کرد. خیابان‌های اطراف نیز چون رودخانه‌هایی مواج هر دم سیل جمعیت را در دریای خروشان میدان سرازیر می‌نمود. جمعیت دم به دم به طغیان در آمده و به در و دیوار منازلی که چون دماغه‌هایی در سواحل دریای بزرگ قرار داشت تصادم می‌کرد. در میان نمای خارجی و پرشکوه کاخ که

۱ـ میدان اعتصاب یا Greve ـ میدان اعدام سابق پاریس.

به سبک (گوتیک) ساخته شده بود پله‌های بزرگی به چشم می‌خورد. عدهٔ زیادی دائماً از این پله‌ها بالا رفته و چون موجی که به مانعی برخورد کند از جلوخان کاخ به سمت پائین سرازیر می‌شدند. این رفت و برگشت جمعیت بر پله‌های کاخ، منظرهٔ فواره‌ای را که در میان استخر بزرگی کار گذاشته باشند به خاطر می‌آورد. غریو و هیاهوی غریبی از فریاد خنده و صدای پایکوبی مردم به گوش می‌رسید. هر چند یک بار بر شدت هیاهو و همهمه افزوده می‌شد وموج جمعیت با هیجان بیشتری به سمت پله‌های کاخ به حرکت در می‌آمد. ولی ناگهان این موج در هم ریخته و جمعیت با بی‌نظمی تمام شتابان به عقب بر می‌گشت. یورش کمانداران و یا حمله یکی از صاحب‌منصبان سوار به عنوان ایجاد نظم، نظم موجود را به هم می‌ریخت. این سنن (گرانبها) از کمانداران حکومتی به امنیه‌ها و از امنیه‌ها به ژاندارمری کنونی پاریس رسیده است.

بر در و روزن و جلو خان شیروانی‌ها و پشت بام منازل هزاران هزار زنان زیبای کاسبکاران، ساکت و آرام ایستاده و محو تماشای کاخ و انبوه جمعیت بودند. تماشای کاخ و تماشاچیان دیگر حس کنجکاوی آنان را به خوبی ارضاء می‌نمود و چه بسا که مردمان «پاریس» به تماشای محل نمایش بیش از هنرپیشگان علاقه دارند ودیواری را که در پشت آن حوادثی رخ می‌دهد جالب‌تر از خود حوادث می‌دانند.

اگر ما نیز می‌توانستیم از راه تصور و اندیشه به اهالی قرن پانزدهم پاریس پیوسته و در روز ۶ ژانویه ۱۴۸۲ از میان فشار تنه و مشت و لگد جمعیت خود رابه سالن کاخ برسانیم مسلماً با منظرهٔ تماشایی و جالبی روبرو شده و آداب و رسوم دیرین آن روز را پر از تازگی‌ها می‌دیدیم.

اگر خواننده کتاب موافق باشند می‌کوشیم تا تأثیر عبور از میدان کاخ و ورود به تالار بزرگ را در آن روز پرهیاهو بیان کنیم.

در نخستین قدم از صدای همهمه، گوش‌ها کر و از زرق و برق تالار چشم‌ها خیره می‌شد. بالای سر، طاق مضاعف بیضی‌شکلی بر فراز دیوارهای پوشیده از مجسمه‌های چوبی و نقش و نگار لاژوردی و گل‌های زنبق زرین قرار داشت. کف تالار را پوششی از مرمر سپید و سیاه زینت می‌داد. در چند قدمی، هفت ستون بلند به دنبال هم در طول تالار صف کشیده و آویزه‌های طاق مضاعف بر روی آن‌ها قرار گرفته بود. اطراف چهار ستون اول یعنی جایگاه سوداگران از شیشه‌ها و جواهرات بدلی غرق در نور بود واطراف

ستون‌های دیگر کرسی‌هایی از چوب بلوط که در اثر مرور ایام و تماس با لباس اصحاب دعوی و دادرسان ساییده و صاف و صیقلی شده بود به چشم می‌خورد. بر دیوارهای تالار بین درها و پنجره‌ها و ستون‌ها، مجسمه‌های بیشمار پادشاهان فرانسه حتی (فاراموند)[1] باستانی جلب توجه می‌کرد. برخی از این مجسمه‌ها که به پادشاهان سست عنصر و بی‌حال تعلق داشت با بازوان آویخته و سرافکنده، برخی دیگر که به جنگاوران و قهرمانان تعلق داشت با دست‌های به سوی آسمان و سرفرازی تمام خودنمایی می‌نمود.

از میان شیشه‌های رنگارنگ کوچک پنجره‌های بیضی شکل، نور هفت رنگی به درون تالار می‌تابید. درها با ظرافت خاص و کاملی منبت کاری شده و چنان شکوهی به کاخ می‌بخشید که حتی به سال ۱۵۴۹ نیز از پشت قشر ضخیمی از گرد و خاک و تار عنکبوت، زیبایی طاق و ستون‌ها و دیوارها و پستوها و در و پیکر آن مایه اعجاب (روبروی) گردید.

تالار درازی را که با نور کمرنگی از آسمان ابر گرفته ژانویه روشن است با جمعیت انبوهی که از برابر دیوارها گذشته و دور ستون‌ها می‌چرخند در نظر آورید.در این صورت طرح کلی و مبهمی از تابلویی را که در صدد ترسیم جزئیات آن هستیم به دست خواهید آورد.

مسلماً اگر «راویاک» هانری چهارم را نمی‌کشت اطاق دادرسی (راویاک» در دفتر محکمهٔ کاخ دادگستری پدیدار نمی‌شد و شرکای جرم وی در صدد انهدام اطاق مزبور برنمی‌آمدند. آری دیگر برای آتش زدن دفتر محکمه که بهترین وسیله انهدام آن به نظر می‌رسید سراسر کاخ دادگستری را به سال ۱۶۱۸ طعمه حریق نمی‌ساختند. در چنین صورتی کاخ کهنه دادگستری با تالار بزرگش هنوز پابرجا می‌ماند و من می‌توانستم به خوانندهٔ خود بگویم: «بروید این تالار بزرگ را تماشا کنید» آنگاه من از نوشتن و خواننده کتاب از خواندن شرح جزئیات آن معاف می‌شدیم. این خود دلیلی به این حقیقت است که هر حادثهٔ بزرگ عواقب بی‌شماری در پی دارد.

به احتمال زیاد شاید هم (راویاک) شریک جرم و همدستی نداشت، به فرض این که چنین کسانی هم وجود داشتند به هیچ وجه نمی‌توان آن‌ها را عامل آتش‌سوزی سال ۱۶۱۸ دانست. حریق مزبور به دو شکل دیگر نیز توجیه شده است: نخست آن که نیمه

۱ـ فرمانده نیمه‌افسانه‌ای قوم (فرانک) مربوط به قرن پنجم میلادی.

شب هفتم مارس ستاره بزرگ شعله‌وری به عرض یک پا و به ارتفاع یک زراع از آسمان بر کاخ دادگستری فرود افتاد. دوم چهار بیتی تئوفیل بدین قرار:

حقیقتاً بازی غم‌انگیزی بود
هنگامی که در پاریس (مادام دادگستری)
فلفل غذایش زیاد شد
و سق دهانش[1] سوخت.

از توجیه سه‌گانهٔ سیاسی، طبیعی و شاعرانهٔ علت آتش‌سوزی کاخ دادگستری به سال ۱۶۱۸ آنچه به حقیقت نزدیک‌تر است وقوع خود آتش‌سوزی است. در اثر سانحه بزرگ، آثار بسیار ناچیزی از این کاخ باستانی بر جای مانده و هر آنچه از آسیب آتش‌سوزی ایمن مانده بود به دست معماران در مراحل مختلف طعمه انهدام گردید. کار به جایی رسید که امروز این اقامتگاه دیرین پادشاهان فرانسه، این برادر بزرگسال «لوور» که حتی در دورهٔ پادشاهی فیلیپ لوبل نیز جزو ابنیه باستانی به شمار رفته و در آن به دنبال آثار معماری دوران «ربرت» می‌گشتند اثری باقی نمانده است. آیا از اطاق صدارت عظمی که در آن «سن لویی» بساط عروسی به راه انداخت و یا از باغی که وی در آن با جامه پشمین و بالاپوش (تیرتن) بی‌آستین و لباده گشاد و کفش‌های راحتی سیاه‌رنگ با «ژوانویل» بر روی قالی دراز کشیده و به امر قضاوت مشغول می‌شد چه باقی مانده است؟ اطاق مخصوص «سیگزموند» یا «شارل چهارم» و «ژان سانتر» کجاست؟ پلکانی که شارل ششم از فراز آن فرمان عفو عمومی را ایراد نمود کجاست؟ تخته سنگی که بر روی آن مارسل در حضور ولیعهد، «ربرت دوکلرمن» و مارشال دوشامپانی را سر برید کدام گوشه‌ای افتاده است؟ گیشه‌ای که در آن فرمان‌های «پاپ بندیکت» را پاره کردند کجا قرار دارد؟ تالار بزرگ با زر و زیور، طاق‌ها و سردرهای بیضی‌شکل، مجسمه‌ها، ستون‌ها، گنبد عظیم پر از نقش‌های برجسته‌اش دچار چه سرنوشتی شده است؟ اطاق زرین کو؟ شیر سنگی که دم دروازه سر به پائین افکنده و دم میان پاها فشرده و به مانند شیرهای تخت سلیمان در برابر نیروی عدالت محقر جلوه می‌نمود کجاست؟ در و پنجره‌های زیبا چه شده است؟ نرده‌های آهنی که مایه اندوه خاطر «بیسکورنت» می‌شد و منبت‌کاری‌های ظریف «دوهانسی» چه شده‌اند...؟ گذشت ایام و دست تطاول بشر با

۱ـ جناس لفظی Palais به معنای «سق دهان» و کاخ است. (م).

این شگفتی‌ها چه کرده است آیا به جای این تاریخ (گل‌ها) و هنر (گوتیک) چه چیزی برای ما باقی گذاشته‌اند؟ جز این‌که هلال‌های خمیده «دوبروس»، معماری زندهٔ دروازهٔ «سن ـ ژروه» را به جای نمونه هنری و خاطرات یاوهٔ وقایع محلی و وراجی‌های «پاتروس» را به جای تاریخ تحویل‌مان داده‌اند؟

مهم نیست، بر سر موضوع خود یعنی تالار بزرگ کاخ واقعاً کهنسال بازگردیم. در یکی از دو انتهای متوازی‌الاضلاع عظیم مزبور میز مرمرین بزرگی قرار داشت. طول و عرض و قطر آن به حدی بود که بنا به نوشته‌های باستانی هرگز نظیر آن دیده نشده است و البته چنین قطعه مرمر بزرگی کاملاً باب طبع (گارگانتوا) بود. در انتهای دیگر آن نمازخانه‌ای بود که به دستور «لوئی یازدهم» مجسمه‌ای از وی در حالتی که در برابر «باکره مقدس» زانو زده است قرار داده و مجسمه‌های «شارلمانی و سن‌لوئی» را به نقطه دیگری نقل مکان نموده و جای آن‌ها را خالی گذاشته بودند. نمازخانهٔ مزبور که از تاریخ بنای آن شش سال بیش نمی‌گذشت با سلیقه و ریزه‌کاری‌های دل‌نشینی بنا و با مجسمه‌های زیبا و گچ‌بری‌های ظریف و عمیقی که معرف پایان عصر «گوتیک» در تاریخ هنر فرانسه است تزئین شده بود. این شیوهٔ معماری تااواسط قرن شانزدهم میلادی در فانتزی‌های افسانه‌ای رنسانس ادامه داشت. پنجره مشبک کوچکی که بر بالای سر در قرار داشت عالی‌ترین شاهکار ریزه‌کاری و زیبایی محسوب می‌شد، گویی ستاره دل‌افروزی است که از توری ساخته شده است.

در میان تالار، روبروی در بزرگ، صفه‌ای با پوشش زربفت بر دیوار تکیه داده و از پنجره راهرو به اطاق زرین، مدخلی برای آن در نظر گرفته بودند.این صفه مخصوص فرستادگان (فلاندر) و شخصیت‌های برجسته دیگری بود که برای دیدن نمایش دعوت شده بودند.

بنا به رسم، نمایش‌ها بر روی میز مرمرین بزرگ اجرا می‌شد. از این رو از صبحدم آن روز اطاقک چوبین بزرگی بر روی میز مزبور قرار داده بودند. طاق اطاقک از همه جای تالار دیده می‌شد، این‌جا به‌منزلهٔ صحنهٔ تئاتر و درون آن مفروش و به جای اطاق لباس بازیگران بود. نردبان باریکی با پله‌های نتراشیده و ناصاف صحنه تئاتر را از خارج قفس به اطاق لباس مربوط می‌ساخت وضع قهرمانان نمایش و یا نمایشنامه چندان غیرمنتظره و نامأنوس نبود که از نردبان مزبور نتوانند استفاده کنند. هنوز دوران کودکی و معصومانهٔ

هنر و ماشین بود!

چهار تن گروهبان نائب‌الحکومه که در روزهای جشن و شادی عمومی وظیفه‌دار نگهبانی می‌شدند در چهار گوشه میز مرمرین ایستاده بودند. همیشه به محض این که زنگ ساعت بزرگ کاخ ضربهٔ دوازدهم ظهر را می‌نواخت نمایش شروع می‌گردید. البته چنین ساعتی برای شروع نمایش خود بسیار دیر است ولی رعایت حال سفیران لازم بود.

جمعیت از صبح زود چشم به راه شروع نمایش بودند. عدهٔ بی‌شماری از این مردم کنجکاو و معصوم از تیغ آفتاب در برابر پله‌های کاخ می‌لرزیدند. حتی برخی از آن‌ها می‌گفتند برای این که دم در جا گرفته و زودتر از سایرین بتوانند وارد تالار نمایش شوند از شب پیش خود را به جلو خان کاخ رسانیده‌اند.

هر لحظه بر تعداد تماشاگران افزوده می‌شد. جمعیت چون سیل خروشانی که هر دم سطح آن بالا رود از در و دیوار بالا می‌رفتند. تا دور ستون‌ها جمع شده و خود را به سر ستون‌ها و گچ‌بری‌های آن و یا پایه مجسمه‌ها برسانند.

ناراحتی، بی‌شکیبایی، ملالت تماشاگران با آزادی و گستاخی و دیوانه بازی در چنین روزها دست به دست هم داده و هر دم در گوشه‌ای به عنوانی، مشاجره‌ای در می‌گرفت. یکی به دیگری تنه می‌زد. دیگری از فشار کفش سنگین پهلو دستی بر روی پای خود می‌نالید. انبوه جمعیت در محیط محدودی به هم فشرده و خفه می‌شد. از این رو هیاهو و غریو آن‌ها در اثر خستگی ناشی از انتظار طولانی دم به دم تندتر و خشم آگین‌تر می‌گردید. جز شکایت و نفرین و دشنام به «فلاندری‌ها» و «شاه بندر» پاریس و کاردینال، «بوربون» و نایب مناب کاخ و مادام مارگریت اتریش و گروهبانان چماق به دست بالاخره به سرما و گرما و هوای نامساعد، کشیش پاریس، پاپ شوریدگان، ستون‌ها، مجسمه‌ها، آن در بسته و این پنجره باز چیزی شنیده نمی‌شد. گروه دانشجویان و شاگردان علوم دینی که میان جمعیت وول می‌خورند با شوخی‌ها و شیطنت خویش آتش نارضایتی حاضرین را دامن می‌زدند.

دسته‌ای از این گروه شوخ و شنگول پس از شکستن پنجره‌ای خود را به سر ستون‌ها رسانده و با نگاه کنجکاو و بذله‌گویی‌های زننده تماشاگران داخل و خارج تالار را به نوبت مورد استهزاء قرار می‌دادند. دلقک بازی و خنده‌های شادی و سخنان گوشه‌داری که بین این جوان‌های بی‌غم رد و بدل می‌شد به خوبی نشان می‌داد که اینان نسبت به

خستگی و ملال خاطر تماشاگران بیگانه‌اند. طلبه‌های جوان دم غنیمت دانسته و از تماشای صحنهٔ جانداری از ازدحام مردم که زیر پایشان جریان داشت بهره می‌بردند.

یکی از آن‌ها جوانک شیطان و زبر و زرنگی را مخاطب قرار داده و فریاد زد:

– ژان فرولودو مولندیتو»! تویی؟ «ژان دومولن» (ژان آسیاب‌ها) چه اسم بامسمائی! درست چهار دست و پایت شبیه پره‌های آسیاب بادی است از کی این‌جایی؟

– به مرحمت شیطان از چهار ساعت پیش بدین جا آمده‌ام. امیدوارم این چهار ساعت جزو دوران برزخ و تصفیه گناهانم محسوب شود. صدای سرود خوانان پادشاه «سیسیل» را که ساعت هفت صبح در «سنت ـ شاپل[1]» اولین بند سرود مذهبی را می‌خواندند از همین جا شنیده‌ام.

جوانک دوم گفت:

چه آوازخوانی‌های خوبی! مخصوصاً که صدای تیزشان به نوک کلاهشان شباهت دارد! قبل از ادای نماز «یوحنای مقدس»، پادشاه باید بداند که آیا یوحنا (زرزرکردن) به زبان لاتینی و به لهجهٔ ولایتی رادوست دارد یا نه؟

پیرزنی با اوقات تلخ از میان جمعیتی که زیر پنجره ایستاده بود فریاد برآورد:

– همه این‌ها برای آن است که به این سرودخوان‌های لعنتی کاری داده باشند، هزار لیره خرج یک نماز می‌کنند آن هم برای خاطر ماهی‌فروش میدان!

مرد درشت‌هیکل و زمختی که دماغش را با لباس زن ماهی‌فروش می‌گرفت فریاد زد:

– پیرزن، ساکت باش! بالاخره بایستی نماز برگزار شود! مگر دلت می‌خواهد پادشاه بیمار شود؟

دانشجوی لاغراندامی که به سر ستون چسبیده بود فریاد زد:

– «ژیل لوکورنو»، آی گفتی! حقاً که لایق مقام پوستین‌دوزی پادشاهی، شلیک خنده برخاست، نام پوستین‌دوز مادر مرده ورد زبان‌ها شد.

عده‌ای فریاد می‌زدند:

– لوکورنو! ژیل لوکورنو!

۱ـ نمازخانه‌ای است که به فرمان سن لوئی در جنب کاخ دادگستری به سال ۱۲۴۲ بنا شده و از شاهکارهای معماری سبک (گوتیک) به شمار می‌رود. نمازخانه از دو قسمت که با پنجره‌هایی مشبک به هم مربوطند تشکیل شده است.

دیگران دم می‌گرفتند:

- کورنوتوس هیرسوتوس! Cornutus-hirsutus

دانشجوی شوخ و شیطان از بالای سرستون فریاد زد:

- پس چی! چرا می‌خندید؟ عالیجناب «ژیل لوکورنو» برادر ارباب «ژان لوکورنو» متصدی آشپزخانه مبارکه پسر «مایه لوکورنو» قاپوچی‌باشی «جنگل ونسن» است این‌ها جد اندر جد بورژوای پاریسی و همگی از پدر تا پسر متأهل‌اند!

شادی دو چندان شد. پوستین‌دوز پاسخی نداد. فقط کوشید تا خود را از تیرنگاه اطرافیان پنهان دارد. نفسش بند آمد و عرق سر و رویش را فرا گرفته بود، به مانند (گوه)ای که در چوب فرو رود در نتیجه تلاش بیجا بیش از پیش چهره پهنش که از شدت خشم و کین سرخ شده بود در میان شانه‌های همسایگان گیر می‌کرد.

بالاخره یکی از آنهایی که پهلویش ایستاده بودند به یاری وی شتافت و گفت:

- بس کنید قباحت دارد!مگر دانشجو به بورژواها چنین حرف‌هایی می‌زند؟ سابقاً اگر چنین دانشجویی پیدا می‌شد پس از کتک مفصل، آتشش می‌زدند.

گروه دانشجویان شلیک خنده را سر دادند.

- اوهوی! این آهنگ از کیه؟ این جغد تیره‌روز کجاست؟

یکی از آن‌ها گفت:

- ولش کن، می‌شناسمش. استاد (اندری مونیه) است.

دیگری افزود:

- یکی از چهار کتابدار قسم خورده دانشگاه است!

سومی فریاد زد :

- توی این دکه همه چیز چهارتایی است:

هیئت چهار نفرهٔ استادان، طوائف چهارگانه و جشن‌های چهارگانه، انتخاب‌کنندگان چهارگانه، نواب چهارگانه و کتابدارهای چهارگانه.

«ژان فرولو» باز به سخن در آمد و گفت:

- پس در این صورت باید هیاهو به راه انداخت[1]

۱- در این‌جا ویکتور هوگو کلمهٔ چهارراه را در اصطلاح Faire le di able au qn atre به عنوان صنعت لفظی به کار برده که معنای آن هیاهو کردن است.

- «مونیه»، کتاب‌هایت را به آتش می‌کشم.

- مونیه، نوکرت را می‌زنیم.

آقای «آندری مونیه» غرولندکنان گفت:

- خدا لعنتتان کند!

«ژان» که هنوز بر سرستون نشسته بود فریاد زد:

- آقای «آندری»، خفه شو، وگرنه خودم را روی سرت می‌اندازم.

اوستا «اندری» سری بالا کرد، گویی در یک چشم به‌هم زدن ارتفاع ستون و وزن جوانک شیطان را حساب کرده و در ذهن خویش وزن را در مجذور سرعت ضرب نمود و از این رو خاموش ماند.

- ژان که ابتکار عملیات را به دست آورده بود از این رو پیروزی خود را دنبال نمود:

- اگر چه برادر رئیس شماها هستم، باشد، باز هم این کار را خواهم کرد!

- آقایان دانشگاهی آدم‌های خوبی هستند! فقط شئونات ما را حفظ نکرده‌اند. بالاخره امروز مراسم درختکاری، آتش‌بازی و نمایش و انتخاب پاپ شوریدگان برگزار می‌شود و سفیران فلانثر در شهرند. اما در دانشگاه خبری نیست که نیست!

کشیشی که دم پنجره ایستاده بود گفت:

- با این حال میدان «مونر» وسیع‌تر است.

و «ژان» فریاد زد:

- مرگ بر رئیس دانشگاه، مرگ بر انتخاب‌کنندگان، مرگ بر مدعی‌العموم!

دانشجوی دیگری فریاد زد:

- امشب باید در «شنان ـ گایار» با کتاب‌های آقای «اندری» آتش‌افروزی کنیم! پهلو دستی‌اش گفت:

- باید میز دبیران راسوزاند.

- و چوب و ترکهٔ خلیفه‌ها...

و اخلاط دادن شیوخ!...

و قفسه‌های دادستان‌ها!...

و صندوق آراء انتخاب‌کنندگان!...

- و چهارپایه مدیران را به آتش کشید!...

«ژان» باز به سخن در آمد و گفت:

- مرده‌باد! مرده‌باد اوستا «اندری».

اوستا «اندری» در حالی که گوش خود را می‌خاراند زیر لب گفت:

- مثل این‌که آخر دنیا است!

کسی که دم پنجره ایستاده بود فریاد زد :

- چه به موقع! خودش است. از وسط میدان می‌گذرد.

سرها متوجه میدان شد. «ژان فرولو» که بر سر ستون چسبیده بود پرسید:

- راستی این مرد مدیر عالیجناب ما آقای «تیبو» است؟

محصلین دیگر همه به یک بار پاسخ دادند:

- بله، بله خودش است آقای تیبو است.

واقعاً هم مدیر به اتفاق رجال دانشگاهی و دار و دسته‌شان رو به سمت سفارت از وسط میدان مقابل کاخ می‌گذشتند. محصلین دم پنجره هجوم آورده با کنایه وریشخند از آنان استقبال کردند. رئیس آن‌ها که پیشاپیش دیگران می‌رفت قبل از همه هدف شلیک سخریه و استهزاء واقع شد:

- سلام آقای رئیس! اوهوی! سلام آقا!

- چطور شده که این قمار باز کهنه کار به این‌جا آمده؟ نکند از طاس و مهره ذست برداشته است؟

ببینید با قاطر چگونه یورتمه می‌رود! اما گوش‌های قاطر از گوش‌های او کوتاه‌تر است.

- اوهوی! سلام آقای رئیس جناب (تی‌بو)! «تیبالده آلاتوره»! احمق‌پیر! قمارباز کهنه‌کار!

- خدا حفظت کند! دیشب چند بار جفت شش آورده‌ای؟

اوه! صورت چروکیده وسربی رنگش را ببین، از عشق قمار به این روز افتاده!

اوهوی، تیبالده دادوس [1] تو که پشت دانشگاه و رو به شهر کرده‌ای. کجا می‌روی؟

«ژان دومولن» فریاد زد:

- لابد می‌خواهد در کوچه «تیبوتوده» پناه‌گاهی برای خود پیدا کند.

1.Tybalde ad dados

گروه دانشجویان کنایه ژان را به صدای رعد آسا و در حال کف زدن تکرار کردند.

– آقای مدیر، به کوچه «تیبوتوده» می‌روی تا به اتفاق شیطان در قمار شرکت کنی، این طور نیست؟

آن‌گاه نوبت رجال دانشگاه رسید.

– مرگ بر چماقداران!

– «روبن پوسپن» بگو ببینم این یکی کیه؟

– «ژیلبرت سویی» رئیس دبیرستان «اوتون» است.

– بیا کفشم را بگیر، تو مسلط‌تری، به کله‌اش بکوب!

Saturnalitias mittimus ecce nuces.

– مرگ بر هر شش نفر با آن لباده‌های سفیدشان!

– عجب! تصور کردم همان شش قاز سفیدند که «سنت ژنویو» به عنوان حق تیول به شهر فرستاده است.

– نابودباد جر و بحث کشیشان!

– اوهوی پرده‌دار «سنت – ژنویو» لچک بر سرت کنند! برایم تبعیض قائل شدی. بله دروغ نمی‌گویم! جای مرادر میان طایفهٔ نرماندی‌ها به آسکانیو «فالزاسپادای» مردنی از ولایت (بورژس) دادی! آخر نه این که ایتالیایی بود؟

دانشجویان دسته‌جمعی گفتند:

– این عمل ظلم است، حق کشی است. مرده‌باد پرده‌دار «سنت ـ ژنویو»!

– اوه هوی! خواجه «یوآخیم لادهورس»! اوه هوی! «لوئی داویل»! اوه هوی! لامبرت هکت مان!

– مرده‌شور ترکیب دادبان «آلمان» را ببرد!

– مرگ بر کشیش‌های «سنت شاپل» با باشلق‌های خاکستری‌شان.

Cun tunicis grisis.

– آهان! ارباب هنر! همه با لباده‌های سیاه! همه با لباده‌های زیبای سرخ! واقعاً که رئیس دانشگاه عجب اسکورت زیبایی دارد!

– مثل این که «دوک» و نیز برای آوردن عروسش عازم دریا است.

– «ژان»، بگو کشیشان رسمی «سنت ژنویو» را معرفی کن!

- لعنت به کشیشان رسمی!
- آبه «کلودشوآر»! دکتر کلودشوآر گفتید «ماری ژیفارد» کجا است؟
- کوچه گلاتین‌یی.
- برای هرزه‌مرض‌ها رختخواب پهن می‌کند.
- صدقه سر می‌پردازد.
- Aut unum bombum
- مالید بسر
- رفقا! خواجه «سیمون سانگین» مدیر «پیکاردی»! زنش را هم به ترک اسبش سوار کرده!
- Post equitem sedet asra eura
- خواجه سیمون گستاخ!
- آقای مدیر سلام!
- خانم مدیر شب بخیر!
«ژان دومولندینو» که هنوز بر سرستون نشسته بود آه کشیده گفت:
- آیا از دیدن این‌ها خوشحال‌اید؟
در این حال کتابدار قسم خورده دانشگاه یعنی اوستا «اندری، مونیه» بیخ گوش پوستین‌دوز خاص چنین گفت:
- آقا باور کنید که آخرالزمان است، هرگز دانشجویان تا این حد افسارگسیخته نبوده‌اند. این‌ها نتیجه اختراعات لعنتی دوران ما یعنی توپ، قپوز خمپاره‌انداز، مخصوصاً صنعت چاپ این طاعون جدید آلمانی است. حیف از کتاب‌های دست‌نویس، دیگر کتاب و کتابخانه از بین رفت، صنعت چاپ کتابخانه را می‌کشد! بله دوره آخرالزمان است.
پوستین‌دوز گفت:
- حواس من متوجه ترقی بافت پارچه‌های ابریشمی است.
در این حال زنگ ساعت دوازده ضربه نواخت. از جمعیت به یک بار صدایی برخاست:
- آهان!...

آن‌گاه همه تکان خورده و حاضر به تماشا شدند. پاها و سرها به یک بار به حرکت درآمد از صدای سرفه و گرفتن دماغ غلغله‌ای برخاست. همه به حال آماده‌باش، گردن کشیده و خود را جمع و جور کردند. سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفت. گردن‌ها کشیده، دهان‌ها باز و نگاه‌ها به میز مرمرین بزرگ دوخته شد. ولی چیزی به میان نیامد. چهار قراول نائب‌الحکومه به مانند چهار مجسمه راست و بی‌حرکت سر جای خود بودند. نگاه‌ها به سوی جایگاه مخصوص فرستادگان فلاندر دوخته شد. هنوز هم دربسته و جایگاه خالی بود. تماشاگران از صبح زود منتظر سه چیز بودند: ظهر شود و فرستاده فلاندر در جایگاه حاضر شده و نمایش شروع گردد. از این سه انتظار فقط یکی برآورده شد و تنها ساعت بزرگ دوازده ضربه نواخته بود.

ضربت شکننده‌ای بود.

یک، دو، سه، پنج دقیقه بالاخره یک ربع ساعت دیگر منتظر ماندند ولی کسی نیامد، جایگاه مخصوص خالی بود. از نمایش هم خبری نبود. خشم و کین جای ناشکیبایی را گرفت. پچ پچ درگرفت. سخنان خشم‌آلودی بین حاضرین رد و بدل می‌شد. عده‌ای زیر لب می‌گفتند: نمایش، نمایش را شروع کنید! خون‌ها به جوش می‌آمد. غرش دور دست طوفان از بالای سر مردم به گوش می‌رسید. نخستین برق طوفان از «ژان دومولن» جستن گرفت. جوانک شیطان که چون ماری به دو سر ستون چنبر زده بود با تمام نیرو و نفسی که در سینه داشت فریاد برآورد:

- نمایش را شروع کنید. فرستادهٔ فلاندر به جهنم.

حضار کف زدند. آن‌گاه همه یک صدا فریاد برآوردند:

- نمایش را شروع کنید. فرستاده فلاندر به درک!

دانشجو به سخن خود ادامه داد:

- هم‌اکنون باید نمایش را شروع کنید وگرنه نائب‌الحکومه را به عنوان اجرای نمایش اخلاقی به دار خواهیم آویخت...

مردم به فریاد برآمدند:

- صحیح است! اول نگهبانان را دار می‌زنیم بعد نائب‌الحکومه را.

صدای کف زدن از همه جا برخاست. چهار نگهبان بیچاره به همدیگر نگریسته رنگ از رخسارشان پرید. مردم به سوی آنان هجوم‌آور شدند. طارمی چوبی بی‌دوام که بین

نگهبانان و مردم فاصله بود خم شد.

لحظه بحرانی فرا رسیده بود از هر طرف این فریادبه گوش می‌رسید:

- مردم چپو کنید! چپو کنید!

در این حال پردهٔ اتاقک بالا رفت، مردی از آن خارج شد. مردم از دیدن قیافه این مرد خود به خود آرام گرفته و چون سِحرْشدگان، خشم‌شان به کنجکاوی مبدل شد.

- ساکت! ساکت!

مرد مزبور لرزان و نامطمئن تا لبهٔ میز مرمرین پیش رفت، در هر قدم در برابر جمعیت از راه تملق کرنش می‌کرد.

با این حال رفته رفته سکوت برقرار گرید و فقط همهمهٔ گنگی که هماره از انبوه مردم بر می‌خیزد به گوش می‌رسید.

مرد لب به سخن گشود.

- آقایان بورژوا، خانم‌های بورژوا، مفتخریم که در حضور قدسی‌مآب آقای کاردینال نمایش اخلاقی جالبی به نام «قضاوت عادلانه حضرت باکره مقدس» اجرا خواهیم کرد. در این نمایش این‌جانب نقش «ژوپیتر» را ایفا می‌کنم.

حضرت قدسی‌مآب این‌که به همراه سفیر عالیجناب دوک اتریش در «پرت بوده» مشغول استماع خطابه آقای رئیس دانشگاه‌اند به محض تشریف‌فرمایی قدسی‌مآب کاردینال نمایش را شروع می‌کنیم.

مسلماً برای رهایی چهار نگهبان بدبخت نائب‌الحکومه از مرگ قطعی وسیله‌ای بهتر از مداخلهٔ «ژوپیتر» نبود. لباس آقای ژوپیتر به حدی زیبا بود که توجه حضار را به خود جلب کرد و خشم آنان را تسکین داد. «ژوپیتر» زرهی کوچک و بر روی آن حریر سیاه رنگی با دگمه‌های زرین بر تن کرده وکلاهی با دکمه‌های زرد و سپید بر سر نهاده بود. اگر ریش سرخ دوشاخه‌ای طرفین صورتش نمی‌بود و اگر طوماری از زرورق با تسمه‌هایی نمودار آذرخش بر دست و پاپیچی شبیه یونانیان بر پا نمی‌داشت، کاملاً شبیه یکی از کمانداران «برتون» آقای «بری» می‌شد.

۲

پیر گرنگوار

احساس رضایت و شگفتی حضار که از دیدن لباس‌های ژوپیتر حاصل آمده بود با شنیدن سخنان وی زائل گشت. وقتی که ناطق به این نتیجه ناخوشایند رسید و گفت که:

– به محض تشریف‌فرمایی حضرت قدسی‌مآب نمایش را شروع می‌کنیم.

صدایش در میان هیاهوی رعدآسایی محو شد. مردم فریاد می‌زدند:

– شروع کنید! هم الان نمایش را شروع کنید! فوراً شروع کنید.

صدای «ژان دومولندینو» چون نفیر شیپوری از میان صداها به گوش می‌رسید:

– فوراً! شروع کنید! روبن پوسین و عدهٔ دیگری که دم پنجره جمع شده بودند فریاد می‌زدند:

– مرگ بر «ژوپیتر» کاردینال بوربون!

جمعیت نیز هیاهوکنان فریاد می‌زدند:

– فوراً! بی معطلی! نمایش اخلاقی را شروع کنید! سزای مقلدین کاردینال‌ها چوبهٔ دار است!

«ژوپیتر» تیره‌روز، مات و مبهوت، دست و پای خود را گم کرده و رنگ از رخسار سرخاب‌زده‌اش پریده، آذرخش از دستش افتاد. کلاه از سر برگرفت. لرزان و تته پته‌تعظیم نمود و گفت: حضرت قدسی‌مآب... فرستادگان... مادام مارگریت... هاج و واج ماند و نتوانست جمله مناسبی بر زبان راند. از ترس این که مبادا به دارش زنند به خود می‌لرزید.

می‌ترسید مردم که از انتظار به جان آمده‌اند و یا کاردینال از این‌که منتظرش نمانده است به دارش زنند در دو سوی وی پرتگاه مهیبی به نام چوب دار قرار داشت.

در این حال خوشبختانه کسی به یاریش شتافت و او را از بهت و حیرت در آورد و خود مسئولیت را بر دوش گرفت.

این شخص در فضای خالی واقع در میان میز مرمرین و تماشاگران پشت یکی از ستون‌ها ایستاده بود، از این رو قبلاً کسی متوجه حضور وی نبود. او مردی باریک و بلندقد و لاغراندام با رنگی پریده و موی خرمایی بود. با وجود جوانی بر پیشانی و گونه‌هایش چین افتاده، دارای دیدگانی درخشان و دهانی خندان بود، با لباسی از پارچه پشمین سیاه و نیمدار به میز مرمرین نزدیک شد و به ژوپیتر بینوا اشاره کرد. ولی ژوپیتر اصلاً متوجه اشارات او نبود.

تازه‌وارد قدمی پیش نهاد و گفت:

- ژوپیترا ژوپیتر عزیزا

سرانجام جوان موخرمایی بلندقد با ناشکیبایی بیخ گوش وی فریاد زد:

- میشل ژینورن!

ژوپیتر که گویی از خواب گرانی برخاسته است گفت:

- کیه؟

جوان سیاه‌پوش پاسخ داد:

- منم

ژوپیتر گفت:

- آه!

جوان سیاه‌پوش گفت:

- نمایش را شروع کنید. مردم را باید راضی نگهداشت من خود نائب‌الحکومه را قانع می‌کنم تا ایشان نیز رضایت آقای کاردینال را جلب کنند.

ژوپیتر نفس راحتی کشید و فریادکنان تماشاگران هوچی را مخاطب قرار داد:

- آقایان بورژواها، هم‌اکنون نمایش را شروع می‌کنیم.

دانشجویان فریاد زدند:

- آفرین ژوپیتر، آفرین!!

مردم فریاد برآوردند:

- نوئل! نوئل!

حضار کف می‌زدند، ژوپیتر از فرصت استفاده کرده و پشت پرده رفت، تالار از فریاد تحسین تماشاگران می‌لرزید.

جوان ناشناس که با چنین وضع سحرانگیزی به گفتهٔ کورنی قیافهٔ تالار را عوض کرده و طوفانی از شادی برانگیخته بود در صدد برآمد با فروتنی به سایهٔ ستون خویش پناهنده شود.

مسلماً اگر دو زن جوانی که در صف اول تماشاگران ایستاده و ناظر مکالمهٔ وی با ژوپیتر بودند او را به سوی خود نمی‌خواندند یک بار دیگر در پناه ستون از انظار ناپدید می‌گشت. یکی از زنان جوان به اشارهٔ دست او را پیش خواند و گفت:

- استاد...

زن دیگر که بسیار زیبا و در لباس عید بسیار طناز می‌نمود گفت:

- لنیارد عزیز، این طور با او صحبت نکنید، او کشیش نیست مرد غیر روحانی است به جای استاد او را (آقا) خطاب کنید.

لنیارد گفت:

- آقای...

جوان ناشناس به نرده‌ها نزدیک شد و شتابان پرسید:

- دخترخانم‌ها فرمایشی داشتید؟

«لنیارد» شرم‌زده گفت:

- اوه! نه خیر... خانم «ژیسکت لوژانسین» که کنار من ایستاده است می‌خواست با شما صحبت کند.

ژیسکت با شرم و خجالت گفت:

- نه‌خیر، لنیارد شما را به اسم (استاد) خواند من به وی گفتم که به جای (استاد) به شما (آقا) خطاب کند.

دختران جوان سر به زیر افکندند. ولی مرد جوان که به ادامهٔ صحبت بی‌میل نبود لبخندزنان به آنان نگریست و گفت:

- دخترخانم‌ها، پس فرمایشی ندارید؟

(ژیسکت) پاسخ داد:

- نه‌خیر!

لنیارد نیز افزود:

- نه.

جوان بلندقد موخرمایی قدم به عقب گذاشت تا برگردد. ولی دختران کنجکاو نمی‌خواستند به این زودی او را رها کنند. (ژیسکت) به مانند دریچهٔ سدی که باز شود به تندی گفت:

- آقا، این سربازی را که در نمایش نقش باکره مقدس را بازی می‌کند می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

- منظورتان نقش ژوپیتر است؟

(لنیارد) گفت:

بله! او اشتباه کرد! ژوپیتر را می‌شناسید؟

ناشناس گفت:

- (میشل ژیلبورن) را می‌گویید؟ بله خانم می‌شناسم.

(لنیارد) گفت:

- چه ریش بلندی دارد!

(ژیسکت) با کمرویی پرسید:

- موضوع نمایش چطور است. خوب است؟

ناشناس بی‌درنگ پاسخ داد:

- موضوع نمایش عالی است!

(لنیارد) گفت :

موضوعش چیست؟

- (داوری عادلانه باکرهٔ مقدس) یک نمایش اخلاقی است.

لنیارد گفت:

- آه این نمایش چیز دیگری است.

لحظه‌ای چند به سکوت گذشت. جوان ناشناس گفت:

ـ این نمایش اخلاقی، نمایش جدیدی است که تاکنون بازی نشده است.

(ژیسکت) گفت:

- پس، از این قرار. این نمایش با نمایشی که دو سال پیش هنگام ورود نمایندهٔ (پاپ)

دیدیم فرق دارد؟ در آن نمایش سه دختر زیبا بازی می‌کردند...

(لنیارد) گفت:

– دختران طنازی بودند.

مرد جوان افزود:

– سراپا هم لخت بودند.

(لنیارد) مخفیانه چشم به زمین دوخت، (ژیسکت) به وی نگریست. او نیز چشم بر زمین دوخت. مرد جوان به سخن ادامه داد:

– آن نمایش تفریحی بود. ولی امروز نمایش اخلاقی خاصی که جهت مادام فلاندر تنظیم شده اجرا می‌شود.

ژیسکت پرسید :

– آوازهای روستایی برژرت[1] را هم می‌خوانند؟

ناشناس گفت:

– هرگز! در نمایش اخلاقی؟ انواع نمایش را نمی‌توان با هم مخلوط کرد. اگر نمایش (ستی)[2] بود باز اشکالی نداشت.

(ژیسکت) گفت:

– افسوس. دو سال پیش چنین روزی بر سرچشمهٔ (پونسو) مردان و زنان سرودهای مذهبی «موته» و «آوازهای روستایی» می‌خواندند.

جوان ناشناس به لحن خشکی پاسخ داد:

– آنچه برای نماینده پاپ مناسب است برای شاهزاده‌خانم‌ها برازنده نیست.

(لنیارد) به سخن خود ادامه داد:

– درکنار آن‌ها موزیک آهنگ‌های زیبایی هم ترنم می‌نمود.

(ژیسکت) دنبالهٔ سخن خود را گرفته و گفت:

– برای این که رهگذرها گلویی تر کنند از سه دهانه فواره چشمه، شربت و شیر و هیپوکراس[3] بیرون می‌جست و هر کس می‌توانست از آن استفاده کند.

۱ـ Bergerette نوع خاصی از آهنگ‌ها و آوازهای روستایی است.

۲ـ Sotie نوع نمایش درام قرن پانزدهم میلادی که در آن هنرپیشه‌ها نقش دیوانگان را بازی می‌کردند.

۳ـ Hypocras شربت شیرین مخلوط با جوشاندهٔ دارچین و عسل و وانیل که در ضیافت‌های قرون وسطی نوشیدنی مورد علاقهٔ مردم به‌شمار می‌رفت.

لنیارد گفت:

– آن طرف (پونسو) درتری نیته شرح مصائب برگزار می‌شد. در این‌جا بازیگران بدون این که لب به سخن گشایند نمایش مذهبی می‌دادند.

ژیسکت سخن او را بریده و گفت:

– بله یادم است او را بالای صلیب با دو راهزن در چپ و راست نشان می‌دادند!

در این‌جا دو زن جوان و پرچانه، به یاد مراسم ورود نماینده پاپ افتاده و هر دو با هم شروع به تعریف کردند.

ـ سابقاً در (دروازهٔ نقاشی) اشخاص ثروتمندی که لباس فاخر بر تن می‌کردند ساکن بودند.

– شکارچی چشمه (سنت اینوسان) هم با سر و صدای زیادی با سگ‌های شکاری غزالی را تعقیب می‌کرد.

– چوب بست‌های قصابی پاریس نیز شبیه قلعه دیپ بود!

– ژیسکت می‌دانی چه شد؟ وقتی که نماینده پاپ می‌گذشت به یک‌باره فرمان حمله داده شد و انگلیسی‌ها را قتل عام کردند.

– دم دروازه (شاتله) چه آدم‌های نازنینی ایستاده بودند!

– پل (شانژ) که بالای آن معرکه بود یادت است؟

– وقتی که نماینده پاپ از روی پل می‌گذشت بیش از دویست دسته پرندگان مختلف را پرواز دادند. لنیارد واقعاً چقدر عالی بود!

مخاطب آن‌ها که با بی‌صبری به گفتارشان گوش فرا می‌داد سرانجام گفت:

– نمایش امروز عالی‌تر خواهد بود.

ژیسکت پرسید:

– قول می‌دهید که این نمایش عالی‌تر باشد؟

جوان ناشناس با قاطعیت تمام گفت:

– مسلم است. خانم‌ها، نمایشنامه را خود من تنظیم کرده‌ام.

دختران حیران و شگفت زده گفتند:

– راست می‌گویید؟

جوان شاعر گفت:

– بله. در واقع ما دو نفریم: «ژان مارشال» تخته‌بند و اطاقک تئاتر و چوب‌بست‌ها را فراهم آورده، من هم نمایشنامه را نوشته‌ام، نام من «پیرگرنگوار» است.

نویسندهٔ نمایشنامه (سید) هرگز با چنین غروری نگفته بود که: من (پیر کورنی)ام.

خوانندگان لابد توجه دارند، از هنگامی که (ژوپیتر) به درون اطاقک بازگشت تا موقعی که مؤلف نمایشنامه اخلاقی مورد اعجاب و تحسین ساده‌لوحانهٔ (ژیسکت ولنیارد) قرارگرفت مدتی گذشته بود. اما موضوع جالب توجه این بود که انبوه تماشاگران که تا چند دقیقه پیش، از شدت خشم و ناراحتی به هیجان آمده بودند اینک با نرمی و گذشت تمام گفتهٔ مقلد را پذیرفته و منتظر بودند. واقعیتی که هر روز یک‌بار دیگر به ثبوت می‌رسد بهترین راه برای آرام کردن خشم تماشاگران آن است که اعلام شود: «نمایش هم‌اکنون شروع می‌شود.»

با این حال «ژان» دانشجو غافل نبود. در میان سکوت و انتظار حضار که جانشین بی‌نظمی و اخلال شده بود فریاد برآورد:

– اوه هوی! ژوپیتر باکرهٔ مقدس! آهای شاگردان ابلیس! خودتان را مسخره می‌کنید؟ فوراً نمایش را شروع کنید. وگرنه ما شروع خواهیم کرد.

اخطاری بیش از این لازم نبود.

از درون اطاقک صدای ترنم موزیک به گوش رسید، پرده بالا رفت و چهار بازیگر با لباس‌های رنگارنگ و صورت بزک کرده از آن خارج شده و از نردبام بالا رفته و در بالای اطاقک روبروی تماشاگران صف کشیده و تعظیم غرائی کردند.در این حال سمفونی خاموش و نمایش شروع گردید.

بازیگران پس از اظهار تشکر نسبت به تحسین حضار، در سکوت روحانی عمیقی به عنوان مقدمه شروع به خواندن قصیده‌ای کردند. البته در آن ایام نیز به مانند عصر حاضر عدهٔ زیادی از تماشاگران به لباس بازیگران بیش از نقش آن‌ها توجه داشتند.

بازیگران مزبور لباس زرد سفیدی در بر کرده و فقط نوع پارچه لباسشان با یکدیگر تفاوت داشت بازیگر اول پارچه‌ای زربفت با حاشیه زرین و سیمین، دومی پارچه‌ای ابریشم، سومی پارچه‌ای پشمین و بازیگر آخر لباسی از کرباس بر تن داشت. بازیگر اول قداره‌ای کوتاه، بازیگر دوم کلیدی زرین، بازیگر سوم ترازو و بالاخره بازیگر چهارم بیلی در دست داشت. برای رهبری ذکاوت‌های خفته و کسانی که به حد کافی روشن‌بینی

نداشتند در پایین لباس هر یک از بازیگران به حروف سیاه کلماتی دوخته شده بود: در لباس زربفت جملهٔ (من نجیب‌زاده‌ام) به چشم می‌خورد. بر لباس ابریشم جملهٔ (من روحانیم) و بر لباس پشمین جملهٔ (من بازرگانم) بالاخره در حاشیه پیراهن کرباس نیز کلمهٔ (من برزگرم) خوانده می‌شد.

دو تن از بازیگران لباس کوتاه مردانه پوشیده، دو تن دیگر لباس بلندی بر تن و کلاهکی بر سر داشتند.

مضمون قصیده حاکی از آن بود که «برزگر» همسر «بازرگان» و «روحانی» همسر «نجبا» است. این چهار زن و شوهر خوشبخت مشترکاً فرزند زرینی داشتند که می‌خواستند زیباترین دختر جهان را به همسری وی برگزینند. از این رو سراسر عالم را زیر پا گذاشته ولی زیبایی ملکه «گل کوند» شاهزاده خانم «طرابوزان»، دختر خان بزرگ «تاتار» و غیره غیره هیچ یک نتوانسته بود مورد پسند آنان قرار گیرد. به همین جهت برزگر و بازرگان وروحانی و نجیب‌زاده که بر سر میز بزرگ مرمرین دادگستری رسیده بودند در برابر حضار محترم به پند و اندرز و سوق مردم به سوی هنر و تبلیغ بی‌مقداری دنیا می‌پرداختند.

نمایش واقعاً زیبا بود.

با این حال در میان جمع تماشاگران که هر دم موجی از استعارات و کنایات بازیگران بدان‌ها روی‌آور می‌شد گوشی دقیق، قلبی لرزان و چشمی رمنده و گردنی کشیده‌تر از چشم و گوش و گردن و قلب مؤلف نمایشنامه، یعنی «پیرگرنگوار» که لحظه‌ای پیش از معرفی نام خود به دو دختر زیبا قلبش از شادی لبریز شده بود وجود نداشت. «گرنگوار» پشت ستون بازگشته و سراپا چشم و گوش شده بود. صدای کف زدن‌های صادقانه‌ای که شروع نمایش وی را استقبال کرده بود هنوز در باطن وی طنین افکنده واو را به خلسه شیرینی که مؤلف از شنیدن بیانات و افکار خود از زبان بازیگر در میان سکوت عمیق تماشاگران فرو می‌رود کشانده بود ای پیر گرنگوار شایسته!

ناگفته نباید گذاشت که گرنگوار به زودی از این خلسه درآمد. گرنگوار هنوز از جام سکرآور شادی و پیروزی لب تر نکرده بود که قطره زهر تلخی بدان آمیخته شد.

گدای ژنده‌پوشی که در انبوه جمعیت از انظار مخفی بود برای این که توجه حاضرین را به خود جلب کند بر آن شد که خود را بالای بلندی رسانده و درخواست صدقه کند. از

این رو هنگامی که بازیگران نخستین ابیات قصیده را می‌خواندند از ستون جایگاه بالا رفته و خود را به بالای نرده‌ای که حد فاصل بین مردم و بازیگران بود رسانید و بدون آن که کلمه‌ای بر زبان راند کوشید تا توجه و حس ترحم حضار را با نشان دادن ژنده پاره‌هایی که بر تن و زخم منکری که بر بازو داشت به سوی خود جلب کند.

سکوت ژنده‌پوش کوچکترین خللی به اجرای نمایش وارد نمی‌ساخت. ولی بدبختانه ناگهان چشم ژان، همان دانشجوی شیطان، از سر ستونی که بر آن جا گرفته بود به گدای ژنده‌پوش و (ننه من‌غریبم)[1] او افتاد. (ژان) شلیک خنده را سرداد و بدون این که از بهم خوردن نظم و سکوت مجلس باکی به خود راه دهد فریاد برآورد:

- یار و زردمبو! صدقه می‌خواهد!

فریاد و گفتهٔ نامناسب (ژان) در بحبوحهٔ دقت نظر و توجه حضار به سخنان بازیگران چنان تأثیری گذاشت که سنگی در مرداب پر از قورباغه یا تیری در میان دستهٔ پرندگان بر جای می‌گذارد. (گرنگوار) از این پیشامد به مانند کسانی که گرفتار صاعقه شده‌اند برخود لرزید. قصیده فراموش شد، سرها به یک‌باره به سوی ژنده‌پوش برگشت. مرد مستمند بدون این که از این حادثه خود را ببازد فرصت را مناسب دانسته و به فکر استفاده از آن افتاد، با چشمان نیم‌بسته و آهنگ غم‌انگیزی گفت:

- رحم کنید، لطفاً رحم کنید!

ژان فریاد زد:

- اوهوی! به جان خودم این گدا (کلوپن تروی‌فو) است. خوب رفیق تو که همیشه از زخم پایت می‌نالیدی چطور شد که این بار بازویت را بسته‌ای؟

در این ضمن با مهارت بوزینگان سکهٔ پولی به درون کلاه نمدی گدا که در دست رنجورش گرفته بود پرت کرد. گدا صدقه و زخم زبان را در هوا قاپید و دوباره با لحن رقت انگیزی گفت!

- لطفاً رحم کنید!

این حادثه حواس تماشاگران را پریشان ساخت. عدهٔ زیادی که در رأس آن‌ها (روبن پوس‌پن) و جوان‌های دیگر قرار داشتند با خوشحالی تمام مکالمات بین الاثنین دانشجو و گدا را که هر یک با لحنی مطلب خویش را ادامی کردند مورد تحسین قرار دادند.

۱ـ Simagree به معنای ریا، تصنع و ننه من‌غریبم.

از این جریان گرنگوار بسیار ناراحت شد. وقتی که از بهت و حیرت نخستین به خود آمد به بازیگران فریاد زد:

- نمایش را ادامه دهید! به خاطر خدا ادامه دهید! او حتی حاضر نبود که نگاهی ولو تحقیرآمیز به صورت گدا و دانشجو بیندازد.

در این حال کسی که دامن لباس او را گرفت. گرنگوار با اوقات تلخی برگشت، بر خود بسیار فشار آورد تا لبخند زند. البته لازم بود لبخند بزند زیرا بازوی ظریف و زیبای ژیسکت ژانسین از میان نرده‌ها لباس او را گرفته و توجهش را به سوی خود جلب نموده بود دختران جوان پرسید:

- آقا، نمایش ادامه دارد؟

(گرنگوار) که از این سؤال یکه خورده بود گفت:

- البته.

دختر جوان به سخن ادامه داد:

- آقا ممکن است لطفاً توضیح بیشتری درباره سخنانی که....

گرنگوار سخن او را برید و گفت:

- که بعداً بین بازیگران رد و بدل می‌شود بدهم؟ بفرمائید گوش کنید!

ژیکست گفت:

- نه خیر منظورم سخنانی است که تاکنون بین آن‌ها رد و بدل شده است.

گویی کسی بر زخم دردناک گرنگوار نیشتر زد. از جای برخاست و زیر لب گفت:

- ای دخترک احمق و کودن!

از آن پس یاد (ژیسکت) از خاطرش محو شد.

اما بازیگران فرمان او را به کار بسته و به ادامهٔ نمایش پرداختند. تماشاگران نیز به سخنانی که بین آن‌ها رد و بدل می‌شد گوش فرا دادند. ولی به زیبایی نمایش لطمهٔ شدیدی وارد شده بود. از این حیث (گرنگوار) به تلخی در اندیشه شد. با این حال به تدریج سکوت برقرار گشت دانشجو آرام گرفت، ژنده‌پوش سکه‌های پولی را که در کلاه داشت می‌شمرد و نمایش ادامه داشت.

در حقیقت حال نمایش بسیار جالب بود و اگر با استفاده از وسائل کنونی اصلاحاتی در آن به عمل می‌آمد مسلماً جالب‌تر می‌گردید.

(گرنگوار) باطناً از این که به وضوح و به سادگی تمام خواست خود را بر روی صحنه آورده است برخود می‌بالید. چهار بازیگر از این که دنیا را زیر پا گذاشته و هنوز همسر مناسبی برای فرزند طلایی خویش نیافته‌اند بسیار خسته بودند. سرانجام به «مارگریت فلاندر» گریز زده می‌شد. برزگر و روحانی و نجیب‌زاده و بازرگان سراسر دنیا را به دنبال وی می‌گشتند.

فرزند طلایی پسری جوان و زیبا روی و پیل تن و از اصالت خانوادگی پادشاهان برخوردار و شیر بچه فرانسه بود. باید اعتراف کرد چنین استعاره و کنایه‌ای بسیار هنرمندانه و جالب بود و در تاریخ تئاتر هرگز نظیر آن دیده نشده است. بله چنین ترکیبات معلق و درهم علاقهٔ تماشاگران را بر می‌انگیزد اما انتقادی بدین نمایش جز این وارد نیست که همانا مؤلف روده‌درازی نموده بود، زیرا شاعر نمی‌توانست سراسر این جریان را در کمتر از دویست بیت بیان نماید. اما نمایش می‌بایست به دستور آقای شاه بندر پاریس از ظهر تا ۴ بعدازظهر به طول انجامد و در هر حال لازم بود به وسیله‌ای این زمان خالی را پر کرد.

الحق که تماشاگران نیز با صبر و حوصلهٔ تمام به قصیدهٔ طویل گوش فرا می‌دادند.

ناگهان به هنگام جدال بازرگان با نجیب‌زاده، در لحظه حساسی که برزگر این مصرع قابل تحسین را بر زبان می‌راند:

«دیگر در سراسر جنگل درندهٔ پیروزمند دیده نمی‌شود.»

در ورودی جایگاه مخصوص با سر و صدای زیاد باز شد و مهردار به صدای رسا ورود حضرت قدسی‌مآب آقای (کاردینال دوبوربون) را اعلام داشت.

۳

آقای کاردینال

بیچاره «گرنگوار»! غرشی که از احتراق چال باروت دوگانه «سن ـ ژان» و یا تیراندازی دسته‌جمعی بیست قپوز برج «بیی» به هنگام محاصره پاریس به دست بورگینیون‌ها و یا انفجار مخزن مهمات بندر «تامپل» برخاست هرگز به اندازهٔ سخنان ساده‌ای که از دهان مهردار برای اعلام ورود حضرت قدسی‌مآب کاردینال بوربون درآمد. برای گرنگوار گوش خراش نبود.

البته «گرنگوار» از آقای کاردینال نمی‌ترسید و یا نسبت به وی نفرت نداشت. «گرنگوار» مرد جبون و فضولی نبود. او از زمرهٔ مومنان پاکدل و استوار و آرام و معتدلی بود که می‌توانند به خوبی تعادل خود را در هر اوضاع و احوالی حفظ نموده و با منطق آزادگی فیلسوفانه‌ای با حوادث روبرو شوند. فرزانگی به صورت کلاف نخی به دست چنین فیلسوفان پاکدل سپرده شده و آن‌ها به مدد آن امور جهان و حادثات آن را از ازل تا ابد حل می‌کنند. فیلسوفانی از این قبیل همیشه وجود دارند و یا بهتر بگوییم هر دوره‌ای برای خود چنین فیلسوفانی دارد. «پیر گرنگوار» یکی از نمایندگان پاکدل مزبور در قرن پانزدهم بود.

به این ترتیب احساس نامطبوع «پیر گرنگوار» معلول نفرت از کاردینال یا تحقیر وی نبود. بلکه بر عکس شاعر ما بسیار مایل بود که نکات حساس نمایشنامه مخصوصاً قسمتی از آن را که وقف مدیحه‌سرایی از شیر بچهٔ فرانسه است به گوش قدسی‌مآب کاردینال برسد. ولی طبع نجیب شاعر از سودجویی بسیار به دور است. به عقیدهٔ من اگر جوهر شاعر را به ده قسمت کنند، به گفته «رابله» با تجزیهٔ شیمیایی آن، یک قسمت سودجویی و نه قسمت عشق و علاقه بی‌شائبه به دست خواهد آمد. هنگامی که در به

روی کاردینال گشوده می‌شد نه جز عشق بی‌شائبه گرانگور قدرت و شـدت نـامنتهایی یافته و آن یک جزء سودجویی وی را به صورت ذرهٔ ناچیز در آورده بود. البته این جزء بی مقدار خود ارزش فراوانی دارد زیرا شاعر فقط بدین وسیله بـا واقـعیت و انسـانیت مرتبط و به دنیای زندگان وابسته است. گرنگوار با احساس و دیدار و لمس تـحسین و استقبال تماشاگران از شادی در پوست نمی‌گنجید. بی‌گفتگو او نیز در اعجاب و تحسین هنرنمایی با تماشاگران هم‌آواز بود. «لافونتن» به هنگام تماشای کمدی «فـلورانـتین» از کسی پرسید:

«مؤلف این راپسودی کیست؟»

به نظرم گرنگوار نیز بسیار مایل بود از پهلو دستی خود سؤال کند:

«این شاهکار عالی از کیست؟»

باتوجه به این نکات می‌توان به تأثیر ورود ناگهانی و خشونت‌بار کـاردینال بـر روح گرنگوار پی برد.

با ورود حضرت قدسی‌مآب تماشاگران سر به سوی جایگاه مخصوص برگرداندند. دیگر صدایی جز این به گوش نمی‌رسید: کاردینال! کاردینال. اجرای نمایشنامه تیره‌روز برای بار دوم دچار وقفه شد.

کاردینال دمی در آستانهٔ جایگاه ایستاد، با بی‌اعتنایی نظری به تـماشاگـران افکـند. همهمه دوچندان شد. هرکس می‌خواست اورا بهتر و بیشتر ببیند، از این رو حضار از سر و کول هم بالا می‌رفتند.

کاردینال شخصیتی عالی‌مقام و واقعاً هم دیدار او از تـماشای هـر کـمدی دیگـری جالب‌تر بود. کاردینال «شارل بوربون» روحانی بزرگ، کنت ناحیهٔ «لیون» و کشیش اعظم «گل» بود. او از سوی برادرش «پیر» که همسر دختر ارشد «لویی» یازدهم بود با پادشاه فرانسه خویشی سببی داشت، از سوی مادر نیز از مـنسوبین «شـارل تـمرر» بـه شـمار می‌رفت.

تملق و مداهنه و تظاهر به زهد و تقوی از خصوصیات کشیشان اعظم بود. خویشی دو جانبهٔ وی با «لوئی و شارل» غالباً برای او ایجاد دردسرهای عجیبی می‌نمود. چه بسا که مجبور بود زورق روحانی خویش را از میان این تخته‌سنگ‌های مهیبی کـه پـیش از وی «نمورسن ـ پل» را در هم شکسته بود به سلامت رد کند. ولی به یاری خدا، او از این

مسیر موجش گذشته و خود را به «رم» رسانیده بود. با این‌که اینک به ساحل مراد و سلامت رسیده بود. درست به همین دلیل هرگز تصادفات مختلف زندگی خود را بدون دلهره و اضطراب به خاطر نمی‌آورد. بارها می‌گفت که سال ۱۴۷۶ برای او سال تاریک و روشنی بوده، چه در آن سال مادرش «دوشس بوربون» و به دنبال وی عمویش «دوک دوبوربون» را از دست داده و با مرگ دومی از عزای مادر تسلی یافته است.

کاردینال آدم خوبی بود به خوبی و خوشی به زندگی کاردینالی خویش ادامه می‌داد، به بهره‌برداری از املاک سلنطتی «شایو» دلخوش بود. نسبت به «ریشاردگارمواز» و «توماس لاسایارد» لطف یکسانی داشت. به دختران زیبا بیش از زنان سالخورده صدقه می‌داد، و به همین دلائل مورد توجه مردم «پاریس» بود. هماره گروهی از کشیشان و وعاظ عالی‌مقام و خوش محضر و لیچارگو و سورچران دوروبرش به راه می‌افتادند.حتی یک بار زهاد ساکن «سن ـ ژرمن دکسر» شب هنگام در حین عبور از زیر پنجرهٔ قدسی‌مآب «بوربون» از شنیدن آوازی یکه خورده و افتضاحی به راه انداختند. زیرا صدای همان کسی را که دعای ظهّر و زبور داود می‌خواند در حال زمزمهٔ اشعاری در خمریات به نوای دوازده را به گوش می‌شنیدند.

اگر کاردینال مورد توجه «مردم» پاریس نمی‌بود، بی‌گفتگو به هنگام ورود در جایگاه و به هم زدن نمایش با در نظر گرفتن حالت روحی تماشاگران از طرف آنان به وجه بسیار بدی پذیرایی می‌شد.

ولی اهالی پاریس مردمان کینه‌توزی نیستند. از طرف دیگر آقای کاردینال «بوربون» مرد خوش‌ریختی بود و لبادهٔ سرخ‌رنگ جالبی بر تن کرده بود. از این رو زنان یعنی نیمی از تماشاگران جانبدار وی بودند. البته هو کردن کاردینال زیبا و خوش‌لباسی به صرف این که اجرای نمایش را چندی به تعویق انداخته بود عملی عادلانه و از سر ذوق نیست.

به هر حال کاردینال وارد جایگاه شد و با تبسم موروثی بزرگان در برابر مردم، به حضار سلام گفت. آنگاه با قیافه‌ای که گویی به موضوعات دیگری می‌اندیشد به تأنی به سوی صندلی راحتی خود که تشکی از مخمل داشت روان شد.

همراهان وی که بهتر است آن‌ها را افسران ستاد کاردینال نامید به یک‌بار درون جایگاه ریختند و به نوبهٔ خود کنجکاوی توأم با هیاهوی تماشاگران را برانگیختند. مردم همراهان کاردینال را به هم نشان داده و یا از آن میان با نام هر کسی که آشنا بودند او را به

دیگران معرفی می‌کردند. این آقا کشیش «مارسی» و اسمش «آلده» است. آن یکی کشیش «سن دنیس»، این آقای ربرت «لس پیناس آبه سن ژرمن دوپره» است. آن یارو برادر عیاش یکی از رفیقه‌های لویی یازدهم است. مردم همهٔ همراهان کاردینال را با حس تحقیر و قال و مقال غریبی به یکدیگر معرفی می‌کردند. اما دانشجویان دشنام داده بد و بیراه می‌گفتند. زیرا آن روز روز دانشجویان، جشن شوریدگان و روز افراط در میگساری و شادی و سرور به شمار می‌رفت. در آن روز هیچ ننگ و رسوایی ممنوع نبود با وجود زنان پرحرف و دیوانه‌ای نظیر «سیمون کاترلیور آینس و روبین» در میان تماشاگران نثار ناسزا و بد و بیراه به اصحاب کلیسا و استهزای آنان بسیار فرح‌بخش بود، البته دانشجویان که سراسر سال دهانشان از ترس داغ موحش «سن‌لویی» بسته بود حق داشتند که در چنین روزی باران فحش و ناسزا و سخنان درشت و کفرآمیزی را بر سر و روی کشیشان فرو ریزند. بیچاره سن‌لویی! در کاخ شخصی خود با چه تحقیری روبرو می‌شد! هر یک از همراهان کاردینال در جایگاه مخصوص هدف دسته‌ای از دانشجویان قرارگرفته بود. یکی لبادهٔ سیاه، دیگری لبادهٔ خاکستری یا بنفش و سفید را به باد استهزاء گرفته بود. اما «ژان فرولومولندینو» که خود برادر رئیس شماسان بود به کشیش قبا سرخ حمله می‌کرد و در حالی که با بی‌شرمی تمام چشم در چشم کاردینال دوخته بود فریاد می‌زد:

Cappa repleta mero!

بی‌گفتگو هیاهوی تماشاگران به حدی بود که جزئیات سخنانی که از دهن دانشجویان در می‌آمد محو و پیش از آن که به گوش حاضرین در جایگاه مخصوص رسد ناپدید می‌شد. از این گذشته «کاردینال» نیز با توجه به عرف و عادت و آزادی‌های روز مزبور از این حیث چندان متأثر نمی‌گردید.

در عین حال کاردینال گرفتاری خاطر دیگری داشت، و آن توجه وی به سفیر «فلاندر» بود که همزمان با او وارد جایگاه مخصوص شده بود.

البته گرفتاری خاطر وی جنبهٔ سیاسی نداشت، او به عواقب عروسی دختر عمویش «مارگریت باشارل» ولیعهد وین و یا به شم سیاسی دوک اتریش در وصلت با خانواده سلطنتی فرانسه و یا عکس‌العمل پادشاه انگلستان از این توهین غیرمستقیم نسبت به دخترش کمتر از هر چیز دیگری فکر می‌کرد. کاردینال یقین داشت که با تقدیم هدیه‌ای

خوب به ادوارد چهارم می‌توان لوئی یازدهم را از شر وی راحت کرد. حضور جناب سفیر اتریش کاردینال را از نقطه نظر دیگری ناراحت می‌نمود. چنان‌چه قبلاً نیز گفتیم پذیرایی اجباری «شارل بوربون» پادشاه فرانسه از بورژوای بی‌مقداری به نام سفیر فلاندر، و یا پذیرایی کاردینال جلالت‌مآبی از «یک مشت دهاتی»، بالاخره پذیرایی فرانسویان با نشاط از فلاماندی‌هایی که هنری جز خوردن آن هم در ملاءعام ندارند کمی زننده و دشوار بود. شاید این تنها موردی بود که قدسی‌مآب در برابر فرمان‌های شاهانه گره بر ابرو می‌زد.

وقتی که مهردار به صدای پرطنینی ورود (حضرات فرستادگان جناب دوک اتریش) را اعلام داشت و با لطف و مهربانی بی‌منتهایی، به سوی در نگریست. تماشاگران نیز فی‌الجمله متوجه سفیران فلاندر شدند.

در این حال چهل و هشت تن فرستادگان «ماکزیمیلن» پادشاه اتریش که در رأس آن‌ها پدر مقدس یوهان اسقف «سنت برتن» و صدر اعظم «توازن ردو ژاک گوا» نائب‌الحکومهٔ «گاند» قرار داشتند با تبختر و متانت فراوانی که کاملاً نقطه مقابل ورود پر همهمهٔ هیئت کلیسای «شارل بوربون» بود دو به دو وارد شدند. مردم به زور جلو خنده را گرفته و در سکوت نسبی به مهردار که نام و عناوین عجیب و کاسبکارانه شخصیت‌های تازه وارد را بر زبان می‌راند گوش می‌دادند. سرانجام کار به معرفی جناب «لواروئلف» کشیش «لوون»، آقای «کلی اتولد» کشیش بروکسل، حضرت «پل بوئست» رجال برجسته و «ارمیزل» و آقای «ژان کولگن» شهردار «آلورسن» جناب «ژرژ موئر» روحانی شهر گاند و غیره غیره رسید. نائب‌الحکومه کشیش، شهردار همگی شق و رق، چاق و چله، فیس کرده و لباسی از اطلس و حریر و لباده‌هایی از مخمل سیاه‌رنگ با منگوله‌ها و یراق زرین قبرسی در برداشتند. از این گذشته قیافه‌های آن‌ها با وقار و عبوس و شبیه نمونه‌هایی بود که «رامبراند» در زمینه سیاه تابلوی Ronde de huit به طور برجسته‌ای نشان داده است. بر جبین این شخصیت‌ها اعتماد کامل «ماکزیمیلن» درباره آنان خوانده می‌شد. آن‌ها از حیث شم سیاسی، دلاوری، تجارب زندگی واطاعت از قانون و رعایت جانب حزم و احتیاط مورد توجه فرمانروای اتریش بودند.

تنها یک تن از این موضوع مستثنی بود. این شخص دارای چهره‌ای باریک و سیمایی محیل و باهوش بود، قیافه‌اش به بوزینگان و سیاستمداران شباهت داشت. کاردینال در

برابر این شخص سه قدم پیش گذاشته و تعظیم غرایی نمود. نام این شخص «گیوم ریم»، مشهور و مستمری بگیر شهر «گاند» بود.

در آن روز کسی «گیوم ریم» را به خوبی نمی‌شناخت. مردمان با نابغه و استعدادهای کم‌نظیر شگرفی، در دوران انقلاب بر صحنه آمدند. در قرن پانزدهم میلادی چنین استعدادهایی تنها می‌توانست در زمینه توطئه چینی و به قول دوک «سن ـ سیمون» در خرابکاری‌ها هنرنمایی کنند. «گیوم ریم» نخستین توطئه‌گر اروپا به شمار می‌رفت. با «لوئی» یازدهم سر و سری داشت و در برآوردن حوائج ضروری پادشاه فرانسه به وی یاری می‌نمود. البته مردم نسبت به احترام و ادب کاردینال در برابر این سیمای پریده رنگ و نزار نائب‌الحکومه فلاندر کاملاً بی‌خبر بودند.

۴

خواجه ژاک کوپنول

هنگامی که مشاور و مستمری بگیر شهر «گاند» با حضرت قدسی‌مآب به صدای آهسته و درگوشی مشغول تعارف و خوش و بش بودند. مرد قد بلند و گشاده چهره و چهارشانه‌ای می‌کوشید دوشادوش «گیوم ریم» وارد جایگاه شود. گویی سگ پوزه گردی به همراه روباهی پیش می‌آمد. کلاه دوگوشهٔ نمدی و نیم تنهٔ چرمی وی در میان قباهای اطلس و مخمل حضار به مانند وصلهٔ ناجوری جلوه می‌کرد. پرده‌دار به گمان آن که این مرد مهتری است که راه گم کرده او را متوقف ساخت.

– اوهوی رفیق! ورود ممنوع است.

مردی که نیم‌تنهٔ چرمی در برداشت بر وی تنه زد و به صدای بلندی که توجه تماشاگران را جلب می‌نمود خندید و گفت:

– مگر نمی‌دانی من کیم؟

مهردار پرسید:

– نام سرکار؟

– ژاک کوپنول.

– چه کاره‌اید؟

– پاپوش‌دوز (سه زنجیر) شهر «گاند».

پرده‌دار به کنار رفت. اعلام ورود رؤسای اصناف و شهرداران. قابل تحمل ولی بردن نام پاپوش‌دوز بسیار مشکل بود.

کاردینال ناراحت و مردم گوش به زنگ بودند. حضرت قدسی‌مآب از دو روز پیش می‌کوشید تا خرس‌های فلاماند را ظاهراً تا حدی شایسته معرفی مردم سازد

بی‌ملاحظه‌گی کار مشکلی بود. در این حال «گیوم ریم» با لبخندی به پرده‌دار نزدیک شده و آهسته به وی گفت:

– به نام (خواجه ژاک کوپنول) محرر رؤسای اصناف شهر «گاند» معرفی کنید.

کاردینال به صدای بلند افزود:

– آهای پرده‌دار! ایشان را به نام (خواجه ژاک کوپنول)، محرر رؤسای اصناف شهر نامی «گاند» معرفی کنید.

لغزشی پیش آمد. «گیوم ریم» می‌توانست با تردستی بر مشکل فائق آید ولی «کوپنول» گفتهٔ کاردینال را شنیده بود از این رو به صدای رعد آسایی گفت:

– نه، به خاطر مسیح! مرا به نام (ژاک کوپنول) پاپوش‌دوز معرفی کنید. پاپوش‌دوزی شغل شریفی است. حتی یک بار دستکش آقای ارشیدوک در میان پاپوش‌های من جا مانده بود. صدای خنده و کف زدن برخاست. مردم پاریس شوخی و کنایه را به یک آن دریافته و برای آن کف می‌زنند.

ناگفته نباید گذاشت که «کوپنول» و همچنین تماشاگران از تودهٔ مردم بودند. به همین جهت ارتباط بی‌مانع و فوری و برق آسایی بین او و تماشاگران برقرار شد.

ناسزای مغرورانه پاپوش‌دوز فلاماند، ضمن تحقیر درباریان در روح پلبین‌های قرن ۱۵ پاریس احساسات مبهم و عمیق و نامعلوم ولی پرارزشی برانگیخته بود. این فکر شیرین که یکی از افراد مردم عادی هم تراز جناب کاردینال قرار می‌گیرد بر مغز مردم بی‌نوایی که حتی در برابر پیشخدمت‌های نایب‌الحکومه و کشیشان دون‌پایه «سنت ژنویو» مجبور به ادای احترام بودند راه می‌یافت.

«کوپنول» با غرور خاصی در مقابل کاردینال و بورژواهای قدر قدرت لوئی یازدهم تعظیم کرد. «گیوم ریم» آن مرد باهوش و حیله‌گر با نظری از روی نیشخند و تحقیر بدان‌ها نگریست. کاردینال ناراضی و اندوهگین و «کوپنول» آرام و سربلند هر یک بر جای خود نشستند. کوپنول بی‌گفتگو از داشتن عنوان دیگری لذت می‌برد و پیش خود می‌گفت که (ماری دوبورگنی) مادر همان ماگریتی که امروز مراسم ازدواجش به عمل می‌آید به پاپوش‌دوزی چون وی بیش از هر کاردینالی ارزش قائل است: زیرا او کاردینالی نیست که مردم «گانت» را برای قتل عام مقربان دختر «شارل تمرر» تحریص نموده و یا کاردینالی نیست که به یک کلام مردم را علیه دوشیزهٔ فلاندر که تا پای چوبهٔ دار التماس و زاری

می‌نمود برانگیخته باشد.

با این حال مصیبت کاردینال بیچاره به پایان نرسیده بود. لازم بود در مصاحبت چنین همراهان نابابی تا آخرین لحظه صبر نماید.

خوانندگان لابد گدای بی‌شرمی را که از شروع نمایش در جوار حاشیهٔ جایگاه مخصوص کاردینال چمباتمه زده بود به خاطر دارند. هنگامی که مدعوین و فرستادگان عالی‌مقام وارد تالار شدند او در سراسر مدتی که به ایراد خطابه‌های غلیظ فلاماندی می‌گذشت به هیچ وجه راحتی خود را از دست نداده بلکه ساکت و آرام بر جای خود نشسته بود. دقت نظر مردم به سوی دیگری معطوف شده و کسی متوجه گستاخی گدا نبود. او نیز با بی‌غمی خاص مردم ناپل سر به راست و چپ گردانده و هر دم یک بار بی‌اختیار زمزمه می‌کرد:

- آقایان! رحم کنید! لطفاً رحم کنید!

مسلماً این گدا در میان تماشاگران تنها کسی بود که هنگام مشاجرهٔ پرده‌دار و «کوپنول» توجهی به آن‌ها نکرد. به حکم تصادف پاپوش‌دوز «گاند» در ردیف اول جایگاه مخصوص در محلی بالای سر گدا جای گرفت.

این مرد که محبت تماشاگران را به خود جلب نموده بود چندی نگذشت که با فروتنی عجیبی دوستانه دست بر شانهٔ گدای ژنده‌پوش نهاد و با این عمل حس اعجاب حضار را برانگیخت. گدا سر برگردانید، نگاه‌هایی از تعجب و حق‌شناسی و حیرت، بین آن‌ها رد و بدل شد. سپس بدون آن که اعتنایی به دیگران کنند دست در دست هم نهاده به آهستگی گرم صحبت شدند. ژنده‌های لباس گدا بر روی پوشش زربفت جایگاه مخصوص مانند کرمی بر روی نارنج جلوه می‌کرد. دیدار این منظره برای تماشاگران به حدی غیر منتظره و مایهٔ شادی و سرور بود که کاردینال به زودی بدان واقف گشت. کاردینال در جای خود نیم‌خیز شد و به پایین نگریست ولی از جای خود نمی‌توانست آن‌ها را به خوبی ببیند، از این رو گمان برد که مرد مستمند از فرستادهٔ فلاندر صدقه می‌خواهد. از این گمان بر سر خشم آمدو فریاد زد:

- آقای نائب‌الحکومه، این مردک رذل را سر به نیستش کنید، «کوپنول» که هنوز دست در دست گدا داشت گفت:

- حضرت کاردینال! برای خاطر خدا! این مرد از دوستان من است.

فریاد هلهله از تماشاگران برخاست. از آن پس «خواجه کوپنول» در پاریس نیز به مانند «گاند» هواخواهان زیادی در میان مردم پیداکرد.

کاردینال لب گزید و به سوی کشیش «سن ژیونو» که کنارش نشسته بود برگشت و آهسته گفت:

– جناب آرشیدوک، برای خواستگاری «مارگریت» چه فرستادگان وقیحی فرستاده‌اند!

کشیش پاسخ داد:

ـ این خوک‌های فلاندر، نسبت به حضرت قدسی‌مآب بی‌احترامی می‌کنند: مارگریت نصیب گراز شده (Margaritas ante porcos)

کاردینال با لبخندی گفت:

– نه‌خیر بهتر است بگویید گرازی نصیب مارگریت شده است. Poros ante margaritas

گروه لباده پوشان از شنیدن این بذله‌گویی در خلسه فرو رفتند. کاردینال کمی تسکین خاطر یافت و از خیال «کوپنول» فارغ شد. زیرا نیشخندش مورد تحسین اطرافیان قرار گرفته بود.

اگر خوانندگان ما به قول معروف دارای تعمیم تصاویر و افکار باشند به خود اجازه می‌دهیم از آن‌ها بپرسیم که آیا به طور وضوح توانسته‌اند منظرهٔ تالار مستطیل‌شکل کاخ را در نظر مجسم سازند؟ قبلاً گفتیم که بر وسط دیوار غربی تالار جایگاه ویژه زیبایی با پوشش زربفت قرار داشت، از در ورودی کوچک آن اشخاص نتراشیده نخراشیده‌ای به دنبال هم وارد جایگاه می‌شدند و پرده‌دار هر چند یک بار فریادکنان ورود آنان را اعلام می‌داشت.

در ردیف اول جایگاه، مردان موقری با لباس‌های فاخر مخمل و اطلس جای گرفته بودند. دورادور جایگاه مخصوص همچنین پائین و روبروی آن را جمع کثیری از تماشاگران پرهیاهو فراگرفته و هزاران نگاه به چهرهٔ ساکنین جایگاه دوخته شده بود. با معرفی هر نامی هزاران حرف زیرگوشی بین تماشاگران درباره تازه‌واردین رد و بدل می‌شد. بی‌گفتگو چنین منظرهٔ جالبی در خور تحسین و توجه تماشاگران بود. پس اطاقکی که در انتهای دیگر تالار بر فراز میز چهارگوش قرار داشت برای چه بود؟ این مرد سیاه‌پوش و پریده‌رنگ چه کاره است؟ ای داد و بیداد! خواننده عزیز اطاقک و مرد

سیاه‌پوش کسی و چیزی جز «پیر گرانگور» و سن نمایش وی نیست.

شگفتا چه زود آن‌ها را به دست فراموشی سپردیم!

پیر گرانگور دقیقاً از چنین سرنوشتی وحشت داشت.

گرنگوار از بدو ورود کاردینال برای رفع وقفهٔ نمایش خویش به کار و کوشش برخاست. نخست به سوی هنرپیشگان رفت و به صدای کم و بیش بلند به آنان دستور داد تا نمایش را ادامه دهند. سپس چون توجه تماشاگران را به جای دیگری معطوف دید، خود آن را متوقف ساخت. اما از یک ربع ساعت به این طرف دائماً پا بر زمین کوفته به تلاش و تقلا پرداخت، «ژیسکت» و لنیارد را مخاطب قرار داد تا تماشاگران را به ادامهٔ نمایش علاقمند سازند. اما همه این کوشش‌ها بی‌نتیجه ماند. در مرکز دائره وسیعی از اشعهٔ بصری، یعنی در جایگاه مخصوص از کاردینال و فرستادگان حرکتی مشاهده نشد. ضمناً با نهایت تأسف باید بگوییم که دیگر نمایش نیز چنگی به دل تماشاگران نمی‌زد. زیرا تماشای کاردینال و اطرافیان وی به مراتب جالب‌تر بود. از این گذشته نمایشی که بر بام اطاقک و یا جایگاه مخصوص ایفا می‌شد موضوع یکنواختی داشت. این موضوع همانا اختلاف رعایا با کشیش‌ها و مشاجره نجبا با بازرگانان بود. مردم مشاهده این مشاجره جاندار را در جایگاه مخصوص که از فرستادگان فلاندر و هیئت کشیشان پر بود به قصیده‌سرایی‌های ملال‌آوری که بر صحنهٔ نمایش اجرا می‌شد ترجیح می‌دادند. برای آن‌ها تجسم اختلاف مزبور در نیم‌تنهٔ «کوپنول» جالب‌تر از تجسم آن در زیر نیم‌تنه‌های زرد و سفیدی بود که «گرانگور» برای هنرپیشگان خود برگزیده بود.

با این حال مؤلف نمایشنامه با مشاهدهٔ آرامش نسبی تالار برای رهایی خود از بن بست به نیرنگ تازه‌ای متوسل شد. بدین قرار که مرد تنومند و دلیر و خونسردی را که در همان نزدیکی‌ها ایستاده بود مخاطب قرار داده و گفت:

– آقا، ادامه بدهیم یا نه؟

مرد تنومند پرسید:

– چه را ؟

گرنگوار پاسخ داد:

– نمایش را

– بسته به میل خودتان است.

این تأیید نیمه‌کاره به گرنگوار رخصت داد تا به تقلای خویش ادامه دهد. از این رو در حالی که می‌کوشید صدای خود را با همهمهٔ تماشاگران در هم آمیزد فریاد برآورد: نمایش را دوباره شروع کنید! گرنگوار هیاهوی غریبی راه انداخته بود. از این رو «ژان مولیدینو» گفت:

– این چه داد و بیدادی است! رفقا! مگر نمایش تمام نشد؟ می‌خواهند تکرارش کنند دیگر غیر ممکن است.

دانشجویان به یک بار فریاد برآوردند:

– نه خیر، نه خیر نمایش نمی‌خواهیم، مرگ بر نمایش!

اما گرنگوار بر تصمیم خود باقی بود. و فریاد می‌کشید:

– نمایش را از نوع شروع کنید! تکرار کنید!

این فریادها توجه کاردینال را به خود جلب کرد. از این رو نائب‌الحکومه از مرد سیاه سوخته‌ای که در چند قدمی او ایستاده بود پرسید:

– مگر این‌جا نمازخانه است که این اراذل چنین هیاهوی جهنمی راه انداخته‌اند؟

نائب‌الحکومه از قضات ذوجنین و نوعی از شب‌پره‌های عالی‌مقام دادگستری بود، از این رو در عین حال شبیه موش و پرنده و دارای عنوان قضایی و لشگری بود.

نائب‌الحکومه به حضرت قدسی‌مآب نزدیک شد، از ترس این که مبادا وی را برآشفته سازد، تته‌پته‌کنان ناراحتی مردم را به عرض وی رسانده و گفت چون ظهر گذشته بود پیش از آنکه حضرت قدسی‌مآب تشریف‌فرما شوند، مقلدین از ترس جان مجبور به شروع نمایش شدند.

کاردینال زیر خنده زد و گفت:

– حضرت (گیوم ریم) نظر شما چیست؟ به عقیده من بهتر بود آقای رئیس دانشگاه نیز از مقلدین پیروی می‌کردند.

«گیوم ریم» پاسخ داد:

– عالیجناب، باید خیلی خوشحال باشیم که اقلاً از تماشای نیمی از کمدی راحت شده‌ایم. در این حالات برد با تماشاچی است.

نائب‌الحکومه پرسید:

– اجازه می‌فرمائید آن‌ها نمایش را ادامه دهند؟

کاردینال گفت:

- ادامه دهند، ادامه دهند، برایم علی‌السویه است. ضمن ادامهٔ نمایش می‌توانم کتاب دعایم را بخوانم.

نائب‌الحکومه به کنارهٔ جایگاه مخصوص رفت و به اشاره دست حضار را به سکوت دعوت نمود آن‌گاه با صدای بلند گفت:

- بورژواها شهری‌ها، دهاتیان، برای ترضیهٔ خاطر عده‌ای که طرفدار شروع مجدد نمایش و آن‌هایی که خواستار پایان دادن آن هستند، حضرت قدسی‌مآب فرمان دادند که نمایش را از همان‌جا که متوقف مانده ادامه دهند.

هر دو طرف این راه‌حل را پذیرفتند. با این حال هم مؤلف نمایشنامه و هم تماشاگران کینه و بغضی از کاردینال بر دل گرفتند.

قهرمانان نمایش به مناظره ادبی خود ادامه دادند. «گرنگوار» امیدوار بود که لااقل نیمی از نمایشنامه‌اش را بشنوند. این امید نیز به مانند رؤیاهای دیگر به زودی نقش بر آب شد. البته سکوت کم و بیش در سالن برقرار شده بود. ولی گرنگوار از این موضوع غافل ماند که هنگامی که کاردینال اجازهٔ ادامهٔ نمایش را داد هنوز جایگاه مخصوص کاملاً پر نشده بود. به دنبال فرستادگان فلاندر شخصیت‌های دیگری نیز به سالن وارد می‌شدند. اینان همراهان فرستادگان بودند و نام هر یک از آن‌ها با صدای رسای پرده‌دار به گوش حضار می‌رسید. گفته‌های قهرمانان نمایش تحت‌الشعاع فریاد پرده‌دار قرار می‌گرفت.

پرده‌دار در وسط هر بیت یا نیم بیت هنرپیشگان بین‌الهلالین و به عنوان معترضه جملات زیر را با صدای بلند ادا می‌کرد:

- حضرت ژاک شارمولو، نماینده شاه در هیئت کلیسا!

«ژان هارلی»، معلم سوارکاری، رئیس دفتر سواران شب‌گرد شهر پاریس!

جناب «گالیو دو ژنولهاک»، شوالیه «بروساک»، فرمانده مسئول توپخانه!

حضرت «دبنس لومرسیه»، مدیر بنگاه نابینایان پاریس! و غیره و غیره دیگر تحمل‌ناپذیر شده بود.

نواخوانی پرده‌دار هم دم اجرای نمایش را دشوارتر می‌ساخت. «گرنگوار» از این که می‌دید قسمت‌های حساس نمایشنامه‌اش با اخلال پرده‌دار مصادف است برخود

می‌پیچید. وضع عجیبی بود چهار هنرپیشه هاج و واج به نوحه سرایی خود ادامه می‌دادند.در این حال مظهر (زهره) یا Vera incessu patuit dea با پاچینی که علامت کشتی شهر پاریس بر آن ملیله‌دوزی شده بود بر آن‌ها ظاهر شد. او به پای خود به صحنه آمده بود تا نامزدی زیباترین دختران را به ولیعهد اعلام کند. صدای رعد «ژوپیتر» به پشتیبانی از الهه جمال از جایگاه لباس هنرپیشگان به گوش می‌رسید.

زبان حال ژوپیتر آن بود که (زهره) باید با جناب ولیعهد ازدواج کند. ناگهان دختر بچهٔ زیبایی که لباسی از حریر سپید رنگ بر تن و گل مینا (یا Marguerite) در دست داشت بر صحنه آمد و با (زهره) به جدال پرداخت. دخترک سپیدپوش همانا مظهر دوشیزه مارگریت فلاندر بود. پایان نمایش نزدیک شد. پس از جر و بحث فراوان، زهره و مارگریت به حکمیت (باکره مقدس) تن در دادند. نمایشنامه پر از نکات دقیق و ریزه‌کاری‌های فراوان بود. صد افسوس که زیبایی‌های آن از نظر تماشاگران پوشیده ماند و کسی به اشارت آن پی نبرد. زیرا با ورود کاردینال رشتهٔ سحرآمیز و نامرئی شگفت‌آوری انظار را از بالای میز مرمرین به سوی جایگاه مخصوص، یعنی از انتهای جنوبی تالار به دیوار غربی آن کشانده بود. دیگر نیرویی که بتواند تماشاگران را از تأثیر افسون کاردینال در آورد وجود نداشت. نگاه تماشاگران به جایگاه مخصوص و تازه واردین دوخته شده بود. نام لعنتی و لباس‌های گوناگون آن‌ها هر یک انصراف خاطر حضار را از توجه به نمایش فراهم می‌ساخت. منظرهٔ غم‌انگیزی بود. «گرانگور» هر چند یک بار آستین «ژیسکت و لنیارد» را می‌گرفت تا توجه‌شان را به سوی نمایش جلب کند. از بین تماشاگران این دو دختر گاهی رو به سوی صحنهٔ نمایش بر می‌گرداندند. به غیر از مرد چاق و چلهٔ پرحوصله‌ای که در آن نزدیکی ایستاده بود کسی گوش به گفتهٔ هنرپیشگان نمی‌داد و نگاه کسی متوجه نمایش اخلاقی تیره‌روز نبود. «گرنگوار» جز نیمرخ تماشاگران چیزی نمی‌دید.

وه، که شالوده کاخ نظم و افتخاراتش با چه مرارتی در هم می‌ریخت! آن همه شور و هیجان مردم برای شروع نمایش که آن‌ها را به شورش بر ضد نائب‌الحکومه و حتی قتل وی بر می‌انگیخت چه زود به بی‌اعتنایی مبدل شد! خواست مردم چه جزر و مدهای پایان‌ناپذیری دارد! فکر کنید، همین یک ساعت پیش نزدیک بود نگهبانان نائب‌الحکومه را دار بزنند! از چنین اندیشه‌ای انسان غرق شادی می‌شود. وه که چه ساعت شیرین و

دل‌انگیزی! هر چه در ازاء چنین ساعتی بخواهند انسان از بذل آن مضایقه ندارد!

بالاخره تک‌مضراب‌های خشونت‌بار پرده‌دار قطع شد. همه مدعوین وارد جایگاه مخصوص شده بودند گرنگوار نفسی به راحتی کشید. هنرپیشگان با دلگرمی بیشتری به ادامهٔ نمایش پرداختند. ولی ناگهان خواجه کوپنول کفاش فلاماند از جای برخاست و در میان توجه عموم، جلو چشم گرنگوار به ایراد خطابهٔ زننده زیر پرداخت:

ـ آقایان بورژواها و روستازادگان نجیب پاریس، به خداوندی خدا نمی‌دانیم این‌جا برای چه جمع شده‌ایم. این بازیگران (روحوضی) به جان هم افتاده‌اند. شماها شاید چنین نمایشی را بپسندید. ولی بدانید که این نمایش به هیچ وجه مایه تفریح نیست. آن‌ها فقط با حرف به جان هم افتاده‌اند. همین و والسلام. نمایش یک ربع ساعت بیشتر است به طور یکنواختی ادامه دارد.

قیافهٔ تازه به صحنه نمی‌آید. سزای این احمق‌ها جز فحش نیست. چه خوب بود که قبلاً مشت‌بازانی از «لندن یا رتردام» بدین جا می‌آوردند! تا از دیدن ضربات مشت آن‌ها لذت می‌بردیم! این‌ها ننه من غریبم در آورده‌اند. بهتر بود لااقل یک برنامه خنده‌دار و یا حقه‌بازی و تردستی ترتیب می‌دادند! من در این باره مطالب دیگری شنیده بودم. می‌گفتند (جشن شوریدگان) برپاست و مراسم انتخاب «پاپ» شوریدگان به عمل می‌آید.

به خداوندی خدا ماها نیز در «گاند» پاپ شوریدگان انتخاب می‌کنیم، از این حیث چیزی از پاریس عقب نیستیم! اما شیوه انتخاب پاپ در شهر ما بدین قرار است که مردم در میدانی گرد می‌آیند. آنگاه هر کس به نوبت سر خود را از روزنی بیرون نموده اخم کرده و شکلک در می‌آورد. آن که اخموتر و زشت‌تر از دیگران باشد در میان هیاهوی حاضرین به عنوان پاپ شوریدگان انتخاب می‌شود. ببیند چقدر جالب است. آقایان مایلید «پاپ» شما را هم به شیوهٔ شهر «گاند» انتخاب کنیم؟ گمان می‌کنم این کار بسیار جالب‌تر از شر و ور این اوباش پرچانه باشد. خود این‌ها را نیز اگر بخواهند به نوبهٔ خود سر از روزنه شیروانی درآورده و اخم کنند به بازی می‌گیریم. حضرات، آقایان بورژوا عقیده‌تان در این باره چیست؟ در این‌جا به حد کافی قیافه‌های مختلف و عجیب زنانه و مردانه جمع است، تا مایهٔ خندهٔ فلاندری‌ها شود. زشتی خود ما نیز به حدی است که امیدوارم بتوانیم به شایستگی اخم کنیم.

گرنگوار می‌خواست پاسخ دهد ولی شدت حیرت و خشم و تنفرش او را از سخن

بازداشت. ضمناً گفته‌های کفاش فلاماند که مورد علاقه مردم بود و بورژواها را روستائیان نجیب‌زاده معرفی می‌نمود. با چنان تمجید و هیجانی استقبال شد که هرگونه مقاومتی در برابر آن بیهوده بود. دیگر چاره‌ای جز این که خود را به جریان سیل بسپارد باقی نماند. «گرنگوار» چهره خود را زیر دو دستش پنهان ساخت. افسوس که او فاقد بالاپوشی بود که به مانند «آگاممنون» بتواند چهره خود را زیر آن بپوشاند.

۵

کازیمودو[1]

به یک چشم به هم زدن تماشاگران آمادهٔ اجرای فکر «کوپنول» گردیدند و بورژواها، دانشجویان و میخوارگان دست به کار شدند. نمازخانهٔ کوچکی که در روبروی میز مرمرین قرار داشت برای نمایش اخم و شکلک اختصاص یافت. شیشه وسطی پنجره بالای در ورودی نمازخانه را شکستند تا هر کس بتواند به نوبت سر از آن بیرون آورد. دو چلیک از جایی به چنگ آورده و بالای هم قرار دادند. مردم از این چلیک‌ها بالا رفته و یکایک خود را بر روزنهٔ نمایش می‌رساندند تا چهرهٔ اخم‌آلود خود را از آن به حضار نشان دهند. قرار بر آن شد که برای جلوگیری از هرگونه اجحافی نامزدان چهره خویش را پوشانده و تا رسیدن نوبت در نمازخانه پنهان گردند. در یک لحظه رقبای زیادی خود را به نمازخانه رساندند و پشت سر آنان در بسته شد.

«کوپنول» از همان جایی که ایستاده بود، مرتباً فرمان می‌داد و کارها را روبراه می‌کرد. کاردینال که به مانند گرنگوار از وضع جدید بسیار ناراحت شده بود. در میان هیاهوی جمعیت به عذر رسیدگی به امور و انجام نماز عصر به اتفاق تابعین خویش از جایگاه خارج شد، کسی از جمع تماشاگران که به هنگام ورود کاردینال آن همه به هیجان آمده بودند متوجه بازگشت وی نشد تنها «گیوم ریم» متوجه عقب‌نشینی عالیجناب گردید.

توجه و دقت مردم به مانند خورشید هر دم به سویی معطوف می‌گردید. این توجه از گوشه تالار به وسط آن و اینک به گوشه دیگر برگشته بود. دور آن میز مرمرین و جایگاه مخصوص سپری شده و نوبت نمازخانهٔ لوئی یازدهم فرا رسیده بود. اینک میدان برای هر نوع دیوانه‌بازی آزاد شده و جز فرستادگان «فلاندر» و مردم بی‌سر و پا کسی در آن دیده نمی‌شد.

1- Quâsimodo

نوبت ادا و اصول فرا رسید نخستین چهره‌ای که بر روزنه ظاهر شد با شلیک خندهٔ دیوانه‌وار حضار مواجه گردید. «هومر» بی‌گفتگو چنین خنده‌ای را فقط می‌توانست بـه خدایان نسبت دهد. با پلک‌های سرخ‌رنگ برگشتهٔ دهان فراخ و پیشانی چین‌دار که بـه چکمه‌های سواران امپراطور شبیه بود همه را به خنده انداخت. در این حال تالار بزرگ شبیه «المپ» خدایان بود، «ژوپیتر» مفلوک و گرنگوار بیش از هر کسی بـدین شـباهت اذعان داشتند. سپس چهرهٔ دوم و سوم بر روزنه پدیدار شد. آنگاه نوبت به ادا و اصول نفر بعدی و بعدی رسید. هر دم هلهلهٔ شادی و خندهٔ حضار و صدای کف زدن و پایکوبی تماشاگران دو چندان می‌شد. این نمایش عـجیب چـنان سکـرآور و گـیج‌کننده بـود کـه توصیف دقیق آن هرگز برای خوانندگان امروزه و تماشاگران دوران معاصر ممکن نیست. چهره‌های گوناگونی به دنبال هم به اشکال مختلف هـندسی از مـثلث تـا ذوزنـقه و از مخروط تا چند وجهی بر روزنه ظاهر می‌شد. حالات روحـی مـختلف بشـر از خشـم، شادی و سیمای سنین مختلف زندگی از اخم کودکان نوزاد تا چین و چروک دوران پیری، و همچنین اشباح و غرایب مذهبی مختلف از «فون» تا «بعل زبوت Belzebuth» بـالاخره نیمرخ جانوران مختلف از پوزه تا منقار بر این چهره‌ها نقش شده بود.

گویی تمام مجسمهٔ سرهای «پون ـ نف» و کابوس‌هایی که ساخته «ژرمن ـ پیلون» است جان گرفته و یکایک با دیدگان شررباز به تماشاگران می‌نگرد. گویی ماسک‌های کارناوال «ونیز Venise» به دنبال هم از برابر دوربین حضار رژه می‌روند. سخن کوتاه (شهر فرنگی) از قیافه‌های رنگارنگ بشری ایجاد شده بود.

بیش از پیش جشن شوریدگان رنگ «فلاماند» به خود می‌گرفت. دیگر از دانشجویان، سفیران، بورژواها، مردان، زنان و کلوپن «تروی» ژیل لکورنو، ماری کاترلیور یا «روبـن پـوس پـن» خبری نـبود، هـمهٔ آن‌هـا در گسـتاخی و لجـام گسـیختگی عـمومی غـوطه می‌خوردند.

تالار بزرگ به صورت کورهٔ عظیمی از بی‌حیایی و شـوریدگی درآمـدهٔ از هـر دهـن فریادی برخاسته و از هر دیده برقی بر می‌جست. در هر چهره اخم و شکلک و در هر فردی حالت خاصی به چشم می‌خورد. فریاد شادی از همه جا برمی‌خاست، قیافه‌های عجیبی که به نوبت بر روزنه ظاهر شده و دندان‌ها را به هم می‌فشردند، شبیه تکه‌های چوب خشکی بود که بر آتش شادی مردم افکنده شده و آن را شعله‌ور سازد.

از حضار به مانند دودی که از کوره برخیزد هیاهوی تند و تیز و زننده‌ای شبیه صدای بال مگس‌ها به گوش می‌رسید.

– اوه هوی! لعنتی را؟

– این یکی را ببین!

– تعریفی ندارد.

– یکی دیگر!

– «گیومت موژرپوئی» پوزهٔ این یکی را ببین، شبیه گاومیش است. فقط یک جفت شاخ کم دارد. این قیافه شوهر تو نیست.

– این هم یکی دیگر!

– اوهوی خیکی، این چه ادایی است؟

– نه خیر! تقلب نکن فقط باید صورتت را نشان بدهی!

این «پیرت گالنوت» لعنتی است! هر کاری بگویی از او بر می‌آید.

– نوئل! نوئل!

– دارم خفه می‌شوم.

– اونو ببینید گوش‌هاش از روزنه رد نمی‌شود!

در این‌جا باید درباره دوست‌مان «ژان» قضاوت عادلانه‌ای کنیم. در آن هیاهوی غریب بالای سر ستون از دیگران متمایز و دیوانه‌وار در تلاش و کوشش بود. از دهان گشادش فریاد بلندی بر می‌خاست. فریادی که شنیده نمی‌شد. البته نه از آن رو که این فریاد تحت‌الشعاع هیاهوی دیگران قرار داشت، بلکه بدین علت که ارتعاشات آن از حد صداهایی که گوش انسان می‌شنود یعنی به قول «سوور» از ۱۲۰۰۰ یا به قول «بیو» از ۸۰۰۰ ارتعاش متجاوز بود.

اما «گرنگوار» پس از لختی پریشانی حال عادی خویش را باز یافت و در برابر حریف قد علم کرد و برای سومین بار خطاب به مقلدین که ماشین‌های گویایی بیش نبودند فریاد برآورد: «ادامه دهید!»

آن‌گاه قدم‌زنان جلو میز مرمرین آمد. یک بار به هوس افتاد تا خود را به روزنه نمازخانه رسانده و لااقل در مقابل این مردم نمک نشناس دهن کجی نماید. ولی با خود گفت: نه! این کار شایسته نیست. باید از انتقام جویی صرفنظر کرده و مبارزه را تا پایان

ادامه داد. شعر و غزل بر روی مردم تأثیر شگرفی دارد من باید مردم رابه سوی خود جلب کنم باید معلوم شود که آیا مردم طرفدار (ادا و اصول) اند یا هنر؟

صد افسوس که کرانگوار تنها تماشاگر نمایش خود بود!

بدتر از همه این که دیگر همه پشت به صحنهٔ نمایش کرده بودند.

ولی اشتباه می‌کنم مرد چاق و چله‌ای که در لحظات بحرانی مورد شور قرارگرفته بود هنوز نگران صحنهٔ نمایش بود اما «ژیسکت» و «لنیارد» از مدت‌ها پیش رفته بودند.

«گرنگوار» قلباً از وفاداری تماشاگران منحصر به فرد نمایش متأثر شد. به سویش رفت، بازوی او راگرفت وکمی تکان داد. چه مرد چاق و چله کمی چرت می‌زد: گرنگوار خطاب به وی گفت:

- آقا، از شما ممنونم.

مرد چاق و چله دهن‌دره کرده گفت:

- برای چه؟

شاعر پاسخ داد:

- می‌بینم که این هیاهو مانع آن است که گفته‌های بازیگران را بشنوید. ولی ناراحت نباشید. آیندگان از شما به نیکی یاد خواهند کرد. ممکن است خودتان را معرفی بفرمایید.

- نوکر شما (رنوشاتو) است.

گرنگوار گفت:

- آقا شما در این‌جا نماینده منحصر به فرد قریحه شعر و شاعری هستید.

مرد چاق پاسخ داد:

- جنابعالی مرد بزرگواری هستید.

گرنگوار گفت:

- شما تنها کسی هستید که نمایش رابه طور شایسته‌ای تماشا کردید. نظرتان درباره نمایش چیست؟

مرد چاق و چله که تقریباً از خواب بیدار شده بود گفت:

- های! های!

«گرنگوار» خواهی نخواهی به این پاسخ قانع شد! زیرا در این حال فریاد شادی و

تحسین رعدآسایی صحبت آن‌ها را قطع کرد. پاپ شوریدگان انتخاب شده بود. مردم از هر سو فریاد می‌زدند:

- نوئل! نوئل! نوئل!

در این لحظه مردی با قیافه شگفت‌انگیز از روزنه نمازخانه شکلک در می‌آورد. پس از دیدن آن همه چهره‌های پنج‌ضلعی و هشت‌ضلعی تنها دیدار چهره خارق‌العاده می‌توانست این چنین مایه اعجاب و تحسین تماشاگران گردد. این چهرهٔ به حدی عجیب بود که حتی خود «کوپنول» نیز آن را ستوده و «کلوپن ترویفو» با آن همه زشتی رخسار خود را در برابر آن مغلوب دید. بینی چهار وجبی و دهن نعل‌اسبی و چشم چپ هم افتاده، و ابروی خرمایی پرپشت و زگیل بزرگ بالای چشم راست، دندان‌های نامنظمی شبیه دندان‌های برج همچنین دهانی لب‌شکری که از شکاف آن دندانی به مانند عاج فیل خارج شده بود با چانه‌ای پهن، بالاخره حالتی که از شیطنت و شگفت‌زدگی و اندوه، جزئیات خطوط این چهره را تشکیل می‌داد. اگر خواننده کتاب مایل است می‌تواند چنین موجودی را در نظر مجسم سازد.

همه کف‌زنان به سوی نمازخانه شتافتند تا پاپ نیک‌بخت شوریدگان را با پیروزی تمام از آن بیرون آورند. ولی درست در همین حال تحسین و شادی جای خود را به شگفت‌زدگی داد. آنچه می‌دیدند شکلک نبود بلکه آن‌ها با سیمای خوفناک واقعی مردی روبرو بودند.

این مرد ادا و اصول در نمی‌آورد، بلکه سراپای هیکلش زشت و زننده بود. کلهٔ بزرگش را موهای خرمایی رنگ سیخ شده‌ای پوشانده بود گوژپشت بود و لنگ‌های کج و چوله‌اش شبیه دوداس بزرگ بود که از دسته به هم چسبانیده‌اند. دست‌های زمخت و پاهای پهن وی رعب‌انگیز بود. با این حال قدرت و چالاکی و جسارت عجیبی داشت گویی برای قانون کلی طبیعت که همواره نیرو و زیبایی را با اندام موزون توأم می‌سازد استثنایی قائل شده‌اند. آری شوریدگان در برابر چنین (پاپ بی‌نظیری) به ستایش پرداختند.

گویی هیولای خوفناکی را در هم شکسته و تکه‌پاره‌های آن را ناشیانه به‌هم جوش داده‌اند.

هنگامی که این «کیکلوپ» بی‌حرکت و خپله با هیکل درشت و تنومند و چهره‌ای به

رنگ سرخ مایل به بنفش بر آستانهٔ نمازخانه ظاهر شد، عده‌ای از دیدن سیمای زشت وی او را آناً شناخته و فریاد برآوردند:

- «کازیمودو» گوژپشت نتردام! ناقوس‌زن کلیسا! «کازیمودوی» یک چشم! «کازیمودوی کج و چوله!»

البته این‌ها برای کازیمودوی بدبخت نام‌های بامسمایی بود. دانشجویان فریاد می‌زدند:

- زنان آبستن هوشیار باشید!

ژوان فریاد می‌زد:

مواظب باشید وگرنه شما را خواهد برد.

واقعاً زن‌ها با دست صورت خویش را می‌پوشاندند.

یکی از آن‌ها داد می‌زد:

- اوهوی! میمون نکره را ببینید!

دیگری فریاد بر می‌آورد:

- هر چه زشت‌تر بازیش بیشتر!

سومی جیغ می‌کشید:

- این مرد جزشیطان کسی نیست.

بدبختی من این است که با (نوتر-دام) همسایهٔ دیوار به دیوارم. هر شب او را در حالی که در کنار ناودان کمین کرده است می‌بینم.

- با گربه‌ها ور می‌رود.

- شب‌ها همه‌اش روی پشت‌بام ماست.

- از راه بخاری جادو جنبل می‌کند.

- پریشب از دریچه به من شکلک در آورد، نمی‌دانستم کیه. خیلی ترسیدم!

- حتماً، شب‌ها به انجمن جادوگران می‌رود.

- وای! چه گوژپشت زشت‌رویی!

- وای - چه روح پلیدی!

- ای وای!

اما مردان شاد و خندان برایش کف می‌زدند.

«کازیمودو» موضوع هیاهو و قشقرق بر آستانهٔ در نمازخانه ایستاده و با حالت محزون و رعب‌انگیز به حاضرین فرصت می‌داد تا هر چه بیشتر تماشایش کنند.

یکی از دانشجویان که گویا «روبن پوس‌پن» بود پیش آمد و از نزدیک مسخره‌اش کرد. کازیمودو او را از کمر گرفته و ده قدم دورتر به میان مردم پرت کرد. کسی از این کار متعرض او نشد.

خواجه کوپنول شگفت‌زده به وی نزدیک شد.

– پدر مقدس! به خداوندی خدا؟ تو زشت‌ترین مردی هستی که در سراسر عمر خود دیده‌ام. شایستهٔ آنی که نه تنها در پاریس، بلکه در رم نیز به مقام پاپ اعظم انتخاب شوی.

«کوپنول» دست بر شانهٔ «کازیمودو» نهاده و با خوشرویی تمام به سخن خود ادامه داد:

– تو اعجوبه‌ای هستی که دلم می‌خواهد با من سورچرانی کنی ولو این که این کار به قیمت بسیار گرانی تمام شود. عقیدهٔ خودت چیست؟

«کازیمودو» پاسخ نداد.

کفاش فلاماند پرسید:

– خدایا! مگر کری؟

بله «کازیمودو» کر بود.

در این حال حوصله «کازیمودو» از رفتار «کوپنول» سرآمد با ناراحتی به یک‌باره به سوی او برگشت دندان‌ها را به وضع وحشت‌آوری به هم سائید. فلاماند غول‌پیکر به مانند سگ بزرگی در برابر گربه به عقب برجست.

در اطراف شخصیت شگفت‌آور مزبور دایره‌ای به شعاع پانزده پا از تماشاگران تشکیل شد. اینان همه با ترس، آمیخته به احترام به «کازیمودو» می‌نگریستند. زن سالخورده‌ای به «خواجه کوپنول» اطلاع داد که «کازیمودو» کر است.

کفاش «فلاماند» قهقهه زد و فریادکنان گفت:

– واقعاً کر است؟ در این صورت پاپ، حسابی است و دیگر نقصی ندارد.

«ژان» که از سر ستون خویش پایین آمده بود گفت:

– می‌شناسمش! ناقوس‌زن کلیسای برادرم است. سلام «کازیمودو» «روبن پوس پن»

که هنوز دلخور بود گفت:

– شیطانی در جلد آدم است! گوژپشت است اما راست می‌ایستد! پاهایش کج و چوله است ولی راه می‌رود. یک چشم بیشتر ندارد ولی همه را می‌بیند. با وی صحبت می‌کنید ولی کر است.

– آهان! مثل این‌که حرف می‌زند؟

زن سالخورده گفت:

– بله لال نیست: حرف می‌زند، فقط از صدای ناقوس کر شده است.

«ژان» گفت:

همین یک عیب را دارد.

«روبن پوس پن» افزود:

یک چشمش هم زیادی است.

«ژان» گفت:

– قبول ندارم. آدم یک چشم عجیب‌تر از کور است. چون یک چشم می‌داند که چیزی کم دارد.

در این حال همهٔ گداها، نوکران و جیب‌بران به دانشجویان پیوسته، تاجی از کاغذ مقوا و ردای مسخره‌آمیزی برای پاپ شوریدگان فراهم آوردند. «کازیمودو» با غرور تمام خود را در اختیار تماشاگران گذاشت تا لباس «پاپ شوریدگان» را بر تنش کنند. آنگاه او را بر تخت روانی نشانده و دوازده تن از برادران شوریده حال او را بر دوش گرفتند. وقتی که کیکلوپ جمعیت انبوهی از مردمان تندرست و خوش‌هیکل و زیبا را زیر پاهای معیوب و ناقص خود دید، شادی تلخ و تحقیرآمیزی بر چهرهٔ غم‌انگیزش نقش بست. آنگاه جمعیت هیاهوکنان بنا بر سنت دالان‌های کاخ را در پیش گرفتند تا پس از عبور از آن به چهارراه‌ها و کوچه‌های شهر سرازیر شوند.

۶

اسمرالدا[1]

چقدر مایهٔ خوشوقتی است که خوانندگان بدانند که در تمام این مدت گرنگوار دست از مقاومت برنداشت. بازیگران به دستور وی نمایش را ادامه می‌دادند و او خود کاملاً مراقب بود. یکه و تنها هیاهو و قشقرق راه می‌انداخت تا شاید توجه عده‌ای از مردم تماشاگر را به سوی نمایش جلب کند. وقتی که «کازیمودو» وکوپنول به اتفاق موکب پاپ شوریدگان از تالار بزرگ در آمدند. برقی از امید در دل گرنگوار درخشیدن گرفت. گرچه انبوه تماشاچیان به دنبال پاپ شوریدگان به راه افتادند با این حال گرنگوار با خود گفت خوب شد (زباله‌ها) از تالار خارج می‌شوند. صد افسوس که جمعیت تماشاگر از مجموع همین زباله‌ها تشکیل می‌شد. از این رو تالار بزرگ در یک چشم به هم زدن خالی شد.

فقط چند تن از تماشاگران از پیرمردان و کودکان و زنان در پای ستون‌ها تنها با چند نفری دور هم جمع آمده و سرگرم صحبت بودند. چند تن از دانشجویان نیز دم پنجره‌ها ایستاده و میدان را تماشا می‌کردند.

گرنگوار با خود گفت هر چه باشد وجود همین عده در تالار کافی است که نمایش را تا پایان ادامه دهیم. گرچه تعدادشان کم است ولی بی‌گفتگو اشخاص برجسته و تماشاگران با معرفتی هستند.

لحظه‌ای گذشت. در این حال طبق قرار قبلی لازم بود ارکستر ورود (باکره مقدس) را به صحنهٔ نمایش همراهی کند. ولی از ارکستر خبری نشد. گرنگوار ناگهان متوجه شد که دستهٔ نوازندگان وی به همراه پاپ شوریدگان رفته است. با بی‌شرمی گفت: به جهنم!

---

1. La Esmeralda

به چند تن از بورژواها که ظاهراً به نمایش علاقمند بودند نزدیک شد. این چند جمله بین بورژواها رد و بدل می‌شد:

– آقای «شانتنو» مسافرخانهٔ «ناوار» را می‌شناسید؟

– همان که روبروی نمازخانهٔ «براک» است؟

– بله. ادارهٔ دارایی آن‌جا را به مبلغ شش لیره و نیم در سال برای «گیوم الکساندر» وقایع‌نگار اجاره کرده است.

– صاحب مستغلات خوب پولی به جیب می‌زنند!

گرنگوار آهی کشید و گفت:

– ببخشید، دیگران می‌خواهند صدای بازیگران را بشنوند.

ناگهان بچه شیطانی فریاد زد:

– رفقا، «اسمرالدا» اسمرالدا به میدان آمده!

این سخن اثر سحرآمیزی داشت. آن‌هایی نیز که در تالار مانده بودند به سوی پنجره‌ها شتافته و از دیوارها بالا رفتند تا «اسمرالدا» را ببینند!

در این حال از خارج تالار فریاد شادی و تحسین به‌گوش رسید.

«گرانگور» با نومیدی دست‌ها را زیر بغل گذاشته و گفت:

– «اسمرالدا» کدام است؟ آه! خدایا مثل این که این بار نوبت در و پنجره‌ها است.

به سوی میز مرمرین بازگشت. نمایش قطع شده بود. در این لحظه می‌بایست «ژوپیتر» با آذرخش خود در صحنه ظاهر شود. ولی ژوپیتر در پائین صحنه بی‌حرکت ایستاده بود.

نویسنده نمایشنامه از خود بی‌خود شده فریاد زد:

– «میشل ژی بورن» آن‌جا چه می‌کنی؟ مگر نوبت تو نیست؟ چرا به صحنه نمی‌روی؟

«ژوپیتر» پاسخ داد:

– افسون که یکی از دانشجویان نردبان را برداشته است.

گرنگوار به محل نردبان نگریست. حق با ژوپیتر بود. ارتباط بین صحنه نمایش و اطاقک بازیگران قطع شده بود.

گرنگوار زیر لب گفت:

– عجیب است! ولی نردبان به چه دردش می‌خورد؟

ژوپیتر به لحن رقت‌باری گفت:

– به تماشای «اسمرالدا» رفت! می‌گفت این نردبان به درد نمی‌خورد، چه بهتر که از آن استفاده کنم.

گرنگوار این ضربت آخرین را با تسلیم و رضا تحمل کرد و به مقلدین گفت:

– مرده‌شور ترکیبتان را ببرد! اگر پولی به من دادند شما نیز مزد خواهید گرفت.

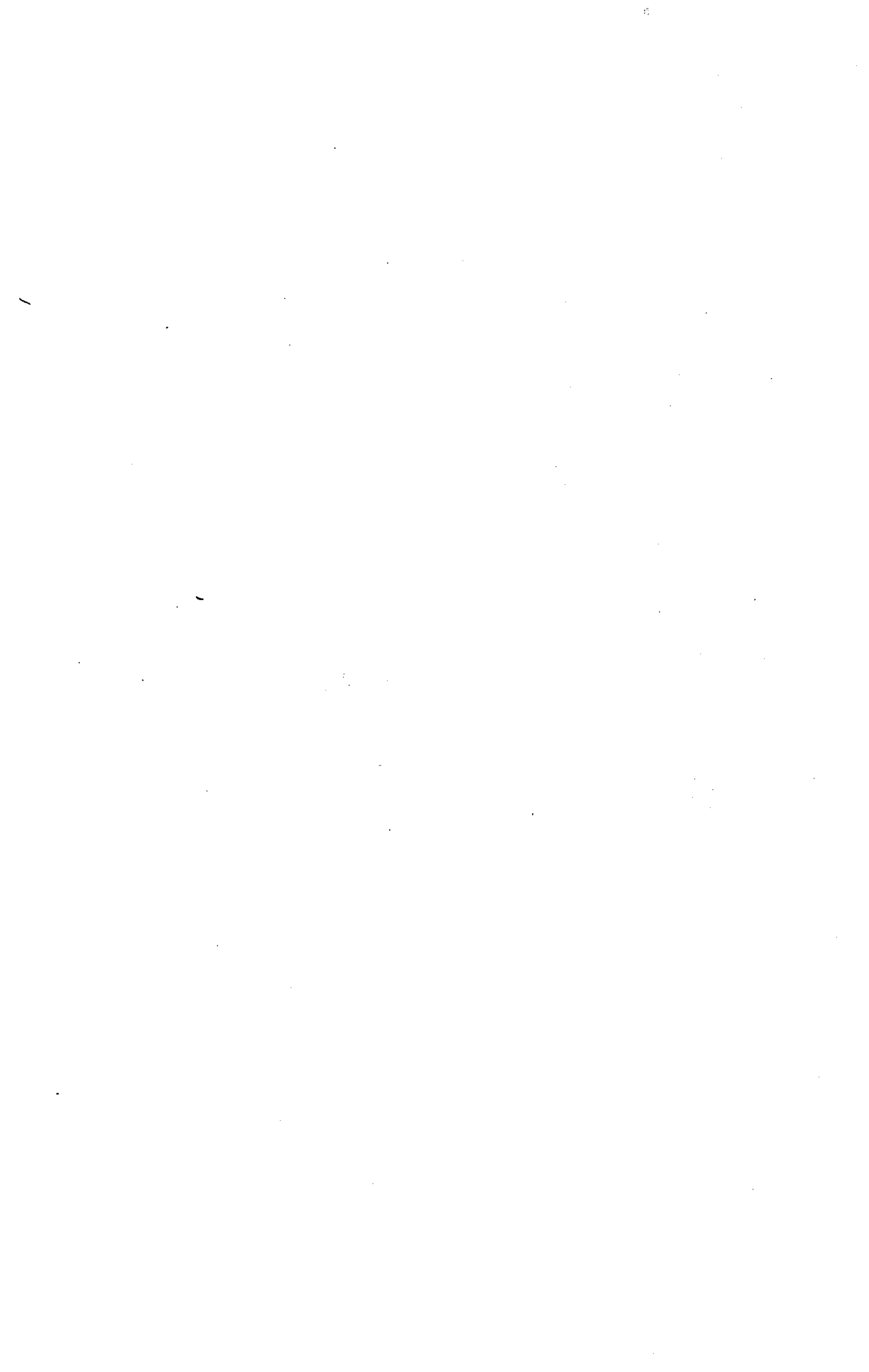
آنگاه سر به زیر افکند و به مانند سردار شکست‌خورده‌ای که تا آخرین نفس مقاومت کرده است عقب نشست.

هنگامی که از پله‌های پیچ در پیچ کاخ دادگستری به پایین می‌رفت زیر لب غرغرکنان گفت:

– مردم پاریس همگی الاغ و کلاغ‌اند!

به تماشای نمایش می‌آیند ولی چشم و گوش بر هم می‌نهند! حواسشان از کلوپن گدا! و «کاردینال» و «کوپنول» و «کازیمودوی» عفریت همه جا متوجه بود.

افسوس که تمام مدت نمایش فقط تماشاگران را از پشت سر دیدم! حیف که شاعری چون من قدر و قیمت شارلاتان‌های دوافروش دوره‌گرد را نیز ندارد! «هومر» دهکده‌های یونان را برای دریوزگی تکه نانی زیر پا گذاشت «ناسون» نیز در تبعید میان مسکوی‌ها جان سپرد. ای کاش لااقل می‌دانستم که منظورشان از «اسمرالدا» چیست! ببینم این لغت چه معنایی دارد؟ حتماً لفظ قبطی و مربوط به کولیان است!



بخش دوم

۱

از چاه به چاله[1]

در ماه ژانویه شب به‌زودی فرا می‌رسد. هنگامی که گرنگوار از کاخ دادگستری قدم بیرون نهاد همه جا تاریک بود. او از این که شب فرا رسیده است قلباً خوشحال بود می‌خواست هر چه زودتر به کوچه تاریک و خلوتی پناه برده و به راحتی در تفکرات خویش غوطه خورد. شاید بتواند به کمک فلسفه مرهمی بر روح شاعرانهٔ جریحه‌دارش بگذارد. او غیر از فلسفه‌بافی پناهگاهی نداشت زیرا حتی نمی‌دانست که شب را کجا باید به روز آورد. پس از انهدام کاخ افتخار نمایشنامه‌اش دیگر جرأت نداشت قدم به آلونک خویش بگذارد. پرداخت کرایه اطاقش شش ماه عقب افتاده و دوازده سکهٔ بزرگ یعنی دوازده بار بیش از آنچه از مال دنیا یعنی از پیراهن و شلوار و کلاه در اختیار داشت بدهکار بود.

لحظه‌ای چند زیر گیشه و دخمهٔ خزانه‌دار سنت شاپل ایستاد. تا دربارهٔ نقطه‌ای که باید شب در آن بیتوته کند بیندیشد. پله‌های سنگی و تخته‌سنگ‌های پاریس را یکایک از نظر گذرانید. به خاطر آورد که هفته پیش در کوچه کفاشان دم در خانهٔ یکی از مشاورین پارلمانی سکویی دیده که برای سوار شدن بر اسب ساخته‌اند. در آن روز با خود گفت که

۱ـ De charybde en scylla از گرداب (شاریبد) به تخته‌سنگ (سیلا). گرداب تخته‌سنگ مزبور در تنگهٔ «مسین» قرار دارد و در زمان‌های قدیم مایهٔ وحشت دریانوردان بود.

این سکو برای گدا و شاعر دربه در نازبالش مناسبی است. از این که چنین فکری به خاطرش رسیده مشیت الهی را شکر گفت، ولی پیش از آن که از میدان کاخ قدم به کوچه پیچ و خم‌دار کفاشان بگذارد دستهٔ اسکورت پاپ شوریدگان با هلهله و هیاهوی زیاد در زیر نور مشعل‌ها وارد کوچه مزبور شدند. پیشاپیش جمعیت ارکسترخاص گرنگوار در ترنم بود در تلخ‌کامی حادثهٔ غم‌انگیز از هر آن چه خاطرهٔ روز عید را در نظرش بیدار می‌ساخت ملول و مکدر می‌شد. گویی زخمش سرباز می‌کند.

«گرنگوار» درصدد شد به سوی پل (سن ـ میشل) روان گردد. در این‌جا کودکان با مهتاب و موشک به چپ و راست می‌دویدند.

«گرنگوار» با خود گفت:

– مرده‌شور آتش‌بازیشان را ببرد.

راه خود را کج کرده به طرف «بن اشانژ» روان شد. بر بالای خانه‌ای که نزدیک پل قرار داشت سه پرچم بزرگ به احترام شاه و ولیعهد و مارگریت‌فلاندر و شش پرچم کوچک‌تر به افتخار کاردینال و دوک اتریش و بزرگان دیگر دو کشور در اهتزاز بود. مشعل‌هایی بر این پرچ‌ها نور پخش می‌کرد و در پای آن‌ها هیاهو و غلغله‌غریبی به‌پا بود.

گرنگوار آهی از دل برکشید و گفت:

– ای ژان فوربو! تو چه نقاش خوشبختی بوده‌ای!

آن‌گاه برگشت و در برابر خویش کوچه تاریک و خلوتی دید گمان برد که در آن‌جا از انعکاس هیاهو و زرق و برق جشن در امان خواهد بود. بی‌درنگ وارد کوچه شد. لحظه‌ای بعد در تاریکی پایش به مانعی برخورد، تلوتلو خورد و نقش بر زمین شد. این مانع چکمه (مه) بود که کشیشان از سپیده‌دم برای شگون و میمنت دم در رئیس پارلمان گذاشته بودند. «گرنگوار» تصادف با مانع را با حرارت و جسارت قهرمانانه‌ای تلقی کرد. از جای خود برخاست (برج خونی) را پشت سر نهاد و خود را به رودخانه رسانید. کوچه باغ پر گل و لای و شاهی را که در آن لجن تا قوزک پا می‌رسید در پیش گرفت لحظه‌ای به جزیرهٔ کوچک گاوچران که اینک بر آن مجسمهٔ برنزی (پن ـ نف) قرار داشت نگریست. در تاریکی شبانگاه جزیره در میان جریان بی‌رنگ آب سیاهی می‌زد. گرنگوار زیر لب گفت:

– خوشا به حال گاوچرانی که شب‌ها در این‌جا بیتوته می‌کند نه به فکر کسب افتخار

است و نه حاجتی به تهنیت‌گویی دارد! هرگز پروای عروسی پادشاهان و یا شاهزادگان بورگونی را ندارد. مارگریت دیگری جز گل مینا که به هنگام بهار سر از خاک بر می‌دارد نمی‌شناسد! اما من شاعر دماغ سوخته، از سرما بر خود می‌لرزم و تخت کفشم به حدی نازک شده که می‌توان از آن به جای کاغذ فانوس استفاده کرد. گاوچران عزیز سپاسگزارت هستم! با دیدار کلبهٔ تو پاریس را فراموش کردم! و در این حال صدای انفجار ترقه‌ای که از کلبهٔ گاوچران به گوش می‌رسید «گرنگوار» را از رؤیای شاعرانه‌اش بیدار ساخت. گاوچران نیز با آتش بازی در جشن و شادی شرکت می‌کرد.

از صدای ترقه مو بر تن گرنگوار سیخ شده برآشفته گفت:

- ای جشن لعنتی! می‌خواهی همه جا دنبالم کنی؟ حتی در جوار کلبهٔ گاوچرانان نیز دست از گریبانم برنمی داری؟

به رود «سن» که زیر پایش در جریان بود نظری افکند وسوسهٔ خطرناکی بر دلش راه یافت با خود گفت:

- اگر آب سرد نبود خودم را غرق می‌کردم!

در این حال نومیدانه راه‌حلی به نظرش رسید. چون پی برد که به هیچ قیمتی نمی‌تواند از چنگ مراسم و تشریفات جشن دیوانگان، دیدار پرچم‌های رنگی «ژان فورلو» چکمهٔ «مه» و ترقه‌های شادی‌بخش رهایی یابد. بر آن شد که داخل جمعیت شده و تا میدان اعدام همراه آنان باشد.

ـ شاید هم آن‌جا بتوانم با جرعه‌ای گرم شوم و یا با خرده‌نان‌های سفره شاهانه که در بوفه شهر چیده می‌شود از عذاب گرسنگی رهایی یابم.

۲

میدان اعدام

امروز از میدان اعدام سابق جز نشانهٔ ناچیزی باقی نیست. این نشانه همان برج زیبایی است که در گوشهٔ شمالی میدان به چشم می‌خورد. ولی افسوس که هر روز روی ریزه‌کاری‌های آن را با دوغاب گچ پوشانده و ظرائف سنگتراشی آن را از دیده‌ها نهان می‌دارند. چندی نخواهد گذاشت که تمام نماهای زیبای باستانی عمارت پاریس در میان ساختمان‌های بزرگ و بی‌ریخت نوبنیاد از نظرها محو خواهد شد.

کسانی چون ما که جز با نگاه حسرت‌بار و رقت‌انگیز قدم به میدان نمی‌گذارند با توجه به برج مزبور که در میان دو عمارت مخروبه زمان (لوئی پانزدهم) فشرده شده است می‌توانند به آسانی منظرهٔ عمومی میدان و عماراتی به سبک گوتیک را که این برج در قرن پانزده میلادی به آن تعلق داشت در نظر مجسم سازند.

این برج از ذوزنقهٔ منظمی تشکیل شده بود که یک ضلع آن بارانداز کنار رودخانه و سه ضلع دیگرش مجاور خانه‌های بلند بالا و تنگ و تاریک بود. در روشنایی روز ریزه‌کاری‌های حجاری و منبت‌کاری عمارات توجه عابرین را به خود جلب می‌نمود. ساختمان خانه‌ها به سبک معمول قرون وسطی و حاوی نمونه‌های مختلف این سبک در فاصله قرون یازده یا پانزده میلادی بود. ولی شب هنگام از مجموع بناهای فوق چیزی جز کنگره سیه‌فام بام‌ها که با زوایای حاده‌ای به هم وصل می‌شدند دیده نمی‌شد. فرق ساختمان‌های کنونی با ابنیهٔ قرن پانزدهم در همین نکته است که امروزه نمای خانه‌ها توجه را جلب می‌کند ولی در قرن پانزدهم فقط کنگره بناها در وهله اول به چشم می‌خورد.

در وسط حاشیهٔ شرقی میدان بنای عظیمی که از سه ساختمان مجاور هم تشکیل

می‌شد قرار داشت.

این بنا سه اسم مختلف داشت و هر یک از آن‌ها تاریخ ساختمان، سرنوشت و سبک معماری آن را ظاهر می‌ساخت: شارل پنجم در دوره ولیعهدی خویش در آن مسکن گزیده و از این رو به (کاخ ولیعهد) معروف بود مرکز شهرداری شهر نیز به نام (مارشاندیز) نامیده می‌شد، ضمناً چون ستون‌های بزرگی داشت نام «کاخ ستوندار» به خود گرفته بود.

در این بنا هر آنچه لازمه شهر بزرگ و زیبایی مثل «پاریس» است وجود داشت: نمازخانه‌ای برای ستایش خداوند، تالاری برای تشکیل جلسات محاکمه و رسیدگی به خواست مردم و بالاخره انبار مهماتی برای روز مبادا. بورژواهای پاریس به خوبی می‌دانستند که برای حفظ آزادی شهر تنها توسل به خدا یا تقدیم دادخواست به شاه کافی نیست از این رو همواره در انبار عمارت شهرداری چند خمپاره انداز زنگ زده آماده داشتند.

میدان اعدام در آن روز چنین منظره‌ای داشت. ضمناً زندان و قصاص‌گاه یا به قول قدیمی‌ها محکمه و نردبانی همیشه کنار هم بر سکویی به چشم می‌خورد. در این سکوی شوم که عده بی‌شماری در عین صحت و سلامت به دست نزع سپرده می‌شدند، پنجاه سال بعد کشنده‌ترین بیماری‌ها یعنی بیماری وحشت از چوبه دار که بلای زمینی است اشاعه یافت.

بهتر است این نکتهٔ تسلی‌بخش را نیز به اختصار بیان کنیم که هول و هیبت مجازات اعدام پس از آن که مدت سیصد سال با چرخ‌های آهنین چوبه‌های سنگی دار و وسائل گوناگون شکنجه و آزار بالاخره سکوی دهشتناک میدان اعدام و حبس‌خانه‌های متعدد کشیشان و قدسی‌مآبان و پیش‌نمازان و غرق محکومین در رود «سن» با کیفرهای عجیب و شکنجه‌های هولناک که هر پنج سال یک بار میز چرمی عذاب کلیسای بزرگ را فرسوده می‌ساخت، هر روز بیش از روز پیش در مواد قوانین موضوعه به تحلیل رفته و اینک در شهری چون پاریس جز (میدان اعدام) بی‌اعتباری با گیوتین محقر و سرشکسته و اهانت دیده‌اش که از ترس جان به محض اجرای حکم اعدام از نظرها پنهان می‌گردد چیزی باقی نمانده است.

۳

Besos para Golpes

گرنگوار لرزان و رنجور بر میدان اعدام قدم نهاد. برای احتراز از شلوغی جمعیت و پرچم‌های کوچک (ژان فوربو) راه (پل آسیابان‌ها) را برگزید. ولی به هنگام عبور از کنار آسیاب‌های کشیش شهر، از ترشح آب و گل خیس شد. حس می‌کرد که با ناکامی نمایش نامه‌اش از سرما عاجزتر شده است. از این رو به سوی خرمن آتشی که در وسط میدان برافروخته بودند شتافت. ولی جمع کثیری دور آتش حلقه زده بودند. گرنگوار که شاعر و درام نویس واقعی بود همواره با خود در گفتگو بود:

– پاریسی‌های لعنتی! نمی‌گذارند به آتش نزدیک شوم! چقدر نیازمندم که کنار بخاری بنشینم. تخت کفش‌هایم پاره است. آسیاب‌های لعنتی هم چقدر به سر و لباسم اشک ریختند! مگر این اوباش و اراذل راه باز می‌کنند؟ راستی این احمق‌ها آن‌جا چه می‌کنند؟ هیچ! دور آتش جمع شده‌اند گرم شوند. چه تفریح خوبی! شعله‌های آتش را تماشا می‌کنند. چه منظره‌ای!

ولی وقتی درست توجه کرد پی برد که حلقهٔ جمعیت خیلی بیش از آن است که برای گرم شدن دور آتش جمع می‌شوند. بی‌گفتگو مردم فقط برای تماشای شعله‌های آتش به آن‌جا روی نیاورده بودند.

در محوطهٔ نسبتاً وسیعی که بین آتش و جمعیت قرار داشت دخترکی در حال جست و خیز بود. گرچه گرنگوار فیلسوفی شکاک و شاعری بی‌اعتنا بود با این حال از دیدن این منظره به حدی منقلب شد که در لحظهٔ اول تشخیص این که دخترک مزبور آدمی‌زاد یا پریزاد وفرشته است برایش غیرممکن بود.

دخترک قدی متوسط داشت ولی به حد زبر و زرنگ در جست و خیز بود که بلند بالا

به نظر می‌رسید. چهره‌ای گندم‌گون داشت ولی تردیدی نبود که در روشنایی روز پوست بدنش جلوهٔ زرین، زنان اندلس و رومی خواهد داشت. ساق پاهایش نیز شبیه پای اهالی اندلس و در کفش‌های ظریف چسب و راحت به خوبی جای گرفته بود. دخترک، به هر طرف می‌گشت و چون گردبادی بر روی یک قطعهٔ قالیچهٔ کهنه ایرانی که با بی‌اعتنایی زیر پا افکنده بود چرخ می‌خورد. هر بار که چهرهٔ زیبایش متوجه تماشاگران می‌شد از دیدگان سیاه بزرگش شرری جستن می‌کرد.

جمعیتی که دور وی حلقه زده بود با نگاه ثابت و دهان باز به وی می‌نگریستند. هنگامی که دایرهٔ زنگی را در دست گرفته و بازوان پرگوشت و سالم خود را بالای سر می‌برد. بلوز زری بی‌چین و پیراهن رنگ وارنگ پف‌کرده‌اش نمودار می‌شد، بالاخره گیسوان سیاه و چشمان پر شراره‌اش او را موجودی غیرعادی و آسمانی جلوه‌گر می‌ساخت.

گرانگور با خود گفت:

– بی‌گفتگو این دخترک یا سمندر پانمف و یا الهه است، شاید هم راهبه‌ایست که از کوه (مناله)سرازیر شده است.

در این حال یکی از گیسوان بافته شده سمندر باز شد و تکه مسواری که بدان بسته بود بر زمین افتاد. گرنگوار گفت:

– نه‌خیر! کولی است.

رشتهٔ تخیلات و رؤیاهایش پاره شد.

دخترک به کار خود ادامه داد. دو قداره از زمین برداشت نوک آن‌ها را بر پیشانی خود تکیه داد و در جهت مخالف حرکت خود آن‌ها را به چرخش درآورد معلوم بود که کولی تمام عیاری است. گرچه گرنگوار از نفوذ سحر رها شده بود با این حال مجموعهٔ این تابلوی تماشایی خالی از لطف سحرآمیز نبود. شعله‌های آتش چهره‌های دخترک و تماشاگران را به رنگ سرخ لرزانی روشن می‌ساخت و از یک‌سو بر نمای قدیمی سیاه و خط خطی کاخ ستوندار و از سوی دیگر بر بازوی سنگی چوبه دار سایه‌های مرتعشی از حضار می‌افکند.

در میان هزاران چهره‌ای که شعله‌های آتش بر آن‌ها رنگ ارغوانی می‌پاشید چهره‌ای بیش از دیگران مفتون دلربایی دخترک بود. صاحب این چهره مردی عبوس و آرام و

گرفته بود که از بالاپوش خود چون مانعی در برابر دید تماشاگران استفاده می‌کرد. ظاهراً بیش از سی و پنج سال نداشت. کله‌اش طاس بود فقط بر روی شقیقه‌هایش چند تار موی خاکستری‌رنگ دیده می‌شد. پیشانی پهن و بلندش را چین‌هایی فراگرفته ولی در دیدگان گود افتاده‌اش نیروی جوانی خارق‌العادهٔ زندگی پرشور و شر و تحمل رنج و شکنجه فراوانی خوانده می‌شد. دیدگان پرفروغ وی محو تماشای کولی بود. با حرکات دیوانه‌وار دخترک شانزده ساله که سبکبال به شادی تماشاگران دست می‌افشاند، رؤیاهای مبهم و دور و دراز وی هر دم ظلمانی‌تر می‌گشت. هر چند یک بار لبخندی بر لبانش نقش می‌بست و آهی سرد از سینه بر می‌کشید ولی لبخند وی از آه درونش دردناکتر بود.

دخترک سرانجام نفس‌زنان کار را به پایان رسانید و مردم با شوق و شور برایش کف زدند. آنگاه کولی (جالی) را صدا زد.

گرنگوار ناظر صحنه بود. بز سفید کوچک قشنگی که شاخ‌ها و سم‌هایش با اکلیل زرد به رنگ طلایی درآمده و طوقی زرین بر گردن داشت و تا آن هنگام در گوشه‌ای روی قالیچه نشسته صاحبش را می‌نگریست پیش رفت.

دخترک کولی رو به بز کرده و گفت:

- جالی حالا نوبت شما است.

با ناز و کرشمه بر زمین نشست و دایرهٔ زنگی را جلو بز گرفت. آنگاه به سخن ادامه داد:

- (جالی) ماه چندم سال است.

بز دست خود را بالا برد و ضربه‌ای به دایره زنگی نواخت. واقعاً هم ماه اول سال بود. جمعیت کف زدند.

دخترک دایره‌زنگی را طرف دیگر بز برده پرسید:

- (جالی) چندم ماه است؟

(جالی) دست زرین خود را بلند کرد و شش بار بر دایره زنگی زد.

کولی دایره زنگی را به وضع دیگری پیش بز گرفت و پرسید:

(جالی) الان چه ساعتی است؟

(جالی) هفت بار بر دایره زنگی زد: در این حال از زنگ ساعت بزرگ کاخ ستوندار هفت ضربه متوالی به گوش رسید.

حاضرین دچار بهت و حیرت شدند.

صدای مشئومی از میان جمع به گوش رسید:

- این‌جا سحر و جادو در کار است.

صاحب صدا همان کله طاسی بود که آنی دخترک کولی را از نظر دور نمی‌داشت.

دخترک لرزید، برگشت ولی صدای مشئوم بد اندیش در میان کف زدن‌ها و تمجید تماشاگران محو شد.

تحسین حضار به حدی شدید بود که اثر نفوس بد را به زودی از خاطر دخترک کولی زائل ساخت. دوباره از بز پرسید:

-(جالی) آقای (گیشار گرانرمی) فرمانده Pistobers هنگام دعای شامگاه چه می‌کند.

(جالی) روی پاهای عقب بلند شد و با وقار خاصی شروع به قدم زدن و بعد بع‌بع کردن نمود. از دیدن این منظره حضار شلیک خنده را سر داده و به شدت کف زدند.

دخترک از تشویق تماشاگران بر سر وجد آمده گفت:

- (جالی) آقای (ژاک شارمولو) نماینده شاه در کلیسا چگونه موعظه می‌کند؟

بز روی دو پا راست ایستاد و در حالی که دست‌های جلو را به سرعت حرکت می‌داد شروع به بع بع کرد. این عمل به حدی به جا انجام می‌گرفت که گویی خود آقای (ژاک شارمولو) به زبان لاتینی و فرانسه موعظه می‌کند.

مردم باز هم به شدت کف زدند.

مرد طاس یک بار دیگر به صدا در آمد و گفت:

- به مقدسات توهین نکنید! کفر نگویید!

دخترک کولی یک بار دیگر برگشت و گفت:

- آه! همان مرد اکبیری است!

سپس لب پائین خود را روی لب بالا کشاند و اخم‌کنان روی پاشنه پا چرخید دایره زنگی به دست، شروع به جمع کردن هدایای مردم شد.

سکه‌های کوچک و بزرگ، پول‌های سفید و سیاه چون باران بر دایره زنگی فرو می‌ریخت. ناگهان از برابر گرنگوار گذشت. گرنگوار بهت‌زده دست در جیب برد. دخترک ایستاد. گرنگوار وقتی با واقعیت یعنی خالی بودن جیب خود آشنا شد گفت:

- لعنت بر شیطان!

ولی دخترک زیبا رو به روی او بود، دایره زنگی را به سوی او درازکرده و در حالی که بر چهره‌اش می‌نگریست به انتظار ایستاده بود. قطرات درشت عرق بر پیشانی گرنگوار نشست.

اگر شاعر بینوا مالک ثروت‌های (پرو) می‌بود مسلماً به دخترک زیبا می‌بخشید ولی (پرو) به گرنگوار تعلق نداشت، حتی آمریکا هنوز کشف نشده بود.

خوشبختانه حادثه‌ای به یاریش شتافت.

صدای زیر و زننده‌ای از گوشه تاریک میدان برخاست:

ـ ملخ قبطی بالاخره دست بر نمی‌داری؟

دخترک وحشت‌زده روی برگردانید. این بار به جای مرد کله‌طاس، زنی او را مخاطب قرار می‌داد. این صدا از شخصی پارسا و موذی بود.

این فریاد زیر که کولی را دچار وحشت ساخت بر شادی کودکانی که در آن‌جا پرسه می‌زدند افزود.

همگی خنده را سر داده و گفتند:

- این زن راهبه برج (رلان) است. ژنده‌پوش است که غر می‌زند!

- مگر شام نخورده؟ قدری ته‌ماندهٔ غذای ناهار شهرداری را برایش ببریم.

همگی به سوی کاخ ستوندار شتافتند.

در این ضمن گرنگوار با استفاده از حواس پرتی رقاصه در گوشه‌ای پنهان شد: از فریاد کودکان به یادش آمد او نیز هنوز شام نخورده است. از این رو به سوی ناهارخانه شتافت. کودکان تندتر از او می‌دویدند. گرنگوار وقتی به ناهارخانه رسید ظرف‌ها را خالی یافت.

حتی تکه نانی نیز نتوانست به چنگ آورد. بر دیوارها جز نقش چند شاخهٔ رعنای زنبق که با بوته‌های گل سرخ به هم بسته شده و به سال ۱۴۳۴ به دست (ماتیو بی‌ترن) نقاشی شده بود چیزی دیده نمی‌شد. ولی این پرده نقاشی غذای بسیار ناچیزی بود.

سر بی‌شام بر زمین نهادن بسیار رنج‌آور است. ولی مضحک‌تر از آن این است که انسان نداند کجا می‌تواند شب را به روز آورد. گرنگوار چنین حالی داشت نه نانی و نه کلبه‌ای، احتیاج، احتیاج بی‌امان از هر سو او را در هم می‌فشرد. از مدت‌ها پیش به این حقیقت پی برده بود که (ژوپیتر) انسان را در منتهای بدخویی آفریده و در سراسر عمر

سرنوشت مرد فرزانه، فلسفه او را در حلقه محاصره می‌گیرد. اما شخص او هرگز به چنین مخمصه‌ای دچار نشده بود، اینک معده‌اش بر طبل گرسنگی می‌کوبید و سرنوشت ناهنجار، فلسفه او را دچار قحطی‌زدگی می‌ساخت.

این رؤیای مالیخولیایی بیش از پیش گرنگوار را در خود فرو می‌برد. ناگهان آوازی، آواز نامفهوم و دلنشینی او را به خود آورد. دخترک کولی آواز می‌خواند!

آهنگ صدای او به مانند زیبائیش عجیب و گیرا بود. بهتر از این آواز او را نمی‌توان توصیف کرد که صدای وی صاف و پرطنین و آسمانی بود. آواز او از ملودی‌های مختلف پست شدن ناگهانی صدا، جمله‌های ساده‌ای به صورت نت‌های بلند و صفیر زن، جهش از پرده‌ای به پردهٔ بالاتر چه چهی به مانند بلبلان خوش‌الحان که همواره از هم‌آهنگی کاملی برخوردار بود بالاخره زیر و بم اکتاوها که به مانند سینهٔ دخترک آوازخوان بالا و پایین می‌رفت تشکیل می‌یافت. صورت زیبای دخترک با تحرک شگفت‌آوری از شوق و شور باطنی آشفته تا پاکدامنی بی‌آلایش صدای وی را همراهی می‌نمود، گاهی جلوه شوریدگان و زمانی وقار و طمانینهٔ شهبانوان به خود می‌گرفت.

اشعار وی برای گرنگوار نامفهوم بود ظاهراً خود دخترک نیز از معنای آن خبر نداشت. شیوهٔ بیانش بیش از معنی متوجه ظاهر زیبای جملات بود. با شادی دیوانه‌واری این چهار بیت را بر زبان می‌راند:

Un cofre de gran riqueza

Hallaron dentro pilar

Eentro del' nuevas handeras

Con figuras de spantar

لحظه‌ای بعد گرنگوار از شنیدن لحن کلام زیر:

Alerabe de Gavallo

Sin poderse meuear

Con espadas' y los cuellos

Ballestas de dueu echar

اشک در دیدگانش حلقه می‌زد. با این حال آهنگ آوازش شادی‌بخش بود گویی بلبلی از روی صفای باطن و بی‌غمی چهچه می‌زند.

آواز دختر کولی به مانند قوی زیبایی که آرامش سطح آب را می‌شکند رشتهٔ رؤیاهای گرنگوار را در هم گسست. گرنگوار با شیفتگی و بی‌خبری از عالم بدین آواز گوش می‌داد. پس از ساعت‌های طولانی اینک از احساس رنج فارغ شده بود. ولی این خوشی دیری نپائید.

صدای گوش خراش زنی که رقص کولی را به هم زده بود یک بار دیگر آواز او را قطع کرد از گوشهٔ تاریک میدان یک بار دیگر فریادی برآمد:

– جیرجیرک دوزخ خفه شو!

(جیرجیرک) بینوا بر جای ایستاد. گرنگوار گوش‌های خود را گرفت و فریاد زد:

– آه لعنتی، حیفت نیامد بربط ظریف را در هم شکستی!

در این حال تماشاگران دیگر نیز با گرنگوار هم آواز شدند.

احتمالاً شیطان شادی شکن از اعتراض به کولی زیبا پشیمان شده بود. در این حال موکب پاپ شوریدگان در روشنایی مشعل‌ها پس از عبور از کوچه‌ها و چهار راه‌ها به میدان اعدام رسید.

پس از خروج از کاخ دادگستری عدهٔ زیادی از جیب بران، دزدان، ولگردان و بیکاره‌ها به اردوی پاپ شوریدگان پیوستند. این جمع با دبدبه و جلال خاصی به میدان اعدام رسیدند.

دستهٔ کولیان پیشاپیش جمعیت راه می‌رفت (دوک قبطی سردستهٔ کولیان سوار بر اسب و کنت‌های او در حالی که دهنه اسب و رکاب‌های آن را گرفته بودند پیاده راه می‌پیمودند. فریاد کودکان بر روی دوش کولیان بر آسمان می‌رسید. کولیان از صدر تا ذیل لباس‌های ژنده و کثیفی بر تن داشتند. به دنبال آنان ملکوت (آرگو): یعنی رجاله‌های فرانسه از جیب‌برها گرفته تا دزدان باسابقه به ترتیب مقام روان بودند. ستونی چهار به چهار از شل‌ها، لنگان، اشخاص یک دست، کوتوله‌ها و گدایان، زوار ژنده‌پوش و رعشه‌ای، کچل‌های نظرکرده[1] خال‌بازان و ولگردان زردنبو و بیکاره‌های نزار و مسخره و حقه‌بازان و لات‌های آسمان‌جل رژه می‌رفت. شاه رجاله‌ها در میان اطرافیان بر ارابه‌ای که دو سگ بزرگ آن را می‌کشید نشسته بود. به دنبال آن‌ها امپراطور نصاری با جامه‌ای ارغوانی رنگ که بر روی آن لکه‌های شراب دیده می‌شد با تبختر تمام حرکت می‌کرد.

۱ـ گداهایی که مدعی‌اند در اثر معجزه (سن وین) شفا یافته‌اند.

اطرافیان وی با هیاهوی زیاد پای کوبان و رقص‌کنان به دنبالش می‌شتافتند. آنگاه دستهٔ ندیمان پاپ شوریدگان با تخت روانی بر دوش که بر روی آن شمع‌های مومی بزرگی روشن بود فرا رسید. بر تخت روان پاپ، منتخب شوریدگان یا ناقوس‌زن کلیسای نتردام یعنی «کازیمودوی گوژپشت» با هیبت و جلال نشسته بود.

پیشاپیش هر گروه دستهٔ موزیک مخصوصی در ترنم بود. کولی‌ها دایره‌زنگی، رجاله‌ها مزقان و کرنا، نصاری چند ساز سیمی کودکانه می‌نواختند. ولی بهترین دسته ارکستر پیشاپیش پاپ شوریدگان در حرکت بود. این ارکستر از عدهٔ زیادی ساز سیمی و بادی تشکیل می‌شد. صد افسوس! چنان‌که خوانندگان به خوبی به خاطر دارند این ارکستر همان دسته ارکستر گرنگوار شاعر ناکام بود.

بیان شگفت‌زدگی و سیمای گرفته و غمین و پرچین «کازیمودو» به هنگام ورود به میدان اعدام امر فوق‌العاده مشکلی است. او برای اولین بار در زندگی طعم خودخواهی را می‌چشید. گوژپشت نتردام تا آن شب چیزی جز تحقیر و توهین از دیگران و دل مردگی از وضع خویش ندیده بود. گرچه فاقد شنوایی بود با این حال به خوبی فریادهای تحسین و استقبال انبوه جمعیت را احساس می‌نمود.

این‌که پیروان وی مشتی دیوانه و شوریده حال یا دزد و گدا بودند مهم نبود. بلکه او فقط از توجه بدین نکته که برگزیدهٔ جمع کثیری است لذت می‌برد. او فریاد تحسین سخریه‌آمیز حاضرین را جدی می‌پنداشت. ولی ناگفته نباید گذاشت که در عین حال به شادی دیوانه‌وار آنان ترس خفیف و مبهمی در می‌آمیخت. او گوژپشت ولی موجودی تنومند، کج پا ولی بسیار فرز و زرنگ، گنگ ولی بسیار موذی بود. مرد مضحک از این سه خصلت مهیب برخوردار بود.

بی‌گفتگو روحی که پاپ شوریدگان در کالبد علیل خویش داشت خود از برخی جنبه‌ها علیل بود. از این رو آنچه از این جریان بی‌سابقه و هیاهوی بسیار درک می‌کرد بسیار ناچیز و مبهم و نامشخص بود. ولی در هر حال احساس شادی و نخوت می‌کرد. هاله‌ای از غرور و شادی بالای این سیمای تیره‌روز به چشم می‌خورد.

هنگامی که «کازیمودو» سرمست از بادهٔ پیروزی از برابر کاخ ستوندار می‌گذشت، تماشاگران با حیرت و ترس مشاهده کردند که مردی خود را به روی گوژپشت انداخت و با خشم فراوان عصای زرین چوبی مطرانی را از چنگش در آورد.

این مردگستاخ، با سر طاس، همان کسی بود که لحظه پیش در بساط معرکه‌گیری با سخنان تهدیدآمیز و پرکینه خویش دخترک کولی را بر جای میخکوب نموده بود. لباس رئیس شماسان را در برداشت. هنگامی که از میان جمع درآمد گرنگوار او را باز شناخت و فریاد برآورد:

– ای داد و بیداد. این مرد (کلودفرولو) استاد علوم خفیهٔ من است! خدایا او از جان این مرد زشت‌روی تیره‌روز چه می‌خواهد؟ هم الان به دست گوژپشت نابود خواهد شد.

فریاد رعب‌انگیزی برخاست. «کازیمودوی» هول‌انگیز خود را از تخت روان به زیر افکند و زنان برای این که ناظر کشته شدن رئیس شماسان به دست گوژپشت نباشند روی برگرداندند.

«کازیمودو» به راهب حمله‌ور شد. اما به محض این که او را شناخت به زانو درآمد.

راهب تاج پاپی از سر وی برگرفت، عصای مطرانی او را شکست و لباده‌اش را درهم درید.

«کازیمودو» هنوز زانو بر زمین زده سر به پایین افکنده و دست‌ها را به هم پیوسته بود. آنگاه بین آن‌ها به صورت شگفت‌انگیزی به وسیلهٔ علامات و ادا و اطوار مکالماتی رد و بدل شد. هیچ یک از آن دو سخن بر لب نمی‌آوردند.

راهب مغرور و عصبانی و تهدیدکنان بر جای ایستاده ولی «کازیمودو» التماس‌کنان به حالت خضوع زانو زده بود. اما تردیدی نمی‌توان داشت که کازیمودو به اشاره انگشت می‌توانست راهب را نقش زمین سازد.

سرانجام رئیس شماسان به شدت شانه‌های نیرومند «کازیمودو» را تکان داد و به اشاره‌ای به وی دستور داد تا از جای برخاسته و به دنبالش روان شود.

«کازیمودو» برخاست.

در این حال حواریون پاپ شوریدگان که بهت و حیرت نخستینشان زائل شده بود در صدد دفاع از ارباب مخلوع خویش برآمدند، کولی‌ها و رجاله‌ها دور راهب جمع شدند.

«کازیمودو» قدم پیش گذاشت. عضلات پنجه‌های نیرومندش به حرکت در آمد.

به مانند پلنگ خشمگینی دندان‌ها را به هم سائید و به جمعیت پرخاشگر نگریستن آغاز کرد.

راهب وقار ابهام‌آمیز خود را بازیافت. به «کازیمودو» اشاره کرد و در سکوت کامل راه

خود پیش گرفت.

«کازیمودو» پیشاپیش وی راه می‌رفت، و جمعیت را از سر راه خود دور کرده برای راهب کوچه باز می‌نمود.

وقتی که از میان جمع و وسط میدان دور شدند، انبوه بیکاران چون سایه‌ای به دنبال آنان روان شد. در این حال «کازیمودو» وظیفه (عقبدار)ی را بر عهده گرفت و به دنبال ریش شماسان چون جانور مهیب و خشمناکی عقب عقب به راه افتاد. دندان‌های پیشین خود را به مانند گراز وحشتناکی نمایان می‌ساخت و چون ددان می‌غرید و با اشارات یا اداهایی مشایعت کنندگان را به هول و هراس می‌انداخت.

سرانجام به کوچه تنگ و تاریکی وارد شدند در این‌جا دیگر کسی از انبوه جمعیت جرأت نکرد که در کوچه تاریک و خلوت جان خود را به خطر افکند. شبح «کازیمودو» در حالی که دندان‌ها را به هم می‌سائید مدخل کوچه را سد کرده بود. «گرنگوار» با خود گفت:

- خیلی عجب است! ولی تکلیف شام شب چه می‌شود.

۴

عواقب تعقیب زن زیبا در کوچه‌های تاریک

گرنگوار دل به دریا زده به تعقیب کولی جوان پرداخت. دخترک به همراه بز خود راه کوچه (کوتیلیه) را در پیش گرفت گرنگوار با خود گفت:

– چرا که به دنبالش نروم؟

گرانگوار فیلسوف‌مشرب که تمام کوچه پس‌کوچه‌های پاریس را می‌شناخت متوجه شد که چیزی بهتر از آن نیست که انسان با رؤیاهای دور و دراز خود خوش باشد. گوشه‌گیری اختیاری از دیگران و قضاوت آزاد دربارهٔ شخص خود با خیال‌پردازی‌های رنگارنگ حاصل از آن، واقعاً عالمی دارد. در این حال انسان از طرفی خود را مستقل و آزاد و از طرف دیگر مطیع کورکورانه می‌بیند. گرنگوار از این که بین بردگی و آزادی پرسه می‌زند غرق شادی بود. او در مرکز تلاقی تمایلات طبیعی بشر قرار گرفته و در جوار وی این تمایلات با اضداد خویش خنثی می‌شدند. گرنگوار خود را شبیه قبر می‌دانست که میان آهن‌رباهای گران بین زمین و آسمان در حال صعود و نزول در میان سمت رأس و سمت قدم معلق است.

اگر «گرنگوار» در حال حاضر زنده می‌بود، بی‌گفتگو مقامی بین نویسندگان کلاسیک و رمانتیک می‌داشت!

صد افسوس که او به مانند انسان‌های اولیهٔ عمر طولانی سیصد چهارصد ساله نداشت.

وه که چقدر جای او در دوران ما خالی است!

برای تعقیب رهگذران در کوچه پس کوچه‌ها مخصوصاً اگر این رهگذران از جنس زن باشند عاملی مساعدتر از بی‌خانمانی نمی‌توان یافت.

از این رو «گرنگوار» هٔزد: ، به دنبال دخترک کولی که شتابزنان قدم بر می‌داشت روان بود.

گاهی دخترک قدم تندتر می‌کرد و بز او یورتمه‌کنان به دنبالش دویده از برابر آخرین دکان‌هایی که تا آن ساعت شب باز بود می‌گذشتند. «گرنگوار» با خود می‌گفت:

– لابد دخترک لانه و کاشانه‌ای دارد. کولی‌ها آدم‌های مهربانی هستند. کسی چه می‌داند که؟...

معلوم نیست «گرنگوار» چرا از جملهٔ ناقص اخیر خود لذت می‌برد؟

هر چند یک بار سخنانی که بین دکاندارها رد و بدل می‌شد به گوش وی می‌رسید و چرت شیرین او را پاره می‌کرد.

– اوستا «تی‌بوفرینل» می‌دانی هوا چقدر سرد است؟

(گرنگوار این مطلب را از اول زمستان می‌دانست)

– بله، مثل این که امسال هم زمستان مثل سه سال پیش سرد خواهد شد. در آن سال قیمت هر بغل هیزم به هشت شاهی رسیده بود.

– این که چیزی نیست. سال ۱۴۰۷ از اول تا آخر زمستان یخ بندان بود؟ مرکب قلم منشی پارلمان سه کلمه که می‌نوشت یخ می‌بست و از این رو مذاکرات را قطع می‌کردند.

کمی دورتر دو تن از زنان همسایه شمع در دست دم پنجره صحبت می‌کردند.

– مادموازل «بوراک» شوهرتان جریان حادثه را برایتان تعریف کرد؟

– نه‌خیر، مادموازل «ترکان» ممکن است شما برایم تعریف کنید.

– اسب آقای «ژیل گودن» رئیس محضر از دیدن دسته نمایش فلاماندها رم کرده و آقای «فیلپو آوریلو» را زمین زده است.

– راست می‌گویید ؟

– بله.

– اسب بورژواها تعریفی ندارد. اگر اسب سواره نظام بود خرد و خاکشیرش می‌کرد!

– پنجره‌ها بسته شد ولی رشته تخیلات گرنگوار که پاره شده بود به زودی گره خورد. دختر کولی و (جالی) در پیش روی او بود. این دو موجود ملیح و زیبا با پاهای ظریف و روشن و فرز و چابک از نظر فرزی و چابکی و طرز راه رفتن به صورت دو بز قشنگ جلوه‌گری می‌کرد.

رفته رفته کوچه‌ها خلوت‌تر و تاریک‌تر می‌شد. زنگ   وشی از مدت‌ها پیش به صدا در آمده و فقط گاه گاه رهگذری بر پیاده رو یا نور چراغی از پنجره‌ای دیده می‌شد.

«گرنگوار» از کوچه‌های تنگ و چهار راه‌ها و از مقابل دالان‌هایی که به مانند کلاف سردرگمی «گورستان سنت اینوسان» را در برگرفته بود به دنبال دخترک کولی می‌رفت و با خود می‌گفت در ساختمان این کوچه‌ها از هیچ منطقی پیروی نشده است! هر دم که دخترک به کوچه آشنایی می‌پیچید گرنگوار در عزم خویش برای تعقیب وی راسخ‌تر گشته و با اطمینان خاطر قدم به داخل آن کوچه می‌گذاشت.

گرنگوار از چند لحظه پیش توجه دخترک را به خود جلب نموده بود. کولی زیبا با اضطراب و نگرانی هر چند یک بار سر می‌گردانید و به وی می‌نگریست حتی در برابر نوری که از دکان نانوایی به بیرون می‌تابید ایستاد تا مرد تعقیب‌کننده را به خوبی بشناسد. گرنگوار به یک نظر مشاهده کرده، که دخترک قیافه عبوسی به خود گرفته است.

«گرنگوار» در اندیشه شد. این اخم ملوس حاکی از استهزاء و تحقیر بود. از این اندیشه سر به پایین افکند و دورادور به تعقیب دخترک پرداخت. اما در خم کوچه‌ای کولی زیبا فریادی برکشید.

گرانگور قدم تندتر کرد.

کوچه غرق ظلمت بود. اما چراغ موشی پای شمایل مریم گوشه‌ای از آن را روشن می‌ساخت. گرنگوار به دقت بدان سمت نگریست. دخترک کولی در میان بازوان دو مرد که می‌کوشیدند با دست جلو دهن اورا بگیرند دست و پا می‌زد. بز بیچاره نیز وحشت‌زده بع‌بع می‌کرد گرنگوار فریاد برآورد:

- آهای، آقایان توطئه‌گر!

- آنگاه به سرعت به سوی آن‌ها دوید. مردی که دخترک را در بغل گرفته بود برگشت.

این مرد «کازیمودوی» وحشت‌انگیز بود.

«گرنگوار» فرار نکرد، ولی قدمی نیز پیش نگذاشت.

کازیمودو به سوی وی آمد. به یک تکان او را بر سنگفرش خیابان افکنده و در حالی که دخترک را چون پارچه حریری زیر بغل زده بود در تاریکی کوچه ناپدید شد. مرد بعدی نیز همراه وی به دنبالش می‌رفت. بز بینوا نیز بع بع‌کنان به دنبال آنان می‌دوید.

کولی بدبخت فریاد می‌زد:

- کشتند! کشتند!

- در این حال مرد سوار و مسلحی که از چهار راه سررسید فریاد رعدآسایی برآورد:

- ای بیچاره‌ها! چه می‌کنید! این تیکه را به من واگذارید. این مرد یکی از افسران کماندارگارد شاهی بود و قداره‌ای در دست داشت:

افسر دخترک کولی را از چنگ «کازیمودو» درآورد و برخانهٔ زین نهاد. اما گوژپشت مهیب که از بهت و حیرت اولیه درآمده بود بر او حمله‌ور شد تا شکار خویش از وی بازستاند.

در این حال ده‌پانزده نفر سرباز کماندارکه از پشت سر افسر خویش روان بودند شمشیرکش سر رسیدند. این عده قراولانی بودند که به فرمان حضرت ربرت استوتویل شاه بندر پاریس برای جلوگیری از عملیات شبگردان، شب‌ها در پاریس گشت می‌زدند.

به زودی «کازیمودو» دستگیر و طناب پیچ شد. او با خشم و کین می‌غرید، دست و پا می‌زد. گاز می‌گرفت. اگر این حادثه در روز روشن اتفاق می‌افتاد بی‌گفتگو کمانداران از دیدن قیافه وحشت‌زای «کازیمودو» که از فرط خشم موحش‌تر شده بود پا به گریز می‌نهادند. تاریکی شب سلاح موحش گوژپشت راکه زشتی صورتش بود بی‌اثر ساخته بود.

اما رفیق کازیمودو راه خود را در پیش گرفته و در اثنای جدال ناپدید شده بود.

دخترک کولی راست بر خانهٔ زین نشست دست بر شانهٔ افسر جوان نهاد و لحظه‌ای چند نگاه بر صورت وی دوخت. گویی قیافهٔ زیبای او را پسندیده و از کمک به موقع وی حق‌شناسی می‌کند. آنگاه سکوت را در هم شکسته و با صدای نرم دلنشینی گفت:

- آقای ژاندارم اسم سرکار چیست؟

افسر گفت:

- خانم زیبا خدمتگزار شما «فوبوس دوپاتوپر» نام دارد.

دخترک تشکر کرد.

افسر سوار به شیوهٔ بورگین‌یون‌ها سبیل خویش را تاب داد.

در این حال دخترک به چابکی از اسب به پایین خزید و چون تیر برانی راه فرار در پیش گرفت.

- فرار او از جهش برق نیز سریع‌تر بود.
افسر سوار، در حالی که طناب‌های «کازیمودو» را محکم‌تر می‌کرد گفت:
- ای پاپ نیم‌روز، اگر به جای تو بودم دخترک را بهتر از تو محافظت می‌کردم.
یکی از ژاندارم‌ها پاسخش داد:
- آقای کاپیتن، حواستان کجاست؟ وقتی چکاوک پرید شب‌پره به چه درد می‌خورد؟

۵

گرفتاری‌های بعدی

گرنگوار که در اثر ضربه سقوط گیج و منگ شده و در برابر شمایل مریم مقدس مدهوش افتاده بود کم‌کم به هوش آمد. نخست دقیقه‌ای چند در عالم رؤیا غوطه می‌خورد و بین خواب و بیداری چهرهٔ ملکوتی دختر کولی و بز ملوس را از اثر مشت گران کازیمودو منطبق بر هم می‌دید. این حال کمی طول کشید.

تنش از تماس با سنگفرش خیابان به چندش افتاد و سرمایی سراسر وجودش را فرا گرفت و او را به حال خویش آورد، با خود گفت: چرا یخ کردم؟ چشم باز کرد و خود را میان جوی کنار کوچه یافت. زیر لب غرغر کرد:

–گوژپشت یک چشم لعنتی!

خواست برخیزد ولی هنوز منگ و کوفته بود: به همان حال باقی ماند. دستش آزاد بود آن را به دماغ خود فرو برد و بوکشید و گفت:

ـاز تعفنش پیداست که لجن پاریس است.

با خود اندیشید که آلونکی جز جوی لجن آب پیدا نخواهد کرد راستی هم اگر انسان در چنان حالی نیندیشد چه کند؟ با خود گفت:

– لجن‌های پاریس حتماً دارای مقدار زیادی املاح ازت است. آقای «نیکلا فلامل» و کیمیاگران نیز به همین عقیده‌اند.

از تکرار لفظ (کیمیاگران) به یاد استاد خود «کلودفرولو» افتاد. به دنبال آن صحنه‌های عجیبی که در آن شب دیده بود از دست و پا زدن کولی در بازوان دو مرد ناشناس، از این که «کازیمودو» یکی از آن دو ناشناس بود قیافه بلندبالا و گرفته رئیس شماسان به طور محو و مبهم در خاطرش مجسم شد. با خود گفت:

- بسیار عجیب است!

بر پایهٔ این مقدمه عجیب شروع به استنتاج کرد. فرضیه‌های وهم‌انگیزی به میان آورد. سپس یک بار دیگر متوجه دنیای واقعیت شد و فریاد زد:

- ای بابا! یخ کردم!

جایی که گرنگوار در آن خفته بود، دم به دم آسایش از وی بر می‌گرفت. هر قطرهٔ آب مقداری از حرارت بدن او را می‌بلعید. رفته رفته تعادل موحشی بین گرمای تن او و آب جویبار برقرار می‌شد. اما ملال خاطر دیگری به وی روی‌آور شد.

گروهی از کودکان ولگرد و پابرهنه‌ای که همواره بر سنگفرش کوچه‌های پاریس ویلانند، همان کودکانی که در دوران کودکی ما، به هنگام خروج از کلاس درس به جرم این که پاچه شلوارمان پاره نیست سنگ‌بارانمان می‌کردند. آری گروهی از این کودکان از چهار راه به سوی «گرنگوار» روان بودند. با فریاد شادی کیسهٔ بزرگی را به دنبال می‌کشیدند هیاهو و همهمه آن‌ها حتی مردگان را نیز از خواب ابدی بیدار می‌ساخت. گرنگوار که هنوز نفسی در سینه داشت، از جای برخاست کودکان فریاد می‌زدند:

- اوهوی «هنگن داندش»! اوهوی «ژان پنس بورد»! پیرمرد «اوستاش موبون» مرده است می‌خواهیم تشک کاهی او را آتش بزنیم. فلاندرها در پاریس‌اند ما هم می‌خواهیم آتش‌بازی کنیم.

تشک کاهی را به یک سو پرت کردند. تصادفاً درست روی سر «گرنگوار» افتاد بچه‌ها او را نمی‌دیدند. یکی از آن‌ها مشتی کاه که از تشک درآورد تا با چراغ موشی زیر شمایل مریم آن را آتش زند. «گرنگوار» زیر لب گفت:

- آیا این طور باید تنم را گرم کنم؟

لحظه بحرانی فرا رسید و او میان آب و آتش گیر کرده بود. چنان کوشش خارق‌العاده‌ای کرد که گویی سکه‌زنی را می‌خواهند در دیگ آبجوش اندازند و او برای رهایی خویش تقلا می‌کند. گرنگوار سرپا ایستاد تشک را به سوی کودکان ولگرد پرتاب کرد و پا به فرار نهاد.

کودکان فریاد برآوردند:

- یا باکره مقدس! گدای پیر زنده شد!

- و هر یک از آن‌ها از گوشه‌ای فرا کردند.

تشک کاهی در میدان نبرد باقی ماند. «بلفوره» شبان کلیسا و «کوروزه» قاضی شهر سوگند می‌خوردند که روز بعد با تشریفات زیادی از طرف کلیسا تشک مزبور را به عنوان گنجینه‌ای به «سنت - اپورتون» حمل کردند و تا سال ۱۷۸۹ به عنوان تبرک منبع درآمد خوبی برای کلیسا بود و این سخن دهن به دهن می‌گشت که معجزه‌ای در پای شمایل حضرت مریم در کوچه «موکوئیس» به وقوع پیوسته و شب هفتم ژانویه ۱۴۸۲ «اوستاش موربون» که به هنگام مرگ حقه زده و روح خود را درون تشک کاهی پنهان کرده بود زنده شده است.

۶

کوزه شکسته

شاعر بیچاره پس از آن‌که مدتی هراسان در کوچه‌های تنگ و تاریک به هر سو دوید، و بارها سرش به در و دیوار خورد ناگهان نفس‌زنان بر جای ایستاد. گرچه توقف او در اثر خستگی بود ولی در عین حال فکری به خاطرش رسید و دست بر پیشانی خویش نهاد و با خود گفت:

- خوب، آقای گرنگوار، مثل دیوانه‌ها کجا می‌دوی؟ کودکان ولگرد کمتر از تو نترسیده‌اند. مگر صدای پایشان را که پا به فرار گذاشتند نشنیدی؟ آن‌ها به سمت جنوب گریختند تو راه شمال را در پیش گرفتی. از دو حال خارج نیست: یا آن‌ها گریخته و تشک کاهی را از ترس جا گذاشته‌اند. مگر از صبح تا حال به فکر رختخواب راحتی نبودی خوب، مریم باکره معجزه‌آسا این تشک گرانبها را به پاداش نمایش اخلاقی و در ازاء جزع و فزع فراوانت به تو رسانده است. یا این که بچه‌ها فرار نکرده‌اند. در این صورت تشک کاهی طعمه آتش شده است و به خوبی می‌توانی لباس‌های خود را در برابر شعله آن خشک و خود را کمی گرم کنی. در هر دو صورت آتش دلچسب یا تشک راحتی در انتظار توست. از کجا معلوم که شمایل مقدس مریم مخصوصاً در این شب برای خاطر تو باعث مرگ (اوستاش موربون) نشده است. بله آقای گرنگوار فرار تو عملی دیوانه‌وار و احمقانه است آنچه را که در روبرو به دنبالش می‌گردی پشت سر نهاده‌ای!

آن‌گاه برگشت و با دقت همه جا را در جستجوی تشک کاهی وارسی کرد گوش به زنگ بود ولی افسوس که کوشش وی بی‌فایده ماند. همه جا جز خانه‌ها، دالان‌ها و گذرهای یکنواخت و کوچه‌های تاریک و تنگ چیزی دیده نمی‌شد. سرانجام صبر و حوصله از دست داد و فریاد برآورد:

لعنت به چهارراه‌ها! دوراهی‌ها ساخته و پرداخته شیطان است!

از این بیان کمی سبکبار شد، در این حال در انتهای یکی از کوچه‌های باریک شعله سرخ‌فامی به نظرش رسید. و از دیدن آن قوت قلب یافت. با خود گفت:

- خدا را شکر همان‌جا است! تشکم را آتش زده‌اند. خود را به ناخدایی که در شب ظلمانی به سفر دریا رود تشبیه کرد و با سوز دل گفت: Salve maris stella![1]

ولی این جمله کوتاه از اوراد طویل وی خطاب به که بود؟ به مریم باکره یا تشک کاهی؟ مسئله‌ای است که ما از آن بی‌خبریم.

گرنگوار هنوز چند قدمی بیش در سراشیب تنگ و باریک پیش نرفته بود که بر کف پرگل و لای آن چیزهای عجیبی مشاهده کرد. کوچه خلوت نبود در گوشه و کنار اجسام بی‌شکل و مبهمی می‌خزیدند. همهٔ این خزندگان به سوی روشنایی آتش شتابان پیش می‌رفتند.

جیب خالی، مرد را ماجرا جوبار می‌آورد. «گرنگوار» بی‌محابا پیش رفت و به زودی به یکی از کرم‌های خزنده رسید.در این حال دریافت که این خزنده مبهم مرد افلیجی بیش نیست! این مرد که روی دست‌ها برمی‌جست به عنکبوت مجروحی که دو پا ندارد بیشتر شباهت داشت. وقتی که گرنگوار از کنار این عنکبوت آدم‌نما می‌گذشت، صدایی از مرد افلیج برخاست:

- لابوئونامانچیا، سین‌یورا لابوئونامانچیا![2]

- لعنت بر تو. و اگر من هم چیزی از گفته‌ات فهمیدم لعنت بر من و تو! و از برابر او گذشت.

به یکی دیگر از این موجودات متحرک رسید این یکی شل بود و با پای چوبی پیش می‌رفت. گرنگوار که در فن قیاس استاد بود پیش خود او را به سه پایه جاندار (وولکن) تشبیه کرد.

سه‌پایه جاندار سلامش کرد ولی کلاهش را به مانند لگن روشوری سلمانی‌ها زیر چانه گرنگوار گرفت و بیخ گوشش فریاد زد:

۱ـ ای ستاره راهنما به دادم برس!

۲ـ La buoua mannia, signor! جملهٔ لاتینی به معنای صدقه بدهید، آقا. یا یه چیزی در راه خدا بدهید!

Senor caballero para comprar un pedaso de pan[1]

گرنگوار با خود گفت:

– مثل این که این یکی هم حرف می‌زند. ولی چه زبان مشکلی دارد. واقعاً اگر حرف خود را بفهمد از من خوشبخت‌تر است.

– سپس دست بر پیشانی خود زد و گفت:

– نه، راستی منظور از لفظ (اسمرالدا) چیست؟

قدم تندتر کرد ولی موجود دیگری راه را بر او بست. این موجود سوم مرد نابینایی بود که چهره‌ای شبیه جهودان و ریش بلندی داشت. به کمک چوب‌دستی خود پرسه می‌زد و سگ بزرگی به همراه داشت مرد کور به لهجه غلیظ مجارها تو دماغی گفت:

Facitote Carit atem!

پیر گرنگوار گفت:

– خدا را شکر! لااقل این یکی به زبان مسیحیان صحبت می‌کند. لابد با جیب خالی، ظاهر بسیار آراسته و بخشایشگری دارم که این چنین از من صدقه می‌خواهند. رو به مرد نابینا کرد و گفت:

– دوست عزیز، هفته پیش آخرین پیراهنم را هم فروختم. اگر به زبان (چی چرون) بخواهی!

Vendidi hehbdoma de nupes transitame am ult imam chemisam.

این بگفت و روی برگردانید و راه خود در پیش گرفت. ولی مرد کور نیز قدم تندتر کرد، مرد افلیج و شل نیز شتابان خود را به وی رسانیدند. پای چوبی و عصای آن‌ها روی سنگفرش غلغله‌ای راه انداخته بود. سپس هر سه لنگ لنگان به دنبال «گرنگوار» بینوا به راه افتادند و هر یک گفتهٔ خویش تکرار کردند.

مرد کور فریاد می‌زد:

– کاری تاتوم!

گدای افلیج ناله می‌کرد:

– لابونونامان چیا!

مرد شل جملهٔ آهنگدار خود را تکرار می‌نمود.

۱ـ جملهٔ اسپانیولی برای درخواست صدقه.

– اون پداسو دوپان!

گرنگوار گوش‌های خود را گرفت و گفت :

ای داد. این‌جا برج بابل[1] است!

آن‌گاه پا به فرار نهاد. مرد نابینا به دنبالش دوید. مرد شل نیز آن دو را تعقیب نمود. افلیج نیز به سرعت به دنبال آن‌ها روان شد.

هر قدر گرنگوار به انتهای کوچه نزدیک‌تر می‌شد کوروشل و افلیج او را بیش از پیش دوره می‌کردند. اشخاص علیل و ناقص‌العضو دیگری از کور و یک‌چشم و خوره‌ای از پس‌کوچه‌ها و روزنه‌ها و پنجره‌ها به پایین جسته و به دنبال آنان درکوچه پر از لجن رو به سمت روشنایی می‌شتافتند. هیاهو و قشقرق عجیبی راه افتاده بود.

گرنگوار که از طرف سه مرد علیل تعقیب می‌شد. بدون هدف پیش می‌رفت و بر سر راه خود از روی افلیجان و معلولین به مانند ناخدای انگلیسی که در گودال پر از خرچنگ فرو افتاده بود بر می‌جست.

یک بار در صدد شد برگردد. ولی دیگر دیر شده بود. لژیونی از افراد ناقص‌العضو راه بر وی سد نموده و سه گدای کذایی او را دستگیر نموده بودند. گرنگوار در اثر فشار موج این جمع شکست‌ناپذیر و از شدت ترس سرگیجه‌آور در دل شب مه‌آلود باز هم به جلو رانده شد.

سرانجام به آخر کوچه رسید. کوچه به میدان وسیعی که در آن هزاران شعلهٔ آتش ظلمت مه‌آلود شب را از هم می‌درید منتهی می‌شد. گرنگوار خود را به آغوش میدان افکند تا شاید بتواند با استفاده از سرعت در فرار از چنگ سه شبح علیل و موحش رهایی یابد. در این حال مرد شل چوب‌های زیر بغل را به یکسو افکند و فریاد برآورد:

- Ondé vas bombr!

و دوان دوان با دو پای سالم به تعقیب او پرداخت. کسی به فرزی و استادی او تاکنون بر سنگفرش‌های پاریس ندویده است.

ضمناً مرد افلیج از زمین برخاست لاوک سنگین خویش بر سر گرنگوار نهاد. مرد

۱ـ بنا به روایت تورات پسران نوح درصدد بر آمدند تا برج بلندی ساخته و آسمان‌ها را مسخر شوند. در اثر خشم خدا پیروان آن‌ها از فهم زبان هم عاجز مانده و هر یک به زبانی تکلم کردند بالنتیجه کار ساختمان برج به پایان نرسید. لفظ بابل در اصل (باب ایلو) به معنای دروازه خدا بوده است.

نابینا نیز با چشمان شرربار شروع به نگریستن به وی کرد.

شاعر بینوا وحشت‌زده گفت:

- این‌جا کجاست؟

شبح دیگری بدان‌جا نزدیک شد و پاسخ داد:

- این‌جا سرزمین عجایب است.

«گرنگوار» گفت:

- واقعاً همین طور است کورها نظاره می‌کنند. افلیجان هم راه می‌روند پس (نجات‌دهنده) کو؟

به جای پاسخ شلیک خنده مشئومی از تعقیب‌کنندگان برخاست. شاعر بینوا به اطراف خویش نظر افکند. واقعاً به سرزمین عجایب و محل وقوع معجزات وحشت‌آور یعنی جایی که هرگز مرد شرافتمند در آن وقت شب بدان پا نمی‌گذارد، روشن‌تر بگوییم به محلی که افسران و سربازان شبگرد را در آن‌جا قطعه قطعه می‌کنند یعنی به محله دزدان یا زخم مکروه چهرهٔ پاریس قدم نهاده بود. این محله مجرای گندابی بود که از آن هر بامداد نهری از رذالت و گدایی و ولگردی به پاریس سرازیر می‌شد اما شب هنگام اراذل و اوباش با غنائم خود بدان باز می‌گشتند! زباله‌های اجتماع، از کولی و راهب از دین برگشته و دانشجوی گریزپا گرفته تا هرزه‌گردانی از ملیت‌های مختلف اسپانیایی و ایتالیایی وآلمانی و دارای مذاهب متنوع یهودی و مسیحی و بت‌پرست، هم‌چنین گدایانی با زخم‌های مصنوعی که شب‌ها به صورت راهزنان مهیب در می‌آمدند در آن‌جا جمع می‌شدند. سخن کوتاه، آن‌جا رخت‌کنی بود که بازیگران کمدی جاودانی که در خیابان‌های پاریس نقش دزدی و فحشاء و جنایات را بر عهده دارند در آن تغییر لباس می‌دادند.

میدان مزبور محوطه وسیعی بود که با سنگفرش نامرتب و به‌هم ریخته‌ای مفروش شده و در دو نقطه آن خرمن آتشی مشتعل بود. دور شعله‌های آتش دسته‌های چندی از افراد جنایتکار وول خورده و بیا برو و قشقرق عجیبی راه انداخته بودند. صدای خنده‌های مستانه و نالهٔ کودکان و آواز زنان به گوش می‌رسید. دست و سر این جمع شگفت‌آور که در زمینهٔ درخشان آتش سیاهی می‌زد هزاران شکل عجیب به خود می‌گرفت. گاهی بر روی زمین در روشنایی شعلهٔ آتش و سایه‌های لرزان جمع سگی

شبیه انسان و یا مردی شبیه سگ می‌گذشت. در این‌جا به مانند دوزخ سرحد بین نژادها و انواع مختلف جانداران محو شده بود.

گویی در میان این جمع مردان و زنان و جانوران، در هر سن و از هر جنس از سالم و بیمار وجه مشترکی یافته، در هم ریخته و به صورت هفت جوشی درآمده است، هر یک از حاضرین جزیی از یک کل موحش بود.

گرنگوار در تابش لرزان و ناچیز آتش، در میان هرج و مرج و بی‌نظمی‌ها متوجه شد که دورادور میدان خانه‌های قدیمی‌سازی که گذشت زمان نمای خارجی آن‌ها را پر از چین و چروک و شکاف و سوراخ ساخته قرار دارد. روزنه‌های منحصر به فرد و روشن آن‌ها در ظلمت شبانگاه به مانند چهره‌های پیرزنانی بود که دور میدان صف کشیده و بر مجلس جادوگران چشمک‌زنان می‌نگرند.

به یک کلام میدان مزبور عالم مجهول و ناشناخته‌ای بود که چون اژدهای بد شکل و هراس‌انگیزی می‌جنبید.

گرنگوار بیش از پیش غرق حیرت شد. گداها به مانند گیره‌ای او را در میان گرفته بودند. چهره‌های شگفت‌آور و گوناگونی در دورو بر چون گله‌های بی‌شمار سگ و گوسفند به چشم می‌خورد. «گرنگوار» بینوا می‌کوشید به نحوی پی برد که آنچه می‌بیند در خوابست یا بیداری؟ صد افسوس که کوشش او بیهوده بود. رشتهٔ خاطرات و افکار وی از هم گسسته شده و دائماً این سؤال برای او مطرح می‌شد: زنده‌ام؟ پس این صحنه چیست؟ آیا با واقعیت چنین صحنه‌ای باز هم من زنده‌ام؟

در این حال صدای مشخصی در میان هیاهو و جنجال حضار برخاست:

– او را پیش پادشاه ببریم! او را پیش پادشاه ببریم.

«گرنگوار» زیر لب گفت:

– یا مریم باکره! چه غولی در این‌جا سلطنت می‌کند؟

حضار به یک بار فریاد برآوردند:

– پیش پادشاه! پیش پادشاه!

گرنگوار را کشان‌کشان بردند. هر کس به نحوی چنگ بر وی می‌انداخت. ولی گداهای سه‌گانه هرگز از او دست بردار نبودند و به هیچ وجه نمی‌گذاشتند که گرنگوار به دست دیگران افتد. این سه دائماً فریاد می‌زدند:

- مال ما است!

در این میان، واپسین دم کلیچهٔ پاره‌پورهٔ «گرنگوار» که به حال احتضار افتاده بود فرا رسید.

حیرت شاعر بینوا به هنگام عبور از میدان وحشت‌بار زایل شد. چند قدم پیشتر رفت آن‌گاه حس تشخیص واقعیت به وی بازگشت. به تدریج با محیط خو می‌گرفت. در نخستین برخورد، کله پرشور شاعرانه وی یا اگر تعارف را کنار بگذاریم معده خالی او دود یا مه غلیظی بین او و کابوسی که به وی روی‌آور شده بود حائل نموده و اشباح لرزان و هراسناک ظلمات رابه نیروی تخیلات و اوهام چندین بار وحشتناک‌تر از واقعیت جلوه داده بود. اما به تدریج پریشانی خاطر جای خود را به نگاه دقیق و باریک‌بینی داده و اجسام بزرگ واقعیت خویش را باز می‌یافتند. واقعیت پرده از رخسار بر می‌داشت و رؤیای پریشان و آشفته وی به کمک نیروی بینایی و لمس با دست و پا جای خود را به بیداری می‌داد. در این حال متوجه شد که او بر خلاف تصور قبلی به جای چرکاب جهنم[1] در میان گل و لای قدم بر می‌دارد. پی برد که به جای موکلین عذاب در دست راهزنان اسیر شده و در این دوزخ زمینی روح او در معرض شکنجه نیست بلکه باید جان خود را بر سر این ماجرا بگذارد.

وقوع این مصیبت حتمی بود زیرا گرنگوار فاقد کیسه پول بود و این درست همان وسیله‌ای است که می‌تواند بین دزد و مرد شرافتمند مایهٔ سازش قرارگیرد.بالاخره وقتی به انبوه حضار نگریست برایش مسلم شد که به جای مجلس شبانهٔ جادوگران در خرابات سقوط کرده است.

(سرزمین عجایب) خرابات عادی نبود بلکه خرابات دزدان یعنی خراباتی بود که در آن‌جا همه چیز از شراب تا خون سرخ رنگ است.

منظره‌ای که در برابر دیدگان گرنگوار گسترده شده بود به هیچ وجه احساسات شاعرانهٔ وی را حتی برای توصیف دوزخ بر نمی‌انگیخت. این منظره به کلی پست و مبتذل و غیرشاعرانه و آئینه تمام‌نمای واقعیت میخانه‌ها بود.

خرمن آتشی بر تخته سنگ بزرگی زبانه می‌کشید. میزهایی به طور نامنظم اطراف آن قرار داشت. بر روی میزها خمره‌هایی پر از شراب و دور آن‌ها مردانی می‌خواره که

۱ـ بنا به اساطیر Styx همان چرکاب‌های جهنم است.

چهره‌هایشان از اثر شراب و انعکاس شعله‌های آتش سرخی می‌زد دیده می‌شد. یک طرف مرد شکم‌گنده‌ای با شادمانی تمام با زن روسپی چاق و چله‌ای نزاع می‌کرد. کمی دورتر شیادی که لباس سربازی بر تن نموده بود سوت‌زنان باند زخم ساختگی خود را عوض کرده و زانوی خود را که از صبح زود با ریسمان محکم بسته بود می‌مالید، پشت یکی از میزها شیاد دیگری با خون گاو پای خون آلودی برای خود آماده می‌ساخت تا فردای آن روز به آسانی بتواند به دریوزگی پردازد. پشت میز دیگر مرد رذلی در لباس زوار با لحن رقت‌انگیز و تودماغی اشعار مرثیه (ملکه باکره) را تمرین می‌نمود، در گوشه‌ای پیرمرد ژنده‌پوشی نیرنگ غش و حمله را به گدای خردسالی یاد می‌داد:

تکهٔ کوچکی صابون توی دهان گدای خردسال می‌گذاشت تا دهانش کف‌آلود شود. در کنار آن‌ها مردی که ظاهراً استسقا داشت باد شکم خود را خالی می‌کرد و به چهار پنج زن بچه دزد که بر سر تصاحب کودکی با هم سر جنگ داشتند می‌توپید. دو قرن بعد از این تاریخ اوضاع (سرزمین عجائب) موضوع نمایشی شد که در تماشاخانهٔ (پتی بوربون) در حضور بزرگان بروی صحنه آمد. ولی به طوری که ناظرین تأیید کرده‌اند حتی ده یک واقعیات (سرزمین عجایب) نیز در آن زمان به روی صحنه نیامده بود.

از هر گوشه صدای خندهٔ مستانه و تصنیف وقیح و خلاف آزرمی به گوش می‌رسید، هر کس خود می‌ریخت و خود می‌خورد. فحش می‌داد و توجهی به صحبت پهلودستی نداشت. دم به دم پیاله‌ها به هم می‌خوردند و با به هم خوردن آن‌ها نزاع و غوغا به پا می‌شد و با جام‌های گلین شکسته ژنده‌ها را در هم می‌دریدند.

سگ بزرگی روی دم نشسته و به آتش می‌نگریست. کودکانی نیز در میان جمع به چشم می‌خوردند: کودکی که دزدیده شده بود مرتباً جیغ می‌کشید، کودک چهارساله دیگری بر نیمکت بلندی نشسته و پاها را به زیر انداخته بود میز تا برابر چانه‌اش بیشتر نمی‌رسید ولی دم نمی‌زد، کودک سوم روی میز خم شده وبا انگشت پیه داغ شمع روشنی را به روی میز می‌کشید بالاخره کودک دیگری در میان گل نشسته و دیگ بزرگی را با تکه سفالی برای دور کردن Stradivarius می‌خراشید.

کنار آتش چلیکی وارونه قرار داشت و بر روی آن گدایی نشسته بود. این گدا پادشاه (سرزمین عجایب) و چلیک واژگون تخت سلطنت وی بود.

سه مرد گدا گرنگوار را کشان‌کشان پای چلیک آوردند. می‌خوارگان جز از کودکی که

با دیگ ور می‌رفت لحظه‌ای سکوت کردند.

(گرنگوار) نفس در سینه حبس کرده و جرأت آن را نداشت که چشم از زمین بردارد. یکی از گدایان به سخن درآمد و گفت: Hombre quita tu sombrero

هنوز «گرنگوار» معنای این جمله را نفهمیده بود که گدای دوم کلاه از سر وی برگرفت.

گرنگوار آه از دل برکشید. پادشاه (سرزمین عجایب) به سخن درآمد و پرسید:

ـ این رذل کیست؟

گرنگوار به خود لرزید، لحن پادشاه تهدیدآمیز بود! با این حال گرنگوار به خاطر آورد که صبح همان روز، این صدا برای بار اول نظم نمایش وی را به هم زده است، این صدا از کسی بود که زاری‌کنان گفته بود:

- آقایان رحم کنید!

گرنگوار سر برداشت و (کلوپن ترویفو) را در برابرخود یافت.

(کلوپن ترویفو) لباس‌های سلطنتی در برکرده و زخم بازویش از بین رفته بود. تازیانهٔ چرمینی که در آن زمان چماقداران برای عقب راندن انبوه جمعیت به کار می‌بردند در دست داشت. کلاه گردی بر سر نهاده بود تشخیص این که در آن تاریکی افسر شاهی یا قنداق کودکی بر سر نهاده است مشکل بود.

در این حال گرنگوار از این که می‌دید گدای لعنتی تالار بزرگ به صورت پادشاه سرزمین عجایب درآمده است کمی قوت قلب یافت و تته‌پته‌کنان گفت:

- حضرت آقا... خداوندگارا... جناب اشرف... شما را با چه عنوان و لقبی بخوانم؟

پادشاه پاسخ داد:

ـ مهم نیست. هر چه بخواهی خطاب کن، برای من حضرت آقا، اعلیحضرت، یا رفیق یکی است. هر چه زودتر از خود دفاع کن!

گرنگوار با خود گفت، از این جمله هیچ خوشم نیامد. آنگاه رشته سخن را به دست گرفت:

ـ من همان کسی هستم که امروز صبح...

کلوپن میان حرفش دوید:

- آهای رذل پست فطرت! لازم نیست غیر از اسم خود چیزی بگویی. گوش بده

اینک در پیشگاه سه فرمانروای مقتدر ایستاده‌ای! این سه فرمانروا عبارت از من (کلوپن ترویفو) پادشاه اراذل و (ماتیاس هونگاردی) دوک قبطیان، (بوهم) همان مرد سرخ‌مویی که مشعلی بالای سرش روشن است و بالاخره «گیوم روسو» پادشاه (جلیلیان) است که بدون توجه به ما با آن روسپی صحبت می‌کند. ما داوران محکمه هستیم. تو جزو اوباش نیستی ولی به قلمرو اراذلِ قدم گذاشته و مقررات شهر ما را نقض نموده‌ای. از این رو محاکمه‌ات می‌کنیم. باید مجازات شوی زیرا جزو دسته جیب بران، دزدان یا گدایان شیاد و ولگردان نیستی. آیا جزو این اشخاصی؟ خصایل خود را برشمار باید احراز هویت کنی:

«گرنگوار» گفت:

– صد افسوس که چنین افتخاراتی نصیبم نیست. من نمایشنامه‌نویسم...

(ترویفو) سخن او را برید و گفت:

– کافی است: تو را دار می‌زنیم. قضیه روشن است، آقایان بورژواهای شرافتمند در قلمرو خود همکاران ما را به مجازات اعدام محکوم می‌کنند. ما نیز مقابله به مثل خواهیم نمود! هر معامله‌ایَ با دزدان و راهزنان می‌کنید، راهزنان نیز با شما خواهند کرد. اگر این مجازات ظالمانه است تقصیر متوجه ما نیست. زیاد هم بد نیست که گاهگاه چهره اخموی آقایان شرافتمند را بر بالای گردن‌بند کتانی تماشا کنیم. زود باش رفیق. لباس ژنده‌هایت را بین خانم‌ها تقسیم کن. تو را برای تفریح و شادی خاطر دزدان دار خواهم زد. تو هم هر چه تو جیب داری به عنوان پول چایی بدان‌ها خواهی داد. اگر می‌خواهی زاق و زوقی کرده یا ادا و اطواری در آری می‌توانی برابر مجسمهٔ سنگی که از (سن پیر) دزدیده‌ایم به جای آوری. برای این کار نیز چهار دقیقه بیشتر وقت نداری.

خطابهٔ موحشی بود. امپراطور (جلیلیان) فریاد زد:

– بسیار خوب! راستی (کلوپن ترویفو) عجب وعظ می‌کنی. هیچ دست کمی از (پاپ) نداری.

گرنگوار به خونسردی پاسخ داد:

– حضرات، امپراطوران و پادشاهان، نام من پیر گرنگوار و خود همان شاعری هستم که هم امروز در تالار بزرگ کاخ دادگستری نمایشنامه‌ام را به معرض اجرا گذاشتند.

(کلوپن) گفت:

– آه هان! ارباب توئی؟ رفیق صبح این همه حوصله‌مان را سر می‌بردی که شب دارت نزنیم؟

گرنگوار در اندیشه شد: عجب جایی گیر کرده‌ام. با این حال به کوشش خود ادامه داد و گفت:

– معلوم نیست چرا شعرا را جزو اوباش و رجاله‌ها به حساب نمی‌آورند. کدام ولگردی به پای (ازوپ) و کدام گدایی به پای (هومر) و کدام دزدی به پای (مرکوریوس) می‌رسد...

کلوپن میان حرفش دوید و گفت:

– به نظرم می‌خواهی با یاوه‌گویی فریبمان دهی. چه بهتر که مثل آدمیزاد بالای دار بروی و این قدر ادا و اصول در نیاوری!

گرنگوار که قدم به قدم دفاع‌کنان عقب می‌نشست گفت:

– اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم. لحظه‌ای، فقط لحظه‌ای توجه فرمایید. تصور می‌کنم سخنم ارزش شنیدن دارد... گوش کنید... آنگاه فرمان لازم صادر کنید...

صدای شاعر بیچاره در میان غوغای حضار محو شد. کودک خردسال که دیگ خالی را با هیاهوی بیشتری به صدا در می‌آورد. قوزبالاقوز آن بود که پیرزنی کماجدان پر از پیه را روی آتش گذاشت و از آن صدای جلز و ولز چربی که به آتش می‌چکید شبیه هیاهو و فریاد کودکانی که دستهٔ کارناوال را دنبال کنند برخاست.

در این حال کلوپن بر آن شد تا با سردستهٔ کولیان و سلطان اوباشان به کنکاش پردازد. سلطان اوباشان مست و مدهوش بود. کلوپن فریاد برآورد:

– ساکت!

صدای دیگ و جلز و ولز چربی هنوز به گوش می‌رسید. از این رو کلوپن از بالای بشکه به پائین جست با لگدی دیگ و بچه را ده قدم دورتر پرتاب کرد و کماجدان را نیز به روی آتش سرازیر ساخت. آنگاه بدون این که اعتنایی به ناله و فریاد کودک یا غرولند پیرزن کند به جای خود برگشت و روی تخت خویش قرار گرفت.

به اشارهٔ کلوپن سردسته اراذل و اوباش دور وی گرد آمدند. نیم‌دایرهٔ بزرگی از لباس‌های ژنده، چنگک‌ها، تبرها و پاهای چوبی و بازوان ستبر و برهنه و چهره‌های نفرت‌انگیز و بی‌حالت و خرفت گرنگوار را در میان گرفت.

«کلوپن ترویفو» که از فراز تخت خود بر روی چلیک به مانند پادشاهی در میان بزرگان کشور یا پاپ در کنار کشیشان بر این سنای جیب‌بران و ولگردان و اراذل مسلط بود رو به گرنگوار کرد و گفت:

- گوش کن. اصلاً چرا که دارت نزنیم؟ می‌دانم بدت می‌آید. آخر نه این که شما بورژواها همه‌تان همین طورید؟ نه این‌که به بوسیدن چوبه دار عادت نکرده‌اید. موضوع را بزرگ‌تر از آنچه هست در ذهن خود مجسم می‌کنید. چون بدی تو را نمی‌خواهم راهی پیش پایت می‌گذارم شاید بدان وسیله بتوانی گلیم خود را از آب بیرون کشی. آیا حاضری در سلک کسان ما در آیی؟

قضاوت درباره حالت روحی گرنگوار و پی بردن به پاسخ وی بدین پیشنهاد مشکل نیست. از این رو بی‌محابا گفت:

- البته که حاضرم.

- حاضری در زمره چاقوکشان نام نویسی کنی؟

گرنگوار پاسخ داد:

- البته که حاضرم.

- حاضری تبعیت دولت «آرگو» را بپذیری.

- بله.

- حاضری در سلک (کاسبکاران آزاد) در آیی؟

- حاضرم.

- از جان و دل.

- بله از جان و دل.

سلطان اراذل گفت:

- اما باید بدانی که با این تفصیل سردار خواهی رفت...

شاعر بینوا گفت :

- چطور؟ خدایا!

کلوپن به سخن خود ادامه داد:

- البته کمی دیرتر با تشریفات بیشتر و به خرج شاه‌بندر پاریس و بر چوبهٔ قشنگی که مردان شرافتمند برایت به پا می‌کنند اعدام خواهی شد. باز جای شکرش باقی است.

گرنگوار گفت:

– تابع امر شما هستم.

– در این صورت از مزایای بسیاری برخوردار می‌شوی. کسی که در سلک (کاسبکاران آزاد) درآید از پرداخت پول تنظیفات و روشنایی و دادن صدقه به گدایان معاف می‌گردد.

شاعر گفت:

– بسیار خوب، من حاضرم. حاضرم در زمرهٔ دزدان و جیب‌بران و راهزنان و کاسبکاران آزاد و چاقوکشان و هر آنچه شما بخواهید درآیم. از مدت‌ها پیش نیز جزو آنان بوده‌ام زیرا من فیلسوفم به قول معروف

Et omniain philosophia omne in philosopho contineture,.

سلطان اراذل رو ترش کرد و گفت :

– آهای رفیق چه خیال کردی؟ به زبان آرگوی جهودان کولی چه نوایی می‌خوانی؟ من عبری نمی‌دانم. برای راهزنی هم دانستن زبان عبری ضروری نیست. من دزدی نمی‌کنم شأنم اجل است. من جنایتکارم. سر می‌برم، ولی جیب نمی‌برم.

گرنگوار بر آن شد تا زبان به پوزش خواهی بگشاید شاید بتواند از علت خشم سلطان اراذل بکاهد:

– خداوندگارا. پوزش می‌طلبم. خیلی ببخشید آنچه گفتم عبری نبود لاتینی بود.

کلوپن از کوره در رفته و گفت:

– یکبار گفتم که من جهود نیستم، تو را هم مثل این جهود نزول خور که کنارت ایستاده است درون کنیسه به چهار میخ خواهم کشید!

در این حال با انگشت به مرد یهودیِ کوچک اندامی که کنار گرنگوار ایستاده بود اشاره کرد.

سرانجام حضرت آقای «کلوپن» آرامش خود را بازیافت و رو به شاعر کرد و گفت:

– آهای رذل پست‌فطرت، حاضری در سلک اوباشان درآیی!

شاعر پاسخ:

– البته!

– خواستن کافی نیست، توانستن شرط است با ایمان قلبی می‌توان به بهشت رفت.

اما قلمرو راهزنان و اوباش با بهشت تفاوت دارد. برای این که تو را در سلک اوباشان بپذیرند باید ثابت کنی که به درد کاری می‌خوری از این رو باید جیب‌های مترسک را بگردی.

گرنگوار بی‌محابا گفت:

- هر طور دلتان خواست می‌گردم.

به اشاره کلوپون چند تن از اراذل از میان جمع خارج شده و لحظه‌ای بعد بازآمدند. آن‌ها دو چوبهٔ بلند و پایه‌دار که به خوبی بر روی زمین قرار می‌گرفت به همراه آوردند بر بالای چوبه‌های مزبور تیر چوبی دیگری به طور افقی قرار دادند. به این ترتیب به یک چشم به هم زدن چوبه دار زیبایی در برابر دیدگان گرنگوار به پا شد نقصی در چوبه دار دیده نمی‌شد حتی طناب محکمی زیر تیر افقی در نوسان بود. گرنگوار مضطرب شد و با خود گفت:

- عاقبت این کار چه خواهد شد؟

در این حال صدای زنگوله‌ای برخاست و به اضطراب و نگرانی وی پایان داد.

اراذل مترسکی را به دار می‌آویختند. مترسک لباس سرخ رنگی در بر داشت و زنگوله‌های زیادی بر آن آویزان شده بود در اثر نوسان طناب زنگوله‌ها مدتی به صدا در آمدند سپس بنا به قانون حرکت نوسانی (پاندولی) بی‌حرکت و خاموش شدند.

در این حال (کلوپن) چهار پایه لق و لرزانی را که پای چوبه دار نهاده بودند به گرنگوار نشان داد و گفت:

- برو بالای چهارپایه.

گرنگوار در دل گفت:

- ای داد و بیداد دارند مرا دار می‌زنند. چهار پایه‌شان هم که لنگ لنگان است.

کلوپن دوباره گفت:

- برو بالا.

گرنگوار بالای چهارپایه رفت. پس از ارتعاش و نوسان سر و دست سرانجام مرکز ثقل آن را پیدا کرد.

سلطان اراذل گفت:

- حالا پای راستت را روی پای چپت بینداز و روی پنجهٔ پای چپ بلند شو.

گرنگوار گفت:

- خداوندگارا لابد می‌خواهید دست و پایم بشکنند؟

کلوپن سر تکان داد و گفت:

- دوست من، خیلی وراجی می‌کنی. دو کلمه گوش کن تا مقصود ما را دریابی. تو باید روی پنجهٔ پا بلند شوی تا دستت به جیب مترسک برسد. در این صورت باید دست در جیب مترسک کرده و کیسه‌ای که درون آن است بیرون بیاوری. این عمل را باید طوری انجام دهی که هیچ یک از زنگوله‌ها به صدا در نیایند. در این صورت شایستگی ولگردی و جیب‌بری داری، فقط هفت هشت روز باید روزانه کتک مفصلی نوش جان کنی.

گرانگور گفت :

- لعنت بر شیطان، اگر زنگوله‌ها به صدا در آمدند چه باید کرد؟

- بالای دار خواهی رفت، همین و بس. فهمیدی؟

گرنگوار گفت:

- اصلاً نمی‌فهمم.

- یک بار دیگر گوش کن باید جیب مترسک را بگردی و از درون آن کیسه‌ای بیرون آوری. اگر ضمن عمل یکی از این زنگوله‌ها تکان خورد به دار آویخته خواهی شد. تا این‌جا فهمیدی؟

ـ بله تا این‌جا فهمیدم. آن وقت؟

- اگر موفق شدی، جیب بر محسوب می‌شوی و هشت روز متوالی باید ضربات تازیانه نوش جان کنی، حالا لابد فهمیدی؟

- نه خداوندگارا، نمی‌فهمم موفقیت من چه حاصلی دارد یا حلق‌آویزم می‌کنید یا تازیانه‌ام می‌زنید...

- عجب، مگر نمی‌خواهی جیب بر و ولگرد شوی؟ کتک خوردن به نفع توست. تنت نرم می‌شود و به تازیانه خوردن عادت می‌کنی.

شاعر گفت:

- بسیار متشکرم.

- پادشاه اراذل لگد بر چلیک زد و گفت:

- زود باش. جیب مترسک را بگرد تا تکلیفت روشن شود. یک بار دیگر بدان که اگر

صدای زنگوله‌ای برخیزد به جای مترسک قرار خواهی گرفت.

خیلی از دزدان و اراذل سخنان کلوپن را با کف زدن استقبال کرده و دایره‌وار با خندهٔ وحشت‌آور و بی‌رحمانه‌ای دور گرنگوار و چوبه دار حلقه زدند. گرنگوار پی برد که اراذل از خونسری وی لذت می‌برند. اما هنوز امید بسیار ضعیفی برای رهایی از چنگال اعدام برای وی باقی مانده بود. از این رو در صدد استفاده از آن برآمد. نخست از این که می‌خواهد دست در کیسهٔ مترسک کند از وی پوزش خواست و به التماس پرداخت.

به نظر او مترسک دلی رقیق‌تر و نرم‌تر از اوباشان داشت. زنگوله‌های مترسک و زبانه‌های مسی آن به مانند افعیانی بود که برای گزیدن وی دهن باز کرده است. گرنگوار با خود می‌گفت:

- ایوای، آیا واقعاً زندگی و مرگ من وابسته به صدای این زنگوله‌ها است؟

در این حال دست‌ها را به هم پیوست و گفت :

- ای زنگوله‌ها، ای زنگ‌ها، تکان نخورید و به صدا در نیایید!

یک بار دیگر پادشاه اراذل را مخاطب قرار داد و پرسید:

- اگر در این حال بادی وزید؟

سلطان اراذل بی‌محابا پاسخ داد:

- به دار آویخته خواهی شد.

وقتی دید از مهلت و راه فرار خبری نیست جسورانه دست به کار شد. پای راست را روی پای چپ انداخت و روی پنجه پای چپ بلند شد ولی وقتی که خواست دست در جیب مترسک برد از این که تکیه گاه ناچیزی بیش نداشت تعادل از دست داد و به شدت بر زمین خورد... دستش به هنگام سقوط بر مترسک خورد و صدای زنگوله‌ها برخاست. مترسک به نوسان افتاد و صدای زنگوله‌ها چون ضربت پتکی بر مغز گرنگوار طنین افکن شد. گرنگوار فریاد برکشید:

- ای بدشانسی!

و چون مرده‌ای بر جای ماند.

در این حال فریاد موحش هلهلهٔ دزدان و صدای زنگ‌ها به گوش رسید. «ترویفو» به یاران گفت:

- این رذل را بلند کنید و زود دارش بزنید.

گرنگوار برخاست. مترسک را از بالای دار پائین آوردند. تا جای او را به شاعر دهند. دردزان گرنگوار را بالای چهارپایه بردند. کلوپن پیش آمد و طناب دار را بر گردنش انداخت. دستی به شانه‌اش زد و گفت:

- رفیق خداحافظ! دیگر نمی‌توانی جان سالم به در بری، ولو با روده‌های پاپ درون یک دیگ بجوشی!

کلمهٔ (رحم) بر لبان گرنگوار نقش بست. نظری به اطراف افکند ولی راه امیدی نیافت. همه می‌خندیدند.

«کلوپن» رو به ولگردی نموده گفت:

- «بل وینی» برو بالای تیر افقی.

«بل وینی» به چابکی بالای تیر رفت، در یک چشم به هم زدن گرنگوار وقتی سر بالا کرد او را بالای سر خود دید.

کلوپن به سخن ادامه داد.

- «آندره سرخه» وقتی کف دست‌ها را به هم زدم چهارپایه را با پا به یکسو بینداز. «فرانسوا» تو از پاهای یارو آویزان شو بل وینی خودت را به روی شانه‌های او بینداز. درست فهمیدید هر سه به یک حرکت وظیفه‌تان را انجام دهید.

گرنگوار بر خود لرزید.

کلوپن رو به سه ولگرد مزبور کرد و گفت: حاضرید؟

ولگردان به مانند عنکبوتی که در کمین نشسته باشند آماده حمله به گرنگوار بودند. «کلوپن» شاخه‌های خشکی را درون آتش جابجا کرد لحظات وحشت‌آوری بر گرنگوار گذشت. پادشاه اراذل یک بار دیگر گفت:

- همه حاضرید؟

دست‌ها را از هم باز کرد تا به هم بزند، یک ثانیه بیش به آخر کار باقی نمانده بود. ولی ناگهان بر جَای ایستاد. فکری به خاطرش رسیده بود. رو به اراذل کرد و گفت

- صبر کنید فراموشم شده بود. رسم ما بر این است که پیش از اعدام گناهکاران از زنان می‌پرسیم که آیا کسی طالب آن‌ها است یا نه؟

رفیق این آخرین شانس توست. یا باید شوهر یکی از زنان ولگرد شوی و یا این که طناب دار را ببوسی.

این قانون کولیان شاید به نظر خوانندگان بسیار عجیب آید ولی در کتاب‌های قانونگذاری قدیم انگلیسی مضبوط است.

گرنگوار نفسی به راحت کشید. در عرض مدتی کمتر از نیم ساعت دو بار از مرگ جان به در می‌برد. با این حال اطمینان کامل نداشت.

«کلوپن» بالای تخت خود رفت و فریاد برآورد:

– آهای، زن‌ها! از جادوگر گرفته تا گربه ماده‌اش، بین شماها کسی مایل است که این ولگرد را به شوهری برگزینند؟ آهای کلت، الیزابت، سیمون، ماری، تون برار، میشل، کلود، ایزابو بیایید، ببینید، مردی مفت و مجانی نمی‌خواهید؟

بی‌گفتگو گرنگوار در آن حال فکار چنگی به دل نمی‌زد. زنان ولگرد پیشنهاد را با خونسردی تلقی کردند. شاعر بی‌نوا مرتباً کلمات: نه! نه! دارش بزنید تا همه بخندیم! را به گوش می‌شنید.

با این حال سه تن از زنان ولگرد از صف خارج و به وی نزدیک شدند. زن اولی خپله‌ای بود و صورت چهارگوشی داشت. به دقت سر و وضع فیلسوف را برانداز کرد. لباس‌هایش مندرس بود. از این رو اخم کرد و زیر لب گفت: مثل علم پاره پوره‌ای است!

آنگاه رو به گرنگوار کرد و گفت:

– شنلت کو؟

– گمش کرده‌ام؟

– کلاهت کو؟

– از سرم برداشتند.

کفش‌هایت چطور؟

– تخت ندارد.

– چقدر پول داری؟

گرنگوار به التماس افتاد:

– یک شاهی هم ندارم.

– در این صورت اگر دارت زدند باید ممنون‌شان باشی!

زن خپله پشت به وی کرد.

دومی عجوزه‌ای سیاه سوخته و زشت‌رو و در زشتی در شهر عجائب شهره بود. دور

گرنگوار چرخید. گرنگوار از وحشت بر خود می‌لرزید که مبادا این زن نیز قبولش نکند.

عجوزه زیر لب غرید.

- لاغر است به درد نمی‌خورد.

و به راه خود رفت.

سومی دخترک جوان و ترگل ورگلی بود. از زیبایی نیز بی‌بهره نبود. شاعر بینوا التماس‌کنان آهسته به وی گفت:

- نجاتم دهید!

دخترک لحظه‌ای از راه دلسوزی بر وی نگریست، سپس چشم‌ها را بر زمین دوخت دامنش را تکان داد و بی‌اراده بر جای ایستاد. گرنگوار مواظب حرکات وی بود. او آخرین نور امید به شمار می‌رفت. دخترک سرانجام به سخن درآمد و گفت:

- نه! «گیوم لونگ ژو» کتکم می‌زند.

این بگفت و داخل جمعیت شد.

کلوپن گفت:

- رفیق بد آوردی.

آنگاه بر روی چلیک به پا خاست و به مانند کسی که جنسی را حراج کند فریاد برآورد:

- کسی نمی‌خواهد؟ یک. دو. سه!

با سر به چوبه دار اشاره کرد.

بل وینی و آندره سرخه و فرانسوا به گرنگوار نزدیک شدند:

در این حال از میان کولیان صدایی برخاست:

- اسمرالدا! اسمرالدا!

گرنگوار بر خود لرزید و به سوی صاحب صدا برگشت جمعیت به دختر زیبایی کوچه داد.

دختر زیبا، همان کولی خوش‌رقص بود.

گرنگوار در حال بهت و حیرت و غرق هیجانات باطنی نام اسمرالدا را بر زبان راند. این نام خاطرات حوادث روز پیش را در ذهن او بیدار ساخت.

این مخلوق عجیب، زیبایی و لطف جاذبه خویش را حتی از سرزمین عایب نیز دریغ

نمی‌داشت. ولگردان از زن و مرد راه عبور برای وی باز می‌کردند و از دیدن روی او سیمای خشونت‌بارشان شکفته می‌شد.

اسمرالدا با قدم‌های شمرده به محکوم نزدیک شد. «جالی» زیبا به دنبالش می‌شتافت گرنگوار به مردگان بیش از زنده‌ها شباهت داشت. دخترک کولی لحظه‌ای بر چهره او نگریست. و با تحکم از کلوپن پرسید:

– این مرد را می‌خواهید دار بزنید؟

پادشاه اوباشان گفت:

– بله خواهر اگر تو به شوهری قبولش نکنی سردار خواهد رفت.

اخم زیبایی بر لب پائین دخترک نقش بست. به کلوپن گفت:

– قبولش دارم.

گرنگوار یقین کرد که از صبح تاکنون خواب می‌دیده و اینک شاهد بقیه رؤیاست.

فرجام کار شیرین ولی بسیار تکان‌دهنده بود.

گره طناب را گشوده و شاعر را از چهارپایه به زیر آوردند. از فرط هیجانات نتوانست سر پا ایستد. از این رو بر زمین نشست.

سردستهٔ قبطیان بدون این که کلمه‌ای بر زبان براند کوزهٔ گلینی پیش آورد. دخترک کولی کوزه را به دست گرنگوار داد و گفت: این کوزه را بشکن.

کوزه بر زمین خورد و چهار تکه شد. سردستهٔ قبطیان دست بر پیشانی گرنگوار و اسمرالدا نهاد و گفت:

– برادر تا چهار سال این زن تو است. «خواهر تا چهار سال این شوهر توست، بروید خوش باشید.»

۷

شب عروسی

چند لحظه بعد، شاعر جوان در اطاق کوچک دربسته وگرم و راحتی، پشت میزی که احتمال داشت به زودی روی آن با خوراکی‌های رنگارنگ پر شود نشسته بود. جعبهٔ چوبی در یک سمت و دختر زیبایی در روبرویش قرار داشت. ماجرا به جاهای شیرین و حساس می‌رسید. گرنگوار خود را قهرمان افسانه‌های پریان می‌پنداشت و هر چند یک بار به اطراف نظر می‌انداخت تا مگر ارابهٔ آتشینی راکه به اشباح بالدار بسته شده و او را در یک چشم به هم زدن از دوزخ به بهشت آورده است به چشم ببیند. آنگاه نگاه خویش را مصرانه به پارگی کلیجه‌اش می‌دوخت تا به یک بار از دنیای واقعیات دور نیفتد. فرزانگی وی در محیط تصورات تنها به این رشته باریک بسته بود.

دختر جوان توجهی به حال او نداشت، بی‌اعتنا می‌رفت و برمی‌گشت، چهارپایه‌ها را پس و پیش می‌کرد و به صدای بلند با (بزش) حرف می‌زد و یا اخم می‌کرد. مدتی بدین حال گذشت. دختر جوان سرانجام پیش آمد وکنار میز نشست گرنگوار دیگر می‌توانست چهره او را از نزدیک به راحتی تماشا کند.

خوانندهٔ عزیز، شما هر کسی باشید روزی کودک خردسالی بوده‌اید و از این رو خود را خوشبخت می‌دانید. شکی نیست که روزی از روزهای کودکی سنجاقک زیبای سبز یا آبی رنگی را درکنار آب روان بر روی گل‌ها و بوته‌ها دنبال کرده‌اید. به یاد آورید اندیشه و نگاه شما در این حال با چه کنجکاوی و دلبستگی به پرواز سنجاقک زیبا که چون نسیمی از شاخه‌ای بر سر شاخهٔ دیگر پریده و بال‌های ارغوانی و لاجوردین خویش را شتابان به تموج در می‌آورد دوخته شده است. بی‌گفتگو حشره سبکبال از لرزش بال‌های زیبایش به مانند شبحی وهم‌انگیز و غیرقابل لمس جلوه می‌کرده است. ولی هنگامی که سرانجام بر شاخهٔ باریک می‌نشست، شما می‌توانستید نفس در سینه حبس کرده و

بال‌های ظریف و بلند و تنهٔ مینایی و دو حباب بلورین روی آن را نظاره کنید، در این حال تا چه حد شگفت زده می‌شدید و از ترس این که مبادا یکبار دیگر چون سایهٔ گریزانی به صورت اشباح درآید بر خود می‌لرزید! این تأثرات را به خاطر آورید تا حال گرنگوار از دیدار اندام ظریف اسمرالدا که به هنگام جست و خیز آواز و آشوب چون نسیمی به چابکی دور خود می‌چرخید در نظرتان مجسم شود.

گرنگوار که بیش از پیش غرق تخیلات و رؤیاها شده بود با خود می‌گفت: اسمرالدا چیست؟ موجودی آسمانی! یا رقاصه‌ای دوره‌گرد؟ هم این و هم آن! امروز به نمایشم ضربت نهایی زد و هم امشب مرا از مرگ حتمی نجات داد. اسمرالدا دیو همزاد و در عین حال فرشته نگهبان من است! شک نیست که این زن زیبا دیوانه‌وار عاشق من شده وگرنه هرگز مرا به همسری خویش بر نمی‌گزید. گرنگوار در اندیشه شد سپس با عزم راسخ از جای برخاست و گفت:

- بهتر تقدیر من همسر او هستم!

با چنان مبارزه‌جوئی و معاشقه‌طلبی جلو رفت که دخترک قدم به عقب نهاد و گفت: از من چه می‌خواهی؟

ـ ای اسمرالدای قابل پرستش این چه سؤالی است که می‌کنی؟

دختر کولی دیدگان درشت خود را باز کرد و گفت:

- منظورتان را نمی‌فهمم.

گرنگوار بیش از پیش تحریک شده و گفت:

- دوست نازنینم مگر من مال تو نیستم؟ مگر تو مال من نیستی؟

آنگاه دست در کمر او انداخت.

پیراهن دخترک کولی به مانند پوست مارماهی زیر دست وی لغزید. اسمرالدا به یک خیز خود را به انتهای اطاق رسانید. خم شد و دوباره سر برافراشت خنجر تیزی در دستش می‌درخشید. گرنگوار که نمی‌دانست این خنجر از کجا به دست آمده از چابکی دختر کولی در شگفت شد. اسمرالدا خشمگین و مغرور به نظر می‌رسید. لبانش برآمده و پره‌های دماغش مرتعش، گونه‌هایش گلگون شده بود. دیدگانش برق می‌زد. در این حال بز ملوس پیش پای اسمرالدا با شاخ‌های تیز و زرین حالت دفاعی به خود گرفته بود. سنجاقک بی‌آزار به صورت زنبور سرخ نیش داری در آمده و آمادهٔ گزیدن بود.

فیلسوف جوان هاج و واج نگاهی به دختر کولی و بز سفید انداخت. لحظه‌ای چند گذشت. وقتی شگفتی نخستین برطرف شد به سخن در آمد و گفت:

- خدیاا، چقدر جسورانه!

دخترک کولی نیز خاموشی را در هم شکست و گفت:

- مثل این که تو هم مرد مسخره جسوری هستی!

گرنگوار لبخندزنان گفت:

- دخترخانم معذرت می‌خواهم. پس به چه منظوری همسر من شدید؟

می‌خواستی بگذارم اعدامت کنند؟

شاعر جوان که خواب شیرین عاشقانه‌اش تعبیر نشده بود گفت:

- پس این طور! منظورتان این بود که مرا از چوبه‌دار نجات دهید؟

- البته!

گرنگوار لب به دندان گزید و گفت: من هنوز در عشق پیروز نشده‌ام چرا کوزه شکستند؟

خنجر اسمرالدا و شاخ‌های بز هنوز آمادهٔ دفاع بودند. شاعر به سخن ادامه داد:

خانم من حاضر به سازشم. اهل جر و بحث نیستم. قول می‌دهم که تا اجازه ندهید به شما نزدیک نشوم. در این صورت تکلیف شام شب چه می‌شود؟

دخترک کولی پاسخی نداد، به تحقیر اخم کرد، چون پرنده‌ای سر برداشت شلیک خنده را سر داد، خنجر ظریف به همان چابکی که ظاهر شده بود ناپدید گشت، گرنگوار از تشخیص نهانگاه نیش زنبور عاجز ماند.

لحظه‌ای بعد کمی نان چاودار و تکه‌ای پیه خوک با چند سیب پلاسیده و یک پارچ آبجوخوری Cervoise بر سر میز بود. گرنگوار با ولع تمام شروع به خوردن غذا کرد. صدایی که از برخورد چنگال آهنین وی با بشقاب چینی بر می‌خاست چنان می‌نمود که سراپای عشق او تبدیل به اشتها شده است.

دختر جوان روبروی او نشسته و او را به حال خود گذاشته بود. دخترک غرق افکار و اندیشه‌های خود بود، هر چند یک بار تبسمی بر لبانش نقش می‌بست و با دست نرم و لطیف خویش سر بز ملوس را که به زانوی وی می‌فشرد نوازش می‌کرد.

شعلهٔ شمع مومی زردرنگی بر صحنهٔ درنده‌خویی وهم‌آلود موجود پرتوافشانی

می‌کرد.

وقتی گرنگوار کمی از درد گرسنگی فراغت یافت شرمگین شد، زیرا جز سیب‌های پلاسیده چیزی باقی نگذاشته بود. از این رو پرسید:

- مادموازل اسمرالدا شما چیزی نمی‌خورید؟

دخترک به اشاره سر پاسخ منفی داد و نگاه فکورانه‌اش را بر سقف اطاق دوخت.

گرنگوار در اندیشه شد، تا راز گرفتگی خاطر دخترک را دریابد. او با خود می‌گفت: محال است که مجسمه بی‌ریخت سنگی بالای گنبد توجه او را تا این حد به خود جلب کرده باشد.

به صدای بلندتری گفت:

- دخترخانم!

اسمرالدا گویا صدای او را نشنید.

گرنگوار یک بار دیگر به صدا در آمد:

- خانم اسمرالدا!

کوشش بی‌حاصلی بود. حواس دختر زیبا جای دیگری بود. صدای گرنگوار توانایی این که آن را به خود آورد نداشت. خوشبختانه در این حال بزک آستین صاحبش را به نرمی به سوی خود کشید دختر کولی که گویی از خواب گران برخاسته است شتابان پرسید:

- جالی چه می‌خواهی؟

گرنگوار برای این که سر صحبت را باز کند گفت:

- گرسنه است.

اسمرالدا قطعه نانی را خرد کرد و بر کف دست خویش ریخت. جالی ملوس به نرمی شروع به خوردن کرد.

گرنگوار از فرصت استفاده کرد و سؤالی پیش کشید تا او را از رفتن در عالم رؤیا باز دارد.

- پس شما مرا شوهر خود نمی‌دانید؟

دخترک نگاه تندی به وی افکند و گفت:

- نه

گرنگوار پرسید:

ـ عاشق‌تان چطور؟

دخترک اخم کرد و گفت:

- باز هم نه!

- دوستتان؟

اسمرالدا به وی نگریست کمی فکر کرد و آن‌گاه گفت:

- شاید.

لفظ (شاید) در نظر گرنگوار بسیار پرارزش بود، از این رو بر سر جرأت آمد و پرسید:

- می‌دانید دوستی چیست؟

دختر کولی پاسخ داد:

- بله دوستیْ یعنی برادر خواهری یعنی دو روح که چون انگشتان دست به هم نزدیک‌اند ولی در هم نمی‌آمیزند.

گرنگوار پرسید:

- عشق چیست؟

دخترک با صدای لرزان و دیدگان شررباری گفت:

- عشق یعنی یک روح در دو بدن. مرد و زنی با هم جوش می‌خورند و به صورت فرشته‌ای در می‌آیند. عشق موهبت آسمانی است.

زیبایی رقاصهٔ کوچه گرد، ضمن ادای این کلمات به طور شگفت‌آوری بر دل گرنگوار اثر گذاشت. به نظر می‌رسید که شاعر جوان از شنیدن سخنان وی با شور و جذبهٔ خاورزمین خاص آشنا شده است. بر لبان گلی رنگ و پاکیزه‌اش تبسم ملایمی می‌دوید. پیشانی بلند و بازش به مانند آئینهٔ صافی که رنگ آه گیرد گرفته‌تر می‌شد. مژگان بلند و سیاهش روشنایی مبهم و غیرقابل وصفی به اطراف پخش می‌کرد و به نیم‌رخ او جلوهٔ تابناک مادری و ملکوتی تابلوی باکره مقدس رافائل را می‌بخشید.

گرنگوار بر سر سخن بازگشت و پرسید:

- چه کسی دلخواه شما است؟

- کسی که مرد است.

- مگر من مرد نیستم؟

– مرد دلخواه من کسی است که خود آهنین بر سر و شمشیر تیز به دست و مهمیز زرین به پاشنه دارد.

گرنگوار گفت:

– بله مرد پیاده که مرد حساب نمی‌شود. عاشق کسی هستید؟

– عاشق؟

– بله عاشق کسی شده‌اید؟

– شاید به زودی عاشق شوم.

در این حال شاعر جوان پرسید.

– چرا هم امشب عاشق نمی‌شوید چرا عشق مرا نمی‌پذیرید؟

کولی نگاه تندی به وی افکند و گفت:

– مردی را دوست دارم که بتواند از من حمایت کند.

گرنگوار سرخ شد و ساکت ماند. معلوم بود که دخترک به وضع بحرانی دو ساعت پیش اشاره می‌کند. ماجراهای بعدی، این حادثه را از خاطر او زدوده بود. از این رو به پیشانی خود زد.

– مادموازل، حق با شما است من می‌بایست از همان دم شروع کنم. از پریشان حواسی خود پوزش می‌خواهم. راستی چگونه از چنگال «کازیمودو» رها شدید؟

از این پرسش دخترک کولی بر خود لرزید. با دست چهره خود را پوشانده و گفت:

– آه، گوژپشت لعنتی!

گرنگوار که به هیچ قیمتی دست‌بردار نبود پرسید:

– راستی چگونه رها شدید؟

اسمرالدا لبخندی زد و آه کشید ولی چیزی نگفت:

گرنگوار کوشید تا به طور غیرمستقیم بر سر پرسش خود باز گردد از این رو گفت:

– می‌دانید چرا تعقیبتان می‌کرد؟

– نمی‌دانم. ولی شما چرا تعقیبم می‌کردید؟

گرنگوار پاسخ داد:

– راستش را بخواهید، خودم هم نمی‌دانم.

کمی به سکوت گذشت. گرنگوار با کارد میز را خط خطی می‌کرد، دخترک نیز لبخند

می‌زد. تو گویی در پشت دیوارها به منظرهٔ زیبایی خیره شده است.
ناگهان شروع به خواندن آواز کرد:

Quando las pintadas aves
Mudas estâs y la tierra...

به یک بار از آواز خواندن باز ایستاد و به نوازش (جالی) پرداخت.
گرنگوار گفت:
- حیوان ملوسی است.
دخترک پاسخ داد:
- خواهرم است.
مرد شاعر پرسید:
- چرا اسمتان را «اسمرالدا» گذاشته‌اند؟
- خودم هم نمی‌دانم.
- چطور مگر؟
دخترک کیسهٔ کوچکی را که از گردنش آویخته بود از زیر پیراهن خود درآورد. از این کیسه بوی تند کافور شنیده می‌شد و روی آن را با پارچه ابریشم سبزرنگی پوشانده بودند. درون آن شیشهٔ سبزرنگی به مانند زمرد بدلی می‌درخشید. دخترک شیشهٔ سبز را به شاعر نشان داد و گفت:
- شاید به این مناسبت مرا اسمرالدا می‌نامند.
گرنگوار دست دراز کرد تا کیسه را بگیرد. ولی دخترک قدم به عقب گذاشت و گفت:
- دست نزنید. طلسم است ممکن است جادو به شما ضرر برساند.
بر حس کنجکاوی شاعر بیش از پیش افزوده شد از این رو پرسید:
- این جادو را از کجا به دست آورده‌اید؟
دخترک انگشت بر روی لب نهاد و طلسم را میان سینه خود پنهان ساخت. گرنگوار پرسش‌های دیگری پیش کشید ولی دخترک پاسخ درستی نمی‌داد. شاعر پرسید:
- اسمرالدا یعنی چه؟
- خودم هم نمی‌دانم.
- این لغت به چه زبانی است.

– به نظرم لغت کولی است.
گرنگوار گفت:
حدس می‌زدم. شما فرانسوی نیستید؟
– نمی‌دانم.
پدر و مادرتان زنده‌اند؟
دخترک زیر آواز زد و با آهنگ قدیمی این شعر را خواند:
پدرم پرنده‌ای است،
مادرم پرنده‌ای است،
من بی‌زورق از آب می‌گذرم،
من بدون کشتی از دریا می‌گذرم،
مادرم پرنده‌ای است،
پدرم پرنده‌ای است.
گرنگوار گفت:
– به‌به! وقتی که قدم به فرانسه گذاشتید چند ساله بودید؟
– کودک خردسالی بودم.
– کی به پاریس آمدید!
– سال گذشته. وقتی که از دروازهٔ (پاپ) وارد شهر می‌شدیم، چکاوک‌ها چون رشتهٔ نازکی در آسمان در پرواز بودند. ماه اوت به پایان می‌رسید. در آن روز گفتم: که زمستان سختی در پیش است.
گرنگوار که از گرم شدن صحبت مشعوف بود گفت:
– واقعاً هم زمستان سختی بود، سراسر آن زمستان دست‌هایم یخ کرده بود.
راستی پیشگویی هم بلدید؟
دخترک باز بر سر پاسخ‌های موجز و مبهم برگشت و گفت:
– نه.
– مردی که خود را رئیس قبطیان می‌نامید، سردستهٔ قبیلهٔ شما است؟
– بله
شاعر با ترس و لرز گفت:

- همان رئیس قبیله‌تان ما را با هم عقد کرد.

دخترک اخم کرد و گفت:

- نامت چیه؟

- نام من؟ «پیرگرنگوار».

- من نامی بهتر از این سراغ دارم.

شاعر گفت:

ـ باشد، با این حرف‌ها از جا در نمی‌روم. اگر مرا بهتر بشناسید شاید بیشتر دوستم بدارید. شما سرگذشتتان را برایم تعریف کردید. من هم باید سرگذشت خود را با شما در میان گذارم. نام من «پیر گرنگوار» است پسر یک دهقانم. بیست سال پیش به هنگام محاصره پاریس «بورگنیون»ها پدرم را دار زدند و شکم مادرم را دریدند.

در آن هنگام شش سال بیشتر نداشتم. یتیم شدم و سنگفرش‌های پاریس تخت کفشم گردید. نمی‌دانم چگونه به سیزده‌سالگی رسیدم. میوه فروشی گوجه‌ای کف دستم می‌گذاشت. نانوایی تکه نانی برایم می‌انداخت. شب هنگام شبگردان به زندانم می‌بردند تا به روی تودهٔ کاه شب را به روز آورم. این مصیبت‌ها مانع رشد من نشد. هر روز قد می‌کشیدم و لاغرتر می‌شدم. زمستان‌ها در آفتاب جلو خان مهمانخانه سانسن خود را گرم می‌کردم. از این که آتش افروزی (سن ـ ژان) در فصل گرما انجام می‌گرفت غرق حیرت می‌شدم به هر کاری دست زدم. خواستم سرباز شوم، فاقد رشادت و جسارت بودم. خواستم کشیش شوم، زهد و تقوی نداشتم و به می‌خوارگی عادت کرده بودم. از نومیدی به نجاری روی‌آور شدم، ولی نیرو و توان کافی نداشتم. بر آن شدم آموزگاری پیشه کنم. البته سواد نداشتم! ولی این امر مانع آموزگاری نبود. سرانجام پی بردم که چیزی کم دارم وقتی یقین کردم که به درد هیچ کاری نمی‌خورم با کمال میل شاعری و آهنگسازی را برگزیدم. ولگردان هم غالباً این راه را بر می‌گزینند. چنان که دوستان راهزن من می‌گفتند هر چه باشد شاعری از دزدی بهتر است. خوشبختانه روزی به جناب «کلودفرولو» رئیس شماسان کلیسای (نتردام) برخوردم. مورد توجه ایشان قرار گرفتم. از این که امروز مرد باسوادی شده‌ام مرهون زحمات ایشانم. زبان لاتینی را از مقالات چیچرو تا ادعیهٔ مردگان خوانده و با علوم اسکولاستیک و قواعد نظم و قوانین موسیقی کیمیاگری آشنا شده‌ام. نمایشی که امروز در کاخ دادگستری با موفقیت و اسقبال

مردم اجرا شد اثر طبع من است. اینک کتابی در ششصد صفحه راجع به ستاره دنباله داری که به سال ۱۳۴۵ باعث دیوانه شدن یک نفر شد، در دست تألیف دارم. موفقیت‌های دیگری نیز تاکنون نصیبم شده است. چون کم و بیش از فن درودگری توپخانه مطلعم در ساختن توپ بزرگ (ژان موک) شرکت داشتم. این توپ به طوری که می‌دانید به هنگام آزمایش منفجر شد و ۲۴ نفر را به هلاکت رسانید.

به این ترتیب می‌بینید که به حد کافی شایستگی ازدواج با شما را دارم. شیرین‌کاری‌های زیادی به بزک ملوستان یاد خواهم داد. مثلاً یاد می‌دهم که چگونه ادای اسقف پاریس این ریاکار متقلب راکه آسیاهایش در (پل آسیابان‌ها) رهگذران را خیس و گِل‌آلود می‌کند، درآورد. از این گذشته اگر حق‌التألیف نمایشنامه‌ام را بپردازند مبلغ هنگفتی گیرم می‌آید. خانم دانش و ادبیات من و همچنین شخص خودم برای خدمت به شما در اختیارتان خواهد بود. حاضرم تا پایان عمر اگر بخواهید به مانند زن و شوهر و یا خواهر و برادر با شما به سر برم.

«گرنگوار» لب فرو بست می‌خواست تأثیر نطق بلیغ خود را در دخترک کولی ببیند.

دخترک چشم به زمین دوخته بود و زیر لب کلمه‌ای را تکرار می‌کرد:

- فوبوس...

روی به گرنگوار کرد و گفت:

- فوبوس یعنی چه؟

گرنگوار بی‌آنکه به ارتباط این کلمه با گفتار خویش پی برد، به مهربانی گفت:

- فوبوس لغت لاتینی و به معنای (خورشید) است.

دخترک گفت:

-خورشید!

گرنگوار توضیح داد:

- فوبوس نام یکی از خدایان کماندار است.

دختر کولی گفت :

- نام یکی از خدایان است؟

لحن کلامش حاکی از گرفتاری خاطر و عشق باطن بود.

در این حال یکی از بازوبندهایش بر زمین افتاد. «گرنگوار» خم شد تا آن را بردارد

وقتی سر برداشت دختر کولی و (جالی) ناپدید شده بودند. صدای بسته شدن کلون در را شنید بی‌گفتگو در کوچکی بین اطاق او با اطاقک دیگر حائل بودند.

فیلسوف با خود گفت:

- ببینم لااقل رختخوابی برایم گذاشته است؟

دور اطاق گشت. جز صندوق چوبی با درمنبت کاری شده چیزی نیافت بر روی صندوق دراز می‌کشید. احساسی شبیه احساس «میکرومکاس» به هنگام خوابیدن بر روی کوه آلپ به وی دست داد. در این حال گفت:

- باشد باید مقاومت کرد ولی چه شب عروسی شگفت‌انگیزی!

صد افسوس! اما سادگی این عروسی ما قبل تاریخ که با شکستن کوزه‌ای شروع شد چقدر برایم نشاط‌انگیز بود.

بخش سوم

۱

نتردام

هنوز هم کلیسای (نتردام) پاریس بنای بلند و بسیار باشکوهی است. این ساختمان عظیم و باصلابت گرچه پس از طی قرون متمادی هنوز پا برجاست ولی نمی‌توان جز با آه و افسوس، تماشاگر رخنه‌ها و لطماتی بود که بر آن راه یافته است. بر پیکر بنای باشکوه و پرافتخار کلیسا از بیداد زمان و جور مردمان جراحات و ضربات جان‌فرسایی وارد آمده و این یادگار پرارزش باستانی که ساختمان آن در دوران شارلمانی آغاز گشته و در زمان فیلیپ اگوست به پایان رسیده متحمل مصائب بی‌شماری شده است.

بر چهرهٔ عروس ساختمان‌های کلیسایی ما، در کنار هر چین و چروک جای التیام زخمی به چشم می‌خورد زمان نابینا و بشر منگ است.

اگر فرصت آن می‌بود که قسمت‌های مختلف این کلیسای کهنسال را به همراه خواننده کتاب بررسی کنیم به این نتیجه می‌رسیدیم که سهم زمان و مرور ایام در تخریب این بنای باستانی به مراتب کمتر و کم ضررتر از سهم مردمان به خصوص هنرمآبان بوده است. سر در و نمایی به زیبایی «نتردام» نمی‌توان یافت. آنچه دربارهٔ سر در کلیسا گفتیم در نمای خارجی عمارت، بلکه سراسر ساختمان کلیسا نیز صادق است. زیبایی و شکوه کلیسای پاریس را کم و بیش می‌توان در کلیساهای قرون وسطی جلوه‌گر دانست. ساختمان این بنای بزرگ متناسب و منطقی است. با توجه به قسمتی از بنای کلیسا می‌توان درباره سراسر آن قضاوت کرد. اگر انگشت پای غولی را اندازه گیریم با قیاس لازم می‌توانیم به طول قد آن پی بریم.

اینک به شرح نمای نتردام می‌پردازیم.

امروزه این نمای زیبا سه عنصر خویش را از دست داده است. پلکان یازده پله‌ای و ردیف پائین مجسمه‌ها در طاقچه‌ها و رف‌های درهای بزرگ ورودی سه گانه قرار داشت، هم چنین ردیف بالای آن که شامل مجسمه بیست و هشت تن از پادشاهان فرانسه بود به کلی از بین رفته است. پلکان مزبور در اثر بالا آمدن تدریجی سطح زمین و مد طولانی کف خیابان‌های پاریس معدوم شده است. گرچه گذشت زمان پلکان یازده پله‌ای ساختمان نتردام را به باد غارت برده ولی بیش از آنچه او گرفته به وی بازپس داده است.

گذشت زمان بر چهرهٔ درخشان نمای کلیسای نتردام رنگ خاص دوران پیری که خود زیبایی بی‌حدی دارد بخشیده است.

از پلکان کهن بگذریم. آیا دو ردیف مجسمه‌های زیبا را چه کسی بر درگاه باشکوه وسطی کنده است؟ این در چوبی سنگین و بی‌ریخت عهد لوئی پانزدهم را چه کسی در جوار اسلیمی‌های دوگوش جای داده است؟ پاسخ روشن است: چنین هنرنمایی‌ها فقط از دست معماران و هنرمندان معاصر ساخته است.

قدم به درون بنای کهنسال می‌گذاریم مجسمهٔ بزرگ سن کریستوف که در عظمت بین مجسمه‌های هم تراز خود در تالار بزرگ کاخ به مانند برج استراسبورک بین برج کلیساهای دیگر بود به دست چه کسی واژگون شده است؟ هزاران مجسمهٔ پیادگان و سواران و مردان و زنان و کودکان و پادشاهان و کشیشان و ژاندارم‌ها که از سنگ مرمر و طلا و نقره و مس و موم ساخته شده و در فاصله بین ستون‌ها گذاشته شده بود به دست چه کسی ناپدید شده است؟ البته این کار، کار گذشت زمان نیست.

آیا به جای محراب کهنسال سبک گوتیک با آن همه صندوق‌های ظریف تبرک و اشیاء مقدس آن به دست چه کسی جای خود را به این ضریح مرمرین سنگین یا نمونهٔ ناهنجار «انوالید» یا «وال دوگرای» سپرده است؟ کدام احمقی بر خلاف معمول این سنگ را بر پایه‌های کار لوونژین قرار داده است؟ بله در این مورد لوئی ۱۴ وصیت لوئی سیزدهم را به این قرار به کار بسته است.

به جای آن همه شیشه‌های رنگی کوچک چه کسی این شیشه‌های سفید و خنک را قرار داده است؟ بر بام کلیسای بزرگ برویم و آثار هزاران وحشیگری را نادیده بگیریم.

آن برج ظریف که سر بر آسمان می‌سود به چه روزی افتاده است؟ به سال ۱۷۸۷ معماری آن را نابود ساخته و جای زخم را با سرپوشی از سرب به مانند در دیگ پوشانده است.

هنر شگفت‌انگیز قرون وسطی در تمام کشورها به خصوص در فرانسه با چنین گستاخی و بی‌اعتنایی روبرو شده است. بر خرابه‌های هنر مزبور سه زخم مهلک به چشم می‌خورد:

گذشت زمان در هر قدم اثری از رخوت و پوسیدگی و زنگ‌زدگی بر جای نهاده است انقلابات سیاسی و مذهبی نیز که فطرتاً کور و خشم‌آلودند بدان یورش برده و زیورآلات آن را از حجاری‌ها و گچ‌بری‌ها درهم‌ریخته، پنجره‌های مشبک را از جای کنده طوقه‌های اسلیمی را در هم شکسته، تاج زرین و سیمین از سر مجسمه‌ها ربوده است. بالاخره مدپرستی احمقانه و خشونت‌بار که با انحرافات رنسانسی خود موجد انحطاط در سبک معماری شده است. بزرگترین لطمه‌ها را بر پیکر هنر معماری قرون وسطی وارد آورده است. مدپرستی به شالودهٔ بنا و استخوان‌بندی آن حمله‌ور شده، بناهای باشکوه را بریده، دریده و بی‌ریخت ساخته، شکل و سمبول و منطق بنا و زیبایی آن را لگدمال کرده است. مدپرستی نه تنها ضربات کاری بر پیکر هنر قرون وسطی زده است بلکه با نیرنگ و دغلکاری لطمه‌ای راکه از دست گذشت زمان و انقلابات ساخته نبود بدان وارد آورده است. مدپرستی با بی‌شرمی تام به عنوان تعمیرات و به نام (ذوق سلیم) بر شکستگی‌ها و جراحات معماری گوتیک با وصله‌های مرمرین و یا فلزی دیگر به صورت جذام واقعی تاخت آورده است.

از آنچه گفتیم تاکنون سه یغماگر مختلف بر بنای گوتیک کهنسال یورش برده و از سه جهت آن را دگرگون ساخته‌اند. چین و چروک قشر خارجی به نامعمول گذشت زمان، ضربات وحشیانه، شکستگی و درهم‌ریختگی‌ها کار انقلابات دوران لوتر، تا میرابو و بالاخره مثله کردن، وصله پینه و (تعمیرات) مضحک نتیجهٔ کار پرفسورهای هنرمآب است. آری هنر شگفت‌انگیزی که ساختهٔ دست (واندال‌ها) بود به دست اعضای فرهنگستان زنده به گور شده است. به دنبال قرون و اعصار و انقلابات بزرگ که دست کم با عظمت و بی‌طرفی کامل همه چیز را به سوی انهدام می‌کشاند خیلی معماران مدرسه دیده و قسم خورده سر رسیده و با بی‌ذوقی تمام تزئینات برک‌کانسی دوران لوئی

پانزدهم را جانشین تزئینات نفیس گوتیک یعنی بزرگترین افتخارات «پانتئون» نموده‌اند. این درست به مانند ضربه لگدی است که خر بر شیر محتضر می‌زند. گویی تنهٔ بلوط کهنسالی خالی شده و کرم‌های بی‌ریختی چون خوره به جان وی افتاده‌اند.

یاد ایامی بخیر که (ربرت کانالیس) در مقام مقایسه (نتردام پاریس) را از هر حیث برتر از معبد (دیان) در (افس) می‌دانست. معبدی که بت‌پرستان این همه دربارهٔ آن داد سخن داده و (اروسترات) در آثار خود نام آن را جاودانی ساخته است.

کلیسای نتردام پاریس بنای کلاسیک و مربوط به سبک معینی نیست. این بنا به سبک رومی یا گوتیک ساخته نشده است. گنبد آن هرگز به مانند گنبد صومعهٔ (تورنوس) گرد و عریض نیست. نتردام هرگز از حیث طاق بیضی شکل خود شباهتی به کلیسای عظیم «بوژرس» ندارد. نتردام را نمی‌توان در ردیف کلیساهای ظلمانی اسرارآمیز و کوتاهی که ساختمان آن‌ها شبیه ابنیه باستانی مصری است قرار داد. ابنیه مزبور پر از خطوط هیروگلیف، اشارات و کنایات است و در تزئینات آن‌ها خطوط منکسر و اشکال لوزی بیش از گل و بوته و گل و بوته بیش از شکل حیوانات، و شکل حیوانات بیش از تصویر انسان به چشم می‌خورد. ابنیه مزبور به محصول کار معمار بیش از هنر کشیشان شباهت دارد. همچنین «نتردام» را نمی‌توان در ردیف کلیساهای سر به فلک کشیده‌ای که پنجره‌های بزرگ و روشن و حجاری‌های فراوان دارند قرار داد. در این کلیساها معمولاً اشکال فشرده و کاسبکارانه و گویی کنایه‌ای از سیاست آزادمنشانهٔ بورژواها است. پیدایش این سبک که دومین تحول در هنر معماری بوده و در آن ساختمان‌ها از خطوط هیروگلیفی و تاریکی و ابهام سابق آزاد و به صورت مترقی و توده‌ای در می‌آید مصادف با بازگشت جنگجویان صلیبی از شرق زمین است. نتردام دوپاری نه از سبک خالص دسته اول و نه از سبک خالص عربی دستهٔ دوم است.

نتردام دو پاری دارای سبک بینابین و برزخ است. وقتی که معمار ساکسون از ساختمان ستون‌ها و جرزهای رواق کلیسا فراغت یافت طاق بیضی‌شکلی را که به توسط صلیبیان از مشرق زمین رسیده بود بر روی آن‌ها قرار داد. طاق بیضی‌شکل از آن پس سبک مسلط دوران شد. ضمناً هنگام بنای نتردام به علت عدم تجربه کافی هنوز جرأت نکردند بر طاق‌ها مناره‌ها نوک تیز قرار دهند. گویی این مناره‌ها در ابنیهٔ بعدی از سر ستون‌ها و جرزهای محکم و سنگین رومی جوانه زده و سر بر آسمان برداشت.

سبک‌های بینابین و دوران تحول از سبک رومی به گوتیک خود در خور مطالعهٔ فراوان است. در این‌جا می‌توان حد فاصل بین طاق هلالی و بیضی‌شکل را تحت بررسی قرار داد.

«نتردام» پاریس یکی از نمونه‌های برجستهٔ سبک‌های بینابین است. هر سنگ و هر نمایی از این ساختمان با شکوه نه تنها صفحه‌ای از تاریخ کشور فرانسه، بلکه تاریخ علم و هنر است. در این‌جا بدون این که وارد جزئیات شویم نباید ناگفته گذاشت که (درب سرخ) که از حیث ظرافت و زیبایی خود به پای هنر گوتیک می‌رسد مربوط به قرون پانزدهم و ستون‌ها و گنبد عظیم مربوط به دوران بنای صومعه‌های کارلو و نژین در «سن ژرمن دوپره» است. پس بین ساختمان (درب سرخ) و جرزها و ستون‌ها شش قرن تمام فاصله است. حتی کیمیاگران نیز می‌توانند در اشارات و رموز درگاه بزرگ نکات بسیاری از اسرار کار خود بیابند. از آنچه گفتیم چنین برآمد که سبک ساختمانی و تزئینات و رموز و اشارات کلیساها و صوامع دیگر با هم تلفیق و ترکیب شده و در ساختمان بنای عظیم نتردام به کار رفته است. این کلیسای بزرگ بین کلیساهای کهنسال پاریس به مانند جاندار شگفت‌آوری است که سر و دست و پای آن هر یک به اعضای جانداری شباهت دارد.

باید یک بار دیگر یادآور شد که بررسی این بناهای تلفیقی به جای خود برای هنرمند و باستان‌شناس و مورخ بسیار جالب و سودبخش است. از بررسی آن‌ها نیز به مانند ابنیه تاریخی کهنسال از قبیل دهلیزهای «کیکلوپ» و اهرام مصر و معابد هندو می‌توان به خصوصیات معماری بدوی پی برد و به این نتیجه رسید که معماری بیش از آنچه جنبه انفرادی داشته باشد محصول کار اجتماعی است. و در آثار معماری بزرگ ذوق و حساب‌های کودکانه اقوام و ملل بیش از حسابگری‌های نوابغ آن‌ها به چشم می‌خورد. آثاری که از ملتی باقی می‌ماند همچنین رسوباتی که جوامع بشری بر جای می‌گذارند بالاخره انواع تشکیل آن‌ها را می‌توان با مطالعهٔ سبک‌های التقاطی روشن ساخت. امواج زمان و نژادهای مختلف آثار رسوباتی از خود بر ابنیه تاریخی باقی گذاشته و هر فردی از افراد بشر سنگی از آن را فراهم می‌آورد. کار انسان نیز در بنای ابنیهٔ تاریخی به مانند کار بیدستر و زنبور عسل است. (بابل) سمبول عظیم معماری جهان بیش از هر چیز به لانهٔ زنبور شباهت دارد.

ابنیهٔ بزرگ نیز به مانند کوه‌های بلند ساخته و پرداختهٔ قرون متمادی است. گاهی هنر

تغییر رنگ می‌دهد، سبک نوین بر بقایای سبک سابق پدیدار شدهِ و خود را با آن تطبیق داده و در تکمیل آن با ذوق و تخیلات نوین می‌کوشید. این کار بدون اخلال و اعمال زور و بدون بروز عکس‌العمل بنا به قانون آرامش طبیعی صورت می‌پذیرد گویی پیوندی بر شاخه‌ای زده‌اند و شیره نباتی یا بردباری و متانت جریان یافته و شاخهٔ نوینی به بار می‌آورد، البته چنین پیوندها از نظر تاریخ عمومی و تاریخ بشر در خور مطالعهٔ فراوان و دارای نتایج بسیار پرارزشی است و چه بسا که کتاب‌های قطوری در این باره می‌توان نوشت: نام هنرمندان و افراد بشر بر این توده متراکم عظیم که موجد آن نامعلوم است محو می‌شود. فرزانگی انسان جای همهٔ آن‌ها قرار می‌گیرد. زمانه معمار و مردم بنای این ابنیه‌اند.

۲

منظره پاریس

برای خوانندهٔ کتاب کلیسای نتردام را توصیف کردیم. ولی آنچه از قلم افتاده مطلبی اساسی‌تر یعنی وصف منظرهٔ شهر پاریس در قرن پانزدهم میلادی است.

خوانندهٔ کتاب پس از آن که در پیچ و خم ظلمانی واقع بین حصار شهرها و برج‌های کلیساها کورمال، کورمال پیش رفت به منطقهٔ باز و روشنی می‌رسد و چشم وی به شهر کامل و هم‌آهنگ و زیبایی به سبک گوتیک می‌افتد. نمونهٔ چنین شهرهایی را هنوز هم در (نورمبرگ) با ویر یا (ویتوریا)ی اسپانیا می‌توان دید.

پاریس در سیصد و پنجاه سال پیش، پاریس قرن پانزدهم میلادی، خود شهر بسیار بزرگی بود غالباً فرانسویان از توسعهٔ شهر پاریس در این چندصد سال اخیر در اشتباه‌اند. از دوران حکومت (لوئی پانزدهم) به این طرف بیش از $\frac{1}{3}$ بر وسعت پایتخت فرانسه افزوده نشده است. پاریس آنچه از حیث زیبایی از دست داده است نتوانسته است از حیث عظمت به دست آورد.

شهر پاریس در جزیرهٔ کهنسال (شهر قدیم) چشم به دنیا گشوده ساحل رود سن نخستین حصار و خود آن اولین خندق شهر به شمار می‌رفت.

شهر پاریس قرن‌ها به صورت جزیره‌ای بود که به وسیله دوپل در شمال و یکی در جنوب به ساحل رودخانه راه می‌یافت. این پل‌ها به مثابه دروازه‌های شهر بود سالیان درازی جزیره ناچیز برای شهر پاریس تنگی می‌کرد. از این رو خانه‌های شهر قدم به آن سوی رودخانه نهادند. کمی بعد حصاری در آن طرف رودخانه دور شهر کشیده شد و شهر قراء خارج از جزیره را نیز در برگرفت. صد سال پیش آثار این حصار باستانی هنوز به چشم می‌خورد ولی امروز جز خاطره‌ای از آن باقی نمانده است. رفته رفته امواج

منازل مسکونی که از دل شهر بر می‌خاست به کناره‌ها هجوم‌آور شده و حصار شهر را زیر ضربات شکننده خویش قرار داد. خانه‌هایی خارج از حصار شهر بناشد. و «فیلیپ اوگوست» به ناچار دور شهری که وسعت یافته بود حصار نوینی کشید. شهر پاریس در میان یک رشته برج‌های بزرگ و مدور بزرگ و محکم و بلند زندانی شد. قریب صد سال خانه‌های پاریس درون این زندان به هم فشرده و بیش از پیش بر تعداد طبقات عمارات افزوده شد عمارات سر بر آسمان می‌افراشت گوئی شیرهٔ نباتی درختی است که جز بالا رفتن راهی ندارد. در این حال هر کس سر از پنجره اطاق در می‌آورد تا مگر هوای تازه‌ای تنفس کند و یا از روشنایی کافی بهره‌ای برگیرد. کوچه‌ها بیش از پیش گود و باریک و میدان‌های شهر ناپدید می‌شد. سرانجام عمارات شهر از حصار آهنین قدم فراتر گذاشتند. در دشت نشاط‌بخش منازل نوینی که به مانند از بند رستگان پای بند هیچ نظم و ترتیبی نبودند ساخته شد. باغ‌ها و مزارع فراوانی تبدیل به منازل مسکونی گردید. از سال ۱۳۶۷ به بعد شهر حومه را نیز دربرگرفت و به ناچار بنای حصار دیگری لازم آمد. این حصار به دست شارل پنجم ساخته شد. ولی شهری به مانند پاریس در طغیان دائمی است. حقاً هم چنین شهرهایی شایستگی مرکزیت دارند.

این شهرها به مثابه گودال‌هایی است که جریانات جغرافیایی و سیاسی و اخلاقی و فکری کشور و تمایلات طبیعی ملت بدان منتهی می‌شود.

این شهرها به مانند چاه‌های آب تمدن و فاضلاب‌های آن است. تجارت و صنعت و ذکاوت و تراکم جمعیت، به یک کلمه آنچه مایهٔ حیات و روح یک ملت محسوب می‌شود و در طی قرون متمادی قطره قطره در آن چکیده و صاف می‌شود. حصار شارل پنجم نیز به سرنوشت حصار «فیلیپ اوگوست» گرفتار شد. از قرون پانزدهم به بعد باز هم شهر توسعه یافته و حومه را به دور می‌راند. در قرن شانزدهم ظاهراً شهر شروع به عقب‌نشینی کرده و بیش از پیش به (شهر قدیم) پناهنده می‌شود. شهر قدیم با ساختمان‌های نوین آراسته می‌گردد. به این ترتیب شهر پاریس در دوران توسعهٔ خویش به مانند کودکی که در حال رشد لباس‌های سال قبل را کنار می‌گذارد چهار دیوار متحدالمرکز را در هم شکسته است.

از آن پس ظاهراً پاریس وسعت می‌یابد. ولی نتوانسته است جز حصار مفلوک لوئی پانزدهم را که از گل و چینه ساخته شده است خرد کند.

در قرن پانزدهم میلادی شهر پاریس از سه منطقه کاملاً مجزا و مشخص تشکیل می‌شد. این سه منطقه که هر یک دارای منظره، خصوصیات، اخلاق و آداب و امتیازات و تاریخ مخصوصی بود به ترتیب عبارت بودند از:

منطقه شهر قدیم، کوی دانشگاه و شهر جدید

شهر قدیم همان جزیره کهنسال و به مثابه مادر دو منطقهٔ دیگر بود و به پیرزن سالخورده‌ای که در میان دو دختر جوان قرار گیرد شباهت داشت. کوی دانشگاه در ساحل چپ رود سن و شهر جدید در ساحل راست آن قرار داشت.

چنان که گفتیم هر یک از سه منطقهٔ فوق برای خود شهر کاملی بود و وجهی از پاریس را نمایان می‌ساخت. شهر قدیم پر از کلیساها، شهر جدید پر از کاخ‌ها و کوی دانشگاه پر از مدرسه بود. جزیره مرکز نفوذ کشیشان، ساحل راست رودخانه منطقهٔ فرمانروایی شاه بندر پاریس و ساحل چپ از آن رئیس دانشگاه بود. شاه بندر پاریس که منتخب شاه بود بر هر سه منطقه شهر فرمان می‌راند شهر قدیم به کلیسای «نتردام»، شهر جدید به «لوور» و مهمان‌خانه بزرگ و دانشگاه به وجود «سوربن» می‌نازید. به جرائمی که دانشجویان در ساحل چپ رودخانه مرتکب می‌شدند در قسمت شهر قدیم رسیدگی می‌شد ولی مجازات محکوم جرم در ساحل راست رودخانه به عمل می‌آمد. این هم امتیازی برای دانشجویان بود که در هر منطقه‌ای مرتکب جرم شدند در منطقهٔ خاص خودشان بالای چوبهٔ دار روند.

در قرن پانزدهم میلادی در حدود پاریس پنج جزیره میان رودسن وجود داشت و شهر قدیم به وسیلهٔ پنج پل با خارج مربوط بود. فیلیپ اوگونت شش دروازه[1] بر منطقهٔ کوی دانشگاه ساخته بود.

خندق عمیقی پایه دیوارهای حصار شهر حفر شده بود و سیلاب‌های سن در فصل زمستان با سرعت زیاد از آن می‌گذشت. شب هنگام دروازه‌ها را بسته و خندق را پر از آب می‌کردند. در این حال شهر پاریس به خواب راحت فرو می‌رفت.

منظرهٔ هوایی کوچه‌های سه منطقهٔ فوق به مانند تار و پود درهم لباس کشبافی بود با این حال در اولین نگاه معلوم بود که سه منطقهٔ فوق، پیکر واحدی را تشکیل می‌دهند. دو

۱ـ ویکتورهوگو از جزایر و پل‌ها و دروازه‌های مزبور به تفصیل نام می‌برد. ولی چون این جزئیات برای خوانندگان ایرانی جالب نیست، برای دوری از اطناب کلام از ذکر آن‌ها خودداری می‌شود.

خیابان طولانی به طور موازی از سراسر این سه منطقه گذشته و به وسیلهٔ پل‌هایی آن‌ها را به هم می‌پیوست. گرچه این خیابان‌ها در هر منطقه بنامی خوانده می‌شد ولی در هر حال خیابان‌های اصلی شهر پاریس و شریان‌های حیاتی آن به شمار می‌رفت. خیابان‌های فرعی هر سه منطقه از آن‌ها منشعب می‌شدند.

گذشته از خیابان‌های اصلی فوق مناطق سه گانه هر یک دارای خیابان‌های کم و بیش عریضی بود. خیابان وسیعی در منطقه کوی دانشگاه قرار داشت که به مجاورت رود سن کشیده می‌شد و خیابان‌های اصلی را از عرض قطع می‌کرد.

حال ببینیم شهر پاریس در ۱۴۸۲ از بالای برج‌های نتردام چه منظره‌ای داشته است؟ کسی که خود را به بالای برج‌های نتردام می‌رسانید از نظر اول از دیدن انبوهی از پشت بام‌ها، دودکش‌های بخاری‌ها، کوچه‌ها، پل‌ها، میدان‌ها، برج و ناقوس کلیساها غرق شگفتی می‌شد. نگاه وی در اعماق این دالان پرپیچ و خم گم می‌شد. هر بنایی اصالت و منطقی بودن و زیبایی خود را از نظر هنری محفوظ داشت. از خانه محقر و ساده گرفته تا کاخ پادشاهی از پشت‌بام پست تا سقف و ستون برج و بارو همه جا زیبایی به چشم می‌خورد.

شهر قدیم به مانند کشتی بزرگی بود که در میان امواج رود سن غرق شده است بی‌گفتگو آرم شهر پاریس که نشان کشتی بادبانی است از همین شکل شهر قدیم اقتباس شده است. تاریخ نیمه دوم قرون وسطی را باید در آرم‌ها و نشان‌های شهرها و خانواده‌ها مطالعه کرد. برای بررسی نیمه اول آن نیز باید به ساختمان کلیساهامراجعه نمود «آرم» شهرها و خانواده‌ها (هروگلیف) فئودال‌ها یا رموز و کنایاتی است که جانشین رموز و کنایات کشیشان شده است.

پاریس قرن پانزدهم نه تنها شهر زیبایی به شمار می‌رفت بلکه از هماهنگی خاصی از نظر معماری و تاریخ قرون وسطی برخوردار بود. این شهر فقط از دو طبقه تشکیل می‌یافت. یک طبقه آثار رومی و طبقهٔ دیگر آثار گوتیک: طبقهٔ اخیر جانشین آثار رومی شده بود. اما از تمدن (سلت) حتی در حفاری‌ها نیز اثری به دست نمی‌آمد.

گرچه پنجاه سال بعد هنگامی که با پیدایش رنسانس تجملات بی‌حد و حصری از هنر یونان و گوتیک و حجاری‌های ملایم و ایده‌آل، با تزئینات اسلیمی و برک‌های کنگره در هم آمیخت و بر زیبایی شهر پاریس افزوده شد ولی پنهان نمی‌توان داشت که

هماهنگی آن از نظر دید و تفکر کاملاً از دست رفت. افسوس که این درخشندگی دیری نپائید. زیرا رنسانس به جای این که بی‌طرفانه به میدان آید و تنها به ایجاد هنری بکوشد به جانبداری پرداخت و دست به تخریب و انهدام زد. البته رنسانس می‌خواست جایی برای خود باز کند. حد اعلای تکامل پاریس لحظه‌ای بیش دوام نیافت. چند روز از پایان بنای (سن ژاک دولابوشری) نمی‌گذشت که کاخ کهنسال (لوور) را منهدم ساختند.

از آن پس شهر بزرگ هر روز تغییر صورت داده و پاریس «گوتیک» که جانشین پاریس «رومی» شده بود. خود جای به پاریس دیگری داده است. این (پاریس دیگر) چه نامی دارد؟ هفت‌جوش غریبی که از هر چمن گلی در آن توان یافت.

پاریس عصر حاضر، قیافهٔ عمومی خاص و مشخصی ندارد بلکه مجموعه‌ای از نمونه سبک‌های معماری قرون مختلف و متمادی است که زیباترین آن‌ها دستخوش انهدام و نیستی شده است. هر روز بر تعداد خانه‌های پایتخت افزوده می‌شود ولی چه خانه‌هایی! از قرار معلوم هر پنجاه سال یک بار قیافهٔ پاریس عوض خواهد شد. به این ترتیب مفهوم تاریخی معماری آن هر روز از بین می‌رود و تعداد بناهای تاریخی، هر روز رو به کاهش می‌گذارد. گویی آن‌ها را در میان منازل مسکونی غرق می‌کنند. پدران ما پاریسی از سنگ داشتند. ولی فرزندان ما پاریسی از گچ خواهند داشت.

بخش چهارم

۱

نیکوکاران

شانزده سال پیش از وقوع داستان حاضر. صبح یکی از یکشنبه‌ها در کلیسای نتردام پاریس روبروی مجسمهٔ بزرگ (سن کریستوف) هیولایی را بر تخت چوبی کوچکی که کودکان سرراهی را در آن جای می‌دادند گذاشته بودند. معمولاً اشخاص نیکوکار کودکان را از جایگاه مزبور برداشته و پرورش آن‌ها را برعهده می‌گرفتند. پیشاپیش تخت چوبی نیز کاسه‌ای مسین برای جمع‌آوری صدقات و نذورات قرار داشت.

موجود زنده‌ای که صبح روز یکشنبه پس از عید فصح سال ۱۴۶۷ میلادی بر تخت چوبی کلیسای نتردام میلولید ظاهراً حس کنجکاوی عدهٔ بی‌شماری را برانگیخته بود. حضار که اکثریتشان را جنس لطیف بخصوص پیرزنان تشکیل می‌دادند دور تخت چوبی حلقه زده موجود عجیب نیز از انبوه جمعیت دچار هول و هراس شده و گریه را سر داده بود.

در صف اول تماشاچیان چهار بیوه‌زن سالخورده در لبادهٔ راهبان به روی تخت خم شده و سخنانی بدین قرار با هم رد و بدل می‌کردند:

– خواهرجان این چیه؟

– با این بچه‌هایی که درست می‌کنند خدا آخر و عاقبت‌مان را بخیر کند.

– مگر این آدمیزاد است؟ به نظر من نگاه کردن به چنین هیولایی گناه دارد.

– نه خیر آدمیزاد نیست.

– میمون عجیب‌الخلقه‌ای است.

– خواهر مجعزه است.

– ایوای سومین معجزه است که در ظرف یک هفته روی می‌دهد.

– جانور پلیدی است!

– چه زوزه‌ای می‌کشد. خفه شو زوزه‌ای!

این جانور ترسناک بچه مسیحی نیست، جهودی است که از بطن ماده خوک به دنیا آمده است. در هر حال آدمی زاد نیست. باید آن را به آب انداخت و یا در آتش سوزاند!

– امیدوارم که کسی پرورش آن را بر عهده نگیرد.

– وای خدایا. دلم به حال دایه‌هایی می‌سوزد که در شیرخوارگاه انتهای کوچه لب رودخانه کودکان سر راهی را شیر می‌دهند. به نظر من شیر دادن به شب کور خون‌آشام بهتر از این کودک است.

– خواهرجان. این جانور لااقل چهار سالش است. سیخ کباب را به سینه دایگان ترجیح خواهد داد.

موجودی که در جایگاه کودکان سر راهی گذاشته بودند نوزاد نبود بلکه توده گوشت و استخوانی بود که درون کیسه‌ای قرار گرفته فقط سرش، سری بزرگ با موهای زبر و انبوه خرمایی‌رنگ از آن بیرون بود. یک چشم وی کور و دهنش فراخ بود. دندان‌هایش گرازی شکل بود.

دیده‌اش اشک می‌ریخت، دهنش فریاد برمی‌کشید و دندان‌هایش آماده دریدن طعمه بود، جانور عجیب از دیدار تماشاگران درون کیسه به شدت دست و پا می‌زد.

زن ثروتمند و نجیبی به نام (آلوئیز گوندلوریه) که دست دختر بچه شش ساله‌اش را به دست گرفته و نوار توری بلندی از کلاه زرینش آویزان بود ضمن عبور در برابر جایگاه کودکان سر راهی ایستاد. لحظه‌ای به موجود تیره‌روز نظر افکند. دخترش کلمات: (کودکان پیدا شده) را که بر تابلوی جایگاه نوشته شده بود به زحمت هیجی می‌کرد. خانم ثروتمند روی برگردانید و با اوقات تلخی گفت:

– گمان می‌کردم که این تخت فقط مخصوص کودکان سر راهی است.

این بگفت و سکهٔ طلایی در کاسه مسین انداخت. چشمان حسرت‌بار زنان فقیر و

نیکوکار لحظه‌ای درخشیدن گرفت.

کمی بعد آقای (ربرت میستریکول) دفتردار سلطنتی سررسید. کتاب دعای قطوری زیر بغل داشت و زن زیبایش زیر بازویش را گرفته بود. گویی دو وسیلهٔ مطمئن تنظیم و تعدیل روحی و جسمی خویش را به همراه دارد. کمی موجود عجیب را برانداز کـرد و گفت:

- کودک سر راهی! ظاهراً کنار رودخانه «فلژتو» به دنیا آمده است!

زنش گفت:

- روی یک چشمش زگیل بزرگی است.

- زگیل نیست تخمی است که نطفهٔ دیوی در آن نهان است. خود آن دیو نیز تخمی بر چشم و نطفهٔ دیو دومی را در آن دارد. آن هم همین طور...

زنش پرسید:

- از کجا می‌دانید:

- یقین دارم.

کسی پرسید:

- آقای دفتردار از دیدن این موجود عجیب چه پیشگویی می‌کنید؟

دفتردار پاسخ داد:

ـ باید منتظر بزرگترین بلایا بود.

پیرزنی گفت:

- آه، خدایا، سال گذشته بلای طاعون نازل شد. می‌گویند انگلیسی‌ها به زودی در (هارفلو) پیاده خواهند شد.

- شاید همین امر مانع بازگشت ملکه به پاریس شود. وضع بازار خیلی خراب است!

(ژان تارم) گفت:

- به نظر من مردان جاهل پاریس بهتر بود این بچه جادوگر را به جای تخت چوبی بر کنده هیزم جای می‌دادند.

پیرزن افزود:

- و زیر آن را آتش می‌زدند.

دفتردار اظهار عقیده کرد:

- شرط احتیاط هم همین بود.

از چندی پیش کشیش جوانی به بیانات دفتردار و مخاطبینش گوش می‌داد این جوان قیافه‌ای مصمم، پیشانی عریض و نگاه نافذی داشت.

به آرامی جمعیت را به کنار زد. نظری به (بچه جادوگر) انداخت و دست به سوی او برد و گفت:

- من این بچه را بر می‌دارم.

بچه را زیر لباده‌اش زد و به سرعت دور شد. حاضرین با دیدگان وحشت‌زده او را بدرقه کردند. کمی بعد کشیش از درب سرخ خارج و ناپدید گشت وقتی حاضرین از شگفت‌زدگی اولیه درآمدند، ژان تارم زیر گوش زن سالخورده‌ای گفت:

- خواهر جان دیدی حق داشتم می‌گفتم که آقای (کلودفرولو) کشیش جوان جادوگر است.

۲

کلود فرولو

«کلود فرولو» یک مرد معمولی نبود. او به یکی از خانواده‌هایی که حد فاصل بین بورژوازی و نجبا بوده و در قرون وسطی به نام خانواده‌های متوسط نامیده می‌شد تعلق داشت. املاک (تیرشاب) از طرف برادران «پاکله» کشیش بزرگ پاریس به این خانواده سپرده شده بود.

«کلودفرولو» از دوران کودکی به خدمت کلیسا سپرده شد. زبان لاتینی را به خوبی فرا گرفت. ضمناً طوری بار آمد که بتواند چشم‌ها را بر زمین دوخته و آهسته صحبت کند. در خردسالی پدرش او را به مدرسه (تورشی) سپرد. در این مدرسه ادعیه و اصول کلام را فراگرفت.

«کلودفرولو» ذاتاً کودکی گرفته و خشن و جدی و شاگردی تیزهوش و سریع‌الانتقال بود. هرگز در ساعات تفریح هیاهو راه نمی‌انداخت. به هیچ وجه در آشوب و اغتشاشاتی که وقایع‌نویسان سال ۱۶۴۳ از آن به نام (اغتشاشات ششم دانشگاه) نام می‌بردند شرکت نداشت. حتی یک بار نیز طلاب ژنده‌پوش را به باد مسخره نگرفته بود. همواره مورد توجه بود. به هنگام تدریس مسائل حقوقی از طرف عالیجناب (سن‌پیر دووال) اول می‌نشست و شتابان گفته‌های استاد را یادداشت می‌کرد، استاد درس احکام هر صبح دوشنبه «کلودفرولو» را می‌دید که نفس‌زنان خود را به مدرسه می‌رساند. در شانزده سالگی محصل جوان دوره الهیات عرفانی را در پیش یکی از پدران کلیسا و الهیات کلیسا را در محضر یکی از پدران عضو انجمن کشیشان، بالاخره الهیات تأویلی را نزد یکی از استادان «سوربن» به پایان رسانید.

پس از الهیات شروع به تحصیل در رشتهٔ اصول احکام نمود و از آن پس به علم

پزشکی و فنون آزاد روی‌آور شد. علم گیاه‌شناسی و خواص مرهم‌ها و ضمادها را مطالعه کرد. در معالجهٔ تب‌ها و زخم‌ها و دمل‌ها استاد شد. در امراض درونی و جراحی تخصص یافت. در تمام رشته‌های علوم و فنون به درجه اجتهاد رسید. بر زبان‌های مقدس سه گانه یعنی لاتینی و یونانی و عبری کاملاً مسلط شد. کلودفرولو شیفتهٔ دانش بود. به سن ۱۸ سالگی از چهاردانشکده فارغ التحصیل شده بود. به نظر محصل جوان زندگی هدفی جز دانش نداشت.

در این زمان تابستان شوم سال ۱۴۶۶ فرا رسید. بیماری طاعون بیش از چهل هزار تن را در خطهٔ پاریس نابود ساخت. حتی منجم مخصوص شاه نیز از خطر بیماری نتوانست جان به در برد. به دانشگاه خبر رسید که طاعون در (تیرشاپ) بیداد کرده است پدر و مادر «کلودفرولو» در ملک خویش به سر می‌بردند. کلود جوان به سراغشان شتافت. وقتی قدم به درون خانهٔ پدری نهاد پی برد که پدر و مادر شب پیش جان سپرده‌اند. برادر خردسالش که بچه قنداقی بود تک و تنها در گهواره فریاد می‌کشید. از تمام خانواده جز این برادر شیرخوار کسی برای «کلودفرولو» باقی نمانده بود برادر را آغوش گرفت و اندیشناک از خانهٔ پدری درآمد. تا آن روز طلبهٔ جوان به خاطر دانش زنده بود ولی از آن پس به ناچار واقعیت زندگی را نیز در نظر گرفت.

این حادثه بحران بزرگی در وجود «کلود» ایجاد نمود. در ۱۹ سالگی پدر و مادرخود را از دست داده و رئیس خانواده خویش شده بود لذا از عالم خیال و رؤیا به صحنه واقعیت قدم گذاشت. از شدت تأثر و رقت بر آن شد تا در راه نجات برادر تن به فداکاری دهد مهر برادری کسی که تا آن زمان جز به کتاب‌ها دلبستگی نداشت واقعاً بسیار شگفت‌انگیز می‌نمود.

مهر برادری در روح بی‌آلایش وی به صورت عشق واقعی درآمد. «کلود» از دوران کودکی از پدر و مادر دورافتاده و در حصار کتاب‌ها زندانی شده بود. او حرص عجیبی به آموختن داشت. فکر و هوشش در صحنهٔ دانش هر روز بیش از پیش رشد می‌یافت.

ولی تصورات و تخیلات وی از حدود خطوط کتاب‌ها قدم فراتر نمی‌گذاشت. این دانشجوی کاری هنوز به مقام دل در زندگی پی نبرده بود. اینک برادر کوچکتری که از پدر و مادر یتیم شده و از آسمان بر آغوش وی افتاده بود به کلی وی را منقلب می‌ساخت. او پی می‌برد که انسان غیر از مطالب مورد بحث «سوربن» و اشعار «هومر» به

مهر و محبت نیز نیازمند است. برایش مسلم می‌شد که زندگی بدون عشق و محبت ارابه خشک و پر صدایی بیش نیست. ولی «کلودفرولو» در سن و سالی بود که فقط رؤیایی به جای رؤیای پیشین بگذارد. از این رو وجود مهر برادری و علائق خویشاوندی را برای کمال زندگی کافی پنداشت. به این ترتیب «کلودفرولو» دل به مهر عمیق ژان برادر کوچک خویش بست. این موجود ضعیف و زیبا و یتیم، که جز یتیم دیگری حامی و پشتیبان نداشت. روح برادر بزرگ‌تر را تکان داد. «کلود» که شخص متفکری بود درباره ژان با عطوفت و مهربانی بی‌پایان در اندیشه شد. غم او را به دل گرفت و به مانند جسم شکننده و ظریفی به مراقبت و مواظبت وی پرداخت. او نه تنها برادر، بلکه جای مادر کودک یتیم بود.

«ژان» بینوا هنوز شیرخوار بود که مادرخویش را از دست داد. «کلود» او را به دایه سپرد. غیر از تیول (تیرشاپ) ملک دیگری از پدر به وی به ارث رسیده بود. این ملک تپه‌ای بود که آسیابی بالای آن قرار داشت. زن آسیابان دارای بچهٔ شیرخوار زیبایی بود. منزل آن‌ها تا دانشگاه نیز چندان دور نبود. «کلود» خود «ژان» را پیش زن آسیابان برد.

از آن پس «کلود» جوان، باری بر دوش خود احساس می‌کرد از این رو به زندگی با نظر جدی‌تری می‌نگریست. فکر برادر نه تنها ساعات فراغت او را می‌گرفت بلکه هدف تحصیلات وی نیز به شمار می‌رفت. حتی بر آن شد که برای جوابگویی در پیشگاه خداوند زن نگیرد. تا مسئولیت تربیت کودک دیگری بر گردنش نیفتد. از این رو بیش از پیش به الهامات روحانی دل بست. شایستگی، دانش و همچنین وابستگی با کشیش بزرگ پاریس درهای کلیساها را به روی وی باز می‌کرد. در بیست سالگی با اجازه‌نامهٔ واتیکان به مقام اسقفی کلیسای «نتردام» رسید.

د راین حال بیش از پیش به مطالعه پرداخت و جز ساعتی که به سراغ آسیاب می‌رفت هرگز از کتاب‌های گرانبهایش دور نمی‌شد. علاقهٔ بی‌پایان وی به دانش و ریاضت کشی، که برای جوانان به سن و سال «کلود» امر بی‌سابقه‌ای بود، او را شایستهٔ تحسین و احترام دیرنشینان قرار داد. شهرت وی از دیواره‌های صومعه پافراتر نهاد و تودهٔ مردم او را مرد دانشمند یا به قول خود کشیش جادوگری شناختند.

در آن روز یکشنبه پس از عید (پاک)، هنگامی که «کلودفرولو» از مجلس وعظ باز می‌گشت در سمت راست در کلیسا، مجاور شمایل مریم مقدس عدهٔ زیادی از پیرزنان را

که دور جایگاه کودکان سرراهی جمع شده بودند مشاهده کرد.

«کلودفرولو» به موجود تیره‌روزی که مورد نفرت و تهدید حاضرین قرار گرفته بود نزدیک شد. از تیره‌بختی و تنهایی کودک به یاد برادر افتاد. با خود گفت اگر من مردم «ژان» عزیز نیز از بی‌کسی بر تخت چوبی کودکان سر راهی افکنده خواهد شد. به رقت افتاد و تصمیم گرفت تا کودک را با خود ببرد.

کودک را از کیسه درآورد. واقعاً موجود ناقص‌الخلقه‌ای بود. زگیل درشتی بر روی چشم چپ داشت. سر میان شانه‌ها فرو رفته، ستون فقراتش کمانی و استخوان سینه‌اش برآمده و پاهایش تاب‌دار بود. بااین حال زبر و زرنگ به نظر می‌رسید. گرچه از فریاد و فغان وی چیزی دستگیرش نمی‌شد با این حال آهنگ صدای او حاکی از نیروی هوش و توان و سلامت وی بود. حس تعاون «کلودفرولو» به جوش آمد. بر آن شد تا این موجود زشت‌رو را به خاطر مهر برادرش پرورش دهد و حسنات ناشی از آن را به حساب اعمال نیک و بد بعدی برادر خویش بگذارد و به این ترتیب در بهشت برین جایی برای او ذخیره کند.

کودک ناقص‌الخلقه را غسل تعمید داد و او را به نام (کازیمودو)[1] نامگذاری کرد. شاید از این نامگذاری به روز پیدایش کودک و یا به معنای دیگر، این لغت یعنی (نیمه‌آدم) توجه داشت. زیرا «کازیمودو» کودکی یک چشم و گوژپشت و کج‌پایی بیش نبود.

۱ـ Quasimodo: نخستین یکشنبه بعداز عید (پاک).

۳

صدای زنگ‌ها

از آنچه گفته شد دیگر «کازیمودو» به سال ۱۴۸۲ بزرگ شده و از سال‌ها پیش وظیفه نواختن زنگ‌های کلیسای «نتردام» را از جانب پدرخوانده‌اش «کلودفرولو» به عهده گرفته بود. «کلودفرولو» به مراحم جناب «لوئی بومون» ارباب خود به مقام ریاست شماسان رسیده و ارباب وی نیز پس از مرگ اسقف پاریس به سال ۱۴۷۲ جانشین وی شده بود.

خلاصه کلام «کازیمودو» ناقوس‌زن کلیسای نتردام بود.

با گذشت زمان رشته الفت عجیبی بین کلیسا و ناقوس‌زن پیدا شده بود. کازیمودو که در اثر دو حادثه مشئوم یعنی سر راه ماندن و قیافهٔ زنندهٔ خویش از اوان کودکی از جهان خارج دور افتاده بود. در میان دیوارهای بلند و سر به فلک کشیدهٔ «محیط مذهبی» محصور ماند و «نتردام» به اقتضای سال‌های مختلف زندگی برای او در حکم پوستهٔ تخم مرغ، آشیانه و مسکن و میهن و جهان گردید.

بی‌گفتگو یک نوع هماهنگی قبلی بین ساختمان عظیم کلیسا و ساختمان بدن کازیمودو وجود داشت. وقتی که این کودک خردسال در زیر گنبدهای تاریک «نتردام» خود را خاک می‌کشید چهرهٔ انسان نما و دست و پای حیوانی وی به مانند خزندهٔ عظیمی که در دالان‌های مرطوب و زیر سایهٔ شگفت‌آور سرستون‌های رومی می‌لولید جلوه می‌کرد.

بعدها وقتی که بی‌اراده بر طناب برج چنگ‌زده و ناقوس را به صدا در آورد کلودفرولو گمان کرد که فرزند خوانده‌اش زبان باز کرده و به سخن درآمده است.

رفته رفته با اقامت طولانی در کلیسا، زندگی و خورد و خواب در آن، و دوری از عالم خارج فشار اسرارآمیزی از محیط بر وی وارد آمده و وجود او را به تدریج شبیه خود

ساخت. ساده‌تر بگوییم کازیمودو به صورت جزیی از کلیسا درآمد. حتی کار به جایی رسید که این کودک ناقص‌الخلقه نه تنها یکی از ساکنین «نتردام» به شمار می‌رفت بلکه بهترین مضمون و محتوی طبیعی کلیسای بزرگ بود. کازیمودو به مانند حلزونی که شکل پوسته خویش گیرد شکل کلیسای بزرگ را گرفته بود. نتردام در عین حال منزلگاه بیغوله و پوسته رویی وی بود. بین او و کلیسای کهنسال دلبستگی غریزی عمیقی از نظر معنوی و مادی حاصل آمده بود. کازیمودو و نتردام به منزله لاک پشت و کاسه آن بودند. بحث بر سر این که او انس و الفت عجیبی به زوایای تاریک گوشه و کنار نتردام گرفته بود زائد است فقط موجودی چون «کازیمودو» می‌توانست معتکف چنان دیری باشد. از پستی‌ها و بلندی‌های نتردام هیچ گوشه عمیق و تاریکی خارج از نفود وی نمانده بود. بارها بر حجاری‌های نمادی عمارت دست گرفته و از آن بالا رفته بود. بارها بدون ترس از لغزش و سرگیجه به مانند سوسمار چابکی خود را به بالای برج‌های بلند و وحشت‌آور و دوارانگیز کلیسا رسانیده بود.

نرمش و مهارت او در بالا رفتن از برج‌ها چنان می‌نمود که برج‌ها دست‌آموز کازیمودو است. در اثر تمرین فراوان برای بالا رفتن از در و دیوار و ستون‌ها و برج‌های بنای عظیم کازیمودو به مانند کودکان بندر کالابر که شنا را پیش از راه افتادن فرا می‌گیرند چابکی و مهارت میمون‌ها و غزال‌ها را یافته بود.

باید گفت که کازیمودو نه تنها از صورت ظاهر بلکه روحاً نیز با کلیسای کهنسال هم آهنگ شده بود. بیان وضع روحی و پیچ و خم‌های روانی او به دنبال زندگی وحشیانه و گوشه گیرش کار آسانی نیست. کازیمودو کور و لنگ و گوژپشت به دنیا آمده و فقط در سایهٔ کوشش فراوان و بی‌دریغ «کلودفرولو» سخن گفتن آموخته بود. مصیبت بزرگی به زودی دامنگیر کودک سر راهی شد و نوازندهٔ زنگ‌های کلیسای نتردام در چهارده سالگی درد تازه‌ای یافت و از هر جهت علیل شد. پردهٔ گوش کازیمودو پاره شد و تنها روزنه‌ای که طبیعت از دنیای خارج به روی او بازگذارده بود برای همیشه مسدود گشت.

با بسته شدن روزنهٔ مزبور آخرین اشعهٔ شادی که به روح و قلب «کازیمودو» می‌تابید خاموش شد. ظلمت عمیقی بر روح وی چیره گشت.

مالیخولیای درمان‌ناپذیری به موجود تیره‌روز روی‌آور شد. او قدرت شنوایی را از دست داد و این امر تا حد زیادی باعث گنگی وی شد. زیرا از روزی که پرده گوشش پاره

شد برای این که مستمسکی به دست مخاطبان برای خنده و استهزاء خویش ندهد خاموشی برگزید، تنها به هنگام تنهایی مهر سکوت از لب بر می‌داشت. «کلودفرولو» با هزاران زحمت گره از زبان وی برداشته بود، ولی او خود داوطلبانه گره باز شده را فرو بست. کار به جایی رسید که حتی هنگامی که به ناچار می‌خواست لب به سخن گشاید زبانش به روانی در دهن نمی‌چرخید و ناشیانه به مانند دری که پاشنهٔ آن زنگ زده باشد اصوات و کلماتی ادا می‌کرد.

اگر می‌توانستیم از پشت پوستهٔ ضخیم و زمخت بیرونی تن در ژرفنای روح کازیمودو رسوخ کنیم و به اعماق تیره و تاریک آن دست یابیم، یا اگر ممکن می‌شد که با مشعلی ماورای دیوار پر صلابت و محکم پیکر او را روشن سازیم و واقعیت حال این (پسی شه) زنجیری را در اعماق غارهای مهیب در نظر آریم بی‌گفتگو موجود تیره‌روز را در وضع و حال فلاکت‌بار و پژمرده‌ای شبیه زندانیان ونیزی که با پشت دو تا بر روی جعبهٔ سنگی پست و کوتاهی پیر می‌شدند می‌دیدیم.

روح در جسم علیل به تحلیل می‌رود. «کازیمودو» احساس می‌کرد که روحی هم شکل خود کورکورانه درون کالبدش در حرکت است. اشیاء خارجی پیش از آن که به مرکز احساس وی رسند به شدت شکسته و منحرف می‌شدند. مغز او محیط خاصی داشت: افکار سالمی که بدان می‌تابید به شکل پیچ و خم‌دار و تاب خورده‌ای از آن بیرون می‌تراوید. تفکرات ناشی از این شکستگی و انحراف خود پراکنده و منحرف بود.

هزاران خطای باصره، اشتباه در قضاوت، انحرافات فکری که گاه به سوی جنون و زمانی به سوی نابخردی متمایل بود از این حال وی نتیجه می‌شد.

وجود ناقص او بیش از همه این نتیجه را به بار می‌آورد که نگاه او از اشیاء تصویر دقیقی ضبط نمی‌کرد. دنیای خارج به نظر او دورتر از ماها می‌آمد. دومین نتیجه بدبختی او شرارت وی بود.

واقعاً هم شریر بود و شرارت وی از وحشیگری و وحشیگریش از زشتی ناشی می‌شد او نیز طبعاً به مانند اشخاص سالم منطقی خاص خود داشت.

نیروی جسمی او که به طور خارق‌العاده‌ای رشد کرده بود بر شرارتش می‌افزود. به گفته «هابس» نیرومندی مایه افزایش شرارت است (Puer robustus malus) ولی شرارت او ذاتی نبود. در اولین برخورد با دیگران نخست به وجود خود آنگاه به رسوایی خود پی

برد از آن پس بال و پر شکسته و مطرود شد صحبت مردم در نظرش مسخره و دشنامی پیش نبود. باگذشت زمان نفرت دیگران را نسبت به خود احساس می‌کرد. این نفرت در وجودش تبدیل به شرارت عمومی شد. او خود سلاحی راکه به آن زخمی شده بود به دست آورد.

از آن پس دیگر میل به دیدن دیگران نداشت. کلیسا برای او بس بود. بنای کهنسال پر از تصاویر و مجسمه‌های مرمرین پادشاهان و قدیسین و کشیشان بود. مجسمه‌ها اهل تمسخر و ریشخند نبودند و جز با نگاه ثابت و نیکوکارانه‌ای به وی نمی‌نگریستند. مجسمه‌های دیگری نیز از هیولاها و دیوان هرگز مایهٔ نفرت «کازیمودو» نبود چه خود نیز بدانان شباهت داشت.

بهتر بگوییم آن‌ها به همراه «کازیمودو» دیگران را به سخریه می‌گرفتند. قدیسین جملگی یاران گوژپشت بودند و در حق وی دعا می‌کردند. دیوان نیز از دوستان و موکلین او به شمار می‌رفتند. «کازیمودو» با همه آن‌ها راز دل می‌گفت. ساعت‌ها در پیشگاه مجسمه‌ها زانو می‌زد و در خلوت با آن‌ها به راز و نیاز می‌پرداخت. اگر کسی در این حال سرزده وارد می‌شد «کازیمودو» چون عاشقی که به خلوتگاه رازش پی برده‌اند راه فرار پیش می‌گرفت.

کلیسا نه تنها جامعه‌ای بود که «کازیمودو» در آن زندگی می‌کرد. بلکه برای او به منزله جهان و طبیعت بود. از داربست‌ها جز شیشه‌های رنگین، از سایه درختان جز زیر شاخ و برگ سنگی سرستون‌ها، از کوه‌ها و تپه‌ها جز برج‌های کلیسا و از اقیانوس‌ها جز «پاریس» که زیر پایش می‌غرید اثری در مخیله‌اش نبود.

«کازیمودو» در آشیانه خویش زنگ‌های کلیسا را بیش از هر چیز دیگر دوست داشت. روح او از حرکت زنگ‌ها به پرواز درآمده و بال‌های ضعیف آن که در غار زندگی تاریکش به‌هم افتاده بود از هم باز می‌شد. درکنار زنگ‌ها احساس خوشبختی می‌کرد.

«کازیمودو» زنگ‌ها را از جان و دل دوست داشت، دست نوازش بر سر و روی آن‌ها می‌کشید. با آن‌ها راز دل در میان می‌نهاد و بیان آن‌ها را به گوش دل می‌شنید. او به همهٔ زنگ‌ها از زنگوله‌های کوچک گرفته تا ناقوس بزرگ بالای سر درکلیسا مهر می‌ورزید. در نظر وی برج ناقوس بالا ی سر در و برج‌های طرفی آن به مانند قفس‌های بزرگی بود که درون آن مرغکان دست پرورده وی برای خاطر آن سر بر آواز بر می‌داشتند. با این

حال همین زنگ‌ها نیروی شنوایی را از او باز گرفته بودند. ولی مگر مادر از میان فرزندان خود کودکی را که از قبال وی بیش از همه رنج و مصیبت تحمل کرده است دوست ندارد؟

صدای زنگ‌ها تنها صدایی بود که هنوز به گوش وی می‌رسید. از این رو ناقوس بزرگ را بیش از همه گرامی می‌داشت. او در میان زنگوله‌ها و زنگ‌های بی‌شماری که در روزهای عید چون دخترکان به رقص در می‌آمدند. دل در گرو ناقوس بزرگ گذاشته بود. این ناقوس به نام (مریم) معروف و خواهر ناقوس متوسط دیگری به نام (ژاکلین) بود که درون قفس کوچکتری در کنار وی قرار داشت. در برج دوم شش زنگ بزرگ و بالای روزنه سر در یک زنگ چوبی و شش زنگوله قرار داشت. از این رو «کازیمودو» در حرمسرای خود پانزده زن داشت و (مریم) بزرگترین آن‌ها سوگلی وی بود.

شادی او در روزهای عید و به هنگام نواختن زنگ‌ها را نمی‌توان توصیف کرد. به محض این که رئیس شماسان با اشاره‌ای به وی رخصت می‌داد «کازیمودو» سریعتر از کسانی که پائین آیند به بالای برج می‌شتافت. نفس‌زنان وارد اطاقک ناقوس بزرگ می‌شد. لحظه‌ای با تأمل و با نظر عاشقانه در آن می‌نگریست سپس با دست ناقوس را به مانند اسبی آمادهٔ سواری و تاخت که مورد نوازش قرار گیرد نوازش می‌کرد و آن را مخاطب قرار می‌داد و از این که باید آزارش دهد از وی پوزش می‌خواست.

آنگاه به دستیاران خود که در طبقه پائین برج بودند فرمان می‌داد تا زنگ‌ها را به صدا در آوردند. دستیاران به طناب زنگ‌ها می‌آویختند. چرخ طناب زوزه می‌کشید و زنگ بزرگ فلزی به حرکت در می‌آمد. «کازیمودو» غرق هیجان و شادی با نگاه حرکت آن را تعقیب می‌کرد. از اولین برخورد زنگ با چکش چوب بستی که گوژپشت روی آن می‌ایستاد به لرزه در می‌آمد «کازیمودو» هماهنگ با ناقوس مرتعش می‌شد. و با خندهٔ مستانه فریاد می‌زد به به! در این حال بر سرعت حرکت زنگ افزوده می‌شد، دامنهٔ نوسان آن افزایش می‌یافت و چشم «کازیمودو» بیش از پیش برق می‌زد. سرانجام نوبت نواختن همهٔ زنگ‌ها فرا می‌رسید. چوب بست‌ها و چهارچوبه‌ها و دیواره‌ها به لرزه افتاده و سراپا می‌غرید. در این حال «کازیمودو» چون دریای خروشانی می‌جوشید، می‌رفت و بر می‌گشت به همراه برج سراپای وجودش می‌لرزید. ناقوس دیوانه‌وار به چکش بر می‌خورد و از دهانه برنزی آن صدای مهیب و رعدآسایی که تا چهار فرسنگی می‌رسید

بر می‌خاست. «کازیمودو» در برابر این دهانه جا می‌گرفت، چمباتمه می‌زد و با بازگشت ناقوس از جای بر می‌خاست. پیاپی به میدانی که در عمق دویست پا زیر پایش بود و زبانهٔ مسین زنگ که بیخ گوشش زوزه می‌کشید می‌نگریست. این فریاد یگانه صدایی بود که می‌شنید. ناقوس یگانه کسی بود که با وی سخن می‌گفت و خاموشی مطلق او را به هم می‌زد. چون پرنده‌ای که در آفتاب بهاری بال و پر گشاید منبسط می‌شد. ناگهان مستی و مستانگی ناقوس به وی سرایت می‌کرد، نگاهش از حال عادی خارج مـی‌شد غـریو و هیاهوی ناقوس به مانند صدای بال و پر مگسی که به گوش عنکبوت رسد به گـوشش می‌رسید. در این حال بر فراز پرتگاه خود را به روی ناقوس می‌افکند با زانو و قوزک پا و پاشنه‌ها بدان می‌چسبید و با وزن بدن و حرکت آن بر شدت نوسانات آن می‌افزود. در این حال برج به ارتـعاش در مـی‌آمد «کـازیمودو» فـریاد بـرآورده و دنـدان‌هـا را بـه‌هم می‌سایید. موهای سرخ رنگ سرش سیخ می‌شد. صدای تنفسش چون صدای دم کوره آهنگری می‌شد. از چشمش برق پرنوری جستن می‌کرد. ناقوس بزرگ در زیر سنگینی پیکرش به زاری می‌افتاد. در این حال دیگر از ناقوس «نتردام و کازیمودو» خبری نبود بلکه رؤیایی، گردبادی، طوفانی به وقوع پیوسته، شبحی بر پشت اسب بالدار نشسته و جانور عجیب‌الخلقه و هیپوگریف زنده برنجی که سرش شبیه انسان و تنه‌اش به مـانند ناقوس بود، به جنب و جوش درآمده بود.

حضور موجود شگفت‌آوری چون «کازیمودو» در سراسر کـلیسا نـفس مـبهمی از حیات می‌دمید. به عقیدهٔ مردم گوژپشت نتردام با لمس سنگ‌های نتردام و سرکشی به گوشه و کنار و اعماق آن به کلیسای کهنسال روح خاصی می‌بخشید. تـوجه بـه وجـود گوژپشت در نتردام این توهم را به بار می‌آورد که هزاران مجسمهٔ راهروها و سردرها جان گرفته و به حرکت درآمده‌اند. کلیسای عظیم چون موجود رام و سر به راهی در اختیار گوژپشت بود. حاضر بود به اشارتی از سوی وی فریاد برکشد. «کازیمودو» همزاد و شبح درون کلیسا بود و نبض بنای عظیم را در دست داشت. وجود گوژپشت در هـمه جـای نتردام احساس می‌شد. گاهی با وحشت فراوان، کوتولهٔ عجیبی را بر فراز یکی از برج‌ها می‌دیدند که چهار دست و پا از آن بالا رفته و بالای آن خزیده و از برجستگی دیوارها بر می‌جست تا خود را به آشیانهٔ کلاغی برساند. این کوتوله، عجیب «کازیمودو» بود گاهی در یکی از زوایای تاریک کلیسا شبحی را که بر جا نشسته بود می‌دیدند. این شبح همانا

«کازیمودو» بود که در دریای افکار خود غوطه می‌خورد. گاهی موجودی با کلهٔ بزرگ و دست و پای کج و کوله که با بی‌باکی و گستاخی با طناب ناقوس تاب می‌خورد دیده می‌شد. این موجود کازیمودو بود که زنگ‌های کلیسا را به صدا در می‌آورد. گاهی در ظلمات شب شبح خوفناکی بر لبهٔ بام‌های کلیسا در حرکت بود. این شبح خوفناک به کسی جز گوژپشت نتردام تعلق نداشت.

در این هنگام شبح مزبور به نیروی تخیل و اوهام به صورت دهشت‌باری در نظر همسایگان جلوه‌گر می‌شد. و از مجسمه‌های جانورانی مختلف که بر دیوارهای کلیسا حجاری شده بود صدای پارس سگ و فش‌فش اژدها به گوش می‌رسید. حتی در نیمه‌های شب‌های عید نوئل، هنگامی که ناقوس کلیسا، مؤمنین را به نماز می‌خواند نمای تیره و گرفته کلیسا و پنجره‌های درگاه بزرگشان چون درنده‌ای که برای بلع رهگذران دهن گشوده است جلوه می‌کرد.این توهمات ناشی از وجود «کازیمودو» در کلیسا بود. کاهنان مصر بی‌گفتگو او را خدای معبد دانسته و مردمان قرون وسطی آن را دیو کلیسا می‌پنداشتند. به یک کلمه گوژپشت روح نتردام بود.

با مرگ «کازیمودو» نتردام از رونق افتاده و متروک و بی‌جان گردید. هم امروز به خوبی می‌توان حس کرد که چیزی از کلیسا ناپدید شده است. امروز دیگر کالبد عظیم نتردام خالی است و به اسکلتی شباهت دارد. روح از این کالبد در آمده است فقط جسم بر جای مانده است. «نتردام» امروز چون جمجمه‌ای است که کاسه‌های چشم آن برجا است ولی در آن اثری از نگاه نیست.

۴

سگ و صاحب سگ

با این حال «کازیمودو» یکی از افراد بشر را از شرارت و نفرت خویش معاف کرده بود. گوژپشت نه تنها به وی کین نمی‌ورزید، بلکه او را از جان و دل و برابر با کلیسا دوست می‌داشت. این شخص «کلودفرولو» بود. دلیل این امر واضح است. «کلودفرولو» او را که بچه بی‌کسی بود از سر راه برداشته به فرزندی خود قبول کرده و در پرورش وی کوشیده بود. گوژپشت در دوران کودکی به هنگام حملهٔ سگان یا کودکان دیگر به دامن «کلودفرولو» پناهنده می‌شد. کلودفرولو گفتن،خواندن و نوشتن را به فرزند خوانده خود آموخته و وظیفهٔ نواختن ناقوس کلیسا نیز از جانب او به «کازیمودو» واگذار شده بود. هنگامی که زنگ بزرگ نتردام به عقد «کازیمودو» درآمد چنان می‌نمود که ژولیت به دست رومئو سپرده شده است.

«کازیمودو» حس حق‌شناسی عمیق و بی‌پایانی نسبت به پدر خوانده خود داشت.

«کلودفرولو» چهره‌ای دژم و بیانی موجز و سخت و تحکم‌آمیز داشت با این حال این خصائص چیزی از حس احترام و حق‌شناسی گوژپشت را نسبت به وی نمی‌کاست. «کازیمودو» سر به راه‌ترین برده و فرمانبردارترین نوکر و وفادارترین سگ رئیس شماسان بود. هنگامی که نوازنده بینوای زنگ‌های کلیسا حس شنوایی خوت را از دست داد زبان شرطی و اشارتی خاصی بین او و «کلودفرولو» برقرار شد. این زبان بسیار مرموز بود و جز آن دو کسی از راز آن خبر نداشت. از این رو رئیس شماسان تنها کسی بود که ارتباط وی با «کازیمودو» برقرار ماند. گوژپشت در جهان بزرگ فقط با دو چیز ارتباط داشت: «نتردام و کلودفرولو».

نفوذ رئیس شماسان بر روی نوازندهٔ ناقوس و دلبستگی کازیمودو به رئیس شماسان

را نمی‌توان با روابط اشخاص دیگری مقایسه کرد. تنها یک اشارهٔ «کلودفرولو» کافی بود که کازیمودو صرفاً برای رضای خاطر پدر خوانده خویش خود را از فراز پشت بام کلیسا بر زمین اندازد. نیروی بدنی عظیم «کازیمودو» به میزان قابل ملاحظه‌ای می‌رسید. این نیرو به نحو شگفت‌انگیزی در اختیار کلودفرولو گذاشته شده بود. بی‌گفتگو در این امر محبت فرزند نسبت به پدر و دلبستگی خدمتگزار به ارباب نقشی بر عهده داشت. اما در این‌جا شیفتگی روحی بر روح دیگر را نیز که ناشی از نیروی جذب افسون است نمی‌توان نادیده انگاشت. وجود بینوا و علیل و تازه‌کاری در برابر نبوغ و توانایی و برتری بزرگتری با دیدگان تضرع‌آمیز سر به پایین می‌افکند. بالاخره حس حق‌شناسی بالاتر از این عوامل بود این حس به درجه‌ای از قدرت و قوت رسیده بود که تصور آن بسیار مشکل و مقایسه آن به امر دیگری غیرممکن است. نظیر فضیلت اخیر «کازیمودو» را حتی در گرانمایه‌ترین افراد بشر نیز نمی‌توان سراغ کرد. از این قرار «کازیمودو»، رئیس شماسان را پیش از هر سگ و اسب و فیل که به صاحبش دل بندد دوست می‌داشت.

۵

دنباله سرگذشت کلود فرولو

به سال ۱۴۸۲ کازیمودو قریب بیست و کلودفرولو سی و شش سال داشت: یکی از آن دو بزرگ شده و دیگری پا به سن پیری گذاشته بود.

«کلودفرولو» دیگر همان محصل مدرسه (تورشی)، حامی کودک بی‌پناه و فیلسوف جوان رو به آینده و محصور در میان معلومات و مجهولات نبود. در این سن و سال او کشیش عبوس و سخت‌گیر و بداخمی بود که عدهٔ زیادی زیردست خود داشت و جناب رئیس شماسان دومین شخص کلیسا به شمار می‌رفت. صد و هفتاد و چهار کشیش ولایات، مطیع اوامر او بودند. او مرد گرفته و با انضباطی بود. سخن خود را به کرسی می‌نشانید و کودکان سرود خوان کلیسا از دیدار او به خود می‌لرزیدند. هنگامی که با جبروت و غرق در افکار از جلو جایگاه سرودخوانان می‌گذشت، دست‌ها را آویخته و سر را به پایین می‌افکند و از چهره او جز پیشانی بلند و سر بی‌مویش چیزی دیده نمی‌شد.

گرچه جناب «کلودفرولو» مطالعهٔ علوم و پرورش برادر کوچکتر را هرگز به دست فراموشی نمی‌سپرد اما با گذشت زمان این سرگرمی‌های خوشایند با چند عامل تلخ و ناگوار در هم آمیخته بود. آری «پل دیاکر» خوش گفته است. که (بهترین روغن‌ها هم بو می‌گیرد). «ژان فرولو» خردسال که با اشاره به زادگاهش (دومولن) نامیده می‌شد با وجود زحمات زیاد «کلودفرولو» مطابق میل او بار نیامد. برادر ارشد تصور می‌کرد که ژان جوانی با ایمان و مطیع و شرافتمند خواهد بود. ولی پسر جوان به مانند نهال‌های تازه‌ای که علی‌رغم کوشش باغبان با سرسختی به سوی نور و هوا متوجه می‌شوند جز در جهت تنبلی و نادانی و هرزگی شاخ و برگ نمی‌داد. ژان شیطان واقعی و جوان بی‌نظم و ترتیبی

بود. از این رو ابروان «کلودفرولو» هماره به هم گره می‌خورد. اما در عین حال گشاده‌رویی و کارهای شگفت وی باعث تبسم برادر می‌شد. «کلودفرولو» برادر را به مدرسه (تورشی) که خود سالیان اول تحصیل را در آن گذرانده بود سپرد. ولی از آن می‌ترسید که نام (فرولو) که سابقاً در کانون مقدس مدرسه به نیکی یاد می‌شده در نتیجهٔ اعمال برادر لکه‌دار شود: بارها به «ژان» تذکرات لازم داد، او را وادار کرد که در اصلاح خود بکوشد، حتی او را به ادای سوگند مجبور ساخت. جوان سبکسر جوانی خوش قلب بود، اما ادای سوگند او را از ارتکاب به حرکات ناشایست باز نمی‌داشت گاهی به شیوه مرسوم تمام مدارس سر به سر محصلین تازه‌وارد می‌گذاشت و زمانی در رأس گروهی از دانشجویان چماق به دست به میخانه‌ای می‌ریخت و آن را به باد غارت گرفته حتی بشکه‌های شراب را واژگون می‌ساخت. در این حال گزارش لاتینی بالا بلندی از طرف ناظم مدرسه (تورشی) به جناب «کلودفرولو» تقدیم می‌شد.

بالاخره درباره این جوان ۲۶ ساله سخنان دیگری هم به میان می‌آمد. برخی با وحشت تمام می‌گفتند که حتی پای وی به کوچهٔ (کلاتین یی) نیز باز شده است.

«کلودفرولو» از شنیدن این اخبار و دیدن وضع نابسامان برادر غرق اندوه و دل‌مردگی می‌شد و مهر بشردوستی وی جریحه‌دار می‌گردید. از این رو به دامن علوم، خواهر مهربانی که لااقل از استهزاء انسان به دور است پناهنده می‌شد. در نتیجه بیش از پیش درجهٔ دانش وی بالا می‌رفت و طبیعت پرصلابت کشیشان و چهرهٔ غمزدهٔ انسان‌ها را باز می‌یافت. ذکاوت هر کس دائماً موازی با آداب و اخلاق و سجایای وی در حال رشد و افزایش است. فقط انقلابات شدید روحی قادر است که این توازن و تعادل را بر هم زند.

«کلودفرولو» از عنفوان جوانی قدم به دایره تحصیل معلومات مثبته و مجاز نهاده و در این راه چندان پیش رفته بود که دیگر امکان توقف برایش باقی نمانده بود. از این رو پس از آنکه در رشته‌های مزبور به سر حد کمال رسید به ناچار در صدد جستجوی غذای روحی نوینی برآمد کنایهٔ باستانی ماری که دم خویش را نیش می‌زند دربارهٔ دانش صادق است. این مسئله را زندگی «کلودفرولو» به ثبوت رسانید. بسیاری از سرشناسان معتقدند که رئیس شماسان پس از تحصیل کمالات علوم ظاهری جرأت آن یافت که قدم به دایره علوم خفیه گذارد. به عقیدهٔ آن‌ها «کلودفرولو» یکایک سیب‌های درخت معرفت را

چشید و سرانجام یا از فرط گرسنگی و یا از کج‌ذوقی میوه ممنوعه را گاز زد. این طالب علم به نوبت در کنفرانس عالمان دین، فیلسوفان، متکلمین و پزشکان حاضر آمده و مائده‌هایی راکه از این چهار مکتب معرفت تراوش می‌کرد یکایک فرو برده بود. ولی این همه غذاهای گوناگون نتوانسته بود اشتهای پایان‌ناپذیر او را در کسب علم تسکین دهد. آن‌گاه «کلودفرولو» قدم پیش‌تر نهاده و از سرحد علوم محدود مادی گذشته و در برابر میز اسرارآمیز کیمیاگری و نجوم و خفیات یعنی یادگار «آوروس»، گیوم «دوپاری» و نیکلا فلامل در قرون وسطی که منشأ آن به نوبهٔ خود از مشرق زمین و از روشنایی شعله‌های هفتگانه تا سلیمان و فیثاغورث و حتی زرتشت است زانو زده بود.

ما با صحت و سقم این ادعا کاری نداریم. فقط می‌دانیم که مردم درباره «کلودفرولو» چنین نظری داشتند.

این مطلبی مسلم است. رئیس شماسان غالباً به گورستان سن اینویسان می‌رفت. گرچه پدر و مادر و عدهٔ زیادی از بستگانش که از طاعون سال ۱۴۶۶ تلف شدند در آن گورستان مدفون بودند. ولی «کلودفرولو» در آن‌جا به مقبرهٔ «نیکلا فلامل» و «کلود پرنل» بیش از هر چیز توجه داشت.

ضمناً این مطلب روشن است که «کلودفرولو» غالباً خود را به کوچه «لمباردها» رسانیده شتابان به خانهٔ کوچکی که در گوشه کوچه (نویسندگان) قرار داشت داخل می‌شد. این خانه را «نیکلافلامل» ساخته و به سال ۱۴۱۷ در آن‌جا درگذشته بود. از آن پس خانه مزبور متروک مانده و رو به خرابی نهاده بود. معمولاً کیمیاگران بر در و دیوار خانه مزبور نام خود را به یادگار ثبت می‌کردند. برخی از همسایگان شهادت می‌دهند که یک بار از روزنه‌ای «کلود» را در حال کندن و به هم ریختن خاک زیرزمین‌های آن دیده‌اند. علامات مرموزی به دست نیکلافلامل بر دیوارهای این زیرزمین‌ها نقش شده بود. مردم بر آن بودند که «فلامل» خود در این زیرزمین‌ها به دنبال اکسیر اعظم می‌گشته است. تا دویست سال بعد از وی نیز کیمیاگران دیگر به کند وکاو ادامه دادند تا سرانجام خانه‌ای که از پای بست ویران شده بود فرو ریخت.

ضمناً همه می‌دانند که رئیس شماسان با علاقمندی وافر و عجیبی به سر در پر از اسرار نتردام دل باخته بود. «گیوم دوپاری» کشیش معروف خطوط ناخوانا و سحرآمیزی

با سنگ بر آن نوشته و سر در را به صورت عنوان دوزخی کتاب شعر بنای با عظمت درآورده بود. «کلود» رئیس شماسان به مجسمهٔ عظیم و اسرارآمیز «سن کریستف» نیز با نظر پرمعنایی می‌نگریست. اما بیش از همه بر دیوارهٔ جلوگاه کلیسا نشسته و به حجاری‌های سر در دقیق می‌شد. نگاه او گاهی به مجسمهٔ دوشیزگان فرزانه‌ای که چراغی روشن در دست دارند و زمانی به مجسمهٔ دوشیزگان بی‌خردی که چراغشان واژگون شده است دوخته می‌شد. «کلودفرولو» گاهی نیز به کلاغ سنگی عجیبی که بر سر در چپ قرار داشت نظر می‌دوخت.

صورت این کلاغ به گوشه اسرارآمیزی در کلیسا که شاید هم اکسیر اعظم در آن قرار داشت متوجه بود. مطلبی را نیز ناگفته نباید گذاشت که در آن دوره کلیسای نتردام دچار سرنوشت عجیبی شده بود. دو موجود متفاوت از دو نظرگاه کاملاً مختلف بدان دل بسته بودند. این دو موجود یعنی «کلود» و «کازیمودو» یکی از روی غریزهٔ نیمه انسانی که مفتون زیبایی، استحکام و هماهنگی آن و دیگری به سابقهٔ تصورات عملی در جهت جستجوی معنای اسرار و کنایات حجاری‌ها دلباختهٔ آن بودند.

رئیس شماسان ورود کشیشان را بدون اجازه قبلی به اطاقک اسرارآمیزی که در بین برج‌های مقابل میدان اعدام و نزدیک جایگاه ناقوس کلیسا بود ممنوع کرده بود. پیش از این کشیشی به نام (هوگر دوبزانسون) در این‌جا جادو شده بود. کسی از محتویات اطاق مزبور خبر نداشت. ولی غالباً شب هنگام از روزنه‌ای که در پشت برج‌ها باز می‌شد روشنایی سرخ‌رنگی که دائماً روشن و خاموش می‌شد به چشم می‌خورد. این روشنایی بسیار شگفت‌انگیز و به شعله‌های آتش بیش از نور چراغ شباهت داشت. در میان ظلمات شبانگاهی از دیدن روشنایی مزبور این توهم به افرادی عادی دست می‌داد که: رئیس شماسان آتش دوزخ را باد می‌زند.

در این حال صحبت جادوگری در بین نبود ولی از ظاهر امر و از دود غلیظی که بر می‌خاست حدس زده می‌شد که واقعاً آتش روشن است. از این رو رئیس شماسان شهرت بسیار بدی پیدا کرده بود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که در آن زمان جادوگری و سحر و افسون و احضار ارواح، دشمنی سرسخت‌تر از اولیای نتردام نداشت.

آیا این دشمنی از روی حسن نیت بود یا برای پرده‌پوشی کارهای خود و مصداق مثل

آی دزد، آی دزد؟ کسی نمی‌داند. به هر حال رئیس شماسان در پیچ و خم دهلیزهای دوزخ و ظلمات علوم خفیه دست و پا می‌زد. مردم نیز در اشتباه نبودند. عقل سلیم فتوی می‌داد که «کازیمودو» دیوی است که «کلودفرولو» آن را به جادو اسیر خود ساخته است. برای مردم عامی این مسئله روشن بود که دیو بدسرشت مدت معلومی کمر به خدمت رئیس شماسان بسته است تا سرانجام به پاداش خدمت، روح وی را قبضه کند. با وجود علو مقام رئیس شماسان، هر کشیش دون‌پایه‌ای که شم درستی داشت می‌دانست که «کلود فرولو» به وی سحر و افسون می‌دهد.

وقتی پا به سن می‌گذاشت دانش وی به پرتگاه هولناکی رسید. این پرتگاه در قلب وی نیز منعکس شد. دقت در سیمای وی نشان می‌داد که روح او پشت ابرهای تاریکی پنهان است. پیشانی عریض و سر طاس او که هماره به پائین خم شده بود و سینه پردردش که با آه‌های مداوم بالا می‌رفت خود حاکی از این امر بود. چه رازی در افکار او نهفته بود؟ لبخندهای تلخ او هنگامی که ابروان را به مانند دو گاو جنگی به هم می‌پیوست ناشی از چه بود؟ چرا چند تار مویی که بر سرش باقیمانده بود در این سن و سال خاکستری شده بود؟ آتش درونی وی که در نگاه نافذش منعکس می‌شد و دیدگان او را به مانند روزنهٔ اجاقی نشان می‌داد از چه بود؟

به هنگام وقوع این داستان گرفتاری‌های خاطر او به منتهای شدت رسیده بود یک بار یکی از کودکان گروه آوازخوان که او را تک و تنها در کلیسا دیده بود از نگاه عجیب و نافذ وی گرفتار وحشت شده و پا به گریز نهاده بود. بار دیگر به هنگام خواندن سرودهای مذهبی کشیشی که در صدر کلیسا پهلو دست وی می‌نشست متوجه شده بود که رئیس شماسان جملات معترضهٔ نامفهوم و عجیبی در فواصل بین اشعار سرود بر زبان می‌راند.

زن رختشوی بارها با وحشت تمام جای ناخن و انقباض انگشتان دست را بر رو لباسی جناب رئیس شماسان دیده بود.

در عین حال بر شدت انضباط و سختگیری وی افزوده می‌شد. به شدت از زنان احتراز می‌جست، و این کار به درجه‌ای رسیده بود که گویی از زنان نفرت دارد. به محض دیدن پاچین ابریشمی باشلق خود را روی دیدگان خویش می‌کشید. در این زمینه شدت احتیاط را به جایی رسانیده بود که حتی در دسامبر سال ۱۴۸۱ از پذیرفتن دختر پادشاه

که برای دیدن او به نتردام رفته بود به مستمسک قوانین کلیسا و نقض کتاب سیاه سرباز زد. و اصرار دستیاران به رفع و رجوع مطلب اثری در وی نبخشید.

ظاهراً از چندی پیش ترس و وحشت وی از کولی‌ها دوبرابر شده بود. از اسقف خواسته بود تا به شدت از رقص کولیان با دایره زنگی در میدان جلو کلیسا جلوگیری کنند. ضمناً از چندی پیش بایگانی کپک‌زدهٔ پرونده‌ها و احکام دادگاهی کلیسا را برای جمع‌آوری موارد سوزاندن و دار زدن جادوگران مخصوصاً آن‌هایی که به مدد بز و ماده خوک جادو می‌کنند زیر و رو می‌کرد.

۶

کراهت در انظار

گفتیم که رئیس شماسان و نوازندهٔ ناقوس کلیسا را از بزرگ و کوچک کسی دوست نداشت. غالباً هنگامی که او با «کازیمودو» به همراه یکدیگر از کلیسا خارج می‌شدند و گوژپشت به دنبال رئیس‌شماسان‌روان می‌شد، در کوچه‌های سرد و تنگ و تاریک حوالی نتردام یکی دشنامشان می‌داد و دیگری کنایه و طعنه می‌زد... فقط گاهگاه «کلودفرولو» بر جای ایستاده و سربالا می‌گرفت و رهگذران از دیدار چهره عبوس وی لب فرو می‌بستند.

«کلود» و «کازیمودو» درست حال (شاعرانی) را داشتند که «رن‌یی» از آن‌ها بدین بیت یاد می‌کند:

کسانی که از هر قبیل به دنبالشان روان

و به مانند چکاوک‌ها به دنبال جغدان فریاد می‌زنند

گاهی کودک لوده‌ای گوشت و استخوان خود را برای تفریح و خندهٔ دیگران به خطر می‌انداخت و بر گوژ کازیمودو سیخی فرو می‌کرد. زمانی دخترک زیبایی با بی‌شرمی تمام دامن لبادهٔ رئیس شماسان را گرفته و با گستاخی آوازی بدین مضموم می‌خواند: «بیایید، بیایید شیطان را گرفتم». گاهی نیز دسته‌ای از مردان سالخورده‌ای که بر پله‌های جلوخان سرپوشیدهٔ خانه‌ای نشسته بودند با ادا و اصول به یکدیگر می‌گفتند: «بیا! این یکی روح خود را به صورت جسم آن یکی در آورده است». یا دسته‌ای از دانشجویان و جوانان شوخ‌طبع سلام کنایه‌آمیزی داده و دسته‌جمعی فریاد می‌کشیدند:

Eia Eia clauduis cum claudo.

ولی کلود و کازیمودو غالباً دشنام‌ها و کنایه‌ها را نمی‌شنیدند. زیرا نوازنده ناقوس‌ها کر و رئیس شماسان غالباً غرق در افکار درونی خویش بود.

بخش پنجم

۱

راهب سن‌مارتن

شهرت «کلودفرولو» عالمگیر شده بود. این شهرت به جایی رسید که حتی مادام (بورژو) دختر پادشاه را برای دیدار وی به هوس انداخت. ولی او از این دیدار سرباز زد و خاطرهٔ آن را برای همیشه نگهداشت.

شبی پس از انجام مراسم مذهبی «کلودفرولو» در نتردام به حجرهٔ خویش رفت. درون حجره صرفنظر از چند شیشه و قرابه‌ای پر از گرد وضع عادی داشت. و به هیچ وجه در آن چیز عجیب و اسرارآمیزی به نظر نمی‌رسید. فقط بر دیوارها یادداشت‌هایی از آثار دانشمندان بزرگ دیده می‌شد، رئیس شماسان پشت میزی که بر روی آن کتاب‌های خطی متعددی قرار داشت زیر روشنایی چراغ‌موشی سه شعله‌ای نشسته و آرنج خود را بر کتاب قطور (هونوریوس دتون) تکیه داده و مشغول مطالعهٔ جزوهٔ چاپی منحصر به فردی بود. کلودفرولو در اندیشه‌های دور و درازی غوطه می‌خورد. ناگهان در زدند، مرد دانشمند به لحن غرش سگ گرسنه‌ای که استخوان از پیش رویش بردارند پرسید:

– کیست؟

صدایی از بیرون به گوش رسید:

– دوست شما «ژاک کواکتیه.»

رئیس شماسان در را باز کرد.

تازه‌وارد پزشک مخصوص پادشاه و مردی پنجاه ساله با قیافهٔ خشن و نگاه محیلانه بود. مرد دیگری نیز به همراه داشت. آن دو لبادهٔ پوستی خاکستری و سیاه رنگی بر تن و کلاهی به همان رنگ بر سر داشتند. دست‌ها زیر آستین و پاها پشت دامن، لباده و دیدگانشان زیر کلاه پنهان بود.

رئیس شماسان در حالی که آن‌ها را به درون حجره هدایت می‌کرد گفت:

- آقایان. لطف خدا شامل حالم باشد! در چنین ساعتی به هیچ وجه انتظار چنین ملاقات پر افتخاری را نداشتم.

«کلودفرولو» ضمن بیان جملهٔ فوق که در نهایت فروتنی ادا می‌کرد نگاه پژوهنده‌ای به پزشک و همراه وی افکند.

دکتر «کواکتیه» با طمأنینهٔ تمام پاسخ داد:

- بازدید از دانشمندان بزرگی به مانند جناب «کلودفرولو» در هر ساعتی که مقدور باشد مغتنم است.

آنگاه بین پزشک و رئیس شماسان به شیوه آن عصر تعارفات گرمی رد و بدل شد. البته این تعارفات به هیچ وجه مانع نفرت قبلی آنان از یکدیگر نبود. در حال حاضر نیز وقتی که دهان دانشمندی به ادای احترام و تعارف دربارهٔ دانشمند دیگری باز شود زرد آب آغشته به عسلی از آن بیرون می‌ریزد.

تعارفات «کلودفرولو» و «ژاک کواکتیه» بیشتر در حول امتیازات اخیری که نصیب پزشک حاذق شده بود دور می‌زد. پست حساس درباری او و علاج بیماری‌های شاه، بالاخره کشف کیمیای جدیدی به حال اکسیر اعظم موضوع صحبت بود.

- راستی آقای دکتر «کواکتیه» تازگی شنیده‌ام که قلمرو اسقفی «آمین» به برادرزادهٔ شما حضرت «پیرورسه» سپرده شده است.

- بله، آقای رئیس شماسان، لطف و مرحمت خداوندی شامل حالش است.

- می‌دانید که در روز نوئل واقعاً در رأس همراهانتان جلوه و شکوه خاصی داشتید؟

- جناب کلود: افسوس!

- نظیر خانهٔ باشکوه و جدیدتان در خیابان سنت آندره را کجا می‌توان یافت؟ یک کاخ «لوور» واقعی است. باغ زردآلوی شما را که بر در آن به شوخی نوشته‌اید (Ai' Abri-cotier) بسیار دوست دارم.

– ولی آقای «کلود» ساختمان این عمارات برایم بسیار گران تمام شده است. هر چه ساختمان بالاتر می‌رود من به سوی ورشکستگی می‌شتابم.

– ای بابا! درآمدهای کاخ و مال الاجاره خانه‌ها و مغازه‌ها را به حساب نمی‌آورید. واقعاً پستان گاو خوبی می‌دوشید.

– قلعهٔ (پواسی) امسال درآمدی نداده است.

– در عوض حق راه داری تریل، سن جمس و سن ژرمن که همیشه خوب است.

– ۱۲۰ سکه طلا بیشتر گیرم نیامده است.

– به عنوان مشاور مخصوص شاه حقوق مکفی دارید.

– بله «کلود» جان. ولی از این ملک خراب شدهٔ «پولین‌یی» که این همه درباره‌اش سر و صدا راه انداخته‌اند، محصول خوب یا بد باشد بیش از شصت سکه طلاگیرم نمی‌آید.

تعارفات جناب «کلود» خطاب به «ژاک کواکتیه» با لحن نیشدار و زننده و کمی مسخره‌آمیز ادا می‌شد. چنان می‌نمود که مرد فرومایه و تیره‌بختی به بی‌فرهنگی و گولی مرد عامی و تازه به‌دوران رسیده‌ای لبخند غم‌انگیز و بی‌رحمانه می‌زند. اما مرد عامی متوجه جریان نبود. سرانجام «کلود» در حالی که دست او را می‌فشرد گفت:

– از این که شما را در منتهای سلامت و شادابی می‌بینم خوشحالم.

– آقای کلود متشکرم.

جناب کلود پرسید:

– راستی حال مریض دربار چطور است؟

دکتر نظری به همراهش انداخت و گفت:

– قدر پزشکش را نمی‌داند و مزد کافی به طبیبش نمی‌دهد.

– همراهش گفت.

– ولی آقای کواکتیه شما بلدید که چگونه جبران کنید.

این سخنان که با لحن شگفت‌زدگی و سرزنش ادا می‌شد، توجه رئیس شماسان را به سوی همراه ناشناس دکتر جلب کرد. البته بهتر بود که با وجود شخص ناشناسی در حجره تا حدی رعایت حال دکتر کواکتیه پزشک عالی‌رتبهٔ لوئی یازدهم می‌شد. «ژاک کواکتیه» رو به کلود کرده و گفت:

– راستی جناب «کلود» یکی از همکارانمان را که صیت شهرتتان به گوشش رسیده و

علاقمند دیدار شما بود به همراه آورده‌ام.

رئیس شماسان نگاه نافذ خویش را به همراه کواکتیه دوخته و گفت:

- آقا هم اهل علم‌اند؟

دیدگان تیزبین ناشناس نیز به مانند چشم‌های کلود می‌درخشید.

در روشنایی ناچیز چراغ، ناشناس مرد شصت سالهٔ بیمار و شکسته‌ای به نظر می‌رسید. نیمرخ او شبیه کاسبکاران ولی دارای حالتی جدی و مصمم بود. دیدگانش در گودی کاسه چشم زیر طاق ابروان پرپشتش به مانند نوری در ژرفنای غار می‌درخشید. ظاهراً کلاه پوستی او که تا روی ابروان پائین کشیده شده پیشانی عریض و حاکی از ذکاوتش را می‌پوشانید.

مرد ناشناس خود در پاسخ رئیس شماسان به سخن در آمد و گفت:

- حضرت استادی، شهرت شما به گوشم رسید. خواستم ملاقاتتان کنم. مرد دهاتی ساده‌ای بیش نیستم، مردی که در برابر دانشمندان کفش از پای در می‌آورد.

شاید هم نام مرا بدانید (تورانژو) است.

رئیس شماسان با خود گفت:

- برای یک مرد عامی چنین اسمی، اسم غریبی است.

«کلودفرولو» خود را با مرد جدی و نیرومندی روبرو می‌یافت. ذکاوت سرشار به وی حکم می‌کرد که «تورانژو» نیز مرد باهوشی است: از این رو تبسم تمسخرآمیزی که از دیدار «ژاک کواکتیه» بر لبانش نقش بسته بود برطرف گردید و چهرهٔ گرفته و غم‌زده‌اش به مانند فجر صبحگاهان دم به دم بازتر شد. ساکت و آرام بر روی صندلی دسته‌دار نشسته و به عادت دیرین آرنج خود را بر میز تکیه داد و دست بر پیشانی خویش نهاد. لحظه‌ای چند در اندیشه شد آنگاه تازه واردین را به نشستن دعوت کرد. «تورانژو» را مخاطب قرار داده و گفت:

- استاد، شما در چه رشته‌ای از علوم مایلید مشاوره کنید؟

تورانژو پاسخ داد:

- قدسی‌مآبا، بیمارم، مرض سختی دارم. می‌گویند شما «اسکولاب» دورانید، آمده‌ام تا از نظر پزشکی دستورهایی بگیرم.

کلودفرولو، سر به اعتراض تکان داد و گفت:

- پزشکی!

لحظه‌ای مکث کرد، گویی نیروهای خود را به یک‌جا گرد می‌آورد. آن‌گاه به گفتهٔ خود ادامه داد:

- می‌گویید که نام شما «تورانژو» است. بسیار خوب تورانژوی استاد بدان سوی دیوار بنگرید پاسختان بر دیوار نوشته است.

«تورانژو» روی برگردانید و بالای سر این نوشته را بر دیوار خواند:

پزشکی زادهٔ خیالات واهی است. (ژامبلیک)

دکتر «ژاک کواکتیه»، از پرسش همراهش در خشم شده بود، از پاسخی که «کلودفرولو» به وی داد خشمش بیشتر شد. کمی خم شد و زیر گوش «تورانژو» آهسته گفت:

- مگر قبلاً به شما نگفتم که این مرد دیوانه است. و شما باز مایل به ملاقات او شدید!

«تورانژو به همان لحن و با لبخند تلخی به وی گفت:

- بله، احتمال می‌رفت که این دیوانه نیز منطقی برای خود داشته باشد.

«کواکتیه» به لحن خشکی گفت:

- هر طور دلتان بخواهد!

آن‌گاه رو به رئیس شماسان کرده و گفت:

- جناب «کلود»، شما در کار خیلی جسور و چالاک می‌باشید. برخورد شما با طب بقراطی بدتر از بازی میمون با فندق است. می‌فرمایید که پزشکی زادهٔ اوهام است! بی‌گفتگو داروگران از شنیدن این حرف سنگسارتان خواهند کرد شما منکر اثر مهرگیاه در خون و روغن‌ها بر گوشت بدن هستید! شما این داروخانهٔ ابدی پر از گل‌ها و فلزات را که جهان نامیده می‌شود و برای تداوی بیمار ابدی یعنی انسان خلق شده است نفی می‌کنید!

جناب کلود به لحن سردی گفت:

- من نفی نمی‌کنم. منکر وجود داروخانه و بیمار نیستم. بلکه پزشک را قبول ندارم.

کواکتیه با حرارت تمام گفت:

- در این صورت قبول ندارید که نقرس نتیجه سودای درون بدن است؟ قبول ندارید

که زخم چهارپاره را می‌توان با موش سرخ شده در روغن معالجه کرد؟ قبول ندارید که دم کرده مخصوص خون، وقتی وارد رگ‌های پیرمردان شود جوانی باز می‌آورد؟ قبول ندارید که دو دو تا چهار تا است؟

رئیس شماسان با خونسردی گفت:

– در مواردی طرز فکر من با شما تفاوت دارد.

کواکتیه از خشم سرخ شد.

در این حال «تورانژو» لب به سخن گشود و گفت:

– کواکتیه عزیزم، ناراحت نشوید جناب رئیس شماسان دوست ما است.

کواکتیه آرام گرفت و یک بار دیگر زیر لب گفت:

– از هر چه بگذری این مرد دیوانه است!

کمی به سکوت گذشت «تورانژو» افزود.

– ای کلود استاد مرا ببخشید. می‌خواستم در دو مورد با شما مشورت کنم یکی از این دو درباره سلامتی و دیگری در زمینهٔ ستاره اقبالم بود.

رئیس شماسان به پاسخ گفت:

– آقا اگر چنین خیالی در سر داشتید بهتر می‌بود که خود را با بالا آمدن از پله‌های حجرهٔ من خسته نکنید. من به پزشکی اعتقاد ندارم به قول منجمین نیز معتقد نیستم.

«تورانژو» شگفت زده گفت:

– واقعاً!

کواکتیه به زور لبخند زد و زیر لب گفت:

– آقای تورانژو، دیدید دیوانه است به نجوم اعتقاد ندارد!

«کلودفرولو» به سخن خود ادامه داد:

– بله نجوم تصور واهی بیش نیست. قبول این نظر که اشعهٔ نورانی ستارگان رشته‌هایی است که به سرنوشت انسان بسته است بسیار ساده لوحانه است.

در این‌جا «تورانژو» فریاد برآورد:

– پس در این حال شما به چه چیز معتقدید؟

رئیس شماسان لحظه‌ای ساکت ماند. سپس لبخند مبهمی که گویی پاسخش را تکذیب می‌کند گفت:

Credo in Deum (به خدا معتقدم).

«تورانژو» صلیبی بر سینهٔ خود کشید و گفت:

Dominum nostrum (به خداوندگار ما).

«کواکتیه» نیز افزوده: آمین.

«تورانژو» دنباله سخن را گرفت و گفت:

– استاد قدسی‌مآب، روحاً از اعتقاد محکم مذهبی شما خوشوقتم. ولی شما که خود دانشمند بزرگی هستید چطور دانش را نفی می‌کنید؟

رئیس شماسان دست «تورانژو» را گرفت و برقی در دیدگانش درخشید:

– نه، من دانش را نفی نمی‌کنم. مدت‌ها در غار پرپیچ و خم و تاریک مجهولات خزیده پیش رفته و در انتهای آن از دور روشنایی آزمایشگاه مرکزی شگفت‌آوری را که در آن مرتاضان و حکیمان خدا را شناخته‌اند دیده‌ام.

«تورانژو» سخن او را برید و پرسید:

– پس به نظر شما حقیقت مسلم چیست؟

– کیمیا.

«کواکتیه» باز به صدا در آمد و گفت:

– جناب کلود، البته کیمیا حقیقت مسلمی است. ولی چرا پزشکی و نجوم را تکفیر می‌کنید؟

رئیس شماسان آمرانه پاسخ داد:

– دانش شما دربارهٔ بشر و آسمان به پشیزی[1] نمی‌ارزد!

پزشک مخصوص طعنه‌زنان گفت:

– «اپیدوروس» و «کلده» چقدر عاقبت به خیر شده‌اند!

– حضرت آقای ژاک، من نه پزشک مخصوص شاهم و نه اعلیحضرت، باغ (ددالوس) را برای رصدگیری ستارگان به من بخشیده است دلخور نشوید درست توجه کنید. من از پزشکی که دیوانگی محض است صحبت نمی‌کنم، در زمینه نجوم به کدام حقیقتی پی برده‌اید؟ خطوط (خرچنگ قورباغه) بوستر و فدون قائم، و اعداد «زیروف» و «زفیرود» چه خاصیتی دارند؟

«کواکتیه» گفت:

– می‌توانید نیروی سمپاتیک استخوان ترقوه را که علم کیمیا بدان وابسته است منکر شوید.

– حضرت آقای ژاک، اشتباه می‌کنید، فرمول‌های شما هیچ یک رابطه‌ای با حقیقت ندارد. ولی علم کیمیا به اکتشافاتی نائل آمده است. آیا می‌توان منکر شد که یخ پس از هزار سال در زیرزمین تبدیل به بلور می‌شود؟ آیا می‌توان منکر شد که سرب مادر فلزات دیگر است (البته طلا را نمی‌توان جزو فلزات دانست، زیرا طلا نور مجسم است). آیا می‌توان منکر شد که گذشتن چهار مرحله دویست ساله کافی است که سرب به صورت ارسنیک سرخ و ارسنیک سرخ به صورت قلع و قلع به صورت نقره درآید؟ تصور می‌کنید که این واقعیت‌ها قابل انکار است؟ اما اعتقاد به خواص و آثار استخوان سینه و سعد و نحس کواکب با اعتقاد موهوم پرستانی که گمان دارند مرغ انجیرخوار به موش کور و دانه گندم به ماهی سفید تبدیل می‌شود چه فرقی دارد؟

«کواکتیه» فریاد زد:

– من هم تحصیل علم کیمیا کرده‌ام و قبول دارم که...

رئیس شماسان سخنش را قطع کرده گفت:

– من هم تحصیل پزشکی و نجوم و کیمیا کرده‌ام.

در این حال «کلودفرولو» قرابه پر از گرد را که روی میز قرار داشت نشان داد و گفت:

– حقیقت روشنایی این جاست. بقراط و حکمت او رؤیایی بیش نیست! «اورانیا» رؤیایی بیش نیست اما «هرمس» فکر صحیحی است طلا، خورشید، و زرسازی رسیدن به مقام بزرگی است. علم واقعی منحصر به فرد همین است. من در زمینهٔ پزشکی و اخترشناسی کند و کاوها کرده‌ام. ولی بی‌پرده می‌گویم که در آن‌جا اثری از واقعیت و حقیقت نیست. تن انسان تاریک و ستارگان ظلمانی‌اند!

با قیافه توانا و الهام زده‌ای بر کرسی خود تکیه زد «تورانژو» ساکت و آرام بر وی می‌نگریست. «کواکتیه» می‌کوشید تا نیشخند زند. شانه‌ها را بالا می‌افکند و آهسته می‌گفت:

– دیوانه است! دیوانه است!

ناگهان «تورانژو» پرسید!

– آیا به نتیجهٔ مطلوب رسیده‌اید؟ آیا تاکنون موفق به زرسازی شده‌اید؟

رئیس شماسان به لحن شمرده‌ای پاسخ داد:

- اگر به نتیجهٔ مطلوب رسیده بودم نام پادشاه فرانسه «کلود» بود نه لوئی.

«تورانژو» اخم کرد. «کلودفرولو» لبخندزنان گفت:

- چه می‌گویم؟ تخت پادشاهی فرانسه برای کسی که به راز بزرگ پی برد چه حاصلی دارد؟

تورانژو گفت:

- آفرین.

«کواکتیه» زیرلب گفت:

- ای دیوانه بیچاره!

رئیس شماسان در حالی که گویی با خود حرف می‌زند به سخن خویش ادامه داد:

- ولی هیهات، هنوز من خزیده پیش می‌روم، صورت و زانوان خود را به سنگ‌ها و صخره‌های زیرزمین می‌مالم، نوری به چشمم می‌خورد، ولی هنوز قادر به تماشا نیستم: کلمات را هیجی می‌کنم، هنوز نمی‌توانم کتاب حقیقت را بخوانم!

«تورانژو» پرسید:

- اگر موفق به خواندن کتاب شوید آیا می‌توانید طلا بسازید؟

رئیس شماسان گفت:

- شکی نیست!

- در این صورت، حضرت مریم می‌داند که چه نیازی به پول دارم، مشتاقم که در مکتب شما درس بخوانم. حضرت استاد بگوئید ببینم دانش شما مایهٔ ملال خاطر حضرت باکره مقدس نیست؟

جناب «کلود» با آرامش خاطر کامل پاسخ داد:

- خیال می‌کنید مقام ریاست شماسان کلیسای حضرت باکره مقدس (نتردام) که به من عطا شده موهبت کیست؟

- صحیح است. استاد بزرگوار، آیا ممکن است مرا هم در تهجی کلمات به همراه خود بپذیرید؟

«کلود» با جلالت‌مآبی تمام گفت:

- ای مرد سالخورده، این سفر سالیان درازی به طول می‌کشد. ولی عمر شما به دان

اکتفا نخواهد کرد. موهای سر شما خاکستری‌رنگ است! کسی که در جوانی وارد غار شگفتی‌ها شود با موی سپید از آن در خارج می‌شود. دانش چهرهٔ شاداب جویندگان را زرد و خشک و پژمرده می‌سازد. اما توجهی به صورت پرچین سالمندان ندارد. با این حال اگر اشتیاق فراوانی به تحصیل علم دارید و اگر می‌توانید انضباط سخت و شکننده دانشجویی را تحمل کنید پیش من آئید تا شما را بیازمایم. من شما پیرمرد را برای تماشا و بررسی اهرام مصر و برج بابل و معبد مرمرین هندی (اکلنیگا) روانه نخواهم کرد. خود نیز بیش از شما سبک معماری کلدانی و یا معبد مخروبهٔ سلیمان و یا دروازه‌های سنگی در هم شکسته مقابر پادشاهان را ندیده‌ام. من و شما به مطالعهٔ کتاب کیمیایی که در همین جا در دسترس داریم قناعت خواهیم کرد. من رموز و اسرار مجسمهٔ کریستوف مقدس سمبول (سمور) و فرشتگان سر در (سن - شاپل) را که یکی دست در خاک و دیگری دست بر آسمان دارد برای شما بیان خواهم نمود...

در این‌جا «ژاک کواکتیه» اختیار از دست داده و به مانند دانشمندی که اهل علم را مخاطب قرار دهد گفت:

Erras amice claudi[1] ـ شما کنایه را به جای واقعیت و «اورفه» را به جای «هرمس» گرفته‌اید.

رئیس شماسان به پاسخ گفت:

- شما خود در اشتباهید. (ددالوس) زیر بنا، ارفه دیواره و (هرمس) سراسر بنا است. آنها جزءاند، کیمیا کل است.

آنگاه رو به (تورانژو) کرده گفت:

- هر وقت خواستید تشریف بیاورید. من ذرات طلایی را که در بوتهٔ آزمایش (نیکلا فلامل) باقیمانده است به شما نشان می‌دهم. این ذرات را با ذرات طلای (گیوم) دوپاری مقایسه می‌کنیم. خواص و معنای کلمه رمز یونانی (پیریسترا) را به شما شرح می‌دهم ولی پیش از همه طرز خواندن علائم و خطوط الفبای مرمرین را در صفحات کتاب گران‌سنگ به شما می‌آموزم. پس از بازدید سردر گیوم به سراغ سن «ژان لورون» و سن شاپل می‌رویم: سپس از خانهٔ نیکلافلامل در کوچه «ماریور» دیدن می‌کنیم. آنگاه سری به مزار سن «اینوسان» در «مونمرانسی» می‌زنیم. من حروف هیروگلیف گیره‌های آهنی

۱ـ دوست من کلود، اشتباه می‌کند.

سر در بیمارستان «سن» ـ «ژروه» را به شما یاد می‌دهم. سپس با هم نمای «بنای سن کوم، سنت ژنویو ـ سن ـ مارتن» را می‌بینیم...

ظاهراً «تورانژو» با همه هوش و ذکاوتش، دیگر چیزی از گفته‌های آقای «کلود» سر در نمی‌آورد. از این رو سخن او را برید و گفت:

– خدایا منظور شما کدام کتاب‌ها است؟

رئیس شماسان پنجره حجره را باز کرد و با انگشت خویش به کلیسای بزرگ نتردام اشاره کرد و گفت:

– این یکی از آن کتاب‌ها است.

شبح تیرهٔ کلیسا با دو برج بلند و دیواره‌های سنگی خویش آسمان پرستاره را دو نیم کرده و به «ابوالهول» عظیمی که در میان شهر نشسته باشد شباهت داشت.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند، بنای با عظمت را نگریست سپس آهی برکشید و با دست راست به جزوهٔ چاپی روی میز و با دست چپ به نتردام اشاره کرد، نگاه غم‌انگیزی از کتاب برگرفت و به سوی کلیسا افکند و گفت:

– افسوس که آن به دست این منهدم خواهد شد.

کواکتیه سر پیش برد کتاب را نگریست و شتابان گفت:

– یعنی چه. این کتاب مدت‌ها است در نورمبرگ چاپ شده و eqstolas J 1ssa نام دارد. مؤلف آن (دپولی) است این کتاب چه خطری دارد؟ آیا از چاپی بودن آن وحشت دارید؟

«کلودفرولو» که غرق افکار خود بود انگشت بر جزوهٔ چاپی گذاشته پاسخ داد:

– شما خود چنین گفتید. افسوس! صد افسوس! که امور جزئی نتایج کلی به بار می‌آورد موش رود نیل تمساح را از پای در می‌آورد، شمشیر ماهی، نهنگ را می‌کشد. کتاب چاپی نیز بناهای با عظمت را از بین خواهد برد.

هنگامی که «دکتر ژاک» ترجیع‌بند دائمی خود را بدین شرح تکرار می‌کرد:

– «این مرد دیوانه است» زنگ خاموشی کلیسا به صدا درآمد. «تورانژو» در پاسخ همراهش گفت: به نظرم صحیح است.

از این ساعت به بعد دیگر شخص بیگانه‌ای حق نداشت در کلیسا بماند. دو مهمان از جای برخاستند. «تورانژو» هنگام خداحافظی به رئیس شماسان گفت:

- استاد من به دانشمندان و مردان بزرگ احترام می‌گذارم علاقه عجیبی نسبت به شما پیدا کرده‌ام. فردا به کاخ «تورنل» تشریف بیاورید و سراغ راهب «سن ـ مارتن دوتور» را بگیرید.

رئیس شماسان مات و مبهوت به حجره خویش بازگشت هویت واقعی کسی را که خود را «تورانژو» نامیده بود باز شناخت. راهب «سن ـ مارتن دوتور» مورد توجه کامل پادشاه فرانسه بود. بسیاری برآنند که از این پس رئیس شماسان با «لوئی» یازده، هنگامی که او به پاریس می‌آمد خلوت می‌کردند و افزایش شأن و اعتبار «کلودفرولو» به جناب «ژاک کواکتیه» بسیار گران می‌آمد.

۲

آن به دست این منهدم خواهد شد

اگر لحظه‌ای در راه بررسی اندیشه شماسان و گفتار مرموزی بدین مضمون: (آن به دست این منهدم خواهد شد) یاکتاب چاپی بناهای با عظمت را از بین خواهد برد درنگ می‌کنیم از خوانندگان پوزش می‌طلبیم.

به نظر ما این فکر دو وجه متمایز داشت. نخست آن‌که بیان اندیشهٔ کشیشی بود که از پیدایش عامل نوینی به نام صنعت چاپ به وحشت افتاده بود. منبر وعظ و کتاب‌های خطی، هم‌چنین خطابه و مقالهٔ کتبی در برابر مطالب چاپی گرفتار هول و هراس شده و گنجشک از دیدن فرشته‌ای که شش میلیون بال داشت متوحش شده بود. گویی پیامبری از شنیدن غریو و هیاهوی بشریت از بند رسته لب به پیشگویی می‌گشاید و می‌گوید: به زودی معرفت بشر، ایمان او و نظریات شخصی معتقدان مذهبی وی را از میان خواهد برد. یا فیلسوفی در آئینه حال آینده را چنین می‌بیند که زیر نفوذ مطبوعات، اندیشه بشر به تباهی گرائیده و این مظروف گرانبها از ظرف الهیات تبخیر خواهد شد این فکر درست شبیه آن بود که سربازی با دیدن دستگاه قلعه شکن فریاد زند: به زودی برج و بارو در هم خواهد شکست. سخن کوتاه: نیرویی جانشین نیروی دیگر شده وکلیسا را منهدم خواهد ساخت. اما وجه دوم این فکر که حدس آن آسان و رد آن آسان‌تر می‌نمود بینش فلسفی خاصی بود که جنبهٔ علمی و هنری آن بر جنبه مذهبی‌اش می‌چربید. بینش مزبور بر این پایه مستقر بود که تغییر شکل اندیشه بشر ملازم با تغییر شکل بیان آن است. از این رو ایدهٔ اساسی نسل‌های مختلف هرگز با مواد مشابهی ثبت نمی‌شود. به ناچار کتاب مرمرین گران‌سنگ محکم و پایدار گذشته جای خود را به کتاب کاغذی محکم‌تر و پایدارتر می‌دهد به این ترتیب حکم مبهم رئیس شماسان معنای دیگری نیز داشت و

مفهوم حکم مزبور این بود که هنری، هنر سابق را از تخت به زیر می‌افکند. منظور کلود این بود که: صنعت چاپ معماری را منهدم خواهد ساخت.

از دیرباز تا قرن پانزدهم میلادی معماری کتاب بزرگ بشریت و بیان‌کنندهٔ رشد فکری و نیروهای وی بوده است.

هنگامی که حافظه نسل‌های اولیه بشر انباشته شد. زمانی که صندوقچه خاطرات نواع انسان به حدی سنگین و مبهم شد که دیگر جملات شفاهی فرار نتوانست به سلامت به مقصد آینده برسد، سنت‌ها را در زیر بناها قرار دادند.

به قول موسی نخستین بناها از قطعات سنگی ساده‌ای که هرگز آهن آن را لمس نکرده بود تشکیل می‌یافت. معماری نیز به مانند هر خط و ربط دیگری از الفبا شروع می‌شد. نخست سنگی را به طور قائم بر زمین قرار می‌دادند. این سنگ نشانهٔ یک حرف از حروف رمزی هیروگلیف بود. هیروگلیف‌ها نیز به مانند سرستون‌ها به نوبه خود هر یک محتوی گروه خاصی از ایده‌ها بود. نژادهای اولیه بشر در آن واحد در نقاط مختلف از هم این‌جا شروع به کار کردند. سنگ‌های یادگاری قوم سلت در سیبری و دشت‌های آمریکا شبیه هم است.

سپس به ساختن کلمات پرداختند. سنگی بر سنگی قرار داده و هجاهای خار را به هم جفت کردند. ترکیبی از عبارات به دست آمد. «دولمن‌ها» و کروملش‌های اقوام سلت، تومولوس اهالی پرنیه و گالگال عبریان کلمات و برخی از آن‌ها به‌خصوص تومولوس‌ها اسم خاص‌اند. در موارد به‌خصوصی نیز هنگامی که سنگ فراوان و محوطه وسیعی در اختیار بود به نگارش جملات کامل پرداختند سنگ‌های منطقهٔ «کارناک» از این جمله است.

سرانجام به تألیف کتاب‌ها پرداختند. سنت‌ها، کنایات و رموز خاصی بار آورده و خود به مانند تنهٔ درختی که زیر شاخ و برگ خود رود ناپدید شده بود.

این رموز و کنایات که بشر بدان ایمان داشت روز به روز در حال رشد و افزایش بود. دیگر بناهای ساده نخستین را نمی‌توانست این همه کنایات را در برگیرد. از این رو بر طول و عرض سنگ‌های یادگاری از هر طرف افزوده می‌شد و ترادیسیون بدوی به زحمت از خلال آن خوانده می‌شد. لازم بود که رموز و کنایات در خود بنا مدغم شود. از این‌جا معماری توأم با رشد فکر بشر رشد یافت و به صورت غول هزار سر و دست در

آمد و سمبولیسم دیرین به شکل جاوید قابل رؤیت و قابل لمس تثبیت یافت.

هنگامی که «ددال» با قدرت گز می‌کرد و «ارفه» با فرزانگی آواز می‌خواند، ستون که به منزلهٔ یکی از حروف الفبا و طاق که به منزلهٔ هجا و هرم که به منزله کلمه‌ای از کلمات است به یک باره به تبعیت از قوانین هندسی و شعر به جنبش درآمده با هم ترکیب شده، جوش خورده بالا و پایین رفته، مقابل هم قرار گرفته و به فرمان ایده عمومی دوران معینی کتاب‌های زیبا و شگفت‌آوری به مانند معبد «اکلینگا» و رامسیون مصر و معبد سلیمان را به وجود آورده است.

ایده اساسی یا کلام نه تنها از مضمون بلکه از ظاهر شکل این بناها نیز خوانده می‌شد. مثلاً معبد سلیمان نه تنها جلد کتاب مقدس بلکه خود تورات بود. در هر یک از حصارهای متحدالمرکز آن، کهنه باستانی ایده اساسی کلام را خوانده و ترجمه می‌کردند. تغییرات انتزاعی کامل آن زاییدهٔ معماری و به نام قربانگاه هیکل نامیده می‌شد رسیدند. از این رو نه تنها بنا محتوی کلام بود بلکه صورت ظاهر آن نیز به مانند «لفاف» روی چهرهٔ مومیایی شکل واقعی آن را نشان می‌داد.

برای پی بردن به افکار بناکنندگان نه تنها توجه به شکل ظاهر بنا بلکه انتخاب محل بنا نیز در خور دقت و تأمل بود. یونانیان و هندوان برای بیان کنایات روشن و تاریک خود قله روشن کوه‌ها یا اعماق زیرزمین را که هیکل عظیم فیل‌ها بر سر راه آن بود برای معابد خویش انتخاب می‌کردند.

به این ترتیب طی مدت نخستین شش‌هزار سال از زمان بنای کهنسال‌ترین معابد هندوستان تا زمان بنای کلیسای (کلنی)، معماری کتاب عظیم بشریت بوده این واقعیت به خوبی ثابت شده است که نه تنها اشارات و رموز مذهبی بلکه یکایک اندیشه‌های بشری صفحه‌ای از این کتاب بزرگ را به خود اختصاص داده است.

تمدن‌های گوناگون بشر از حکومت روحانیون شروع و به دموکراسی منتهی می‌شود.

قانون استقرار آزادی به جای حکومت فردی در معماری ابنیهٔ تاریخی نقش شده است. آری معماری چنان قدرتی دارد که نه تنها اساطیر و کنایات و رموز مذهبی را با هیروگلیف‌ها بر صفحات سنگی نقش می‌زند بلکه می‌تواند قوانین اسرارآمیز را نیز بر آن بنگارد. اگر جز این می‌بود به هنگام بحران‌های مذهبی یعنی هنگامی که کنایات و رموز مقدس در برابر اندیشه‌های آزاد محو می‌شد، یا زمانی که بشر خود را از قید فرمان

راهبان و کشیشان آزاد می‌ساخت، یا موقعی که پیشرفت فلسفه و سیستم‌های آن چون خوره‌ای به جان مذهب می‌افتاد، دیگر معماری در وضع و حال جدید محکوم به زوال می‌گردید و کتاب بزرگ ناتمام می‌ماند. ولی حال بدین منوال نیست.

قرون وسطی را به عنوان مثال در نظر آوریم. این عصر چون به دوران ما نزدیک‌تر است به طور واضح‌تری می‌توانیم دربارهٔ آن قضاوت کنیم.

در نخستین دوره‌های قرون وسطی، «حکومت کلیسا» اروپا را متشکل می‌سازد و واتیکان عوامل لازم را برای ایجاد (روم) نوینی بر خرابه‌های (کاپیتول) دور هم جمع می‌کند. ضمناً مسیحیت در بقایای تمدن‌های قبلی به جستجو پرداخته و از بازمانده‌های آن جامعهٔ هیرآرشی نوینی که روحانیون مقتدرترین عامل و کلید گنبد آنند ایجاد می‌کند. در این (حیص و بیص) معماری متروک یونانی و رومی نخست به صورت گنگ و مبهم و سپس در اثر نفوذ مسیحیت به دست اقوام بربر سر از خاک درآورده و به صورت سبک معماری اسرارآمیز رومیانی که خواهر معماری مذهبی مصر و هند و نشان خدشه‌ناپذیر سبک کاتولیکی خالص و «هیروگلیف» پا بر جای اتحاد «پاپی» است به میدان می‌آید. اندیشه‌های آن دوران در این سبک مبهم رومیانی ضبط است. از سراپای بناهای این سبک، سلطه، وحدت، خودرایی و مطلقیت (گرگوار) هفتم به چشم می‌خورد. این‌جا نشانی از مردم نیست، همه چیز نمودار وجود کشیش است. همه جا مظهر طبقات و صنوف است ولی از اقوام و خلایق سخنی در میان نیست، اما دوران جنگ‌های صلیبی فرا می‌رسد و جنبش بزرگ مردم شروع می‌شود. نهضت‌های خلق اعم از علل و هدف‌های مختلف روح آزادی را به دنبال دارد. تازگی‌هایی به ظهور می‌پیوندد.

مرحلهٔ طوفانی «ژاکری، پراگری» و (لیک)ها پیش می‌آید. سلطهٔ روحانیت برطرف و وحدت از هم گسیخته می‌شود. فئودالیته خواستار تقسیم قدرت با روحانیون می‌گردد. باید به انتظار مردم بود که خواه ناخواه سر رسیده و سهم شیر را مطالبه کند. نجبا و اشراف پهلوی روحانیون را در هم می‌درند مردم عادی نیز پنجه روی اشرافیت می‌کشند. سیمای اروپا دگرگون می‌شود. سیمای معماری نیز عوض می‌شود! کتاب معماری نیز به مانند تمدن ورق می‌خورد و آماده ثبت افکار نوین زمان می‌گردد!

جنگ‌های صلیبی طاق بیضی‌شکل و آزادی ملت‌ها را به ارمغان می‌آورد. روم قطعه قطعه می‌شود، معماری رومیانی نیز جان می‌سپارد. هیروگلیف از کلیساها رخت بربسته

و بر برج قلعه فئودال‌ها به مدیحه‌سرایی می‌پردازد. حتی کلیسا که سابقاً بنای جزمی کامل بود دروازه‌های خود را بر روی بورژوازی و عوام‌الناس می‌گشاید و سلاح آزادی آن را از کف کشیش و ذوق و سلیقه وی گرفته به دستِ هنرمند می‌سپارد. از این پس هنرمند به میل خویش دست به ساختمان کلیسا می‌زند و اساطیر و قانون خدشه‌ناپذیر (خدانگهدار) می‌گویند. از این پس دیگر خیال‌پردازی و هوس یکه تاز میدان می‌شود. کشیش به محراب و منبر دل خوش دارد و دم نمی‌زند ولی دیوارها در اختیار هنرمند است. کتاب معماری دیگر از آن روحانیت و مذهب و رم نیست بلکه به تصورات شاعرانه و مردم تعلق دارد از این‌جا تغییرات تند و بی‌شماری در وضع معماری پیش می‌آید. مدت سه قرن از قرن‌ها تحجر و رکود جنبش شگفت‌آوری در مکتب معماری رومیان به چشم می‌خورد. هنر با قدم‌های بزرگ پیش می‌رود. نبوغ و اصالت هنری مردم آنچه راکه کشیشان انجام می‌دادند بر عهده می‌گیرد. هر نسلی ضمن گذر از پیشگاه کتاب بزرگ سطری بر آن می‌نگارد.

هیروگلیف‌های کهنسال از پیشانی کلیساهای رومی زدوده می‌شود فقط از گوشه و کنار جمود فکری سابق از میان رموز و اشارات نوین خودی نشان می‌دهد. استخوان بندی مذهبی به زحمت از ورای پرده‌ها و نقش و نگار توده‌ای تشخیص داده می‌شود. چهارچوبه‌ای که بتوان هنرمندان را بنای ساختمان‌ها حتی کلیساها در آن محدود و مقید ساخت نمی‌توان یافت. در این دوران معماری که برای بیان افکار به کار می‌رود از آزادی و امتیازات خاصی نظیر مطبوعات دوران معاصر برخوردار و به عبارت دیگر آزادی معماری برقرار است.

اما کار این آزادی به جاهای باریک می‌کشد. گاهی سردر، نمای عمارت یا سراسر ساختمان کلیسایی پر از رموز و کنایات غیرمذهبی حتی ضد کلیسایی است.

«گیوم دوپاری» و «نیکلافلامل» در قرون سیزده و پانزده میلادی چنین صفحات آشوبگرانه‌ای به یادگار گذاشته‌اند.

در آن دوران آزادی فقط در زمینه معماری تأمین بود. و اندیشه‌های آزاد فقط در کتاب ابنیهٔ با شکوه نوشته می‌شد. در زمینه‌های دیگر اشارتی به آزادی کافی بود که کتاب و نویسنده آن را دچار شعله‌های آتش سازد. آری اندیشه منقوش بر سر در کلیساها مدت‌ها شاهد شکنجه اندیشه‌های مکتوب در دفاتر بود. از این رو کلیساهای متعددی

در سراسر اروپا ساخته شد. تمام نیروهای مادی و فکری جامعه در نقطه ثابتی به نام (معماری) متمرکز گردید. و هنر در مقیاس وسیعی توسعه یافت.

در آن زمان هر کس روح شاعرانه‌ای داشت به معماری روی‌آور می‌شد. نبوغ نهفته در تودهٔ مردم مفری جز معماری نمی‌یافت. فقط از راه هنر معماری امکان تجلی به دست آورده و «ایلیاد»های آن شکل ساختمان‌های عظیم کلیساها را به خود می‌گرفت. هنر در زمینه‌های دیگر خود را تحت اختیار معماری قرار می‌داد. هنرمندان، دیگر کارگران اثر بزرگ بودند، معمار و شاعر و استاد هنر شخص واحدی بود. مجسمه ساز و حجار نمای عمارات را آراسته و نقاش به پنجره‌های آن رنگ و رو می‌بخشید. موسیقی در خدمت ناقوس‌ها و ارگ‌های کلیسا عرض وجود می‌کرد. حتی شعر بینوا نیز که لابلای کتاب‌های خطی را جولانگاه خویش می‌دانست به صورت سرودهای مذهبی به فرمانبرداری کلیسا گماشته می‌شد.

از این رو تا پیدایش گوتمبرگ، معماری نوشته اساسی و عمومی عالم به شمار می‌رفت. تألیف این کتاب خارای عظیم که از مشرق زمین سر در آورده بود در ایام باستان یونان و رم ادامه یافت و آخرین صفحات آن در قرون وسطی نوشته شد. پیدایش معماری ملل به دنبال معماری (کاست)ها همانند پدیده‌های دیگری از جنبش فکری بشر در اعصار مختلف تاریخی است. به طور خلاصه در شرق باستان یعنی مهد تمدن بشر سبک معماری هند و جای خود را به معماری توانگر فنیقی و زادهٔ آن سبک معماری عرب سپرد. معماری مصری نیز با بناهای شگفت‌آور و پیچ در پیچ خود جای خویش را به معماری یونان و سبک رومی که همانا ادامهٔ معماری (کارتاژ) است بازگذاشت. در عصر معاصر نیز معماری سبک گوتیک جانشین معمای رومیان گردید. وقتی این سه گروه جداگانه را کنار هم قرار دهیم سهٔ سبک اصیل دیرین هندو، مصری و رومی با سمبول‌های سه‌گانهٔ فرمانروایی روحانیون، کاست و اتحاد طبقات و یا سه سمبول جزمیات و اساطیر به دست می‌آید. اما سبک‌های سه‌گانهٔ منشعب از آن‌ها یعنی سبک معماری فنیقی و یونانی و گوتیک با تمام اختلافات ظاهری و طبیعی آن نمودار سه سمبول:

آزادی، مردم و بشر می‌باشد.

در بناهای باستانی هندی و مصری و رومی مراد از برهمن و کاهن و پاپ همان

روحانیون بوده و جز آن چیزی منظور نظر نیست. اما در معماری‌های متعلق به مردم وضع از این قرار نیست. این سبک‌ها بسیار غنی و همه جانبه بوده و کمتر جنبه تقدس دارد. از ابنیه فنیقی بوی تجارت و از بناهای با شکوه یونان بوی جمهوریت و از ساختمان‌های گوتیک بوی سوداگری بورژوازی به مشام می‌رسد.

خصوصیات اساسی معماری مذهبی ثبات وضع و وحشت آن از هرگونه پیشرفت بالاخره محافظه کاری و اصرار در حفظ خطوط اصلی سنت‌ها و تقدیس و تجلیل از مدل‌های اولیه و قربانی کردن اشکال انسان و طبیعت در برابر هوس‌های مبهم و نامفهوم کنایات و رموز است. بناهایی بدین خصوصیات کتاب‌های تاریکی هستند که فقط متخصصین آشنا به کشف اسرار و رموز به تشریح آن‌ها قادرند. ضمناً هر شکل عادی و یا غیر طبیعی مفهوم و معنایٔ خاص و غیر قابل تجاوزی دارد. هرگز نباید از معماران هندی، مصری و یا رومی منتظر اصلاح طرح‌ها و نقشه‌ها و یا شکل مجسمه‌های شان بود آن‌ها هر نوع دستکاری در شکل و طرح اولیهٔ آثار را کفر محض می‌دانند. گویی در این سبک معماری خشونت و جزم یک بار دیگر سنگ‌ها را متحجر ساخته است. اما تنوع، میل به ترقی اصالت و غنی بودن، بالاخره تحرک از خصوصیات عمدهٔ معماری مردم است. این معماری به حد کافی از مذهب فاصله دارد و منعکس‌کنندهٔ زیبایی است و هر دم تزیینات آن از حیث مجسمه‌ها و گچ‌بری‌ها در دست اصلاح و بهبود است: این بناها زاده عصر خود بوده و دائماً جنبهٔ انسانی خاصی به کنایات آسمانی آن‌ها افزوده می‌شود از این رو بناهای مزبور در روح بینندگان اثر عمیقی بر جای می‌گذارند و هر شعور و تصوری را زیر نفوذ خود می‌گیرند. گرچه در آن‌ها نیز کم و بیش اثری از کنایات و رموز پابرجاست با این حال به مانند طبیعت قابل فهم و قابل‌درک‌اند. بین معماری مذهبی و سبک معماری مردم همان تفاوت زبان کتاب‌های مذهبی و زبان محاوره‌ای و هیروگلیف و هنر و بالاخره «سلیمان» و فید «یاس» موجود است.

اگر به قید اختصار آنچه تاکنون گفته شد خلاصه کرده و هزاران موارد جزیی و تجارب عملی را کنار بگذاریم به این نتیجه می‌رسیم که معماری تا قرن پانزدهم میلادی دفتر اصلی بشریت بوده و در این دو راز همواره افکار کم و بیش بغرنج در بناها منعکس می‌شده است. ایده‌های مردم نیز به مانند احکام شرع بناهایی خاص خود داشته و اندیشه‌های بشر سراپا در کتاب خارا نقش بسته است. دلیل امر ساده است. زیرا هر فکر

مذهبی و فلسفی می‌خواهد جاودان مانده و از نسلی به نسل دیگر نفوذ یابد تا اثر خود را محفوظ دارد. کتاب‌های خطی بسیار نااستوارند! اما بناهای با شکوه کتاب محکمی هستند که سالیان درازی پابرجا می‌مانند! برای انهدام هر کتاب خطی وجود ترک مشعل به دستی کافی است. اما انهدام بناهای باشکوه فقط از دست انقلاب‌های اجتماعی و ارضی ساخته است.

اقوام نیمه وحشی از فراز «کلیزه» و طوفان نوح از فراز اهرام مصر گذشته‌اند.

اما در قرن پانزدهم میلادی اوضاع به کلی عوض می‌شود.

اندیشه بشر راه تازه‌ای برای خلود خویش پیدا می‌کند. این راه نه تنها پایدارتر از معماری بلکه در عین حال بسیار ساده و آسانتر است. معماری از تخت فرمانروایی به زیر افکنده می‌شود و جای حروف سنگی «ارفه» را حروف سربی «گوتمبرگ» فرا می‌گیرد.

«کتاب مایه انهدام ابنیه می‌شود.»

اختراع صنعت چاپ بزرگترین حادثهٔ تاریخ بشر و مادر انقلاب‌ها است. به این وسیله شکل بیان انسان کاملاً عوض می‌شود با اختراع چاپ اندیشه بشر شیوه کهنه‌ای را به یک سو نهاده و شیوه نوی بر می‌گزیند.

فرزانگی بشر را به طور کنایه به صورت اژدهایی نشان می‌دهند. از پیدایش آدم تاکنون با اختراع صنعت چاپ این اژدها برای نخستین بار پوست عوض می‌کند.

با استفاده از چاپ افکار بشر جاودانی‌تر شده و به صورت پدیده‌ای فرار، غیر قابل تصرف و انهدام‌ناپذیر در می‌آید. از این پس دیگر اندیشه بشر جزیی از هوای محیط است. در دورهٔ حکمروایی معماری، فکر انسان فقط به صورت کوه بلند بالایی از قرن به قرن دیگر منتقل می‌گردید. ولی اینک به صورت دسته‌ای از پرندگان است که به سرعت برق و باد به هر طرف روی آورده و هوا و مکان را اشغال می‌کنند.

آیا کسی می‌تواند ادعا کند که به این ترتیب اندیشه بشری زوال‌پذیر است؟ فکر انسان جاندارتر شده و از قید زمان قدم به ساحت ابدیت گذاشته است. جسم را می‌توان نابود ساخت ولی با پدیده عالمگیر چه می‌توان کرد؟ اگر طوفانی برپا شود کوه بلند زیر امواج آب می‌رود، ولی پرندگان بال و پرزنان دور شده و بر زورق منحصر به فردی که بر امواج طوفان روان باشد می‌نشینند و به همراه آن بر امواج آب پیش می‌روند تا ناظر جزر آب

بوده و افکار جهان غرق شده را با تحرک و سرزندگی تمام به دنیای نو که پس از لحظهٔ موجود به وجود می‌آید برسانند.

از این گذشته طرز بیان افکار به وسیلهٔ صنعت چاپ نه تنها بسیار مقاوم و زوال‌ناپذیر است بلکه در عین حال بسیار ساده و بی‌زحمت بوده و اجرای آن در دسترس همگان است وقتی که اندیشه بشری به زبان معماری ترجمه می‌شد، به ناچار چهار پنج رشته هنر دیگر را به خدمت خود می‌گرفت و چندین تن طلا صرف مخارج آن می‌گشت. برای چنان کتابی کوهی از سنگ خارا و جنگلی از الوار و جمع کثیری کارگر مورد نیاز بود. اما صنعت چاپ جز به مقداری کاغذ، کمی مرکب و قلم نیازمند نیست. از این رو انتخاب شیوه چاپ از طرف نبوغ بشر به جای معماری هرگز شگفت‌آور نیست. اگر جلو شط بزرگی را به یک بار بگیرید بستر آن منهدم می‌شود.

درست از همین نظر، پس از پیدایش چاپ، معماری روز به روز رو به انحطاط و تحلیل می‌رود، دم به دم فروکش می‌کند و اندیشه زمان‌ها و ملل از آن دوری می‌گزینند! در قرن پانزدهم میلادی به طور نامحسوس هنر معماری از جوش و خروش می‌افتد، هنوز صنعت چاپ بسیار ناتوان و در جوار معماری پرتوان به مانند وسیلهٔ تجملی است. اما از قرن شانزدهم به بعد بیماری معماری عیان‌تر می‌شود، در این حال معماری به جان بیان زندگی اجتماعی به صورت هنر کلاسیک «گلوا» اروپایی، محلی، بومی و یا هنر رومی و یونانی، که تقلیدی از گذشته است در می‌آید این انحطاط که به نام رنسانس معروف است در عین حال انحطاط باشکوهی است، زیرا نبوغ دیرین «گوتیک» یعنی خورشیدی که در پشت کوه عظیم چاپی (مایانس) افول می‌کند با آخرین اشعه لرزان خود طاق لاتین و ستون‌های یونان را در هم آمیخته و چندی افق را روشن می‌دارد.

اما ما به اشتباه شامگاه را سپیده‌دم می‌نامیم.

از این پس معماری از تخت هنر کبیر و اصیل و واقعی به زیر افتاده و خود به صورت رشته‌ای از هنرها در می‌آید. هنرهای دیگر از زیر یوغ (معمار) شانه خالی می‌کنند و هر یک به سویی روان می‌شوند. در اثر این قطع رابطه هر یک از آن‌ها سهمی به همراه می‌برند. زندگی مستقل به رشد آن‌ها یاری می‌کند، حجاری به مجسمه‌سازی، رسم به نقاشی، ادعیه مذهبی به موسیقی تبدیل می‌شود. گویی امپراطوری بزرگی پس از مرگ اسکندرش قطعه قطعه شده و هر ایالتی از آن دولت مستقلی می‌گردد.

رافائیل، میکل آنژ، ژان گوژون، پالسترنیا، هنرمندان قابل تحسین قرن شانزدهم زائیده این دوران‌اند.

اندیشه‌ها نیز به مانند رشته‌های هنری در هر زمینه‌ای شروع به رشد می‌کند. الحاد قرون وسطی به حد کافی در آیین کاتولیکی رخنه کرده بود. سدهٔ شانزدهم وحدت مذهبی را در هم گسیخته، و پیش از پیدایش چاپ، رفرم مذهبی انشعابی بیش نبود ولی صنعت چاپ آن را به صورت انقلابی در آورد. بدون چاپ از الحاد چیزی باقی نمی‌ماند. خواهی نخواهی «گوتمبرگ» سلف «لوتر» به شمار می‌رفت.

پس از غروب آفتاب قرون وسطی، هنگامی که نبوغ گوتیک در افق هنر به تاریکی گرایید معماری تاریک‌تر و پریده رنگ‌تر شده و بیش از پیش رو به نیستی نهاد. کتاب چاپی، موریانه‌ای که بر تن بناهای باشکوه افتاده بود شیره جان آن را مکیده و آن را نابود می‌ساخت. از آن پس بدن معماری دم به دم پوسیده، فرو ریخته و لاغرتر می‌شود. معماری به روز سیاه و مسکنت افتاده و دیگر بیان‌کننده مطلبی نیست. حتی خاطرات هنر زمان‌های باستان را نیز در چهره آن نمی‌توان خواند. اندیشه بشری معماری را ترک گفته او را از رشته‌های دیگر هنری مجزا ساخته است. آخرین تلاش و کوشش شروع می‌شود. جام شیشه‌ای جای روزنه‌های زیبا را می‌گیرد. سنگتراش جانشین پیکرتراش می‌شود اصالت و فرزانگی و زندگی از آن رخت بر می‌بندد، هنر معماری به دریوزگی افتاده و کارش به رونویسی و شبه‌سازی می‌کشد. و بی‌گفتگو «میکل آنژ» از قرن شانزدهم میلادی مرگ هنر معماری را پیش‌بینی می‌کرد. از این رو فکری ناشی از نومیدی به خاطرش رسید. این هنرمند چیره دست «پانتئون» را بر «پارتنون» گذاشت و از آن کلیسای «سن ـ پیر» روم حاصل آمد.

این بنای با عظمت یگانه و آخرین یادگار اصالت معماری است که بر پای آن امضای خارای هنرمند بزرگ قرار دارد. آیا پس از مرگ «میکل آنژ» معماری بینوا به چه روزی افتاده آیا جز شبح و سایه‌ای نیز از آن باقی ماند؟ «سن ـ پیر» را خرد کرده و شکلکی از آن می‌سازند. مالیخولیا فرمان می‌راند وه که چه رقت‌بار است. از این پس هر عصری برای خود (سن ـ پیر)ی دارد، در قرن هفدهم «وال دوگراس» و در سده هیجدهم «سنت ژنویو» شاهد این مقال است در هر کشوری سن پیری ساخته می‌شود. لندن و پترسبورگ و پاریس هر یک سن ـ پیری دارند. چه وصیت‌نامهٔ بی‌معنی و بی‌منطقی! دمی پیش از

مرگ سخنان بی‌ربط و کودکانه‌ای از هنر بزرگ به‌گوش می‌رسد.

در فاصلهٔ بین قرن شانزدهم تا هجدهم میلادی منظره ظاهری هنر به طورکلی حاکی از انحطاط و زوال آن است. از دوران (فرانسوای دوم) به بعد معماری ابنیه به صورت اشکال هندسی درآمده و نمای عمارات حالت چهره استخوانی بیماران را به خود می‌گیرد. خطوط نرم و زیبای هنری جای خود را به خطوط هندسی سرد و خشن می‌سپارد. بنای با شکوه از صورت بنای باشکوه درآمده به صورت کثیر السطوحی در می‌آید. اما معماری برای پنهان داشتن این برهنگی رنج فراوان بر خود هموار می‌کند. اشکال مثلث سر در یونانی عمارات در سر در بناهایی به سبک رومی و برعکس به‌کار می‌رود. همه جا اختلاط سبک رومی و یونانی به مانند (سن - پیر) به چشم می‌خورد. اینک خانه‌های آجری هانری چهارم با گوشه‌های سنگی، کلیساهای عهد لویی سیزدهم با گنبدی چون گوژپشتان، معماری «مازارن» کاخ لویی چهاردهم با آسایشگاه ملال‌آور و سرد درباریان را یکایک از نظر بگذرانیم. از «فرانسوای دوم» تا لویی پانزدهم بیماری به طور تصاعد هندسی شدت می‌یابد. فقط پوست و استخوانی از معماری بر جای می‌ماند و هنر بزرگ به حال نزع می‌افتد.

حال بر سر صنعت چاپ برگردیم. هر چه از نیروی معماری می‌کاست بر تاب و توان چاپ می‌افزود. افول این با طلوع آن توأم بود. بشر سرمایه‌ای از افکار و اندیشه‌ها راکه تا آن زمان صرف ابنیه با شکوه می‌نمود از این پس در راه چاپ کتاب‌ها به کار انداخت. به این ترتیب در سده شانزدهم میلادی صنعت چاپ در برابر معماری کهنسال قد برافراشته و با وی به مبارزه برمی‌خیزد. نتیجه این مبارزه مرگ معماری است. در قرن هفدهم حاکمیت چاپ به حدی مسلم است که جشن پیروزی خود رابا شروع عصر ادبی نوین اعلام می‌کند در سده هیجدهم میلادی پس از اقامت ممتدی در دربار لویی چهاردهم، شمشیر باستانی لوتر را به دست ولتر داده و به اروپای کهن که بیان اندیشه به وسیلهٔ معماری راکشته است هجوم‌آور می‌شود. در پایان قرن هیجدهم همه جا به انهدام کشیده شده است در قرن نوزدهم تجدید بنا شروع می‌شود.

آیا در این سه قرن اخیر کدام یک از رشته‌های هنری واقعاً نمودار اندیشهٔ بشر بوده است؟ کدام یک از این هنرها مترجم و بیان‌کننده تخیلات و مالیخولیاهای ادبی و اسکولاستیک و همچنین جنبش عمیق و همه‌جانبهٔ آن بوده است؟ کدام یک؟ معماری یا

صنعت چاپ؟

البته صنعت چاپ، خود را فریب ندهیم. معماری جان سپرده است یک بار برای همیشه جان سپرده و به دست چاپ شهید شده است. و بدین دلیل جان سپرده است که به بهای گران تمام می‌شود با این حال چندان پایدار نیست. مخارج هر کلیسایی به میلیاردها سر زده است، حساب کنیم برای ادامهٔ تألیف کتاب سنگی چه سرمایه کلانی لازم بود. به خصوص اگر بنا بود که به گفتهٔ آن مرد جهاندیده دنیا را از جامهٔ سپید ابنیهٔ باشکوه بپوشانند.

اما کتاب به محض این که از چاپ درآمد به بهای ناچیزی تا نقاط دوردست پخش می‌شود! آیا نشر افکار به وسیلهٔ کتاب چاپی و با سرعت سرسام‌آور باز هم مایهٔ شگفتی است؟ البته نمی‌توان ناگفته گذاشت که هر چند یک بار شاهکار منفرد و مجزایی از معماری در گوشه‌ای از جهان به‌وجود خواهد آمد. چه در دوران حکومت معماری نیز «ایلیادها» و «رومانسروها» و «ماهاباهارات» و «تی بلونگن‌ها» پا به دایره هستی نهادند. شاید بزرگترین معمار هنرمند قرن بیستم اثری با اهمیت اثر «دانته» در سدهٔ سیزدهم بیافرینند ولی دیگر معماری جنبه اجتماعی و برتری خویش را از دست داده است. دیگر از این پس زیباترین اثر منظوم و با شکوه‌ترین بنا و بزرگترین آثار بشر به جای ساخته شدن به زیور چاپ آراسته خواهد شد.

حتی اگر ناگهان معماری قد علم کند، قادر به تسلط بر جهان نبوده تابع قوانین ادبیات خواهد بود. آنچه که درگذشته تحمیل می‌نموده تحمل خواهد کرد. آری دو رشتهٔ هنری جای خود را به هم سپرده‌اند. همه می‌دانند که در عصر معماری آثار منظوم در پناه ابنیه با شکوه بود.

(و یاسا) در هند به مانند معابدی شگفت‌انگیز و نفوذناپذیر است. غزل مصر باستان همانند بناهای باشکوه آن قرین آرامش و عظمت است. از شعر یونان کهن زیبایی و شکوه و وقار می‌بارد. از اروپای مسیحی، جبروت کاتولیکی، سادگی مردم عادی و غنا و فراوانی عصر تجدد به چشم می‌خورد. تورات شبیه اهرام مصر، ایلیاد همانند «پارتنون» بوده هومر «فید یاس» را به خاطر می‌آورد. دانته در قرن سیزدهم میلادی به مثابهٔ آخرین کلیسای رومی و شکسپیر در سدهٔ شانزدهم، هم‌طراز آخرین کلیسای بزرگ گوتیک است.

بنابر آنچه گفته شد نوع بشر از دو کتابت، دو دفتر بزرگ استفاده کرده یکی از آن در ایجاد ابنیه و دیگری استفاده از فرصت چاپ است. وقتی که دو کتاب عظیم سنگی و کاغذی را که در طی قرون و اعصار برابر دیدگان بشر باز است با هم مقایسه کنیم باید به حال کتاب خارای عظیم که الفبای آن را ستون‌ها و سرستون‌ها تشکیل می‌دهد تأسف خوریم، کتاب خارائی که از گذشته بسیار دور و اهرام مصر شروع و به برج کلیساها ختم می‌گردد. بنابراین صفحات مرمرین باید تاریخ گذشته را برخواند باید هر چه بیشتر کتاب خارا را ورق زد با این حال نباید از اهمیت کاخ بلندی که صنعت چاپ پی افکنده است غافل ماند.

نمی‌دانم کدام آرمان گری گفته است که اگر کارهای چاپی را از زمان گوتمبرگ تاکنون روی هم بچینید فاصله زمین تا ماه پر می‌شود. ولی عظمت چاپ از این جنبه مورد نظر نیست با این وصف اگر تصوری از آنچه فن چاپ تاکنون ایجاد کرده است در نظر مجسم سازیم بنای باشکوهی خواهیم دید که بر پهنهٔ جهان تکیه زده است. بشریت دائماً بر سر این بنا که سر بر آسمان ناپیدای آینده می‌ساید کار می‌کند. این‌جا شهر مورچهٔ ذکاوت و فرزانگی است این‌جا کندوی تخیلات زنبوران زرین است که هر یک با شهدی بدان روی‌آور می‌شوند. این بنا، بنای هزار طبقه‌ای است که درون آن غارهای تاریک و ظلمت‌زده دانش سر باز می‌کند. سطح آن هنر با گچ‌بری‌ها، روزنه‌ها و دندانه‌های زیبا بیننده را خیره می‌سازد و در این بنای عظیم هر کار فردی و هوس‌آلود جایی برای خود دارد. نتیجهٔ این ترکیب شگفت‌آور، هم‌آهنگی شگفت‌آورتر آن است. از کلیسای بزرگ شکسپیر تا مسجد باشکوه «بایرون» بر این کانون اندیشه و افکار هزاران برج کوچک و بزرگ به چشم می‌خورد. در پایه آن عناوینی از بشریت که معماری قادر به ثبت آن نبود نقش شده است. در سمت چپ در ورودی آن بارلیف سپید مرمرین باستانی به نام «هومر» و در سمت راست آن «تورات» هفت‌سر، سر برافراشته است کمی دورتر اژدهای افسانه‌ای «ومانسرو» و چند هیولای دورگ به مانند «ودا» و «نیبلونگن» به چشم می‌خورد با این حال بنای عظیم همواره ناتمام است. صنعت چاپ، این دستگاه غول‌پیکر که شیره جان اندیشه‌های اجتماع را می‌بلعد دائماً محصولات نوینی به وی پس می‌دهد. نوع بشر همواره بر بالای چوب‌بست است. هر فردی بنایی است و سنگی در آن کار می‌گذارد. هر روز سنگ‌چین تازه‌ای بالا می‌آید صرفنظر از کوشش بکر و فردی

نویسندگان، به طور دسته‌جمعی نیز در آن سهم‌گذاری می‌شود. قرن هیجدهم دایرةالمعارف را به بار می‌آورد، انقلاب نیز «مونیتور» را عرضه می‌دارد. آری این بنای عظیم دم به دم در توسعه و رشد است و به شکل مارپیچ بی‌انتهایی بر حجم و ارتفاع آن افزوده می‌شود. در این‌جا نیز زبان‌ها در هم می‌آمیزند.

بشر با کوشش بی‌پایان، کار خستگی‌ناپذیر و رقابت سرسخت بنای با شکوهی پی افکنده است که فرزانگی را از گزند طوفان طبیعت و یورش وحشیان در امان دارد. سخن کوتاه برج «بابل» دیگری به دست نوع بشر ساخته می‌شود.

بخش ششم

۱

نظری بی‌طرفانه به هیئت قضات قدیم

جناب آقای «ربردتسوتویل» ارباب «به ین» و بارون «ایوری و سنت آندری» مشاور و اطاقدار مخصوص پادشاه فرانسه وگارد شاه بندر پاریس مرد واقعاً خوشبختی بود. هفده سال پیش یعنی روز ۷ نوامبر سال ۱۳۶۵، سالی که ستاره دنباله‌دار در آسمان پاریس نمودار شد از طرف پادشاه فرانسه به سمت مهم شاه بندری پاریس که پست پردرآمدو افتخارآمیزی بود برگزیده شد. روزی که این مأموریت به نامبرده واگذار شد مصادف با روز عروسی دختر حرامزادهٔ «لوئی» یازده با پسر نامشروع «بوربون» بود. در آن روز علاوه بر انتصاب (ربردستوتویل) به جای «ژاک دوویلیه» به شاه بندری پاریس، جناب ژان «دووه» نیز به جای آقای «هلیه دوتورت» به ریاست پارلمان و ژان ژوول نیز به جای «پیر موروبلیه» به صدارت عظمای فرانسه رسید. ضمناً رینود درمان، به جای «پیرپویی» به سرپرستی شعبهٔ عرایض مهمانسرای سلطنتی گماشته شد.

در عرض هفده سالی که «ربردستوتویل» شاه بندر پاریس بود پست‌های صدارت و ریاست و سرپرستی بارها دست به دست گشت. ولی شاه بندری پاریس گویا قبالهٔ وی شده بود. از حق نیز نباید گذشت که «ربر دستوتویل» به خوبی از عهدهٔ ادارهٔ این پست بر می‌آمد زیرا به حد کافی در این زمینه رگ و ریشه دوانده و بر اوضاع مسلط شده بود. «لوئی» یازدهم در نقل و انتقالات ید طولانی داشت، زیرا شخصاً مردی بدگمان و

مردم‌آزار و پرکار بود و می‌کوشید تا با عزل و نصب پیاپی، قابلیت انعطاف قدرتش را ثابت کند. ولی «ربردستوتویل» نه تنها خود از تغییر سمت در امان بود بلکه برای پسرش نیز مقام و منصبی دست و پا کرده و از دو سال پیش نام «ژاک دستوتویل» جوان را در فرمان‌های رسمی در کنار نام خود ثبت نموده بود. بی‌گفت و گو چنین وضع مساعدی به آسانی برای کسی میسر نمی‌شود! «ربر دستوتویل» چون سرباز شایسته‌ای در برابر عوام‌الناس شمشیر زده و در روز ورود ملکه به پاریس ضیافت با شکوهی به افتخار وی ترتیب داده بود. ضمناً پایه دوستی وی با جناب «تریستان لرمیت» رئیس محکمه فرماندهان ارشد به حد کافی محکم بود. با این تفاصیل جناب «ربر» مرد جالب و دوست‌داشتنی بود. چه از محل جرائم دادگاه‌های قلمرو شاه بندری درآمد بسیار خوبی عایدش می‌شد. ضمناً علاوه بر سهمی نیز که بابت عایدات دادگاه‌های «آمبا» نصیبش می‌شد حق‌العبور شایانی از پل «مونت» و «کوربی» و مالیات قابل توجهی از چوب و نمک دریافت می‌کرد. با چنین درآمد سرشاری هنگامی که برای شکار دسته‌جمعی با لباس جنگی زیبایش بر اسب می‌نشست شکوه و جلوه خاصی داشت. وضع لباس برازنده او را که در صومعه «مونتلری» بر سنگ نقش شده است هم امروز می‌توان تماشا کرد. ربر دستوتویل با تصدی پست شاه بندری پاریس بر عدهٔ زیادی از اعضای محاکم و ضابطین دادگستری ریاست داشت. ضمناً از لذت بی‌پایان توقیف و تعقیب اشخاص و محاکمهٔ آنان در زیر گنبد بیضی‌شکل کاخ عظیم «فیلیپ اوگوست» برخوردار بود هر شب به عمارتی که در کوچه «گالیله» قرار داشت سر می‌زد تا خستگی حاصل از فرستادن بینوایانی به زندان شاه بندری پاریس را از تن در کند. زندانی که بنا به معروف یازده پا طول هفت پا و نیم عرض و یازده پا ارتفاع داشت.

«ربر دستوتویل» علاوه بر ریاست محکمهٔ شاه بندری پاریس، در محاکم عالی نیز که تحت ریاست شخص شاه تشکیل می‌شد عضویت داشت. هیچ سر و گردن برافراشته‌ای نبود که برای سپرده شدن به دست جلاد از زیر نظر «ربر دستوتویل» نگذرد. هم او شد که آقای «نمور» را از باستیل به «هال» «آقای سن - پل» را به میدان اعدام ببرد.

مأموریت اخیر برای شاه بندر پاریس بسیار لذت‌بخش بود زیرا به هیچ وجه از این فرمانده دل خوشی نداشت.

در تاریخ شاه‌بندران‌پاریس صفحه‌ای جالب‌تر و درخشان‌تر از زندگی «ربردستوتویل»

نمی‌توان یافت.

به این ترتیب جای آن بود که جناب «ربر دستوتویل» هماره شاد و از زندگی راضی باشد اما صبح روز هفتم ژانویه ۱۴۸۲ با اوقات تلخی و ناراحتی از بستر خواب برخاست، پس علت این ناراحتی چه بود؟ سؤالی است که حتی خود او نیز از دادن پاسخ بدان عاجز است. مگر چه خبر شده است؟ آیا آسمان را ابرهای خاکستری رنگ فرا گرفته بود، آیا قلاب کمربندش شل شده بود؟ آیا مردان مست بی‌سر و پایی با بی‌اعتنایی از جلو پنجره‌اش رد شده و در مقابل او احترام لازم به جا نیاورده بودند؟ آیا از این که سال بعد شارل هشتم سیصد و هفتاد سکه طلا از درآمدهای شاه بندری پاریس کم می‌کرد احساس قلبی مبهمی به وی دست داده بود؟ خوانندهٔ کتاب می‌تواند یکی از این عوامل را مایه ملال خاطر شاه بندر پاریس پندارد. اما ما معتقدیم که کج‌خلقی وی علتی جز کج‌خلقی صرف نداشت.

از این گذشته همیشه روز پس از عید کسالت‌آور بوده و ملال‌انگیزی آن برای اعضاء محاکم صالحه محسوس‌تر است. زیرا آنان به تطهیر پلیدی‌ها و سیه‌کاری‌هایی که معمولاً در ایام عید پاریس پدید می‌آید موظف‌اند. شرکت در جلسه «گران شاتله» نیز خود مزید بر علت بود. معمولاً قضاوت روز دادرسی را با روز کج خلقی خویش توأم می‌سازند تا بتوانند زهر بیشتری بر متهمین ریخته و شاه و قانون و عدالت را از خود راضی سازند.

با این حال جلسه دادگاه بدون حضور وی تشکیل شده بود. قائم‌مقام‌های کشوری بنا به عادت به جای او مشغول دادرسی بودند. از ساعت ۸ صبح ده‌ها نفر بورژوا با همسران خود در گوشه تاریک محکمه «آمبا» بین نرده‌های محکم بلوطی و دیوار سالن جمع آمده و منتظر تماشای محاکمات بودند تا شیوه محاکمات آقای «فلوریان باربدین» را مایه تفریح خاطر خویش قرار دهند.

سالن نسبتاً کوچک و تاریک بود در انتهای آن میزی با نقش گل زنبق و صندلی راحت بزرگی که از چوب منبت کاری بلوط ساخته شده بود قرار داشت. این صندلی خاص شاه بندر پاریس و در این ساعت خالی بود. سمت چپ آن آقای «فلوریان» بازپرس بر کرسی کوچکی نشسته بود و زیردست آن‌ها منشی دادگاه قلم انداز مشغول نوشتن بود. تماشاگران در روبرو و ضابطین شاه بندر با لباس‌های پشمینه‌ای که صلیب سفید رنگی بر آن نقش بسته بود دم در و روبروی میز دادرسی ایستاده بودند. دو ژاندارم مسلح نیز با

نیم‌تنه‌های سرخ و آبی جلو در کوچکی که در انتهای سالن قرار داشت پاس می‌دادند. از پنجره بیضی شکل منحصر به فردی نور کمرنگی بدرون می‌تابید و چهرهٔ دادرسان و مجسمهٔ سنگی پایه چراغ را به طور مبهمی روشن می‌ساخت.

آقای «فلوریان» با گونه‌های برآمده و دیدگان پف کرده در لبادهٔ پوستی خویش فرو رفته و بر مسند قضا نشسته بود.

آقای بازپرس کر بود. البته کر بودن بازپرس‌ها عیب نیست. جناب «فلوریان» اصلاً به روی خود نمی‌آورد. چه اگر قاضی بتواند چنین وانمود کند که به دفاعیات متهم گوش می‌دهد وظیفه خود را انجام داده است، جناب بازپرس نیز در این کار استاد بود، ضمناً می‌توانست حواس خود را فقط در امر قضاوت متمرکز ساخته و از همهمهٔ دیگران آشفته خاطر نگردد.

در بین حضار جوانی با بی‌رحمی تمام ادا و اطوار بازپرس را تحت نظر گرفته بود. این جوان «ژان فرولودومولن» همان دانشجوی دیروزی بود که در پاریس نخود هر آش بود و جز در کلاس‌های درس همه جا خودی نشان می‌داد.

«ژان فرولو» خنده‌زنان آهسته به همراه خود «روبن پوسین» می‌گفت:

– ژانت دوبوئیسون را! دخترخواندهٔ بیکارهٔ (بازار نو) را ببین!

به جان خودم پیرمرد محکومش می‌کند! چشم‌هایش هم به درد گوش‌هایش دچار شده.

– این یکی کیه؟

– روبن شیف دوبل، می‌فروش!

– آهای، دو مرد موقر هم بین اراذل است.

– چابک سوارها را!

– این‌ها قماربازی کرده‌اند. پس مدیر دانشگاه کو؟

– صد سکه طلا جریمه به نفع پادشاه باید بپردازند.

– «باربدین» هم مثل کرها است!

– مگر کر نیست؟

– مثل برادرم رئیس شماسان باشم اگر از این پس قمار نزنم. هر شب، هر روز قمار خواهم باخت، حاضرم حتی پیراهن تنم را ببازم. بعداً هم حاضرم سر روحم قمار کنم!

– ای باکره مقدس، چه دخترهایی! بره‌های مامانی!

– خدایا، همه شان هم از آشنایان من‌اند!

– جریمه‌شان کنید! جریمه‌شان کنید تا پول کمربند زرین در آید.

– آهای اوباش!

– پوزهٔ قاضی کر را ببین! آهای فلوریان خپله! آهای «باربدین» کودن را ببینید! سر میز نشسته شکایت نامه کوفت می‌کند! ادعانامه قورت می‌دهد! کیفر قی می‌کند! جریمه، مالیات، هزینه دادرسی، حقوقی قانونی، تأدیهٔ خسارات، بهرهٔ دیرکرد، زندان، کندو، زنجیر چوبهٔ دار برای او نان بادامی عید است! خوک بدپوزه را نگاه کن!

– آهای باز هم زن عاشق‌پیشه‌ای می‌آورند! «تی‌برد» است. خودش است!

– لابد پا از کوچه گلاتین به بیرون گذاشته است!

– این پسره کیست؟

– ژاندارم است، دست‌بند به دست دارد. لابد به پدر مقدس سوگندخورده است.

– جریمه‌اش کنید. هر دو را جریمه‌شان کنید!

– شرط می‌بندم که این احمق کر دختره را به اتهام سوگند دروغ، و ژاندارم را به علت عمل منافی عفت مجبور به پرداخت جریمه خواهد کرد!

– «روبن پوس بن» ببین این کسی را که وارد جلسه می‌کنند کیست؟

– اوهوی! نگهبان‌ها را! سگان شکاری همه به یک‌جا جمع‌اند. لابد شکار بزرگی تعقیب می‌شود.

– بله، گراز بزرگی است.

– شکار منحصر به فردی!

– پاپ دیوانگان، نوازندهٔ ناقوس کلیسا، جانور یک چشم، گوژپشت و بدعنق دیروزی است؟

– بله کازیمودو است!...

واقعاً هم کازیمودو بود.

کازیمودو دست بسته و طناب پیچ در میان نگهبانان وارد سالن دادرسی شد! ریاست نگهبانان وی با شخص رئیس شبگردان بود. سینه‌اش با نشان‌های فرانسه و پشت نیم تنه‌اش با علائم شهر پاریس تزئین شده بود.

اندام کج و چولهٔ «کازیمودو» با نیزه‌های تبردار و تفنگ شمخال هم آهنگی داشت، هر چند یک‌بار با چشم نیم‌باز ببند و زنجیرش نگاهی از غضب می‌افکند.

نگاه او یک بار نیز متوجه تماشاگران شد ولی این نگاه به حدی بی‌روح و خاموش بود، که زنان بر سر جرأت آمده و خنده‌زنان او را انگشت‌نما ساختند.

دراین حال جناب «فلوریان» دادیار محکمه با دقت تمام پروندهٔ شکایتی را که علیه «کازیمودو» تشکیل شده بود از منشی دادگاه گرفته شروع به ورق زدن کرد. دادیار هماره احتیاطات لازم را به هنگام بازپرسی رعایت می‌کرد. او نام خصوصیات، موضوع جرم متهم را از پیش به خاطر سپرده و برای پاسخ‌های مناسب سؤالات بعدی مناسبی آماده می‌ساخت. با این نیرنگ از پیچ و خم‌های بازپرسی با زرنگی خاصی برمی‌جست و راز نقص شنوایی خود را هرگز برملا نمی‌ساخت پرونده متهم برای او به منزله سگ راهنمای کوران بود. ولی اگر احیاناً لحن کلام پرسش با سؤال و جواب قبلی جور در نمی‌آمد برخی آن را به ذکاوت و برخی دیگر به خرفتی دادیار حمل می‌کردند. در هر دو حال احترام مسند قضا محفوظ می‌ماند. زیرا در هر صورت بهتر است دادیاران به جای کر بودن به حماقت معروف شوند.

از این رو «فلوریان» برای پوشاندن نقص خویش از انظار کوشش زیادی به‌کار می‌برد. در این راه تا حد زیادی نیز موفق می‌گردید. البته این کار چنان که گمان می‌رود چندان دشوار نیست. گوژپشت‌ها برای پوشاندن نقص خویش هماره با گردن برافراشته راه می‌روند. الکن‌ها نیز به الفاظی پناه برده و کرها معمولاً آهسته صحبت می‌کنند.

کار به خود «فلوریان» نیز مشتبه شده بود. او گمان و ادعا می‌کرد که فقط گوشش کمی سنگین است.

«فلوریان» پس از آن پروندهٔ «کازیمودو» را به خوبی مطالعه کرد، سر به عقب برد و چشم بر هم نهاد تا شکوه و بی‌طرفی مسند قضا را در عین کور و کر بودن نمایان‌تر سازد. وجود این دو شرط برای هر قاضی واقعی حتمی است. محاکمه در چنین اوضاع و احوالی شروع شد.

- نام‌تان چیست؟

اما چنین حالی سابقه نداشته و در قانون چنین موردی که قاضی کری از متهم کر بازپرستی کند پیش‌بینی نشده بود.

«کازیمودو» که از طرح پرسش بی‌خبر بود به چهرهٔ قاضی نگریستن گرفت و پاسخی نداد. قاضی کر که خبر از ناشنوایی متهم نداشت گمان کرد که او نیز به مانند همه متهمین پاسخ لازم داده است از این رو به شیوهٔ کار خود پرسش دوم را مطرح ساخت.

ـ بسیار خوب، چند سال دارید؟

کازیمودو بدین پرسش نیز پاسخ نداد. قاضی به تصور آن‌که متهم پاسخ داده است به پرسش ادامه داد.

– وضع فعلی‌تان چگونه است؟

کازیمودو ساکت بود. تماشاگران شروع به پچ‌پچ کرده و به صورت هم نگریستند.

دادیار نامدار به سخن در آمد:

– کافی است. شما در برابر پیشگاه به جرم‌های زیر متهم‌اید:

اولاً – نیمه شب نظم عمومی را به هم زده‌اید.

ثانیاً – نسبت به زن دیوانه‌ای سوء قصد کرده‌اید .

ثالثاً – در برابر کمانداران و گماشتگان اعلیحضرت پادشاه تجاسر نموده‌اید.

آیا به موارد اتهام خود اذعان دارید؟

منشی دادگاه، آیا پاسخ‌های متهم را تا این‌جا ثبت کرده‌اید؟

از این سؤال بی‌مورد حضار شلیک خنده را سر دادند. این خنده به حدی شدید، دیوانه‌وار و واگیردار و همگانی بود که حتی قاضی و متهم کر نتوانستند از آن بر کنار مانند. کازیمودو سربرگردانید و شانه‌ها را به تحقیر بالا انداخت.

اما جناب «فلوریان» خنده شدید حضار را حمل به اسائه ادب و پاسخ‌های اهانت‌آمیز متهم کرده و با خشم و کین فریاد زد:

– ای مرد دیوانه، با این پاسخ مستوجب طناب دارید! می‌دانید با چه کسی صحبت می‌کنید؟

به این تدبیر نیز ممکن نبود جلو خندهٔ حضار را گرفت. این بیان به حدی بی‌مورد و مضحک بود که حتی ژاندارم دست بسته نیز که به ورق سرباز پیک شباهت داشت به خنده افتاد.

تنها کازیمودو خونسرد و جدی بود زیرا به هیچ وجه از جریان امر خبر نداشت. دادیار بیش از پیش خشمگین شده با خود گفت بهتر است با همین لحن راه تهدید پیش

گیرم، شاید متهم بترسد و ترس او در میان تماشاگران مؤثر افتد و به هر حال شئون دادگاه حفظ شود.

ـ باید گفت، که شخص بسیار هرزه و بی‌سر و پایی هستید که به خود اجازه می‌دهید به اعضاء دادگاه و ضابطین آن که مأمور کشف جرائم و تعقیب جنایات و امور جنحه و خلاف و بازرسی حرف و صنایع و جلوگیری از انحصارات و سد معابر و فروش پرندگان اهلی و وحشی و همچنین دقت در اوزان و مقیاسات و نظارت بر رفت و روب خاکروبه و لجن شهر و مبارزه با بیماری‌های واگیردار هستند و بدون توقع پاداش از جان و دل در انجام وظیفه می‌کوشند اهانت می‌کنید! آیا می‌دانید که من «فلوریان باربدین» نماینده و جانشین شاه بندرم و در بازرسی و تفتیش از اختیارات ایشان برخوردارم؟

اگر چانه مرد کری که طرف صحبتش مرد کر دیگری است گرم شد دلیلی نیست که به این زودی‌ها از گفتن باز ایستد. فقط خدا می‌داند که جناب «فلوریان» کی و چگونه لب از سخن برخواهد بست خوشبختانه در این حال در باز شد و جناب آقای شاه بندر پاریس خود وارد جلسه دادگاه شد.

وقتی «فلوریان» چشمش به شاه بندر افتاد روی پاشنه به سمت وی چرخید و به ایراد خطابه بلیغی که کازیمودو را بر جای میخکوب کرده بود ادامه داد:

– از مقام عالی برای متهم حاضر تقاضای اشد مجازات می‌کنم. زیرا مرتکب اهانت بزرگی به ساحت مقدس عدالت شده است.

«فلوریان» نفس‌زنان برجای‌نشست و قطرات درشت عرق را که به مانند اشک سوزان بر روی اوراق روی میز فرو می‌چکید از پیشانی خود پاک کرد. جناب «ربردستوتویل» ابروان به‌هم گره زد و با دقت «کازیمودو» را برانداز نمود. این نگاه چنان پرمعنی و تحکم‌آمیز بود که گویی گوژپشت کر مطلبی از آن دستگیرش شد.

«شاه بندر» پاریس، او را با خشونت مخاطب قرار داد و گفت :

– احمق، به چه جرمی به دادگاه آوردنت ؟

مرد بینوا به تصور این‌که شاه بندر نام او را می‌پرسد، سکوت را در هم شکست و به صدای دو رگ و تودماغی گفت:

– کازیمودو.

پاسخ به حدی با پرسش نامتناسب بود که یک بار دیگر صدای خنده حضار در سالن

طنین انداز شد. جناب «ربر» از خشم سرخ شد:

- وقیح بدبخت، جسارت را به حدی رسانده‌ای که مرا هم مسخره می‌کنی؟

کازیمودو به گمان این که شغل او را می‌پرسند پاسخ داد:

- ناقوس‌زن «نتردام».

شاه بندر پاریس که صبح با اوقات تلخی و ملال خاطر از بستر برخاسته بود گفت:

- ناقوس‌زن نتردام! زنگ بزرگی با شلاق بر پشتت خواهم گذاشت، اوباش شنیدی؟

کازیمودو گفت:

- اگر سن مرا می‌پرسید به گمانم بیست ساله‌ام.

ضربت کشنده بود، عنان از دست شاه بندر خارج شد.

- بدبخت شاه بندری پاریس را مسخره می‌کنی! آقایان چماقداران این پست فطرت را به قصاص‌گاه میدان اعدم برده شلاقش زده آنگاه پیش من بیاورید تا جریمه‌اش کنم.

منشی دادگاه شروع به نوشتن حکم صادره کرد.

در این حال «ژان فرولو دومولن» از جایگاه تماشاگران فریاد زد:

- «لامصب» چه رائی می‌دهد! این شد محکمه حسابی!

شاه بندر برگشت و دوباره با چشمان شرربار کازیمودو را نگریسته گفت:

- مثل این که گفت: «لامصب»... منشی دادگاه دوازده سکه هم به عنوان جریمهٔ ناسزاگویی اضافه کنید. نصف این مبلغ را به کلیسای «سن ـ اوستاش» بدهند، من ارادت غریبی به «سن اوستاش» دارم.

در عرض چند دقیقه دادرسی به پایان رسید. چیز مهمی نبود امور جریان عادی خود را طی می‌کرد. منشی فرمان دادگاه را به دست شاه بندر داد. فرمان را مهر کرد و به سرعت از جلسه در آمد تا به دادگاههای دیگر نیز سرکشیده و زندان‌های خالی را پر کند. «ژان فرولو» و روبن پوسین نیشخند می‌زدند. «کازیمودو» شگفت‌زده و بی‌اعتنا می‌نگریست.

در این حال جناب «فلوریان باربدین» برخاست تا حکم دادگاه را قرائت کند. منشی دادگاه که دلش به حال محکوم بینوا می‌سوخت به امید آنکه تخفیفی در مجازات وی به دست آورد به فلوریان نزدیک شد. «کازیمودو» را نشان داد و زیر گوش وی گفت:

- این مرد کر است.

منشی امیدوار بود که اطلاع از علیل بودن متهم جناب «فلوریان» را نسبت به وی بر سر رحم آورد. پیش از این گفتیم که جناب «فلوریان» نمی‌خواست کسی به ناشنوایی وی پی برد. از آنچه منشی گفت حتی کلمه‌ای نیز نشنید با این حال چنین وانمود کرد که گفته او را شنیده است از این رو پاسخ داد:

- در این صورت قضیه شکل دیگری پیدا می‌کند. من نمی‌دانستم یک ساعت بیشتر شکنجه‌اش بدهند.

حکم عوض شد و دادیار پای آن را امضاء کرد.

«روبن پوس‌ین» که دل پری از کازیمودو داشت گفت:

- خوب شد. بعد از این می‌فهمد که با دیگران چگونه باید رفتار کرد.

۲

سوراخ موش

بگذار خواننده کتاب را یک بار دیگر به همراه خود به میدان اعدام که شب پیش گرنگوار را به دنبال «اسمرالدا» در آن ترک گفتیم ببریم.

ساعت ده صبح است از همه جا بوی عید و شادی روز پیش به مشام می‌رسد. بر روی سنگفرش میدان بقایا و خرده‌ریزهایی از هر قبیل از روبان‌ها و کهنه‌ها گرفته تا پرهای تزئینی و قطرات روغن مشعل‌ها دیده می‌شود. عدهٔ زیادی از کاسبکاران در میدان وول خورده و در برابر خانهٔ ستوندار پای مشعل‌های شادی خاموش شده به یاد شکوه و زیبایی دیشب در خلسه فرو می‌روند تا بقایای لذات شب پیش را حریصانه ببلعند. فروشندگان سیب و آلبالو سبدهای خویش را به میان جمعیت می‌آورند. اشخاص پر کار در تک و تازند. دکاندارها از آستانهٔ دکان‌های خویش با یکدیگر مشغول صحبت‌اند کلمات عید و سفرای فلاندر، کوپنول، پاپ شوریدگان ورد زبان‌ها است. هر کس بذله‌ای می‌گوید و دیگران را به خنده وا می‌دارد. در این حال چهار نگهبان سوار به میدان آمده و در چهار گوشهٔ قصاص‌گاه قرار می‌گیرند جمع زیادی دور آن‌ها حلقه زده و به انتظار تماشای مراسم مجازات بی‌حرکت می‌ایستند.

حال اگر خوانندهٔ کتاب پس از تماشای صحنهٔ جاندار و پرآشوب میدان در سمت غربی آن به ساختمان نیمه گوتیک و نیمه رومی به نام برج «رولان» نظری بیفکند، در گوشه‌ای از آن که مجاور ساحل رود خان است کتابدان عمومی خوش آب و رنگی خواهید دید که با سایبان کوچکی از برف و باران و به وسیلهٔ نرده‌ای از دستبرد دزدان در امان است با این حال از فواصل نرده‌ها به آسانی می‌توان کتاب مصور درون کتابدان را ورق زد. در کنار کتابدان مزبور پنجرهٔ تنگ طاق‌داری است که دو میله آهن صلیب‌وار جلو

آن کشیده شده است. این پنجره رو به میدان باز شده و وسیلهٔ تهویه و روشنایی منحصر به فرد حجره کوچک در بسته‌ای به شمار می‌رود. حجره مزبور که میان دیوارهای قطور ساختمان کهنسال کنده شده است در کنار میدان پرهیاهوی پاریس بسیار غم‌انگیز و خاموش به نظر می‌رسد.

این حجره از سه قرن پیش یعنی از هنگامی که پدر خانم رولان، در جنگ‌های صلیبی کشته شد شهرت یافت. زیرا حجره مزبور به دستور خانم رولان در دیوارهٔ ضخیم کاخ کهنسال کنده شد تا به صورت غم‌خانهٔ وی درآید. این زن پر احساسات ثروت خود را وقف مستمندان ساخت و خود به این حجرهٔ تنگ و نیمه‌تاریک قناعت کرد.

او در این حجره که پنجره آن زمستان و تابستان باز بود عزلت گزید دختر غم‌زده بیست سال تمام در این قبر نیمه تاریک به انتظار مرگ نشست و شب و روز برای شادی روح پدرش دعاخواند. او بدون آن که حتی سنگی زیر سر نهد بر خاکستر می‌خفت. کیسهٔ سیاهی به جای لباس فاخر بر تن داشت معاش او نیز نان و آب که رهگذران از راه دلسوزی دم پنجره حجره می‌گذاشتند تأمین می‌شد. آری او که به یک دست صدقه داده بود با دست دیگر صدقه می‌گرفت به هنگام مرگ و انتقال از گوری به گور دیگر وصیت کرد تا این حجره را وقف زنان غم‌زده و دل‌مرده و مادران و بیوه‌ها و یا دوشیزگانی که نیازمند دعا برای خود یا دیگران می‌باشند بنمایند تا آن‌ها بتوانند به فراغ بال خود را زنده به گور ساخته و از این وسیلهٔ توبه از گناهان استفاده کنند. مردم مستمند، پس از مرگ خانم رولان با ریختن اشک و دادن خیرات تشییع جنازه باشکوهی از وی به عمل آوردند. اما بر خلاف انتظار آنان، دختر پارسا جزء قدیسین اعلام نشد. زیرا حامی و پشتیبانی از بزرگان نداشت برخی که ایمانشان نسبت به پاپ سست‌تر بود امیدوار بودند که کار در بهشت آسان‌تر از دستگاه پاپ در رم رو به راه خواهد شد. از این رو با خلوص نیت علی‌رغم پاپ در حق دخترک بینوا دعا می‌کردند. عدهٔ بی‌شماری نیز اصولاً رولاندرا جزء مقدسین شمرده و ژنده‌های تن او را تبرک می‌دانستند.

مردم شهر نیز به نوبهٔ خویش به خاطر دختر بینوا کتابدانی دم حجره بنا کردند. تا رهگذران ضمن عبور لحظه‌ای کنار آن درنگ کرده و دعایی در حق رولاند خوانده و فکری به حال راهبه‌های معتکف در حجره مزبور بنمایند. تا درد گرسنگی و فراموشی آن‌ها را از پای در نیاورد.

نظیر چنین قبرها برای زندگان در شهرهای قرون وسطی بسیار بود. در آن عصر در کوچه‌های پر رفت و آمد بازارهای بزرگ و پرهیاهو جایی که سم اسبان و چرخ ارابه‌ها بیش از همه جا لگدکوب می‌کرد، غار یا چاه یا آلونکی با در و دیوار نرده‌دار دیده می‌شد که در ته آن شب و روز شخصی دعا خوانده و عمر خویش را وقف نوحه سرایی ابدی نموده بود.

دیدن این مناظر که برای ما بسیار عجیب و وحشتناک بود، حجره تنگ و تاریکی که حد فاصل بین خانه و قبر و شهر و گورستان است در نظر مردمان قرون وسطی بسیار عادی بود. آن‌ها موجود زنده‌ای را که از مردمان بریده و جزو مردگان به شمار می‌آمد، چراغی را که آخرین قطرات روغنش در ظلمت می‌سوخت، نیمه‌جانی که در خندق سرد لول می‌خورد، صدای نفس و زاری بی‌پایانی که از درون جعبهٔ سنگی بر می‌خاست. چهره‌ای که یک بار برای همیشه به دنیای دیگر برگشته بود، چشمی که از خورشید دیگری نور می‌گرفت گوشی که به دیوار آخرت چسبیده بود روحی که در جسم محبوس و جسمی که خود در این نهانگاه زندانی بود، بالاخره نالهٔ روح شکنجه دیده را هرگز درک نمی‌کردند. تقوای غیرمنطقی و سطحی مردم دوران قرون وسطی هرگز قدرت تشخیص این همه جلوه‌های رنگارنگ را در این اقدام مذهبی نداشت.

در آن دوران فقط مجموعهٔ طاعت در نظر گرفته می‌شد ولی کسی به تجزیه و تحلیل آن نمی‌پرداخت تا تصوری از مقیاس رنج بی‌کران به دست آورد. مردم قرون وسطی هر چند یک بار جیرهٔ معاش ناچیزی به توبه کاران داده از روزنه نظری به درون حجرهٔ تاریک می‌افکندند، و بدون آن که از نام و نشان و یا مدت شکنجهٔ زنده بگور بینوا اطلاعی به دست آورند راه خود در پیش می‌گرفتند. اگر رهگذری می‌خواست اطلاعی از معتکف درون غار و مرده متحرکی که در آن می‌پوسید به دست آورد همسایگان پاسخ‌های ساده‌ای می‌دادند: «این مرد راهب است» یا «این زن راهبه است».

در آن زمان به قضایا از جنبه ماوراءالطبیعه و یا غلو و اغراق نمی‌گریستند، هنوز میکروسکوپ اختراع نشده بود. اجسام مادی و پدیده‌های روحی را بزرگ نمی‌کردند.

گفتیم که تعداد زیادی از این عزلت نشینان در هر شهر و دیاری دیده می‌شدند در شهر پاریس چندین حجرهٔ خاص توبه کاران وجود داشت و همه این حجره‌ها پر بود. کلیسا مزاحم گوشه‌گیران نبود، توبه‌کاری پیدا نمی‌شد گاهی حتی جذامی‌ها را نیز در این

حجره‌ها جای می‌دادند.

گذشته از حجرهٔ جنب میدان اعدام، حجره‌های دیگری نیز در «مونفوکون»، گورستان «اینوسان» و جاهای دیگر وجود داشت. آثار این حجره‌ها هنوز نیز باقی است. ولی در کتاب‌ها از حجرات دیگری نیز که آثارشان محو و نابود شده است نام می‌برند. کوی دانشگاه هم حجرهٔ خاصی داشت. بر تپهٔ «سنت ـ ژنویو» مردی که می‌توان «ایوب» قرون وسطایش نامید مدت سی‌سال مزامیر هفتگانه را بر روی بستری از سرگین درون سردابی تلاوت می‌کرد. این سرداب به نامه (چاه مزامیرخوان) معروف است.

اما حجرهٔ برج رولان هرگز خالی نماند پس از مرگ مادام رولاند راهبه‌های دیگری به نوبت در آن مستقر شدند. صدها زن در این بیغوله تا واپسین دم در مرگ پدران، عشاق یا دربارهٔ سیه‌کاری‌های خویش اشک ریختند. طبع شوخ «پاریسی»ها که همه جا به چشم می‌خورد در این‌جا نیز لطیفه‌ای بدین مضمون ساخته است: «در حجرهٔ برج رولان بیوه زن دیده نمی‌شود».

بنابر رسوم قرون وسطی زمر خاصی حاکی از سرنوشت حجرهٔ پارسایان بر دیوار نقش شده بود. تا قرن شانزدهم میلادی عادت بر آن بود که هر ساختمانی با علامت و شعاری بر سر در آن مشخص گردد. هنوز هم بر بالای دریچهٔ ساختمان فئودالی تورویل این کلمات به چشم می‌خورد Sileto et speras و در ایرلند و انگلستان نیز این کار نظائری داشت.

این خود نمودار آن است که هر بنای بزرگی حاکی از اندیشه‌ای است.

اما حجره‌ای که بر دیوارهٔ برج رولان کنده شده بود در و سر نداشت. از این رو بر بالای پنجره آن این دو کلمه را به حروف درشت نقش کرده بودند Tu, ORA.

وقتی که مردم رمز و علامتی را تفسیر و تعبیر می‌کنند جانب ظرافت و نکته‌سنجی را به کنار می‌گذارند از این رو به حجرهٔ تاریک و سیاه و مرطوب نام Trou oux Rats یعنی (سوراخ موش) داده بودند. البته این تعبیر چندان زیبا نیست ولی بی‌گفتگو بسیار شگفت‌آور است.

۳

داستان گرده نان

به هنگام وقوع این سرگذشت حجرهٔ «برج رولان» خالی نبود. اگر خواننده مایل است که ساکن آن را بشناسد. بهتر است که به صحبت سه زن جوان که در همین حال از میدان در امتداد رودخانه به سمت حجره می‌رفتند گوش فرا دارد.

لباس دو تن از این زنان به سبک لباس زنان کاسبکاران پاریس بود و چارقد سفید و ظریفی بر سر، دامن راه راه آبی و سرخ رنگی بر تن و چاقچور دست باف سفیدی با گوشه‌های گلدوزی شده برپا داشتند. کفش‌های آن‌ها چرمی حنایی رنگ و کلاهشان مخروطی‌شکل و به مانند کلاه نارنجک‌اندازان گارد امپراطوری روسی، توری‌ها و نوارهایی از آن آویزان بود. با این سر و وضع به خوبی می‌شد حدس زد که آن‌ها زنان سوداگران ثروتمندی هستند که در طبقات اجتماعی مقامی بین (زن‌ها) و (خانم‌ها) دارند. گرچه حلقه انگشتری بر دست و صلیب زرین بر گردن نداشتند. ولی این امر نشانهٔ بیم از جریمه بود نه فقر آنان و زن سوم نیز تقریباً لباسی به همان وضع داشت ولی از رفتار و حرکات وی خصوصیات زنان محضردار ولایات خوانده می‌شد.

چارقد چین‌دار و بند کفش عریض و راه راه عرضی دامنش توی ذوق می‌زد. دو زن اولی با شیوهٔ خاص زنان پاریسی که می‌خواهند شهر خود را به رخ تازه واردین بکشند قدم بر می‌داشتند. زن ولایتی دست پسربچه چاق و چله‌ای را که خودگرده نانی به دست داشت گرفته بود.

البته با اعتذار از خوانندگان باید بگوئیم که به علت سرمای شدید پسرک زبان خود را به جای دستمال به کار انداخته بود.

کودک با بی‌میلی تمام قدم بر می‌داشت، و در هر قدم تعادل خود را از دست می‌داد.

نگاهش متوجه گرده نان بود و زیر پای خود را نمی‌دید. بی‌گفتگو وجود علت خاصی او را از گاز زدن به گرده نان باز می‌داشت. از این رو فقط به تماشای آن دل خوش بود. اما مادر سرانجام مجبور شد خود گرده نان را به دست گیرد گویی «تانتال» افسانه‌ای لب گنده را در برابر غذاهای لذیذ ممنوعه گذاشته‌اند.

سه زن مزبور در عین حال با هم در گفتگو بودند. خانم «ماهی یت» که جوان‌تر ولی چاق‌تر از دیگران بود با لهجهٔ ولایتی می‌گفت:

– کمی زودتر، عجله کنید می‌ترسم به موقع نرسیم. در قلعه می‌گفتند که او را به قصاص‌گاه می‌آورند.

زن پاریسی پاسخ می‌داد:

– وای وای! خانم «اودارد موسنیه» این چه حرفی است می‌زنید؟ او را دو ساعت در قصاص‌گاه نگه می‌دارند. می‌توانیم خوب تماشا کنیم. ماهی‌یت عزیزم تا حال قصاص‌گاه را دیده‌اید؟

زن ولایتی پاسخ می‌داد.

– آره در «رمس».

– عجب! قصاص‌گاه «رمس» که قصاص‌گاه نیست. قفسی است که دهاتی‌ها را درون آن می‌چرخانند. چه تماشایی دارد؟

– نه خیر من در رمس شکنجه جنایتکاران درست و حسابی را که پدر و مادرشان را کشته بودند دیده‌ام ژروزتوما ما را دهاتی حساب می‌کنی؟

بی‌گفتگو زن ولایتی به خاطر قصاص‌گاه بر سر غیرت آمده بود خوشبختانه خانم «اودارد» با زرنگی رشته صحبت را عوض کرد.

– راستی خانم «ماهی یت» نظرتان درباره سفیران فلاماند چیست؟ آیا در رمس هم از این سفیران پیدا می‌شود؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

– به نظر من فقط پاریسی‌ها افتخار دیدن جشن فلاماندی‌ها را دارند «اودارد» پرسید:

– در بین سفیران، سفیری را که کفش‌دوز است دیدند؟

– بله شبیه ستاره زحل است.

– آن یکی را که گویی صورتش شبیه شکمبه است دیده‌اید؟

– آن دیگری را که قدی کوتاه و چشم‌های پف کرده و کله‌ای مثل خار شتر دارد چطور ؟

«اودارد» گفت:

– ولی اسب‌های قشنگی دارند. لباس‌هایشان نیز جالب است:

«ماهی یت» سخن او را قطع کرد و با تفاخر گفت:

– عزیزم: اگر ۱۸ سال پیش در «رمس» بودید و اسب‌های ولیعهد و همراهان پادشاه را تماشا می‌کردید چه می‌گفتید؟ لباس‌ها از ماهوت دمشق و پارچه‌های زری‌دوزی پوست خز اعلا بود، برخی نیز مخمل و اطلس پوشیده بودند، زین و یراق‌ها جواهرنشان و لگام اسبان از زر و سیم بود! وه که چه مبلغ هنگفتی خرج این تجملات شده است! وه که چه غلام بچه‌های زیبای درباری به همراه‌شان بود!

«اودارد» به لحن خشکی پاسخ داد.

– با وجود این فلاماندها اسب‌های قشنگی دارند. دیشب هم در ضیافت مجلل آقای شاه بندر پاریس در سالن شهرداری شرکت داشتند و با اغذیه و ادویهٔ گوناگون پذیرایی شایانی از آن‌ها به عمل آمده است.

«ژروز» گفت:

– خانم چه می‌گویید؟ فلاماندی‌ها دیشب شام را در (پتی بوربون) مهمان آقای کاردینال بودند.

– نه‌خیر، در سالن شهرداری بودند!

– به هیچ وجه. آن‌ها در پتی بوربون بودند!

اودارد به تندی گفت:

– بله در سالن شهرداری بودند حتی دکتر «اسکورابل» خطابهٔ غرائی به زبان لاتینی برایشان ایراد کرد. بسیار هم راضی بودند. شوهرم کتابدار قسم‌خوردهٔ آن‌جا است هم او برایم تعریف کرده است.

«ژروز» با حرارت تمام پاسخ داد:

– نه‌خیر، در پتی بوربون مهمان بودند و معاون آقای کاردینال وسائل پذیرایی از آن‌ها را فراهم نموده است غذاهای خوب و عالی که نظیرش جای دیگر دیده نشده است. بر سر سفره گذاشته بودند. یقین دارم که شوهرم دروغ نمی‌گوید! امروز صبح هم تشریفات

ورود سفیران فلاماند را با مراسم ورود امپراطور طرابوزان که گوشواره‌ای بر گوش داشت و در دوره سلطنت پادشاه سابق به پاریس آمده بود مقایسه می‌کرد.

«اودارد» بدون آن که تحت تأثیر این همه شرح و به بسط قرار گیرد گفت:

– مسلم است که آن‌ها شام را در سالن شهرداری صرف کرده‌اند.

– بله، آقای «لوسک» سرنگهبان «پتی بوربون» مأمور پذیرایی از آن‌ها بود و شما در اشتباهید.

– گفتم که در سالن شهرداری بودند!

عزیزم! در پتی «بوربون» بودند. حتی کلمهٔ امید را با نور چراغ‌ها بالای سر در نوشته بودند.

– بر عکس در سالن شهرداری بودند و در آن‌جا «هوسون لووار» هم با نواختن نی هنرنمایی می‌کرد.

– یک بار گفتم که اشتباه می‌کنید.

– نه‌خیر!

– چرا!

بحث درگرفته بود و «اودارد» چاق و چله آماده جوابگویی بود که ناگهان «ماهی یت» فریاد برآورد:

– جمعیتی را که در انتهای پل جمع شده‌اند ببینید! مشغول تماشای چیزی هستند.

«ژروز» گفت:

– ببینید ـ صدای دایره زنگی می‌آید. به نظرم «اسمرالدا» با بزش مشغول شیرین‌کاری است. «ماهی یت» جان عجله کن قدم تند کن، شما باید با شگفتی‌های پاریس آشنا شوید، دیروز فلاندری‌ها را، دید زدید. امروز هم زن کولی را تماشا کنید.

«ماهی یت» بر جای ایستاد و بچه را در آغوش فشرد و با وحشت گفت:

– زن «کولی» را؟ خدا به دور؟! بچه‌ام را ندزدد! «اوستاش» بیا!

رو به سمت میدان شروع به دویدن کرد. پل را پشت سر گذاشت بچه یک بار زمین خورد نفس‌زنان ایستاد. «اودارد» و «ژروز» خود را به وی رسانیدند. «ژورز» گفت:

– گفتید که زن کولی، بچه شما را بدزدد؟ خیالبافی نکنید!

«ماهی یت» به فکر فرو رفته و سر تکان می‌داد «اودارد» گفت:

– عجب این‌جاست که «ساشت» هم همین عقیده را دارد. او از زنان کولی بیزار است.

«ماهی یت» پرسید:

– ساشت کیست؟

«اودارد»پاسخ داد:

– همان خاله «گودول».

ماهی یت دوباره پرسید:

ـ خاله «گودول» کیه؟

«اودارد» گفت:

– شما اهالی «رمس» این چیزها را که نمی‌دانید «گودول» راهبه‌ایست که در (سوراخ موش‌ها) به سر می‌برد،

«ماهی یت» پرسید:

– چطور! همان زن بینوایی که گرده نان برایش می‌بریم؟

اودارد به اشاره سر پاسخ مثبت داده گفت:

– بله هم‌الان او را در بیغوله‌اش که در گوشهٔ میدان اعدام است خواهید دید. او هم دربارهٔ زنان کولی که دایره زنگی زده و پیشگویی می‌کنند با شما هم‌عقیده است. معلوم نیست چرا از قبطیان متنفر است. اما شما چرا از دیدن آن‌ها متوحشید؟

«ماهی یت» کودکش را محکم در بغل گرفته و گفت:

– نمی‌خواهم به سرنوشت «پاکت شانتفلوری» دچار شوم.

«ژروز» زیر بازوی او را گرفته گفت:

– عزیزم داستانش را برایمان تعریف کنید.

«ماهی یت» پاسخ داد:

– بسیار خوب، ولی پاریسی‌ها کجا این داستان‌ها را شنیده‌اند؟ ضمن راه برایتان تعریف می‌کنم.

«پاکت شانتفلوری» دختر زیبای هیجده ساله‌ای بود. در آن موقع یعنی هیجده سال پیش من هیجده ساله بودم. اگر امروز او به مانند من زن، سرحال و آب و رنگ سی و شش سالهٔ شوهردار و بچه‌دار نیست تقصیر خودش است. هنوز چهارده ساله بود که سرمایه عفت خویش را از دست داد!

پدرش «گوی برتو» خنیاگر کشتی‌های رمس بود. حتی شارل هفتم هنگامی که به اتفاق ملکه به کنار رودخانه «وسل» آمد «گوی بر تو» در برابرش آواز خواند.

«پاکت» بیچاره هنوز خردسال بود که پدر پیرش در گذشت. دیگر کسی جز مادرش که خواهر «ماتیو پاردون» مسگر کوچه پارن کارلی پاریس بود نداشت. او هم سال پیش فوت کرد. حالا وضع خانوادگی‌اش را فهمیدید. مادرش زن خوبی بود. ولی بدبختانه جز زری‌دوزی و ساختن عروسک چیزی یاد دخترش نداد. آن‌ها در کوچه «فولپن» لب رودخانه منزل داشتند. گمان می‌کنم که همین امر در رمس موجب بدبختی «پاکت» شد.

سال ۶۱ به هنگام تاجگذاری اعلیحضرت لوئی، «پاکت» دخترک شاد و خندان و زیبایی شده بود: همه او را «شانتفلوری» صدا می‌زدند. دخترک بیچاره! دندان‌های سفیدی چون مروارید داشت می‌خندید تا آن‌ها را به دیگران نشان دهد. اما دختران خنده رو سرانجام می‌گریند. دندان‌های شفاف، دیدگان زیبا را نابینا می‌سازد. باری «پاکت» و مادرش به سختی امرار معاش می‌کردند. زندگی‌شان پس از مرگ خنیاگر بسیار اسف‌انگیز شده بود. از زری‌دوزی هفته‌ای بیش از شش (دینه) عایدشان نمی‌شد. یاد ایامی بخیر که «گوی بر تو» برای هر آوازی دوازده سکه طلا جایزه می‌گرفت! زمستان سختی فرا رسید. دو زن بینوا هیمه و هیزم نداشتند. هوا بسیار سرد و کشنده بود. روزی «شانتفلوری» که مردان او را پاکت یا «پاکرتش»می‌خواندند ناپدید شد.

ـ آهای اوستاش! گرده نان را گاز نزن.

– سپس روز یکشنبه به کلیسا آمد. صلیب زرینی بر گردن آویخته بود. در آن حال بیش از چهارده سال نداشت! نخست «ویکونت کورمونتری» جوان سپس «هانری تریانکور» میرآخور سلطنتی آنگاه «شیاردوبولیون» درجه‌دار ارتش و به دنبال آنها به ترتیب اشخاصی از مقامات و درجات پست‌تر یعنی «گری ابرژون سربازگارد سلطنتی»، ماسه فرپو ریش‌تراش خاصه ولیعهد و بالاخره «تونین» از اسکورت‌های پادشاه و غیره و غیره او را تصاحب کردند. از آن پس دیگر «شانتفلوری» بینوا به همه و همه تعلق داشت. آخرین ذخائر سکه‌های طلایش ته کشید. چه می‌گفتم؟ آهان! سال ۶۱ رختخواب سلطان اراذل را پهن کرد:

در این‌جا «ماهی‌یت» آهی برکشید، اشکی از دیدگانش غلطید.

ژروز به سخن در آمد و گفت:

– این داستان که یک داستان عادی و معمولی بود، در این‌جا از زنان کولی هم که چیزی نگفتید.

«ماهی یت» پاسخ داد:

–کمی تأمل کنید. به آن‌جا هم می‌رسیم.

بله به سال ۶۶ پاکت که ۱۶ ساله بود وضع حمل کرد و دختری آورد دخترک بینوا! چقدر خوشحال بود. از مدت‌ها پیش آرزوی فرزند داشت! مادر بیچاره‌اش که در مقابل لغزش‌های او همیشه چشم بر هم می‌گذاشت درگذشت. دیگر کسی نبود که پاکت را دوست بدارد و پاکت به وی دل بندد. مدت پنجسال «شانتفلوری» موجود تیره‌روزی بود. در زندگی تک و تنها و انگشت نمای دیگران بود. نگهبانان چوبش می‌زدند. پسر بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردند.

سرانجام پاکت پا به بیست سالگی نهاد. بیست سالگی برای زنان هر جایی سن پیری است هر چینی که بر چهره‌اش می‌افتاد، دیناری از وی بر می‌گرفت. زمستان سخت‌تری فرا رسید. هیزمی بر آتشدان و نانی در کندو نداشت. دیگر یارای کار کردن نداشت شهوت او را تنبل بار آورده بود. بیش از پیش رنج می‌برد، تنبلی نیز متقابلاً او را راحت طلب ساخته بود. شاید آقای (سن – رمی) در این گفته خویش حق داشته باشد که زنان بدکاره به هنگام پیری بیش از بینوایان دیگر از سرما و گرما و گرسنگی رنج می‌برند.

«ژروز» گفت!

– بله ولی قضیه زن کولی چه شد؟

«اودارد» پاسخ داد:

«ژروز» جان کمی صبر کن، اگر جان کلام را قبلاً بگویید، تعریف‌های بعدی را چه کنند؟ «ماهی یت» جان خواهش می‌کنم تعریف کنید. آخر کار «شانتفلوری» بیچاره چه شد؟

«ماهی یت» به سخن خود ادامه داد:

– دخترک بینوا بسیار غمین و افسرده بود، هر دم با اشک چشم گونه‌های خویش را گود می‌کرد. ولی در بحبوحهٔ شرمزدگی و جنون و بی‌کسی گمان می‌کرد که اگر کسی پیدا کند که بتواندبه وی متقابلاً دل ببندد بار سنگین بدبختی را آسان‌تر به دوش خواهد کشید. چنین کسی جز کودک دلبندش نمی‌توانست باشد. زیرا فقط کودکان معصوم

شایستهٔ چنین مقامی اند. او پس از دل دادگی به یک مرد دزد، یعنی تنها کسی که راغب وی بود بدین راز پی برده بود. اما همین دزد هم پس از چندی با نظر تحقیر در او می‌نگریست. برای تسلای خاطر زنان سیه‌کار وجود عاشق یا فرزندی لازم است: به عبارت دیگر اینان افراد بسیار تیره‌روزی هستند. وقتی پاکت از پیدا کردن عاشق مأیوس شد به هوس داشتن کودک افتاد. و چون هنوز ایمان خویش را کاملاً از دست نداده بود از صمیم دل در برابر پروردگار به راز و نیاز پرداخت. خدای بزرگ به وی رحم کرد و دخترکی به وی داد. من از شادی‌های او سخنی نخواهم گفت. کودک را غرق اشک و نوازش و بوسه کرد. خود به او شیر داد. از تنها ملافه‌ای که بر تختخواب خویش داشت برای کودک خردسال کهنه و قنداق تهیه کرد. از آن پس دیگر از سرما و گرسنگی رنج نمی‌برد. زیباتر شد. دختر پیر به صورت مادری جوان در آمد.

خوش و بش‌ها شروع شد. مردان دوباره به دیدن «شانتفلوری» شتافتند. کالایش خریدار پیدا کرد به جای این که پتو و ملافه‌ای برای خود تهیه کند! برای کودک لباس و کلاه و سینه‌بند توری خرید. آقا اوستاش یک بار گفتم که دست به گرده نان نزنید نام کودک «آنیس» بود. زرق و برق لباس آنیس کوچولو بیش از هر ولیعهدی بود! مخصوصاً کفش‌های کوچولوی زیبایش جلب توجه می‌کرد! نمی‌دانید چه کفش‌هایی که حتی «لوئی» یازدهم پادشاه فرانسه هم نظیر آن را ندیده است! این کفش‌ها را زن تیره‌روز برای دخترش تهیه کرده و روی آن گل‌دوزی کرده بود. و تمام دقایق هنر گل‌دوزی و زری‌دوزی خویش را در آن به کار برده بود. هرگز کفش‌های کوچولوی گلی رنگی به زیبایی پاپوش‌های کودک «پاکت» دوخته نشده است. بلندی این کفش‌ها به قدر انگشت شست من بود. پاهای کوچک و زیبا و گلی رنگ کودک از دیبای پاپوش نرم‌تر و لطیف‌تر بود! «او دارد» وقتی که بچه‌دار شدید آن وقت پی می‌برید که در جهان چیزی زیباتر از دست و پای ظریف و گلی‌رنگ کودک نیست.

«اودارد» آهی برکشید و گفت:

– من از خدا جز این چیزی نمی‌خواهم فقط باید دید نظر آقای اندری موسینه چیست.

«ماهی یت» به سخن خودش ادامه داد:

– کودک «پاکت» را وقتی که چهار ماهه بود دیدم. پاهای قشنگی داشت و در زیبایی

چون زهره بود چشم‌هایش درشت‌تر از دهان و زلفان سیاهش از همان کودکی چون تار ابریشم فرفری بود. بی‌گفتگو در شانزده سالگی دخترک سبزه‌روی مغروری می‌شد! مادر دخترک را دیوانه‌وار دوست می‌داشت. او را نوازش می‌کرد، می‌بوسید، غلغلک می‌داد، تمیز می‌کرد. آرایش می‌کرد، از این کار غرق شادی می‌شد و خدا را شکر می‌کرد. پاهای گلی‌رنگ زیبای کودک او را دیوانه می‌ساخت. لبان خود را هماره به پاهای نازنازی دخترک می‌چسباند. و از بوسه بر آن سیر نمی‌شد. هر دم پاپوش‌ها را به پای کودک می‌کرد در می‌آورد و به تماشای آن می‌پرداخت. پاهای دخترک را روی رختخواب می‌گذاشت و روزهایی را آرزو می‌کرد که دلبندش بتواند راه برود. حاضر بود سراسر عمر را در برابر وی زانو زده و پاپوش به پای کودک کرده و یا کفش از پای او در آورد. گویی کودک او مسیحی است که دوران طفولیت را می‌گذراند.

«ژروز» آهسته گفت:

– داستان شیرین و شگفت‌آوری است. ولی جریان زن کولی چیست؟

«ماهی یت» به سخن ادامه داد:

– بله، روزی سواران عجیب و غریبی به «رمس» آمدند. این‌ها ولگردان و اوباشانی بودند که سراسر کشور را زیر پا می‌نهادند. برای خود رؤسا و سردسته‌هایی داشتند. همگی سیاه‌سوخته و موهاشان وزکرده بود. حلقه‌هایی سیمین بر گوش داشتند. زنانشان از مردان زشت‌روتر و چهره‌هاشان سیاه‌تر بود بود. جل مندرسی که با طناب بسته بودند بر روی دوش انداخته و موهای خود را به شکل دم اسبی آراسته بودند. کودکان سیه چهره‌ای که زیردست و پایشان وول می‌خوردند به حدی هولناک بودند که میمون‌ها نیز از دیدن آن‌ها غرق وحشت می‌شدند. این گروه خدانشناس از کشور قبطیان به راه افتاده و از راه لهستان به «رمس» سرازیر شده بودند. «پاپ» به شرطی گناه آن را می‌بخشید که به عنوان استغفار هفت سال تمام دور جهان گشته و سر بر بستر راحت نگذارند. نام خود را «توبه‌گران» گذاشته بودند. ولی بوی گند می‌دادند.

ظاهر حال نشان می‌داد که این‌ها قبلاً اسپانیائی بوده‌اند. چون به ژوپیتر اعتقاد داشتند. آن‌ها به «رمس» آمده بودند و از سلطان الجزیره و امپراطور آلمان ماجراهای شیرینی تعریف می‌کردند. لابد حدس می‌زنید که ورود آن‌ها را به شهر ممنوع ساختند. گروه دیوسیرت نزدیک دروازه (برن) کنار آسیاب چادر زدند. مردم «رمس» دسته‌دسته

به دیدن آن‌ها می‌رفتند.از روی کف دست پیشگویی‌های شگفت‌آوری می‌کردند. با بی‌پروایی تمام به (یهودا) خبر می‌دادند که در آینده پاپ مسیحیان خواهد شد. با این حال درباره آن‌ها سخنان وحشت‌آوری گفته می‌شد. می‌گفتند که کولی‌ها کودکان را می‌دزدند. جیب می‌برند و گوشت آدم می‌خورند. آن‌ها که عاقل‌تر بودند به ساده‌لوحان می‌گفتند: مبادا به سراغشان بروید. اما خود پنهانی به دیدن آن‌ها می‌رفتند. گویی همه مسحور و مجذوب شده‌اند. چیزهایی می‌گفتند که کاردینال‌ها را نیز در شگفتی می‌انداخت! مادران از شنیدن سرنوشت آینده کودکان خویش که کولی‌ها در کف دستشان می‌خواندند غرق شادی می‌شدند. گویا بر کف دست آن‌ها به خط کفار و ترک‌ها به نحوه معجزه‌آسایی اسرار آینده نوشته شده بود. مادری پی می‌برد که فرزندش امپراطور خواهد شد، مادر دیگری از آینده درخشان فرزند خود که به مقام پاپ یا فرماندهی می‌رسد دلشاد می‌گشت. حس کنجکاوی «شانتفلوری» بینوا نیز تحریک شد. او نیز می‌خواست از آینده کودک دلبندش باخبر شود. کسی چه می‌دانست شاید هم روزی «آنیس» زیبا ملکه ارمنستان گردد. کودک را بغل کرد به سوی کولی‌ها شتافت کولی‌ها بانظر تحسین به کودک زیبا نگریستند، نوازشش کردند. حتی با لبان کلفت و سیاه خود بر چهره وی بوسه زدند. دست زیبای او را ستودند. مادرش غرق شادی شد. پاها و کفش‌های کوچولوی او را با حیرت برانداز کردند. هنوز کودک یک سال تمام نداشت. با این حال زبان باز می‌کرد و به مادرش لبخند می‌زد. آنیس بچه‌ای توپول و سرحال بود و حرکات و اطوارش به فرشتگان بهشتی شباهت داشت. از دیدار کولی‌ها به هراس افتاد و گریه کرد. ولی مادر بوسهٔ گرمی از صورتش ربود و شاد و خندان از پیش کولی‌ها بازگشت. آن‌ها گفته بودند که کودک آینده درخشانی دارد، آفت زیبا و ملکهٔ خوشبختی خواهد شد، «پاکت» به کلبهٔ خود در کوچهٔ «فولپن» بازگشت، از این که ملکه‌ای در آغوش دارد برخود می‌بالید. دو روز بعد هنگامی که کودک به خواب ناز فرو رفته بود، دم غنیمت شمرد به سراغ همسایه شتافت تا از آیندهٔ دختر خود او را باخبر سازد. در را نیمه‌باز گذاشت. هنگام بازگشت از بالای پله‌ها صدای کودک را نشنید، گمان برد که هنوز در خواب است اما در باز بود به یک بار تکان خورد درون اطاق شتافت... اما تخت خالی بود. مادر بدبخت اثری جز لنگه کفشی از کودک دلبندش بر جای نیافت، هراسان خود را از اطاق به بیرون افکنده سر خویش به در و دیوار می‌کوفت و فریاد می‌زد.

– بچه‌ام چه شد؟ بچه‌ام را که برد؟

کوچه خلوت و کلبه تک و دور افتاده بود کسی نتوانست به پرسش وی پاسخ دهد. شهر را زیر پا گذاشت، به هر کوچه و پس‌کوچه‌ای سر زد، سراسر روز را دیوانه‌وار و وحشت‌زده به هر در و روزنی گوش خوابانید، چون درنده‌ای که بچه‌اش گم شود وحشت‌زا بود. نفس‌نفس می‌زد آتش در دیدگانش شعله‌ور بود و چشمهٔ اشک او را خشک می‌کرد. رهگذران را باز می‌داشت و فریادزنان می‌پرسید دخترم! دخترک زیبایم! کسی که کودکم را به من بازگرداند تا آخر عمر خدمتگزار او، خدمتگزار سگ او خواهم بود. اگر خواست حتی قلب خود را نیز به وی هدیه خواهم داد. آقای کشیش سن – رمی را ملاقات کرد و گفت: جناب کشیش، حاضرم زمین را با انگشتان خویش شخم زنم، کودکم را به من بازگردانید! «اودارد» نمی‌دانی چه منظرهٔ رقت‌انگیزی بود. از دیدن آن حتی مردان سنگدلی چون آقای «بولن لاکابر» دادستان نیز اشک می‌ریختند.

آه! مادر بیچاره! شب هنگام به کلبهٔ خویش بازگشت. معلوم شد صبح به هنگام خروج «پاکت» از خانه یکی از همسایگان دو زن کولی را دیده‌اند که وارد کلبه او شده و با بسته‌ای زیر بغل شتابان خارج شده‌اند، پس از آن صداهای عجیب و غریب کودک از خانه به گوش وی رسید. مادر بینوا به صدای بلند خنده کرد و از پله‌ها به سرعت بالا رفت، گویی بال درآورده پرواز می‌کند در را به شدت هل داد وارد اطاق شد... «اودارد» چقدر وحشت‌انگیز بود که به جای دخترک ملوس و زیبا، به جای این موهبت خداوندی، موجود عجیب ناقص‌الخلقه زشت و لنگ و یک چشم و کج و معوجی بر روی تخت خواب ورل می‌خورد. «پاکت» بیچاره هراسان چشم‌ها را بر هم نهاد و گفت:

– خدایا، جادوگران دخترک قشنگم را به چه روزی انداخته‌اند! موجود عجیب‌الخلقه را از روی تخت برداشتند. زیرا ممکن بود زن بیچاره دیوانه شود، موجود زشت‌رو را یکی از زنان کولی برای ابلیس زائیده بود. ظاهراً چهار ساله به نظر می‌رسید. به زبانی غیر از زبان آدمی زاد حرف می‌زد. «شانتفلوری» خود را بر روی لنگه کفشی که جا مانده بود انداخت این تنها یادگاری دلبند عزیزش بود. ساکت و بی‌حرکت به همان حال باقی ماند، نفس در سینه حبس کرده بود گویی جان سپرده است. ناگهان رعشه بر اندامش افتاد. بوسه بر پاپوش اطلس زد و بغضش ترکید. ما همه به گریه افتادیم. مادر بینوا ناله می‌گفت: دخترکم! دخترک قشنگم! کجایی. از شنیدن آن دل آدم می‌سوخت. حالا نیز هر وقت به

یاد آن منظره می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. می‌دانید که بچه جگرپاره مادر است.

– اوستاش جان من چقدر زیبا است! نمی‌دانید چقدر باهوش است! دیروز به من می‌گفت می‌خواهم وقتی بزرگ شدم ژاندارم شوم. آه! اوستاش جان، اگر تو را از من جدا کنند می‌میرم! باری شانتفلوری برخاست، دوان دوان در کوچه‌های «رمس» به راه افتاد فریاد می‌زد: «به اردوگاه کولی‌ها بریزید! به اردوگاه کولی‌ها بریزید: نگهبان‌ها کجایند تا جادوگران را آتش بزنند.» اما کولی‌ها حرکت کرده بودند شب تاریک و تعقیب آن‌ها غیر ممکن بود. فردای آن روز در دو فرسخی «رمس» در خارزاری خاکستر آتش بزرگی پیدا کردند. روبان‌های لباس کودک پاکت و چند قطره خون به شکل بز پای آن ریخته بود. شب پیش شب شنبه بود. دیگر تردیدی باقی نبود که جادوگران در این محل جلسه شبانه تشکیل داده و در محضر (بعل زبوت) کودک زیبا را قربانی کرده‌اند. وقتی که «شانتفلوری» از این حادثهٔ جانگداز با خبر شد، دیگر اشکی فرو نریخت، لبانش را تکان داد تا سخنی بگوید ولی قادر به حرف زدن نبود فردای آن روز موهای سرش خاکستری شد. و از آن پس دیگر کسی او را ندید.

«اودارد» گفت:

– واقعاً سرگذشت وحشت‌آوری است. حتی «بورگین‌ها» نیز از شنیدن آن به گریه می‌افتند.

«ژروز» افزود:

– به این ترتیب دیگر ترس شما از کولی‌ها مرا متعجب نمی‌سازد:

«اودارد» به سخن خود ادامه داد:

– چه خوب که می‌خواستی با «اوستاش» فرار کنی. این کولی‌ها هم از لهستان می‌آیند.

«ژروز» گفت:

– نه‌خیر، من شنیده‌ام که این‌ها از اسپانیا و کاتالونی آمده‌اند.

«اودارد» پاسخ داد:

– کاتالونی؟ ممکن است چون من اسم پولونی (لهستان) و والونی و کاتالونی را با هم اشتباه می‌کنم. آنچه مسلم است این‌ها همه کولی‌اند.

«ژروز» افزود:

– و مسلماً دندان‌های تیزی برای خوردن کودکان دارند. مطمئناً اسمرالدا نیز با آن دهن کوچکش لقمه‌ای از آن می‌خورد. بزک سفیدش هم وسیله‌ای برای پوشاندن هرزگی‌های اوست.

«ماهی یت» آهسته قدم بر می‌داشت. هنوز در خلسه‌ای که معمولاً به دنبال داستان‌های غم‌انگیز انسان را در بر می‌گیرد فرو رفته بود. در این حال «ژروز» از او پرسید:

– از آن پس دیگر خبری از سرگذشت شانتفلوری ندارید؟

ماهی یت پاسخ نداد. «ژروز» سؤال خود را تکرار کرد، دست او را تکان داد و او را به نام خواند. «ماهی یت» که گویی از خواب گرانی برخاسته است بدون این که مفهوم جمله را بفهمد پرسید:

– خبر از سرگذشت شانتفلوری؟

آنگاه کوشید تا معنای این کلمات را بفهمد پس از تمرکز فکر گفت:

– دیگر کسی از آن خبر ندارد.

کمی به سکوت گذشت. ماهی یت به سخن ادامه داد:

– بعضی می‌گویند که او را به هنگام خروج از دروازه (فلشمبو) دیده‌اند. برخی دیگر معتقدند که سپیده‌دم از دروازهٔ (بازه) خارج شده است. مرد مستمندی صلیب زرین او را روی صلیب سنگی محل بازار مکاره پیدا کرده است. این صلیب هدیه «کورمونتروی» نخستین دلباخته او بوده است. «پاکت» حتی در روزهای فقر سیاه آن را از خود دور نکرد. صلیب در نظر زن تیره‌روز ارزش زندگی داشت. وقتی آن را در دست مرد مستمند دیدیم گمان کردیم که پاکت مرده است. با این حال کسانی از «کاربال وانت» می‌گویند که «پاکت» را پای پیاده در جاده پاریس دیده‌اید. در این صورت او از دروازهٔ (وسل) رمس خارج شده ولی این موضوع مورد موافقت دیگران نیست. اما من گمان می‌کنم که او از دروازه (وسل) درآمده و رهسپار دنیای دیگر شده است.

«ژروز» گفت:

– منظورتان را نفهمیدم.

ماهی یت لبخندزنان پاسخ داد:

– «وسل» نام رودخانه‌ایست.

«اودارد» لرزید و گفت:

– شانتفلوری بیچاره! خود را به آب انداخته است؟

ماهی یت به سخن ادامه داد:

– بله، خود را به آب افکنده و غرق شده است. پدر بینوایش که روی در زورق آواز می‌خواند وقتی پای پل (تنکو) رسید گفت: روزی «پاکت» زیبا هم از این‌جا خواهد گذشت: اما بدون آواز و بدون زورق.

ژروز پرسید:

– لنگه کفش چه شد؟

«ماهی یت» پاسخ داد:

– آن هم همراه مادر ناپدید شد.

«اودارد»، که زن چاق و چله ولی حساسی بود به همراه «ماهی یت» آه کشید. ولی «ژروز» دست‌بردار نبود و او را سؤال‌پیچ می‌کرد.

– راستی موجود عجیب‌الخلقه چه شد؟

ماهی یت پرسید:

– کدام موجود عجیب‌الخلقه؟

– موجود زشت‌روئی که کولی‌های جادوگر با دختر شانتفلوری عوض کرده بودند! این موجود را چه کردند؟ حتماً آن را هم به رودخانه انداختند.

«ماهی‌یت» گفت:

– نه.

– چطور؟ پس سوزانیدند؟ البته سوزاندن بچه جادوگر عادلانه‌تر است؟

- نه «ژروز» جان. آقای کشیش به کودک قبطیان علاقمند شد، او را تعمید داد، شیطان را به دقت از کالبد وی بیرون راند و آن را به پاریس فرستاد تا در محل کودکان سر راهی و بی‌کس کلیسای نتردام قرار دهند.

«ژروز» غرولندکنان گفت:

– امان از دست کشیشان، دانشمندند ولی رفتارشان با دیگران فرق دارد.

– «اودارد» راستی چرا باید بچه شیطان را در جای کودکان سرراهی بگذارند؟ شکی نیست که این جانور زشت‌رو آدمی‌زاد نبوده است. «ماهی یت» در پاریس برسر این

دیوزاد چه آمد؟ گمان نمی‌کنم آدم نیکوکاری آن را به فرزندی پذیرفته باشد.
«ماهی یت» پاسخ داد
– نمی‌دانم. در آن موقع شوهرم منصب دفتر یاری (برو) واقع در دو فرسنگی رمس را خریداری نمود و تعقیب سرگذشت آن‌ها دیگر برایم میسر نشد.
سه دوست صحبت‌کنان به میدان اعدام رسیدند. آن‌ها بدون آن‌که در برابر (کتابدان) عمومی توقف کنند ندانسته عازم سیاست‌گاه بودند. جمع زیادی دور سیاست گاه دیده می‌شد. ازدحام جمعیت، سرکشی به (سوراخ موش) را از خاطر آن‌ها برده بود. ولی «اوستاش» که دست در دست مادر داشت، او را متوجه ساخت و به سائقهٔ غریزه گفت:
– مادرجان حالا می‌توانم گرده نان را بخورم!
این سؤال نابجا، توجه مادر را به خود جلب کرد. همراهان را مخاطب قرار داد و گفت:
– راستی راهبه را فراموش کردیم، (سوراخ موش)تان را که گرده نان را به خاطر آن خریده‌ام نشانم دهید.
«اودارد» گفت:
ـ هم الان نشانت می‌دهم. صدقه دفع بلا می‌کند.
کار به ضرر اوستاش تمام شد.در حالی که کودک شکمباره با شانه‌های خود گوش‌ها را می‌خاراند با نارضایتی تمام گفت:
– بیا، این هم گرده نان من!
هر سه برگشتند و خود را به پای برج (رولان) رسانیدند. «اودارد» به همراهانش گفت:
– خوب نیست که همه‌مان با هم از (سوراخ موش) درون آن را بنگریم. ممکن است راهبه هراسان شود. شما دو تا به خواندن کتاب (کتابدان) تظاهر کنید، من سر در روزنه می‌برم. راهبه کمی با من آشناست. هر وقت اشاره کردم شما هم بیایید.
«اودارد» به تنهایی دم روزنه رفت. وقتی نظر به درون حجره دوخت خطوط عمیقی از رقت و ترحم بر چهره‌اش نقش بست. سیمای شادو خندانش گرفته‌تر شد. گویی مهتاب جای اشعهٔ خورشید را گرفت. دیدگانش پر از اشک و گوشه لبانش جمع شد. لحظه‌ای گذشت انگشت روی لب گذاشت و به اشاره سر دوستان را پیش خواند.

«ماهی یت» ساکت و گرفته، بر سر پنجه پانزدیک شد گویی بالای سر بیمار محتضری می‌رود.

منظرهٔ غم‌انگیزی در برابر دیدگان دو زن جوان پدیدار شد.

حجره بسیار تنگ بود. در گوشه‌ای از کف سنگی بدون فرش آن زنی چمباتمه زده و چانه خود بر روی زانوان نهاده و با دست زانوان را بر سینه خود می‌فشرد. ژندهٔ قهوه‌ای رنگی چون کیسه‌ای گشاد بر تن داشت. موهای خاکستری بلندی صورتش را پوشانیده و تا روی زمین فرو افتاده بود. در نخستین نگاه به مانند موجود عجیبی در گوشه تاریک حجره به نظر می‌رسید، چون جسم سه گوشی سیاهی می‌زد، نوری که از پنجره حجره به درون می‌تابید بدان سایه روشن سیاه و تیره‌ای می‌بخشید. به اشباح رؤیایی پریده‌رنگ و بی‌حرکت و مشئومی می‌ماند که بر روی قبری نشسته و یا به نرده‌های بیغوله‌ای تکیه داده است.

تشخیص این که او زن یا مرد و یا موجود زنده‌ای به شکل خاصی است بسیار مشکل بود. او به تصویری شباهت داشت، حد فاصل بین واقعیت و خیال وظلمت و روشنایی بود. زیر گیسوان خاکستری رنگش که تا روی زمین فرو ریخته بود نیمرخ لاغر و نزاری به چشم می‌خورد. از زیر دامن لباس بلندش پای استخوانی برهنه‌ای که به سنگفرش سرد کف حجره تکیه داشت دیده می‌شد. تشخیص همین نشانه‌های ناچیز بشری در زیر لفاف فراخ ماتم‌زای وی لرزه بر اندام می‌افکند.

به نظر می‌آید که این تصویر غم‌انگیز که گویی بر سنگفرش حجره نقش شده است فاقد حرکت و اندیشه و تنفس است. ظاهراً در هوای سرد (ژانویه) با لباس کرباس نازک بر سنگفرش سرد و یخ زده خارا بدون آتش در حجرهٔ تاریکی که سوز سرما به آسانی در آن رخنه کرده ولی نور خورشید هرگز بدان نمی‌رسید این موجود محنت زده رنجی نمی‌برد و دردی احساس نمی‌کرد.گویی درون حجرهٔ خارا و در این زندان تن فرسا خود به صخره‌ای مبدل شده و با فرا رسیدن زمستان سرد به صورت توده یخ متراکمی درآمده است دست‌هایش به هم پیوسته و دیدگانش به نقطه‌ای خیر شده بود. در نخستین نگاه به اشباح و در نظر دوم به مجسمه‌ها شباهت داشت. با این حال هر چند یک بار لبان کبود رنگش می‌جنبید و نفس ناچیز لرزانی از آن در می‌آمد. این نفس به مانند برگ‌هایی که از وزش باد از درخت جدا می‌شود بی‌روح و اختیار بود.

نگاه عمیق و مشئوم و مبهم دیدگان اندوهبارش به گوشهٔ ناپیدایی از حجره دوخته شده بود. گویی تمام اندیشه‌های سیاه روح رنجیده‌اش در این نگاه متمرکز است.

این موجود شگفت‌آور را از نظر محل سکونتش «راهبه» و با توجه به ژنده‌های تنش (کیسه کهنه) نام داده بودند.

«ژروز» نیز به «ماهی یت» و «اودارد» پیوست و هر سه زن از روزنهٔ دخمه به درون آن نگریستند. سایه محو و کم رنگی از سر آن‌ها درون دخمه افتاد ولی معتکف تیره‌روز به هیچ وجه متوجه این امر نشد «اودارد» گفت:

– بهتر است حالت خلسه و دعای او را به هم نزنیم.

«ماهی یت» با اضطراب و نگرانی خاصی که دم به دم رو به تزائد می‌رفت زن سرافکنده را می‌نگریست و دیدگانش پر از اشک می‌شد و زیر لب می‌گفت: واقعاً چقدر عجیب است.

سرانجام از میان میله‌های روزنه سر به درون آورد تا نقطه ناپیدایی را که زن بینوا چشم بدان دوخته بود ببیند.

هنگامی که سر از دخمه برگرفت صورتش پر از اشک بود. از «اودارد» پرسید:

– این زن کیست؟

– ماها او را «گودول» باجی می‌نامیم.

ماهی یت گفت:

ـ اما به نظر من اسم او «پاکت شانتفلوری» است.

آنگاه انگشت بر لب نهاد و به «اودارد» که هاج و واج مانده بود اشاره کرد تا سر به روزنه نهاده و درون حجره را تماشا کند.

«اودارد» به نقطه‌ای که راهبه چشم بدان دوخته بود نگریست در آن‌جا پاپوش کوچک اطلسی گلی‌رنگی دید که روی آن با زری و نقره قلابدوزی شده است.

«ژروز» نیز به دنبال «ادوارد» به داخل دخمه نگریست. آنگاه هر سه زن از حال رقت بار مادر بینوا به گریه افتادند. ولی نگاه و حتی اشک چشم آنان برای راهبه شگفت‌نبود. او زانوان را بغل کرده، لب به هم ودیده به پاپوش دوخته بود. اگر کسی از سرگذشت وی باخبر می‌بود نگاه ثابت او آتش بر جانش می‌زد.

نفس از زنان تماشاگر در نمی‌آمد. آن‌ها حتی به صدای آهسته نیز جرأت صحبت

کردن نداشتند. سکوت عمیق و رنج بسیار فراموش کردن همه چیز جز یک چیز در تأثیر شرکت در مراسم عید «پاک» یا «نوئل» را باقی می‌گذاشت. آن‌ها خاموش و بی‌حرکت بر جای ایستاده و آماده زانو زدن بودند. گویی در روز (ظلمات) به کلیسا رفته‌اند.

سرانجام «ژروز» که کنجکاوتر و در عین حال دیر تأثیزتر از دیگران بود بر آن شد تا با راهبه وارد صحبت شود:

– خواهر! گودول باجی!

سه بار این کلمات را تکرار نمود و هر بار صدای خود را بیش از پیش بلندتر کرد. راهبه تکان نخورد. کلمه‌ای بر زبان نراند، لب به سخن نگشود. حتی آهی نیز نکشید. هیچ گونه نشانی از زندگی در او نبود.

«اودارد» نیز به نوبه خود به صدای ملایم و دلنوازی صدا زد:

– خواهر! گودول! خواهر مقدس!

باز هم راهبه ساکت و بی‌حرکت ماند.

«ژروز» که حتی از دیدن بیماران نیز متأثر نمی‌شد گفت:

– زن عجیبی است!

«اودارد» آه کشید و گفت :

– شاید کر است.

«ژروز» نیز افزود:

– شاید هم کور باشد.

ماهی یت گفت:

– شاید هم مرده است.

آنچه مسلم است اگر هنوز هم روح از این تن بی‌حس و مدهوش جدا نشده بود لااقل به اعماق آن پناهنده شده و اعضاء و اندام وی به خارج از حوزه تأثیر آن رانده شده بود.

«اودارد» گفت:

– بهتر است که کلوچه را دم پنجره حجره بگذاریم. تا لااقل نصیب پسربچهٔ رهگذر بینوایی شود. اما چگونه می‌توان بیدارش کرد.

«اوستاش» تا این دم محو تماشای کالسکه کوچکی بود که به سگ بزرگی بسته بودند در این حال به یک بار بزرگترها را مشغول تماشای درون حجره دید، حس کنجکاوی او

نیز تحریک شد، بر سنگی رفت روی پنجه پا بلند شد چهره خود را به روزنه حجره نزدیک‌تر ساخت و گفت:

- مادرجان، بگذار من هم ببینم!

راهبه به صدای کودکانه و روشن و زنگ‌دار وی بر خود لرزید. به حرکت خشکی سر برگردانید. بازوان خشک و لاغرش به مانند دو فنر پولادین به حرکت در آمد و گیسوان خود از برابر دیدگان دور کرد، نگاه شگفت‌زده و تلخ و نومیدانه‌ای به چهرهٔ کودک افکند. این نگاه چون برق پران زود گذر بود. دوباره سر میان زانوان نهاد و با صدای گرفته‌ای که گویی سینه‌اش را می‌خراشند فریاد برآورد:

- خدایا! اقلاً بچه‌های دیگران را نشانم ندهید!

کودک گفت:

- خانم، سلام.

راهبه که از این تکرار بیدار شده بود. لرزشی سراپای او را فرا گرفت.

دندان‌هایش به هم خورد سربرداشت و در حالی که آرنج‌ها رابه پای خود می‌فشرد پاها را با دست خود مالید و گفت:

- وای! چقدر سرد است!

«اودارد» به لحن رقت‌باری گفت:

- زن بینوا! آتش می‌خواهید؟

راهبه سر را به علامت نفی تکان داد، «اودارد» تنگی نشانش داد و گفت:

- این شربت را بخورید. گرمتان می‌شود.

ولی راهبه سری تکان داد و به چهره «اودارد» خیره شد و آب خواست.

«اودارد» باز هم اصرار کرد و گفت:

- نه خواهر، مشروب ژانویه نیست. کمی بنوشید و کلوچه‌ای که برایتان پخته‌ایم بخورید.

راهبه کلوچه را که «ماهی یت» به وی هدیه می‌کرد رد کرد و گفت:

- فقط نان سیاه.

«ژروز» نیز به نوبهٔ خود بر سر رحم آمد. بالاپوش پشمی از تن خود در آورد و گفت:

- این پالتو گرم‌تر است. روی دوشتان بیندازید.

راهبه، بالاپوش را نیز به مانندبطری نوشابه و کلوچه نان رد کرد و گفت:

– کیسه‌ای برایم کافی است.

«اودارد» مهربان گفت:

– قبول کنید. آخر دیروز روز عید بود.

راهبه پاسخ داد.

– می‌دانم، دو روز است که کوزهٔ آبم خالی است.

کمی به سکوت گذشت. راهبه به سخن خود ادامه داد:

– بله، روزهای عید، فراموشم می‌کنند. اتفاقاً خوب می‌کنند من که به فکر دیگران نیستم چرا دیگران به فکر من باشند؟ وقتی آتش خاموش شد، خاکستر سرد می‌شود.

راهبه خسته شد و سر بر زانوان گذاشت. «اودارد» این زن ساده و مهربان گمان برد که راهبه از سرما رنج می‌برد، از این رو دلسوزانه پرسید:

– آتش نمی‌خواهید؟

زن ژنده‌پوش با لحن شگفت‌آوری گفت:

– آتش! مگر برای کودک دلبندم که پانزده سال است زیر خاک سرد و سیاه خفته است کسی می‌تواند آتش روشن کند؟

سراپا می‌لرزید، صدایش مرتعش بود و دیدگانش برق می‌زد، زانو بر زمین زد، نیم خیز شد، ناگهان دست سپید و لاغرش را به سوی پسرک که با حیرت به وی می‌نگریست دراز کرد و فریاد زد:

– مواظب این کودک باشید. کولی نزدیک می‌شود!

این بگفت و بر زمین افتاد. پیشانیش به سختی بر کف سنگی حجره خورد. زنان گمان بردند که مرده است. با این حال لحظه‌ای بعد به خود جنبید و خود را روی آرنج و زانو به گوشه‌ای که پاپوش کودک در آن‌جا بود کشانید. در زنان تماشاگر دیگر جرأت نگاه کردن نماند. دیگر خود او را نمی‌دیدند فقط صدایی از وی به گوششان می‌رسید. صدای بوسه، هزاران بوسه و آه و افسون توأم با صدای دلخراش خشکی که از برخورد سر انسان به دیوارهٔ سنگی بلند شود و سرانجام پس از یکی از این ضربات بسیار سخت و تکان‌دهنده، دیگر صدایی از حجره به گوش نرسید.

«ژروز» سر از روزنه به درون برد. آهی برکشید و گفت:

– خودش را نکشته باشد. خواهر! گودول!

«اودارد» نیز به صدا درآمد.

– خواهر گودول!

– آه! خدایا، بی‌حرکت افتاده است! نمرده باشد؟

– گودول! گودول!

ماهی یت که تعجب کرده بود به زحمت زیاد لب به سخن گشود و گفت:

– تأمل کنید.

آن‌گاه سر از روزنه به درون برد و گفت:

– پاکت! پاکت شانتفلوری!

راهبه به خود لرزید، برخاست و با دیدگان شرربار به سمت روزنه خیز برداشت. پسر بچه و زنان به عقب پریدند.

در این حال چهرهٔ غمزدهٔ راهبه به نردهٔ روزنه چسبید. قاه‌قاه خندید و فریاد برآورد:

– آه آه، زن کولی صدایم می‌زند!

ولی منظرهٔ سیاست‌گاه او را بر جای میخکوب ساخت. از وحشت چین بر پیشانی افکند. بازوان استخوانی و لاغرش را از میان نرده‌ها درآورد و با صدایی شبیه ناله محتضران گفت:

– اوهوی کولی! باز هم تویی که بچه‌ام را دزدیدی! ای لعنت بر تو! لعنت! لعنت!

۴

قطره‌ای اشک برای جرعه‌ای آب

این سخنان دو واقعهٔ جداگانه را به هم می‌پیوست هر یک از این وقایع از مدت‌ها پیش در صحنهٔ خاص خود یعنی در (سوراخ موشان) و سکوی سیاستگاه اجرا می‌شد. واقعهٔ نخستین جز سه تماشاگر که خوانندهٔ کتاب با آنان آشناست نداشت. اما برای تماشای واقعهٔ دوم عدهٔ زیادی در میدان اعدام دور سیاستگاه و چوبه دار جمع شده بودند.

چهار نگهبان مسلح از ساعت ۹ بامداد در چهارگوشهٔ سیاستگاه پاس می‌دادند. چون اوضاع و احوال آن روز حاکی از بدار آویختن محکومین نبود. با این حال، وجود این چهار نگهبان نشان می‌داد که بالاخره کیفر قابل تماشایی در کار است.

مردم با انضباط پاریس چنان حوصله‌ای داشتند که ساعت‌ها به انتظار اجرای تشریفات مجازات محکومین بایستند و ناشکیبایی از خود نشان ندهند.

حاضرین در میدان با تماشای سیاستگاه که سکوی مرتفعی به بلندی ده پا بود خود را مشغول می‌ساختند پله سنگی نامرتبی که به کنایه نردبامش می‌نامیدند به سکو منتهی می‌شد. روی سکو چرخ چوبی محکم و بزرگی به طور افقی بر پایه‌ای قرار داشت محکومین به اجبار بر این چرخ زانو می‌زدند. تا دستشان را از پشت ببندند. چرخ و طناب محکمی که درون اطاقکی در پشت سیاستگاه قرار داشت. چرخ چوبی را به حرکت در می‌آورد محکومی که به چرخ چوبی بسته می‌شد با حرکت آن چهره‌اش روبروی همه تماشاگران قرار می‌گرفت تا هر کس از هر نقطهٔ میدان به نوبت آن را ببیند.

از آنچه برشمردیم سیاستگاه میدان (اعدام) در مقابل سیاستگاه (کاخ‌ها) بسیار ناقص و ناچیز بود. از هنر معماری و ساختمانی خبری در آن نبود. نه بر بامش صلیب آهنین و فانوس‌های هشت وجهی و نه در نمای بنایش ستون‌های باریک با سرستون‌های

پر از برگ و گل بود. ناودانی که هیکل جانوران بر آن نقش شود نداشت فاقد طاق و دیوارهٔ مقرنس بود. حتی از شاهکارهای حجاری نیز چیزی در آن به چشم نمی‌خورد.

سرانجام محکوم دست بسته را به میدان آورده و بالای سیاستگاه بردند. وقتی که چشم حاضرین بر چرخ گردان چوبی به قیافه محکوم افتاد از هر طرف صدای تحسین و هلهله و غلغلهٔ خنده برخاست. محکوم را همه می‌شناختند. این شخص کسی جز «کازیمودو» نبود.

«بازگشت کازیمودو بسیار شگفت‌آور بود، چون شب پیش در همین میدان مورد تحسین و عزت و احترام همگان قرار گرفته و به عنوان پاپ (شوریدگان) مشایعینی از گروه قبطیان و سلطان اراذل پیدا کرده بود. این فکر نه تنها به خاطر تماشاگران بلکه به ذهن خود محکوم نیز خطور می‌کرد تنها جای «گرنگوار» و فلسفه کذایی او در این میان خالی بود.

چندی نگذشت که «میشل لواز» ستایشگر خاص اعلیحضرت شاه، حاضرین را دعوت به سکوت کرد و به صدای رسا رأی جناب آقای شاه بندر پاریس را قرائت نمود.

«کازیمودو» بی‌اعتنا می‌نگریست. امکان هر نوع مقاومتی از او سلب شده بود زیرا به اصطلاح معروف آن زمان «محکوم را به سختی طناب‌پیچ کرده بودند». و این بدان معنی بود که تسمه چرمی و زنجیر در گوشت محکوم نشسته بود. این سنت دیرین زندانبانان هنوز هم جاری است در بین ما مردم متمدن و ملایم و نوع دوست هنوز علاوه بر تبعید و گیوتین دست‌بند فولادی نیز حکمرفا است.

«کازیمودو» خود را کاملاً در اختیار دژخیمان گذاشته بود او را هل داده به سیاستگاه بردند دست و پایش را بستند. در سیمای او جز تعجب وساده لوحی وحشیانه چیزی خوانده نمی‌شد تاکنون همه می‌دانستند که او ناشنوا است ولی اینک به نابینایی وی نیز پی می‌بردند.

گوژپشت را بر روی تختهٔ گردان به زانو افکندند. مقاومتی نکرد، پیراهن از تنش درآوردند، مانع نشد. به طرز دیگری طناب‌پیچش کردند، خود را در اختیار آنان گذاشت و دم نزد. فقط هر چند یک بار به مانند گوساله‌ای که سرش از ارابه کشتارگاه به پایین آویزان باشد نفس نفس می‌زد.

از میان تماشاگران «ژان فرولو» رو به دوست خود «روبن پوس پن» نمود و گفت:

-گوژپشته، بیش از سوسکی که درون جعبه‌ای گذاشته باشند از کنه قضیه خبر ندارد!
تن عریان گوژپشت بیش از پیش باعث خندهٔ تماشاگران شد. غریو شادی با دیدن سینهٔ شتری و شانه‌های پینه بسته و پر موی «کازیمودو» از حاضرین برخاست. در این حال مرد بلند قد و یغوری بالای سکوی سیاستگاه رفته و در کنار متهم ایستاد. نام این مرد به زودی بر زبان‌ها گذشت: «پیراتورترو» (دژخیم سوگند خورده کاخ).

«پیرا» ساعت شنی سیاهی که محفظهٔ بالای آن پر از ماسه سرخرنگ بود در گوشه‌ای از سیاستگاه گذاشت. ماسه‌ها به محفظهٔ پایین سرازیر شد. سپس نیم تنهٔ خود را از تن در آورد و تازیانهٔ باریک سیمی خاردار درخشانی به دست گرفت و با دست چپ، با بی‌اعتنایی تمام آستین پیراهن را تا زیر بغل بالا زد.

در این حال ژان فرولو که بر شانهٔ «رین» نشسته بود، سر برداشت و فریاد کرد:

- خانم‌ها، آقایان بشتابید! دادرسی به پایان رسیده و جناب «کازیمودو» ناقوس نواز برادرم جناب رئیس شماسان را می‌خواهند تازیانه زنند.

تماشاگران، بخصوص دختران و پسران همگی زیر خنده زدند.

سرانجام دژخیم پا بر زمین کوفت. چرخ گردان به حرکت درآمد. کازیمودو به خود می‌پیچید. بهت و حیرتی بر چهره وی نقش بست و غریو خنده و شادی تماشاگران را دو چندان ساخت.

ناگهان هنگامی که چرخ چوبی ضمن گردش «کازیمودو» را پشت بر دژخیم قرار داد. «پیرا» دست بالا برد، تسمهٔ باریک در هوا سوت‌زنان به حرکت درآمد و بر شانه مرد بینوا فرو افتاد.

«کازیمودو» از جای برجست، گویی از خواب گران پریده است. تازه به کنه قضایا پی می‌برد. در زیر بند و زنجیر به خود می‌پیچید، از شدت تعجب و درد چهره‌اش منقبض می‌شد اما آهی بر نکشید فقط سر به عقب برگرداند و سپس به راست و چپ نظری انداخت.

به دنبال ضربهٔ اول ضربات دیگری فرود آمد. چرخ از گردش و تازیانه از ضربت زدن باز نمی‌ایستاد. به زودی از هزاران جای زخم خون فواره زد و پشت گوژ و سیاه‌رنگ «کازیمودو» را رنگین ساخت.

«کازیمودو» دست کم از نظر ظاهر بی‌اعتنایی سابق خود را بازیافت. نخست بر آن بود

تا با تکان‌های عادی رشته‌ای را که به دست و پایش بسته شده بود بگسلد. چشمش برق زد عضلاتش منقبض گشت و دست و پایش جمع شد و تسمه و زنجیر را به حال کشش انداخت. کوشش او نیرومند و شگفت انگیز و نومیدانه بود ولی غل و بند کهنسال شاه بندری پاریس نیز چندان زود گسل نبود. از این رو در اثر تقلای گوژپشت فقط صدای ناله‌ای از زنجیر برخاست. «کازیمودو» از حال رفت. خطوط چهرهٔ او به جای بهت و حیرت احساسات تلخ و نومیدانه‌ای نشان می‌داد.یگانه چشم خویش فرو بست. سر بر روی سینه آویخت و خود را به مردن زد.

دیگر از جای نمی‌جنبید. دیگر چیزی در این باره حتی خونی که از تنش فواره می‌زد و ضرباتی که شدت آن چندین برابر می‌شد. همچنین خشم و هیجان دژخیم سرمست آزار و شکنجه محکوم وصفیر دلخراش تازیانه قادر به ایجاد حرکت در وی نبود.

سرانجام یکی از افسران اجرائیات که لباس سیاهی در برداشت و از بدو شروع سیاست سواره در میدان حاضر بود با چوبدستی آبنوس خویش به ساعت شنی اشاره کرد. دژخیم دست از کار کشید. چرخ چوبی از حرکت باز ماند و «کازیمودو» به آرامی چشم گشود.

مجازات با تازیانه به پایان رسیده بود، دو تن از دستیاران دژخیم شانه‌های خون چکان محکوم را شسته و روغن مخصوصی رو آن مالیدند. خون آناً بند آمد.

در این حال از تازیانه خاردار فلزی که در دست دژخیم بود خون می‌چکید.

ولی هنوز مجازات کازیمودو کاملاً به پایان نرسیده بود. گوژپشت در اثر حاشیه‌نویسی جناب «فلوریان باربدین» به حکم دادگاه به ناچار می‌بایست ساعتی پس از آنکه تازیانه خورد بر سیاستگاه بماند.

از این رو ساعت شنی را سرازیر کرده و گوژپشت را برای اجرای کامل عدالت بر تخته‌بند باقی گذاشتند.

پیش از این گفتیم که مردم به دلائلی از «کازیمودو» نفرت داشتند.در میان تماشاگران هر کس به نحوی از گوژپشت «نتردام» دل پری داشت. از دیدن او در سیاست و اجرای حکم محکمه دربارهٔ وی همه غرق شادی شدند و به جای رقت و دلسوزی نفرت از او را با شادی دیوانه‌وار توأم ساختند.

وقتی که تعقیب بزهکار از (جنبهٔ عمومی مسئله) جنبه‌ای که هنوز هم نشخوار کلاه

چهارگوشی‌ها است پایان یافت نوبت انتقام‌جویی مدعیان خصوصی فرا رسید. در این جا نیز به مانند صحنهٔ (تالار بزرگ) ایفای نقش عمده با زنان بود. هر کس به جرم زشت‌روئی یا بداندیشی او غرامتی از وی مطالبه می‌کرد. یکی می‌گفت:

– وای! دجال را ببینید!

دیگری فریاد بر می‌آورد:

– جادوگری است که سر و کارش با دسته جارو است.

سومی زوزه می‌کشید:

– نکبتی، اگر امروز به جای دیروز بود پاپ شوریدگان می‌شدی!

پیرزنی می‌گفت:

– به روی سیاستگاه شکلک در می‌آورد، نوبت چوبه دارش هم خواهد رسید.

– ناقوس‌زن ملعون، پس کی می‌خواهی با ناقوس بزرگت زیر خاک بخوابی؟

– شیطان را ببین ناقوس (آنژلوس) می‌نوازد.

– اوهوی! کره، کوره، گوژپشت! جانور!

– اثر دیدن او برای سقط جنین بیش از هر دوایی است!

اما «ژان فرولو» و «روبن پوس پن» دو دانشجوی شیطان هم صدا شده و ترجیع‌بند آواز قدیمی را تکرار می‌کردند.

Une hart

Pour le pendard

Un fagot

Pour le magot[1]

باران ناسزا و هو و جنجال و نفرین با شلیک خنده و سنگ‌پرانی توأم شده بود.

«کازیمودو» قدرت شنوایی نداشت ولی به خوبی می‌دید خشم مردم در خطوط چهرهٔ آن‌ها کمتر از سخنانی که بر زبان می‌رانند منعکس نیست. ضربات سنگ نیز نمودار خندهٔ مستانه و دیوانه‌وار تماشاگران بود.

نخست شکیبایی پیشه کرد. ولی بقایای صبر و حوصله‌اش که در اثر ضربات تازیانه به پایان نزدیک شده بود به یک بار از دست رفت، به خود پیچید تا بند از پای خویش

۱ـ طناب دار برای طرارا ترکه برای مرد زشت‌رو؟

گسسته و سزای این حشرات مزاحم را در کف دستشان نهد. گاو «آستوری» از حمله گاوباز بیم ندارد ولی از پارس سگان و صدای شیپور ـ شیپورزنان ناراحت می‌شود.

نخست به آرامی نگاه تهدیدآمیزی به حاضرین افکند. دست و پایش بسته بود، از این رو نگاه تهدیدآمیز برای راندن مگس‌های مزاحم که بر زخم او می‌نشستند کافی نبود. نیروی خود را به یک‌جا جمع کرد و از کوشش او چرخ کهنهٔ سیاستگاه به ناله افتاد. فریاد دشنام و جنجال بالاتر گرفت.

در این حال که گوژپشت بینوا از گسستن بند و شکستن یوغ مأیوس گشت آرام گرفت. فقط هر چند یک بار آهی از خشم و اندوه و از سینهٔ پردرد می‌کشید. در چهرهٔ او اثری از شرم و سرخروئی دیده نمی‌شد. او به طبیعت نزدیک‌تر از اجتماع بود. از این گذشته مردی چنان زشت‌روی چگونه می‌توانست در برابر ننگ و افتضاح حساس باشد؟ ولی خشم و نفرت و نومیدی بر چهرهٔ نازیبای او بیش از پیش نقابی تیره‌رنگ بر می‌آویخت و در یگانه چشم چون «کیکلوپ» او برق خیره‌کننده‌ای درخشیدن می‌گرفت.

نقاب تیره و تار چهره او لحظهٔ زودگذری به هنگام عبور کشیش استر سواری که از میان ازدحام جمعیت پیش می‌رفت به کنار رفت.

به محض این که چشم مرد بینوا از دور به استر و استرسوار افتاد چهره‌اش آرامش خاصی یافت، و لبخند شگفتی از مهر و محبت جای چهره در هم او را فرا گرفت با هر قدمی که کشیش به وی نزدیک‌تر می‌شد، چهرهٔ او بشاش‌تر و رخشان‌تر می‌گشت. گویی نجات‌دهنده‌ای به سراغ مرد بینوا می‌شتابد. با این حال وقتی که استر به سیاستگاه آنچنان نزدیک شد که احتمال[1] می‌رفت که سوار آن مرد محکوم را دیده و بشناسد. کشیش چشم بر زمین دوخت. بر استر هی زد و به سرعت راه خود را در پیش گرفت. گویی در صدد است که از برخورد تحقیرآمیزی با چنین موجود تیره‌روز در چنان اوضاع و احوال بگریزد.

کشیش مزبور همانا (جناب کلودفرولو) رئیس شماسان نتردام بود.

نقابی تیره و تارتر از پیش بر رخسار «کازیمودو» فرو افتاد، لبخندی تا لحظه‌ای چند با این گرفتگی سیما در هم آمیخت. اما این لبخند بسیار تلخ و نومیدانه و غم‌انگیز بود.

دقایق به دنبال هم می‌گذشت. از یک ساعت و نیم پیش «کازیمودو» در زیر شکنجه و در معرض استهزاء و تحقیر بود.

ناگهان یک بار دیگر در میان بند و زنجیر از فرط نومیدی به خود پیچید. تکانی به خود داد، سراسر چرخ و طناب سیاستگاه را به لرزه در آورد. آنگاه سکوت متمادی را در هم شکسته و با صدای دورگه و خشمناکی که به نعره درندگان بیش از فریاد انسان شباهت داشت گفت:

- آب می‌خواهم!

این بیان که از حال سخت و رقت‌بار محکوم حکایت داشت به جای ایجاد دلسوزی در تماشاگران پاریسی، یک بار دیگر مایهٔ تفریح خاطر و خنده و شوخی آنان شد.

در آن میان اراذل و اوباش و راهزنان که قبلاً درباره آنان سخن رانده‌ایم بیش از دیگران محکوم را آزار و عذاب می‌دادند. کسی نبود که با شنیدن شکوه تشنگی محکوم بینوا به طعنه و نیشخند نپردازد.

لازم به تکرار نیست که در این حال گوژپشت چهره درهم و دژمی داشت و پیش از آنکه رحم و شفقت بیننده را برانگیزد مایه وحشت و دوری وی می‌شد.

چهرهٔ سرخ کرده، چشم وحشت‌زده، دهن کف‌آلود و زبان نیم‌آویخته‌اش حاکی از رنج و خشم بی‌پایان بود.

ضمناً ناگفته نمی‌توان گذاشت که چنان رسوائی و گستاخی شگرفی بر سیاستگاه حکومت داشت که هیچ مرد و زن بورژوای نیکخواه نیز جرأت دادن جرعه آبی به محکوم بینوا در خود نمی‌دید.

چند دقیقه بدین حال گذشت. «کازیمودو» با نگاه نومیدانه‌ای بر جمعیت نگریست و با صدای دلخراشی گفت:

- کمی آب بدهید!

تماشاگران به خنده درآمدند. «روبن پوس پن» قطعه ابری از جوی آب برگرفته و به چهرهٔ محکوم نواخت و گفت:

- بخور! کر زشت‌رو.

زنی سنگ بر سر گوژپشت زد و گفت:

- حالا سزای اعمال جاودگرانه ات را فهمیدی!

افلیجی چوب زیر بغل را به روی او بلند کرده و فریاد برآورد.

- باز هم از بالای برج «نتردام» جادو جنبل می‌اندازی؟

مردی کوزه شکسته‌ای را به سینه او کوفت و گفت :

- بگیر، بخور، توئی که وقتی از جلو زنان آبستن بگذری کودکان دو سر می‌زایند!

- و یا گربه‌های آبستن بچه گربه شش پا می‌زایند!

«کازیمودو» بار سوم گفت:

- آب بدهید!

در این حال جمعیت به تکان در آمد و دختر جوانی که لباس عجیبی بر تن کرده بود از میان جمع درآمد بز سفید و ملوسی با شاخ‌های زرین به دنبال و دایره زنگی کوچکی در دست داشت.

چشم «کازیمودو» برق زد. این همان دخترک کولی بود که شب پیش گوژپشت در صدد ربودنش بود. شستش خبردار شد با خود گفت که در این لحظه چوب جسارت شب پیش را می‌خورم در صورتی که حقیقت امر جز این بود زیرا شکنجه و مجازات آن روز دلیلی جز این نداشت که خود کر بود و به دست قاضی کری محاکمه شده بود.

گوژپشت یقین حاصل کرد که دخترک نیز چون دیگران برای گرفتن انتقام بر سیاستگاه قدم نهاده است.

دخترک به سرعت از پله‌های بالا آمد. «کازیمودو» از خشم و غیظ به خود می‌پیچید. می‌خواست سیاستگاه راکن فیکون سازد. اگر برق دیده‌اش می‌توانست اجسام را بسوزاند دخترک کولی پیش از آن که قدم به سوی سیاستگاه نهد تبدیل به خاکستر می‌شد.

دخترک بدون این که سخنی بر زبان راند به محکوم نزدیک شد، گوژپشت می‌خواست به هر قیمتی شده خود را از وی کنار کشد. ولی دختر قمقمه‌ای را که بر کمربند آویخته بود باز کرد و به آرامی آن را به لب سوزان مرد بینوا آشنا ساخت.

در چشم شرربار و خشک گوژپشت اشکی حلقه زد و بر چهرهٔ نازیبای او که از فرط نومیدی منقبض شده بود فرو غلطید. شاید این نخستین قطرهٔ اشکی بود که در سراسر زندگی از دیده فرو می‌ریخت.

در این حال تشنگی فراموشش شد. دخترک کولی لب پائین را به عادت بر لب بالا کشید و لبخندزنان قمقمه را به دهان و دندان کازیمودو تکیه داد. گوژپشت جرعه‌های بلندی سر کشید. تشنگی سوزانی داشت.

مرد بینوا چون به خوبی سیراب شد لبان سیاه خویش پیش برد تا دست زیبایی را که به یاریش دراز شده است ببوسد. ولی دختر جوان که هنوز خاطره شب پیش را به یاد داشت چون کودک وحشت‌زده‌ای دست خویش را عقب کشید.

مرد کر بینوا نگاهی ملامت‌بار و حاکی از اندوه بی‌پایان بر وی افکند منظره تأثرآوری بود. دخترک نوخاسته و جذاب و زیبا و ظریفی با پارسایی بی‌نظیری به یاری موجود بدشکل و تیره‌روز و زجر دیده‌ای شتافته بود. این برخورد در بالای سیاستگاه بسیار بزرگوارانه بود. از این رو مردم متأثر شده و کف‌زنان فریاد برآوردند.

- نوئل! نوئل!

در این حال چشم راهبه از (سوراخ‌موشان) به هیکل دخترک کولی افتاد فریاد برآورد:

- ای لعنت بر تو! دخترک کولی! لعنت بر تو!

۵

پایان داستان کلوچه

رنگ از رخسار اسمرالدا پرید، لرزلرزان از سیاستگاه به پایین آمد. هنوز صدای راهبه او را بدرقه می‌کرد:

– برو پائین! برو پائین جادوگر قبطی! نوبت تو هم خواهد رسید!

تماشاگران زیر لب گفتند:

– جنون ژنده‌پوش گل کرده است.

کسی جز این عکس‌العملی نشان نداد. زیرا معمولاً از مواجهه با چنین زنانی پرهیز نموده و از تعرض به کسی که شب و روز مشغول دعا است خودداری می‌کردند.

مدت شکنجه به پایان رسید. کازیمودو را از سیاستگاه به زیر آوردند و تماشاگران متفرق شدند.

ماهی یت کنار «پل بزرگ» به یک بار بر جای ایستاد و از کودکش پرسید:

– راستی «اوستاش»! کلوچه را چه کردی؟

کودک به پاسخ گفت:

– مادرجان، وقتی که شما با خانمی که توی سوراخ بود صحبت می‌کردید. سگ بزرگی کلوچه را گاز گرفت من هم آن را تا ته خوردم.

– چطور؟ آقاجان کلوچه را خوردی؟

– بله مادر! هر چه به سگ گفتم گوش نکرد، من هم بقیهٔ کلوچه را خوردم!

مادر لبخندزنان شروع به غرولند کرد:

– چه بچه خطرناکی است. «اودارد» ببینید این بچه گیلاس‌های باغ «شارلرانژ» را به تنهایی می‌خورد. پدر بزرگش می‌گوید: اوستاش در آینده افسر ارتش خواهد شد. باشد آقای «اوستاش» صبر کن، به هم می‌رسیم!



بخش هفتم

۱

خطر اعتماد به حیوان

هفته‌ها گذشت و نخستین روزهای ماه مارس فرا رسید. خورشید که هنوز از طرف (دوبراتا) پدر استعارات ادبی به نام پادشاه چراغان یا چشمه نور توصیف شده بود درخشندگی شادی‌بخشی یافت در یکی از آن روزهای خرم و ملایم بهاری مردم پاریس به مانند تعطیلات عید یا یکشنبه‌ها پلاس خیابانها و گردشگاهها بودند تماشای سردر نتردام در برخی از ساعات روزهای روشن و ملایم و با شکوه بهاری بسیار فرح‌بخش است.

در این ساعات خورشید در افق مغرب رو به افول نهاده و روبروی نمای کلیسای باعظمت قرار می‌گیرد. اشعه تابناک و افقی به تدریج در طول نمای کلیسا بالا رفته و بر فرورفتگی‌ها و برآمدگی‌های آن پرتوافشانی می‌کند. در این حال دریچه بزرگ وسطی بالای سر در به مانند چشم (کیکلوپ) و یا کوره آهنگری سوزان به رنگ سرخ می‌درخشید.

در چنین ساعتی از روز روبروی ساختمان کلیسا که از شفق شامگاه سرخی می‌زد روی بالکن سنگی عمارت باشکوهی چند دختر زیبا و جوان خنده‌کنان با شادی دیوانه‌وار سرگرم گفتگو بودند. توری بلندی از کلاه مرواریددوزی آن‌ها تا پاشنه پایشان آویخته بود. سر و لباس مخمل و حریر و دست‌های سفید و گوشتالویشان نشان می‌داد

که از زمره نجبای توانگرند.

اینان مادموازل «فلودولی گوندلوریه» و دوستان او «دیان، کریستوی، آملوت و کلومب» همگی دختران ثروتمند پاریس و نامزد انتخاب به عنوان ندیمه‌های خانم «مارگریت» همسر ولیعهد بودند. قرار بر این بود که جناب «بوژو» و خانم‌شان عده‌ای از این دختران را برای آوردن عروس به فلاندر بفرستند.

هر خانواده سرشناسی حتی از سی فرسنگی پاریس نیز می‌کوشید تا دخترانشان به عنوان مستقبلین ملکه آینده انتخاب شوند. دختران مزبور به حضرت علیه خانم «آلوئیز گوندلوریه» بیوه یکی از درباریان با نفوذ که با تنها دخترش در برابر کلیسای نتردام پاریس منزل داشت سپرده می‌شدند.

بالکونی که دختران بر آن ایستاده بودند به اطاق مجللی باز می‌شد سقف اطاق با هزاران نقش و گچ‌کاری و مجسمه‌های عجیب زرین تزئین شده بود و دیده تماشاگران را نوازش می‌داد.

خانم گوندلوریه در انتهای اطاق کنار بخاری بزرگ و زیبایی بر صندلی راحتی مخمل سرخ رنگی تکیه زده بود لباس جوانان در برداشت و سن پنجاه ساله او فقط از چین و چروک صورتش قابل تشخیص بود کنار او مرد جوان مغروری با قیافه دخترپسند ولی مورد نفرت مردان ایستاده بود این مرد لباس سروان کمانداران سلطنتی شبیه جامه «ژوپیتر» صحنه نمایش تالار بزرگ در برداشت.

عده‌ای از دختران در اطاق و بقیه در بالکن روی صندلی‌های مخملی طلایی رنگ یا بر چهارپایه‌هایی از چوب بلوط نشسته بودند هر یک از آن‌ها کار دستی و سوزن گلدوزی ظریفی در دست داشتند و سرگرم کار بودند.

آنها با پچ‌پچ و خنده‌های خفه‌ای شبیه خنده دختران به هنگام دوره‌کردن مردی جوان با هم گفتگو می‌کردند. مرد جوان که حضور او خودخواهی زنانهٔ دختران را تحریک می‌نمود چنین وانمود می‌کرد که توجهی بدانان ندارد و سرگرم مالیدن دستکش چرمی خود به گل کمرش می‌باشد.

خانم سالخورده هر چند یک بار آهسته چیزی به مرد جوان می‌گفت مرد جوان نیز با احترام تصنعی ولی زننده‌ای به وی پاسخ می‌داد از لبخندها و اشارات مادام «آلوئیز» ضمن صحبت با سروان جوان و چشمک‌هایی که به دخترش «فلوردولی» می‌زد چنین بر

می‌آمد که صحبت نامزدبازی و عروسی قریب‌الوقوع فلوردولی با مرد جوان در میان است. اما سردی سروان نشان می‌داد که او دیگر دلباخته این عشق نیست.

مادر عروس که هر آن نگران آینده دخترش بود می‌کوشید تا خوبیهای دخترش را یکایک برشمارد. از این رو افسر جوان را مخاطب قرار داده و بیخ گوشی به وی گفت:

- پسر عمو جان ببین «فلوردولی» با چه مهارتی مشغول گلدوزی است.

مرد جوان به سردی پاسخ داد:

- بله می‌بینم!

آنگاه سکوت و سردی خویش را بازیافت.

لحظه‌ای بعد به ناچار سر خم کرد تا مادام «آلوئیز» در گوشش چنین گوید:

- نه راستی، چهره‌ای بشاش‌تر و دلرباتر از چهره نامزد خود دیده‌اید؟ آیا پوستی سپیدتر و لطیف‌تر از پوست دست وی و موهایی زیباتر از زلفان او سراغ دارید؟ ظرافت دست‌هایش را در نظر گیرید. گردن زیبایش مفتون‌تان نمی‌سازد؟ دیگر چه آرزویی بالاتر از وصل چنین دختری می‌توان داشت؟ تجاهل نکنید: «فلوردولی» زیبا است و شما دلباخته او هستید.

افسر جوان که در اندیشهٔ دیگری بود پاسخ داد:

- البته تردیدی نیست.

ناگهان مادام «آلوئیز» رشتهٔ صحبت را عوض کرد و گفت:

- پس کمی با او راز و نیاز کنید. چیزی بگویید چقدر شرم‌زده و ترسو شده‌اید.

در این‌جا باید به خوانندهٔ کتاب تذکر داد که با این که سروان جوان اهل شرم و ترس نبود، با این حال در صدد شد تا دستور مادام آلوئیز را به کار بندد. از این رو به «فلوردولی» نزدیک شد و گفت:

- یار عزیزم، نقش این کاردستی چیست؟

- پس عموجان سه بار تاکنون گفته‌ام که «غار نپتون» است بی‌گفتگو. فلوردولی بیش از مادرش متوجه سردی برخورد سروان و پریشانی خاطر وی بود. مرد جوان به ناچار دنباله گفتگو را گرفت و پرسید:

- این همه نپتون‌بازی برای کیست؟

«فلوردولی» بی‌آنکه چشم از کاردستی برگیرد پاسخ داد:

– برای دیر (سن آنتوان دپره).

سروان گوشه کاردستی را گرفت و گفت:

– دختر عموی خوشگلم، این ژاندارمی که شیپور می‌زند کیست؟

-(تریتو) است.

لحن پاسخ‌های کوتاه «فلوردولی» اخم‌آلود و حاکی از ناراحتی بود. مرد جوان پی برد که باید چیزی از جدی و شوخی درگوش وی بگوید. از این رو سر پیش برد ولی مطلبی جز این نیافت که بپرسد:

– چرا مادر شما همیشه این لباس زری‌دوزی زمان شارل هفتم را تنش می‌کند. دختر عموجان لطفاً به ایشان بگویید که دیگر این لباس‌ها مد روز نیست. طرز نشستن‌شان هم روی صندلی دسته‌دار به هیچ وجه شایسته نیست. باور کنید!

«فلوردولی» چشمان زیبایش را ملامت‌بار به صورت سروان جوان دوخت و آهسته گفت:

– همین یک موضوع را باید باور کنم؟

در این حال مادام «آلوئیز» که آن‌ها را سرگرم گفت و شنود دید به شادی در دل گفت:

– چه صحنهٔ گیرای عاشقانه‌ای!

سروان که بسیار ناراحت بود باز بر سر کاردستی برگشت و گفت:

– آفرین، صد آفرین چه هنر باارزشی!

در این حال «کولومب» یکی از دختران زیبا با ترس و لرز به امید آن که پاسخی از سروان جوان بگیرد «فلوردولی» را مخاطب قرار داد و گفت:

– «گوندلوریه» عزیزم، بافتنی‌های مهمانخانه (رش ـگویون) را دیده‌اید؟

یکی از دختران به نام «دیان کریستوی» که دندان‌های بسیار زیبایی داشت و هماره می‌خندید لبخندزنان گفت:

– مهمانخانهٔ باغ «لودر» را می‌گویید؟

(آملوت مونمی شل) دخترک سبزه رو که دمادم بدون هیچ علتی آه برمی‌کشید گفت:

– در همان باغی که حصار و برج بلندی دارد؟

در این حال خانم «آلوئیز» به سخن درآمد و گفت:

– منظورتان همان مهمانخانه‌ای است که در دورهٔ پادشاهی شارل ششم مال آقای

«باکویل» بود؟ واقعاًکه فرش‌ها و پرده‌های زیبایی دارد.

سروان جوان سبیل‌های خود را تاب داد و زیر لب گفت:

باز هم از عهد شارل ششم و شارل هفتم تعریف می‌کند. خدایا این خانم سالخورده چه خاطرات عتیقه‌ای دارد!

«مادام گوندلوریه» هنوز دست‌بردار نبود. به سخن خود ادامه داد و گفت:

- این فرش‌ها و پرده‌ها از فرط ظرافت و زیبایی جزو شگفتی‌های جهان است!

در این حال «برانژر» دخترک هفت ساله رعنایی که از بالکن، میدان شهر را می‌نگریست فریاد زد:

- ببینید. رقاصه زیبا در وسط میدان میان کاسبکاران مشغول رقص است!

در این حال صدای لرزان و پرطنین دایره زنگی به گوش رسید. فلوردولی با بی‌قیدی به سوی میدان روی برگردانید. دختران دیگر سرزنده‌تر از وی همه به سوی بالکن دویده و فریاد زدند:

- ببینیم! ببینیم!

اما «فلوردولی» که از سردی نامزدش بسیار دلتنگ می‌نمود به دنبال آنان به راه افتاد. نامزدش نیز که قلباً از این توفیق اجباری برای قطع گفتگوی خالی از لطف خرسند بود به مانند سربازانی که از خدمت مرخص می‌شوند به انتهای خانه رفت. برای او مصاحبت «فلوردولی» در نخستین روزها بسیار دل‌چسب و طرب‌انگیز بود. ولی با گذشت ایام این مصاحبت بسیار ملال‌انگیز می‌گردید و دورنمای عروسی آینده بر سردی روابط آن دو بیش از پیش می‌افزود. ضمناً ناگفته نباید گذاشت که سروان جوان تا حدی ذوق و مشرب مردم عامی را داشت. گرچه از خانوادهٔ نجیبی بود. ولی در میخانه‌ها احساس راحتی می‌کرد و عواقب این کار را به خوبی پذیره می‌شد. از کلمات خشن و زننده و خوشی‌های سربازی سرمست می‌گشت و جز خوشی‌های آسان و موفقیت‌های سهل‌الحصول چیزی نمی‌خواست. تربیت خانوادگی دوران کودکی وی نقص و عیبی نداشت. اما از اوان جوانی راه سفر در پیش گرفته و جزء افراد واحد گارد در آمده بود. از این رو رنگ و روغن تربیت اولیه‌اش در اثر تماس دائم روزانه با محیط سربازی هر دم زدوده‌تر می‌گشت. بقایای طرز فکر اولیه او را آزار می‌داد، زیرا از یکسو نیروی عشق و دلدادگی را در جاهای دیگر صرف کرده و خود را به حفظ ظاهر و دلجویی از فلوردولی ناچار

می‌دید و از سوی دیگر در میان زنان و دختران جوان و آراسته بسیار مقید بود که مبادا رفتاری خلاف نزاکت از وی سرزند و یا از دهانش که به ادای ناسزاها و دشنام‌های زننده عادت کرده است سخن دور از نزاکتی بیرون آید. وضع سخت او را خوددر نظر آورید!

این نکات را با دقائق مدپرستی و توجه وی به آرایش خود در هم آمیزید تا پدیدهٔ شگفت‌آورتری در نظرتان مجسم گردد. البته مراکه مورخی بیش نیستم کاری بدین کارها نیست.

افسر جوان به پیش بخاری گچ‌بری شده تکیه زده و به فکر فرو رفته یا فارغ از هر اندیشه‌ای ایستاده بود «فلوردولی» که هرگز رنجش قلبی خود را آشکار نمی‌ساخت او را مخاطب قرار داده و گفت:

– پسرعموجان، یادتان است دو ماه پیش یک دخترک رقاصهٔ کولی را هنگام گشت شبانه از دست عده‌ای از شبروان نجات دادید؟

سروان به پاسخ گفت:

– آری دختر عموی زیبایم، یادم است.

– خوب شاید این دخترک رقاص همان کولی باشد. فوبوس عزیز ببینید می‌شناسیدش؟

در لحن دعوت «فلوردولی» میل به آشتی و سازش احساس می‌شد. افسر جوان که همان کاپیتن «فوبوس» بود با قدم‌های شمرده به سوی بالکن رفت فلوردولی دست خود رابه مهربانی روی بازوی «فوبوس» نهاد و گفت:

– ببینید این دخترک که میان جمعیت می‌رقصد همان کولی نیست؟

فوبوس به وسط میدان نگریست و گفت:

– چرا همان است. از بزی که به همراه دارد شناختمش.

«آملوت» با تحسین دست‌ها رابه هم پیوسته وگفت:

– به به! چه بزک ملوسی!

«برانژر» پرسید.

– راستی شاخ‌هایش طلایی است؟

خانم (آلوئیز) بدون این که از سر جای خود بجنبد پرسید:

– این دخترک جزو کولی‌هایی است که سال پیش از دروازهٔ (ژیبار) وارد پاریس

شده‌اند؟

فلوردولی به آرامی گفت:

– مادرجان اسم این دروازه عوض شده و حالا (دروازهٔ جهنم) نام دارد.

مادموازل «گوندلوریه» می‌دانست که سروان فوبوس از طرز سخن گفتن مادرش ناراحت می‌شود. سروان جوان به شنیدن کلام مادام آلوئیز دندان‌ها را به هم فشرده زیر لب گفت: دروازهٔ ژیبار. دروازهٔ ژیبارا منظورشان لابد دوران شارل هفتم است.

ناگهان «برانژر» که مشغول تماشای میدان بود بی‌اختیار سربرداشت و در بالای برج‌های کلیسای «نتردام» چشمش به مرد سیاه‌پوشی افتاد و فریاد زد:

– ببنید این سیاه‌پوش کیست؟

دختران جوان سربرداشتند و به بالای برج نگریستند. مردی در بالای برج جنوبی که مشرف بر میدان اعدام بود به نرده‌های باز تکیه زده بود.این مرد لباس کشیشان را در برداشت و ساکت و آرام به مانند مجسمه‌ای بر جای ایستاده و به میدان نظاره می‌کرد.

گویی چشم تیزبین عقابی از فرازکوهستان به لانه گنجشکی دوخته شده است.

«فلوردولی» گفت:

این جناب رئیس شماسان «روزا» است.

«ژیلوفونتن» افزود:

– واقعاً چشم‌های تیزبینی داریدکه از این دور قدسی‌مآب را شناختید!

«دیان کریستوی» گفت:

ببینید چگونه به رقاصهٔ کوچک چشم دوخته است!

«فلوردولی» پاسخ داد.

– بدا به حال دخترکولی، زیرا رئیس شماسان چشم دیدن قبطیان را ندارد.

«آملوت» گفت:

– حیف نیست که این مرد باکینه و خصومت به رقص شگفت‌آور دخترک بنگرد.

فلوردولی ناگهان رو به فوبوس کرده گفت:

– پسرعموی عزیز، حال که این دخترک کولی را می‌شناسید به وی اشاره کنید، وارد کاخ شود باشد که کمی تفریح کنیم.

دختران به یک بارکف‌زنان فریاد زدند:

- راست می‌گوید!

فوبوس گفت:

- اما این کار عاقلانه نیست چه بسا که فراموشم کرده باشد من حتی اسم او را فراموش کرده‌ام با این حال چون میل دخترخانم‌ها است صدایش می‌زنم. افسر جوان از نرده‌های بالکن به پائین خم شد و فریاد زد:

- آهای. کوچولو!

در این حال دخترک از زدن دایره زنگی باز ایستاده بود. به نقطه‌ای که صدا از آن بر می‌خاست سر برگردانید نگاه درخشانش به چهرهٔ فوبوس افتاد و بر جای ایستاد.

سروان گفتهٔ خودرا تکرار کرد.

-کوچولو!

و به اشاره انگشت او را به کاخ دعوت کرد.

دختر جوان یک بار دیگر بر او نگریست سرخ شد، گویی شعلهٔ آتشی بر صورتش دویده است دایره زنگی را زیر بغل زد از میان تماشاگران شگفت زده به سوی خانه فوبوس روانه شد. به آرامی با لرزشی بر تن قدم بر می‌داشت.

در نگاهش چون پرندهٔ کوچکی که مسحور مار شود بی‌ارادگی و بهت خوانده می‌شد.

لحظه‌ای چند گذشت، دخترک کولی پرده را به کنار زد و در آستانهٔ اطاق ظاهر شد. نفس‌زنان، هاج و واج شرم‌زده، چشم بر زمین دوخته بود و نمی‌توانست قدم به پیش بردارد.

برانژر شروع به کف زدن کرد.

ولی دختر کولی هنوز در آستانه در ایستاده بود. حضور او در جمع دختران جوان اثر شگفت‌آوری بر جای گذاشت. بی‌گفتگو میل مبهم و نامشخصی در دل آنان نسبت به افسر خوش‌اندام وجود داشت و لباس زیبای نظام وی هدف عشوه‌گری‌های گوناگون آن‌ها بود. و درست از این رهگذر بین آن‌ها رقابت پنهانی سختی که حتی در دل نیز بدان اعتراف نمی‌کردند وجود داشت، اما رفتار و هر حرکتی از آن‌ها وجود این میل و رقابت را تأیید می‌نمود.

با این حال چون از نظر زیبایی هم‌طراز یکدیگر بودند با سلاح برابر با یکدیگر مبارزه

می‌کردند و هر یک امید به پیروزی نهایی را در دل خویش می‌پروراندند. حضور دخترک کولی این تعادل را به یک باره به‌هم زد.

زیبایی وی به حدی بود که به محض ورود گویی هالهٔ روشنی بر اطاق افکند. دخترک کولی در این اطاق محدود و پرزرق و برق و در میان منبت‌کاری‌ها، بسیار زیباتر از وسط میدان جلوه می‌کرد. گویی مشعل درخشانی به روشنایی روز را به تاریکی شب آورده‌اند. حتی دختران نجیب‌زاده نیز بر خلاف میل باطنی خویش به زیبایی وی خیره شدند. هر یک از آنان در دل احساس می‌کرد که به زیباییش لطمه جبران‌ناپذیری خورده است. جبهه نبرد آنان عوض شد، بدون این که کلمه‌ای در میانشان از این بابت رد و بدل شود بر ضد دخترک کولی هم پیمان شدند. توافق به نحو عجیبی حاصل شد. غریزهٔ زنان برای درک و پاسخگویی به خواست‌های قلبی یکدیگر قوی‌تر از هوش مردان است. آری دشمنی بدانان روی آورده بود و آن‌ها با احساس خطر متحد می‌شدند. قطره‌ای شراب رنگ جام آبی را عوض می‌کند، برای عوض کردن خوی و رفتار جمعی از زنان زیبا نیز که مردی را در میان گرفته‌اند حضور زن زیباتری لازم است.

از این رو دخترک کولی با سردی خاصی پذیرفته شد. دختران نجیب‌زاده از بالا به پایین به وی نگریسته سپس نگاهی به هم انداختند. آنچه در دل داشتند به همین یک اشاره گفته و شنوده شد. ولی دخترک در انتظار آن بود که چیزی با وی گفته شود، ضمناً به حدی تهییج شده بود که جرأت برداشتن سر نداشت.

افسر جوان سکوت را در هم شکست و گفت:

- به عقیدهٔ من، موجود دلربایی است! دختر عمو جان نظر شما چیست؟

چنین اظهار عقیده‌ای از طرف مرد جوان دقیق و نکته‌سنجی هرگز نمی‌توانست به تحریک حس رشک دختران نینجامد.

«فلوردولی» با لحن ملایم و نفرت‌خیزی پاسخ داد:

- بد نیست.

دختران دیگر به پچ پچ افتادند.

بالاخره مادام «آلوئیز» که به خاطر دخترش در رشک‌ورزی دست کمی از دیگران نداشت رو به دخترک رقاصه کرده گفت:

- کوچولو جلوتر بیایید.

«برانژر» نیز با لحن تمسخرآمیزی تکرار کرد:

-کوچولو، جلوتر بیایید.

دخترک کولی به خانم نجیب‌زاده نزدیک‌تر شد.

«فوبوس» چند قدمی به سوی دخترک برداشت و گفت:

- دختر زیبا! نمی‌دانم افتخار آن که مرا شناخته باشید نصیبم شده است..؟

افسر جوان سخن خود رابا لبخند ملاطفت و مهربانی بی‌پایان برید.

دخترک پاسخ داد:

- بله!

«فلوردولی» گفت:

- حافظه خوبی دارد.

فوبوس گفت :

- پس این‌طور! آن شب خوب در رفتید، آیا از من ترسیدید؟

دختر کولی پاسخ داد:

- نه خیر!

در لحن دخترک هنگام بیان دو کلمه (نه‌خیر!) که به دنبال کلمه (بله!) ادا شد چیز مبهمی وجود داشت که «فلوردولی» را جریحه‌دار می‌ساخت.

- دختر قشنگ، خودتان گریخته ولی مرد عجیب‌الخلقه کور و گوژپشتی را که به نظرم ناقوس‌زن کلیسای نتردام بود بر جای گذاشتید. سربازان می‌گفتند که این مرد عجیب‌الخلقه فرزند نامشروع یکی از رؤسای شماسان است، اسم خوبی داشت اسم یکی از اعیاد! گویا می‌خواست شما را برباید. گمان می‌کرد که شما را برای شغالان آفریده‌اند. نه راستی این جغد شوم از جان شما چه می‌خواست؟ هان؟ چه می‌خواست!

دخترک به پاسخ گفت:

- نمی‌دانم.

- وقاحت و بی‌شرمی را ببینید! ناقوس‌زن کلیسا خود را به جای نجیب زادگان گذاشته و دختران زیبا را می‌رباید! مرد فرومایه‌ای می‌خواهد به شکار شیران تجاوز کند! چیز عجیبی است! البته این جسارت برایش ارزان تمام نشد. پیراتور مأمور شکنجه جوان سختگیری است. اگر ناراحت نمی‌شوید می‌توانم قول بدهم که پوست از تن ناقوس‌زن

کلیسا کنده است!

دختر کولی که از این سخن به یاد صحنهٔ سیاستگاه افتاده بود گفت:

- مرد بینوا!

سروان جوان به خنده در آمده و گفت:

-گل گفتی! واقعاً ترحم به این اشخاص مانند پر رنگارنگی است که به دنبال گراز قرار گیرد! بدتر از پایم اگر....

سخن خود را قطع کرد و گفت:

- خانم‌ها معذرت می‌خواهم نزدیک بود مرتکب حماقتی شوم.

«گانیفوتین» گفت:

- عیب ندارد آقا!

«فلوردولی» افزود:

- با این موجود به زبان خودش صحبت می‌کند!

خشم «فلوردولی» دم به دم رو به فزونی می‌رفت. این خشم وقتی به حد اعلی رسید که سروان از دیدار دخترک کولی بر سر وجد آمد و روی پاشنه پا رقصیده و به لحن سربازی گفت:

- جان خودم دختر خوشگلی است!

«دیان دوکریستوی» لبخندی زد تا دندان‌های زیبای خود را نشان دهد آن‌گاه گفت:

- ولی لباس‌های عجیبی بر تن دارد.

از این بیان نور امیدی بر دل‌های دیگران تابیدن گرفت. زیرا به نقطه ضعف دخترک کولی پی بردند و چون از حمله بر زیبایی او ناتوان ماندند بر وضع نابسامان لباسش یورش بردند. «مونمیش» گفت:

- راستی هم، تو از کی همین طوری بدون روسری و کلاه توی کوچه‌ها پرسه می‌زنی؟ «گایفونتن» نیز افزود:

- با این دامن کوتاه نمی‌لرزی؟

فلوردولی با اخم گفت:

- عزیزم، با این کمربند آب طلایی، ژاندارم توقیفتان می‌کنند.

«کریستوی» با خنده تحقیرآمیزی گفت:

– دخترک کوچولو، اگر مثل دختران نجیب پیراهن آستین‌دار می‌پوشیدی آفتاب این قدر پوست دستت را نمی‌سوزانید.

دیدار این منظره برای تماشاگری باهوش‌تر از «فوبوس» بسیار جالب‌تر می‌بود. چون دختران زیبا افعی‌وار به رقاصه کوچه‌گرد نیش زبان زده و دور او می‌چرخیدند. آن‌ها در این کار بی‌رحم و باریک‌بین بودند، همه جا را می‌گشتند و دربارهٔ سر و وضع نابسامان دخترک هزاران سخن حاکی از تمسخر و تحقیر می‌گفتند. کنایه‌ها و متلک‌ها چون باران بر سر و روی دختر کولی می‌بارید. خیراندیشی بالانشینانه آنان به نگاه‌های تحقیرآمیزشان در هم می‌آمیخت. گویی زنان جوان رومی با فرو بردن سنجاق‌های زرین بر تن کنیزان زیبا تفریح می‌کنند. و یا این‌که تازیان شکاری با منخرین از هم باز و دیدگان سوزان گوزن جنگلی بینوایی را در میان گرفته ولی به پاس نگاه صاحب خود از دریدن آن خودداری می‌کنند.

آری دخترک کولی در برابر دختران اشراف‌زاده، رقاصهٔ دوره گری پیش نبود!

آنها حضور دخترک کولی را به هیچ می‌شمردند و در پیش چشم او درباره‌اش ناگفتنی‌ها را می‌گفتند.

دخترک کولی نیش‌های سنجاق را به خوبی احساس می‌نمود. هرچند یکبار سرخی شرم و شرارهٔ خشم دیدگان و گونه هایش را مشتعل می‌ساخت. شاید هم سخن تحقیرآمیزی بر لبان او پرسه می‌زد. با تحقیر اخم می‌کرد ولی سکوت را هم نمی‌شکست. نگاه غمزده و ملایم و رنجیده‌ای به چهره «فوبوس» می‌افکند. این نگاه ضمناً حاکی از سعادت و ملاطفت بود. گویی از ترس رانده شدن خاموشی را برگزیده است.

فوبوس خنده‌کنان با گستاخی و رأفت دخترک کولی را مخاطب قرار می‌داد و در حالی که مهمیزهای زرین چکمه‌اش را به صدا در می‌آورد به وی می‌گفت:

– کوچولو! بگذار هر چه دلشان می‌خواهد بگویند. سر وضع شما کمی غیر عادی و شگفت‌آور است. ولی برای دختر ملوسی چون شما چه اشکالی دارد؟

در این حال «ژانفونتن» مو بور گردن غازمانند خود راکشیده و با لبخند تلخی به سخن درآمد و گفت:

– ظاهراً آقایان کمانداران خاصه سلطنتی آتش شوق بر دیدگان کولیان می‌افکنند.

«فوبوس» گفت:

– چرا که چنین نباشد؟

پاسخ «فوبوس» چون سنگی که بر زمین افتد از روی بی‌قیدی کامل داده شده و باعث خندهٔ «دیان» و «آملوت» و حلقه زدن اشکی در دیدهٔ «فلوردولی» گردید.

دختر کولی که از سخنان «کلومب و گایفونتن» چشم بر زمین دوخته بود به شادی و غرور سر برداشت و دوباره نظری به فوبوس افکند. در این لحظه بسیار زیباتر از معمول جلوه می‌کرد.

خانم سالخورده‌ای که شاهد این صحنه بود خود را در معرض خطر می‌دید. ولی از کنه قضایا چیزی درک نمی‌کرد. ناگهان فریادی برکشید:

– ای باکره مقدس! این چیه که زیر پاهایم وول می‌خورد؟ وای جانور بدپوزه را!

جانور بدپوزه همان بز ملوس بود که به جستجوی صاحبش درون اطاق آمده و به سمت دخترک کولی می‌رفت شاخش به لباس خانم اشراف‌زاده گیر کرده و باعث وحشت وی شده بود.

انصراف خاطری حاصل شد. دخترک کولی بدون آن‌که کلمه‌ای بر زبان آرد بزک را آزد ساخت. در این حال «برانژر» از شادی برجسته گفت:

– بزک ملوس را ببینید. چه سم‌های زرینی دارد.

دخترک کولی به زانو نشست و سر بزک را به صورت چسبانید. گویی از این‌که لحظه‌ای او را به حال خود گذاشته است پوزش می‌خواهد.

اما «دیان» خم شده زیر گوش «کلومب» گفت:

– ای خدا؟ چطور من تا به حال به فکرم نرسیده بود! این همان کولی است که بز سفیدی به همراه دارد. می‌گویند خودش جادوگر است و بزش هم کارهای عجیب و غریبی می‌کند.

«کلومب» پاسخ داد:

– در این صورت باید از راز بزک آگاه شویم و معجزه آن را به چشم خود ببینیم.

«دیان »و «کلومب»، هر دو با هم رو به دختر کولی کرده و گفتند:

– «کوچولو»! با بزک یک شیرین‌کاری بکن تا تماشا کنیم.

رقاصه دوره‌گرد پاسخ داد:

- منظورتان را نمی‌فهمم.

- یک شیرین‌کاری، سحر، جادو، هر هنری که داری نشانمان بده.

- من چیزی نمی‌دانم.

کولی این به گفت و در حالی که کلمهٔ «جالی ـ جالی» را بر زبان می‌راند، به نوازش بزک پرداخت.

در این حال «فلوردولی» کیسهٔ کوچک چرمینی بر گردن بز دید و از کولی پرسید:

- این چیه ؟

دخترک کولی نگاه تندی به صورت وی افکند و گفت :

- این راز من است.

«فلوردولی» با خود گفت:

- چه بهتر که از رازش سر در آوریم.

در این حال خانم نجیب‌زاده با بدخلقی از جای برخاسته گفت:

- آهای، کولی، اگر تو و بزت نمی‌رقصید پس برای چه این‌جا آمده‌اید؟

دخترک کولی بدون این‌که پاسخ دهد به سوی در شتافت. ولی در هر قدم سست‌تر می‌شد. گویی مغناطیس نیرومندی او را از حرکت باز می‌داشت. ناگهان برگشت و دیدگان اشک‌آلود خویش را به چهرهٔ «فوبوس» دوخت و بر جای ایستاد:

افسر جوان فریاد برآورد:

- خدایا! با این حال از این خانه نروید! برگردید و کمی برایمان برقصید. راستی، دختر قشنگه اسمتان چیست؟

دخترک بدون آن‌که چشم از وی بردوزد گفت:

- «اسمرالدا»

دختران جوان از شنیدن این نام عجیب به خنده افتادند. دیان گفت:

- اسم وحشت‌آوری است!

«آملوت» افزود.

- دیدید، جادوگر است.

مادام «آلوئیز» با تبختر تمام گفت:

- عزیزم: گناه این نامگذاری متوجه پدر و مادرتان نیست !

اما از چند دقیقه پیش «برانژر» بدون آن‌که کسی متوجه شود بزک را به گوشهٔ اطاق برد و یک تکه نان بادام در دهنش گذاشت: چیزی نگذشت که بزک به وی خو گرفت.

کودک کنجکاو کیسه‌ای را که بر گردن بز بسته شده بود باز کرد و محتویات آن را روی دستمالی خالی کرده و آن‌ها را کنار هم چید.

محتویات کیسه قطعات کوچکی از چوب شمشاد بود که بر روی هر یک از آن‌ها یکی از حروف الفباء نوشته شده بود. در این حال بزک پیش آمد باسم‌های زرین خویش قطعات چوب را پس و پیش کرد و آن‌ها را به ترتیب خاصی کنار هم چید. بزک با دقت و وسواس زیادی جای حروف را عوض می‌کرد. ناگهان «برانژر» از مجموع حروف کلمهٔ بر زمین نوشته شده دید و کف‌زنان فریاد برآورد:

– خانم «فلوردولی» ببینید بزک چکار کرد!

«فلوردولی» پیش دوید و برخورد لرزید، حروف قطعات چوبی بر روی دستمال کلمه (فوبوس) را تشکیل می‌داد.

با صدای لرزانی پرسید:

– این کلمه را بزک نوشت؟

برانژر پاسخ داد:

– بله، خانم.

دیگر جای تردید نماند زیرا کودک سواد نداشت.

«فلوردولی» با خود گفت:

– راز کولی همین بود!

به فریاد شادمانی کودک همه از مادر و دختران جوان و کولی و سروان بدان سو دویدند.

دخترک کولی دسته گلی را که بزک به آب داده بود مشاهده کرد، نخست سرخ و سپس زرد شد، سراپا لرزید، گویی در برابر سروان مرتکب گناهی شده است. سروان با شگفتی و رضامندی لبخند می‌زد. دختران جوان مات و مبهوت به پچ پچ افتاه بودند.

– «فوبوس»! نام سروان است !

«فلوردولی» به دختر کولی که خشکش زده بود گفت:

– حافظهٔ خوبی دارید!

آن‌گاه بغضش ترکید و چهره را بین دو دست فشرد و با درد فراوان گفت:

- این دختر افسونگر است!

اما ندای تلخ‌تری در دل شنید:

- این رقیب من است!

و مدهوش بر زمین افتاد. مادر وحشت‌زده فریاد برآورد.

- دخترم! دخترم! ای کولی لعنتی برو گمشو!

«اسمرالدا» در یک چشم به هم زدن حروف لعنتی را جمع کرده و به اشاره‌ای بز را به دنبال خویش خواند و از در خارج شد. در این حال «فلوردولی» مدهوش را از در دیگری بیرون می‌بردند.

کاپیتن «فوبوس» تنها ماند، لحظه‌ای برای خروج از یکی از دو در، در تردید بود. سرانجام به دنبال دخترک کولی شتافت .

۲

هر راهبی فیلسوف نیست

مرد سیاهپوشی را که دختران جوان بر بالای برج جنوبی کلیسا دیده بودند، «کلودفرولو» رئیس شماسان بود که رقص دخترک کولی را با دقت عجیبی تماشا می‌کرد.

لابد خوانندگان حجرهٔ اسرارآمیز رئیس شماسان را فراموش نکرده‌اند. (این حجره شاید هم همان اطاقک نیمه‌تاریکی باشد که امروز مسکن جغدان و عنکبوتان و مگسان شده است).

هر روز ساعتی پیش از غروب آفتاب رئیس شماسان از پلکان برج بالا رفته و وارد حجره مزبور می‌شد. گاهی سراسر شب را نیز در آن به سر می‌برد. در آن روز وقتی که خواست کلید اسرارآمیز خود را در قفل حجره بچرخاند صدای دایرهٔ زندگی و قاشقک از گوشه میدان به گوشش رسید. قبلاً گفتیم که حجره مزبور فقط دریچه کوچکی به پشت بام کلیسا داشت. «کلودفرولو» شتابان کلید به دست گرفت و لحظه‌ای بعد خود را برفراز برج و نقطه‌ای که دختران زیبا آن را دیدند رسانید.

از آن‌جا آرام و بی‌حرکت به میدان خیره شد و غرق اندیشه گشت. شهر پاریس با هزاران ابنیهٔ عالی، تپه‌های زیبا و شط پرآبش که به طور مارپیچ از زیر پل‌های متعدد می‌گذشت زیر پایش قرار داشت. رئیس شماسان از سراسر منظرهٔ با شکوه پاریس تنها چشم به نقطه معینی دوخته و از میان سیماهای گوناگون ساکنین پاریس فقط به چهرهٔ دخترک کولی خیره شده بود.

تشخیص کیفیت این نگاه کار آسانی نبود. قدر مسلم از دیدگان راهب برق سوزانی بر می‌جست. نگاه او ثابت ولی در عین حال مشوش و طولانی بود. سراسر هیکلش بی‌حرکت فقط هر چند یک بار به مانند درختی که از وزش باد به حرکت آید لرزشی بر

آن مستولی می‌شد. آرنج‌های خشک وی از مرمر کاخ نیز پر صلابت‌تر می‌نمود، لبخند تلخی که چهرهٔ وی را در هم می‌فشرد گواه آن بود که نیروی حیات «کلودفرولو» فقط در دیدگانش متمرکز شده است.

دخترک کولی می‌رقصید. دایرهٔ زنگی را از تک انگشتان می‌غلطاند و آن را به بالا می‌انداخت. رقص او به شیوهٔ رقص اهل ولایات و بسیار چست و چالاک و شادی‌بخش بود. ولی از نگاه موحشی که بر سرش سنگینی می‌کرد خبر نداشت.

مردم چون مور و ملخ دور وی جمع آمده بودند هر چند یک بار مردی که جبهٔ جلف زرد و سرخ‌رنگی بر تن داشت صف تماشاگران را مرتب می‌کرد و سپس به کنار دخترک رقاص آمده بر روی چهارپایه‌ای می‌نشست و سر بزک را بر زانوان خود می‌گرفت.

«کلودفرولو» از دیدگاه بالا بلند خود خطوط چهره این مرد را نمی‌دید، ولی به محض این‌که چشمش بدین مرد ناشناس افتاد، بی‌اختیار توجه خویش را به سوی وی نیز معطوف داشت و چهره‌اش بیش از پیش گرفته‌تر شد. ناگهان لرزشی پیکرش را فرا گرفت. از میان دندان‌های به‌هم فشرده‌اش این کلمات بیرون ریخت:

– این مرد کیست! همیشه او را تنها می‌دیدم.

آنگاه به سوی پلکان پیچاپیچ برج رفته و از آن پایین آمد. به هنگام عبور از برابر در نیم باز اطاقک ناقوس‌ها با منظرهٔ تکان دهندهٔ دیگری روبرو شد. در اطاقک ناقوس‌ها «کازیمودو» بر روزنه‌ای تکیه زده و به میدان می‌نگریست. او به حدی محو تماشای میدان بود که متوجه عبور پدر خوانده‌اش نشد. نگاه مسحور و ملایم او معنای غریبی داشت.

«کلود» زیر لب گفت: ـ عجیب است! نکند او هم به دخترک کولی می‌نگرد؟ رئیس شماسان به راه خود ادامه داد: چند دقیقه بعد راهب غم زده از در پایین برج به میدان قدم نهاد و به میان انبوه تماشاگران رفت. اما دخترک کولی را ندید از کسی پرسید:

– دخترک کولی کو؟

– نمی‌دانم ناپدید شد. او را از خانهٔ مقابل دعوت کردند، به نظرم رفته تا در آن‌جا مجلس‌آرایی کند.

به‌جای دخترک کولی، روی فرشی که یک لحظهٔ پیش رقاصهٔ دوره‌گرد بر آن می‌رقصید اینک مردی که لباس جلف سرخ و زردرنگ بر تن داشت صندلی چهارپایه‌ای

به دندان گرفته سر به عقب برده و دور پاشنه می‌چرخید. گربه‌ای نیز به صندلی طناب پیچ شده و با وحشت و هراس به تماشاگران می‌نگریست.

هنگامی که رئیس شماسان از برابر مرد معرکه‌گیر غرق در عرق می‌گذشت گفت:

- خدایا! «پیر گرنگوار» در این‌جا چه می‌کند؟

صدای آمرانه راهب چنان تأثیری در معرکه‌گیر گذاشت که تعادل از دست داد و در میان هو و جنجال تماشاگران، صندلی و گربه را بر زمین انداخت.

شاید اگر «گرنگوار» (واقعاً هم این مرد گرنگوار بود) با استفاده از شلوغی مردم راه فرار به کلیسا را در پیش نمی‌گرفت مجبور به تصفیه حساب خونینی با صاحب گربه می‌شد، گرنگوار به اشاره «کلودفرولو» به دنبال وی روان شد.

درکلیسا همه جا خلوت و تاریک بود. زیر ستون‌ها به تدریج غرق در ظلمت شده و چراغ محراب‌ها شروع به پرتو افشانی می‌کرد. فقط پنجره بزرگ سر در عمارت چون نگین گرانبهایی از شفق شامگاه می‌درخشید.

وقتی که چند قدم جلوتر رفتند. آقای «کلود» به یکی از ستون‌ها تکیه داد و بر چهره گرنگوار خیره شد. نگاه راهب مایهٔ ترس گرنگوار نشد. اما از این‌که شخص مهیبی او را در لباس معرکه‌گیران غافلگیر کرده است شرمگین بود.

نگاه راهب بدون آن‌که اثر از استهزاء و نیشخند در آن باشد بسیار جدی و آرام و نافذ بود. رئیس شماسان سکوت را در هم شکست و گفت:

- «آقای پیر» بیائید. می‌توانید چیزهای خوبی برایم تعریف کنید. چرا مدتی است که پیداتان نیست. ناگهان پس از دو ماه غیبت با چنین ساز و برگ واقعاً عجیبی! نیمه سرخ و نیمه زرد شبیه سیب‌های (کودهک) پیداتان شد.

گرنگوار به لحن رقت‌انگیزی گفت:

- حضرت استاد، سر و وضعم بسیار زننده است. خودم نیز اذعان دارم که قرار دادن استخوان بازوی فیلسوف پیرو فیثاغورث در معرض ضربات چماق ژاندارم‌ها بسیار نارواست. ولی استاد مقدس چه می‌توان کرد؟ تقصیر با نیم‌تنهٔ مندرس من است که مهلت نداد تا زمستان را سر کنم. چه باید کرد؟ هنوز تمدن به درجه‌ای نرسیده است که اشخاص بتوانند بنا به توصیهٔ (دیوژن) برهنه بر سر برند. ضمناً زمستان امسال سخت بود، باد سردی می‌وزید. ماه ژانویه نیز برای تلقین فکر «دیوژن» به هیچ وجه مناسب

نبود، این جبهٔ رنگی را کسی به من بخشید، از فرط استیصال آن را روی پیراهن مشکی بر تن کردم، و به مانند «سن ژنست» به لباس معرکه‌گیران درآمدم. چه بگویم؟ این نیز خسوف گذرانی پیش نیست .

«رئیس شماسان» گفت:

– حرفهٔ خوبی پیش گرفته‌اید.

– استاد بزرگوار می‌دانم که برای من فلسفهٔ بافی و شعر گفتن و ایستادن پای کوره آهنگری یا نظاره بر آسمان‌ها زیبنده‌تر از معرکه‌گیری است. وقتی که نام مرا بردید. به مانند الاغی که برابر سیخ گردان قرار گیرد تعادل از دست دادم خوب بالاخره چه می‌توان کرد؟

باید زندگی روزمره را به نحوی گذرانید. حتی زیباترین اشعار اسکندریه نیز ارزش تکه پنیری ندارند. شما خود شاهدید که برای خاطر مادام مارگریت فلاندر نمایشی به آن عظمت ترتیب دادم ولی شهرداری به عنوان این‌که نمایش گیرا نبوده است از پرداخت حق‌التألیف من سر باز می‌زند. مثل این‌که از گرسنگی محکوم به مرگ شدم. من یکه تاز میدان بی‌عرضگی بودم. خوشبختانه آرواره‌ام قوی بود، رو به وی کردم و گفتم: حقه‌ای سوار کن، زور بزن و نان خود در آر!؟ Ale te ipsam ولگردانی که رفقای صمیمی من شده‌اند بیست چشمه شیرین‌کاری یادم دادند. از این رو هر شب نانی را که آرواره‌ام روزها به عرق جبین درآورده‌اند بر دهن می‌گذارم. خوب رضا به قضا داده‌ام. من خود می‌دانم که در این راه نیروی فکریم کمتر به کار می‌رود و بشر برای معرکه‌گیری و گاز زدن به پایهٔ صندلی آفریده نشده است. ولی استاد بزرگوار گذشتن زندگی کافی نیست باید امرار معاش کرد. «کلود» خاموش بود و به گفته‌های شاگردش گوش می‌داد. ناگهان چنان برقی در دیدگانش درخشیدن گرفت که گرنگوار احساس کرد نگاه استاد تا اعمال روحش نفوذ می‌کند.

– آقای «پیر» بسیار خوب. ولی چگونه شریک کار این رقاصهٔ قبطی شدید؟

«گرنگوار» پاسخ داد .

– حقیقت را بخواهید او زن من و من شوهر او هستم.

دیدگان غمزدهٔ راهب درخشیدن گرفت! به شدت بازوی گرنگوار را گرفت و فریاد زد:

– بدبخت بینوا، مگر آن‌چنان از خدا دور شده‌ای که این دخترک را تصاحب کنی؟
گرنگوار سراپا به لرزه افتاده و گفت:
– خداوندگارا، اگر این موضوع شما را نگران ساخته است سوگند می‌خورم که اگر تاکنون به او تجاوز کرده‌ام اهل بهشت نیستم.
راهب گفت.
– پس داستان زناشوئیتان چیست؟
گرنگوار شتابان سرگذشت خود را از اول تا آخر چنان‌که خوانندگان می‌دانند برای راهب تعریف کرد. ضمناً معلوم شد که زناشویی وی با دخترک کولی تاکنون بی‌نتیجه مانده و هر شب رقاصهٔ زیبا به مانند شب زفاف در بستر دیگری جدا از گرنگوار خوابیده است.
بالاخره سخن خود را با این جمله به پایان رسانید:
– تلخکامی عجیبی است. ولی چه می‌توان کرد مقدر بوده است که زنم همواره دوشیره بماند.
رئیس شماسان که از این سخن کمی آرامش خاطر یافته بود گفت:
– منظورتان چیست؟
شاعر جوان پاسخ داد:
– بیان مطلب کمی دشوار است جنبهٔ خرافات دارد. زن من کودک سر راهی بوده ورئیس کولیان بزرگش کرده بر گردنش کیسه‌ایست که بدان وسیله روزی پدر و مادرش را پیدا خواهد کرد ولی اگر دخترک پاکدامنی خویش از دست بدهد این جادو، بی‌اثر خواهد ماند، از این رو ما دو تن همواره چون پارسایان با پاکدامنی به سر می‌بریم.
راهب که پیشانیش هر دم بازتر می‌شد گفت:
– آقای «پیر»، شما یقین دارید که تاکنون این دخترک با کسی هم بستر نشده است؟
– استاد بزرگوار، چه فرمایشی! مگر مردی می‌تواند معتقدات کولیان را زیر پا گذارد؟
به نظر من دختران کولی به ندرت می‌توانند گوهر عفت خویش را حفظ کنند. ولی سه عامل نیرومند از وی حمایت می‌کنند: رئیس کولیان از این نظر که شاید می‌خواهد بعدها او را به قیمت گزافی بفروشد، افراد قبیله که اورا چون یکی از مقدسات با اعتقاد عجیبی پرستش می‌کنند و بالاخره خنجر ظریف تیزی که برخلاف فرمان آقای شاه بندر در

گوشه‌ای از لباسش پنهان کرده و وقتی بخواهند به او نزدیک شوند به دست می‌گیرد.

بله، او زنبور مغرور و نیشداری است، مواظب باشید!

رئیس شماسان گرنگوار را سئوال‌پیچ کرد.

به نظر گرنگوار، «اسمرالدا» موجودی بی‌آزار و دلربا و زیبا و مخصوصاً دختری خوش اخم و ساده و سودا زده و بی‌خبر از مردم و دوستدار آنان بود. دختری بود که هنوز تفاوت زن و مرد را نمی‌دانست، شیفتهٔ رقص و دوستدار شور و هیجان و میدان‌های بازی بود. پرنده سبکباری بود که بال‌های ظریف نامرئی بر پای داشت طبیعت شگفت وی محصول زندگی صحراگردی وی بود.

گرنگوار به این نتیجه رسیده بود که دخترک کولی در اوان کودکی اسپانیا، کاتالونی و سیسیل را در نوردیده و به همراه کاروان کولی‌ها از الجزایر واقع در کشور آکائی که از یک طرف بین آلبانی صغیر و یونان و از سوی دیگر بین دریای سیسیل و راه قسطنطینه است گذشته بود.

گرنگوار عقیده داشت که کولی‌ها اتباع پادشاه الجزیره و از زمرهٔ اعراب سفیدپوست‌اند. اما اسمرالدا از بدو طفولیت از مجارستان به فرانسه آمده و از هر یک از کشورهایی که نام بردیم لهجه‌ها و زبان‌ها و آوازهای مختلف و افکار و عقاید غریبی با خود به یادگار آورده بود. معتقدات او نیز به مانند لباس نیمه فرانسوی و نیمه آفریقایی معجون درهمی از عقاید مختلف بود. ازاین گذشته مردم عادی نیز جملگی اسمرالدا را دوست داشته و شیفتهٔ سبکباری، شادی، هوش و مخصوصاً خصایل وی بودند. در سراسر شهر بزرگ پاریس فقط دو تن از وی نفرت داشتند و او غالباً از این دو تن با ترس و وحشت سخن می‌گفت. یکی از آن دو زن ژنده‌پوش (برج رلان) راهبهٔ زشت‌رویی بود که از دادن هیچ نوع ناسزوا و دشنام به کولیان خودداری نمی‌کرد و هر بار که چشمش به رقاصهٔ بینوا می‌افتاد به وی نفرین کرده و لعنت می‌فرستاد. دیگری راهبی بود که به محض دیدنش نگاه هولناکی به وی انداخته و کلمات دهشت‌باری بر زبان می‌راند. اسمرالدا از دیدن نگاه و شنیدن کلمات وی غرق وحشت می‌شد.

رئیس شماسان از این سخن سخت برآشفت. ولی گرنگوار متوجه پریشانی وی نشد.

روی هم رفته رقاصهٔ کوچک در آسودگی خاطر به‌سر می‌برد، زیرا از کف‌بینی و غیب‌گویی احتراز می‌کرد. به این ترتیب از تهمت سحر و جادو در امان بود. ضمناً

گرنگوار دست کم چون برادر دلسوزی در خدمت وی بود با صبر و حوصلهٔ فیلسوفانه‌ای این چنین عشق افلاطونی را تحمل می‌کرد، بالاخره پناه‌گاهی و تکه نانی داشتند. هر روز صبح به اتفاق دخترک از آشیانهٔ دزدان درآمده و بر سر کوی و برزن پولی جمع می‌کردند. شب‌هنگام نیز با هم به کاشانهٔ خود بازگشته و هر یک در اطاقک خویش با وجدان راحت سر بر بستر می‌نهادند. گرنگوار با خود می‌گفت:

درک همه چیز و غرق رؤیا شدن زندگی خوشایندی است. ضمناً فیلسوف یقین نداشت که دلباختهٔ کولی شده باشد. زیرا به بزک ملوس نیز همان‌قدر مهر می‌ورزید. بزک حیوان خوشمزه و ملایم و باهوش و دانایی بود. در قرون وسطی حیوانات دانا و با شعور بسیار جالب توجه بوده و غالباً کار صاحبانشان را به پای چوبه دار و یا روی تل هیزم‌ها می‌کشاندند. با این حال کارهای چشم‌بندی بزک سم طلایی بسیار معصومانه بود.

«گرنگوار» احساس می‌کرد که تعریف این جزئیات برای رئیس شماسان بسیار جالب است. آری بزک بسته به این‌که دخترک کولی دایرهٔ زنگی را به چه شکلی در دست می‌گرفت عکس‌العمل‌هایی نشان می‌داد و این عکس‌العمل‌ها به شیرین‌کاری تعبیر می‌شد.

دخترک در کار تعلیم بزک به حدی مهارت داشت که در عرض کمتر از دو ماه طرز چیدن حروف چوبی و تشکیل کلمهٔ (فوبوس) را به حیوان باهوش یاد داد.

راهب سخن گرنگوار را برید:

– «فوبوس»؟ چرا کلمهٔ «فوبوس» را انتخاب کرد؟

گرنگوار پاسخ داد:

– نمی‌دانم، شاید راز و رمزی در این کار نهفته باشد. غالباً وقتی که گمان می‌کند تنها است این کلمه را آهسته بر زبان می‌راند.

– مطمئنی که این کلمه نام کسی نیست ؟

– نام کسی؟ چه می‌دانم!

شاعر گفت:

– حضرت استاد، توجه فرمایید، به نظر من کولی‌ها پیرو آیین خود هستند. از این رو نام «فوبوس» را بر زبان می‌رانند.

– آقای پیر، برای من صحت این مسئله چندان روشن نیست .

– برای من هم این مسئله چندان مهم نیست، بگذار هر چه می‌خواهد زیر لب «فوبوس، فوبوس» بگوید. قدر مسلم این است «جلی» علاقه‌ای به فوبوس ندارد.

– (جلی) چیست .

– بزش است.

رئیس شماسان زنخدان خویش را بر روی دست داد تکیه و لحظه‌ای به فکر فرو رفت. ناگهان به شدت به سوی «گرنگوار» برگشت:

– سوگند می‌خوری که تاکنون به او دست درازی نکرده‌ای؟

گرنگوار پرسید:

– به که؟ به بز؟

– نه، به این زن.

– به زنم؟ سوگند می‌خورم که دست‌درازی نکرده‌ام.

– چه موقع‌هایی با او تنهایی؟

– شب‌ها ساعتی با هم هستیم.

(کلود) ابرو درهم کشید و گفت:

oh! oh! Solus Cum Solanon Cogitaburutr orare Pater noster.

گرنگوار پاسخ داد:

– نه به جانم! می‌توانم بگویم توجهی که او به من دارد پیش از توجه ماکیان به کلیسا نیست.

رئیس شماسان با خشونت تمام گفت:

– به ناموس مادرت قسم بخور که حتی با سرانگشت خویش نیز تن او را لمس نکرده‌ای.

– حاضرم حتی به سر پدرم قسم بخورم زیرا نتیجه‌اش یکی است. ولی قدسی مآبا اجازه فرمایید چیزی بپرسم:

– بپرسید آقا.

– این چه علاقه‌ای است که به جواب این پرسش دارید؟

چهرهٔ زرد رنگ راهب به مانند عذار دختران زیبا گل انداخت. لحظه‌ای خاموش ماند. سپس با گم‌گشتگی نمایانی گفت:

- آقای پیر، توجه کنید، گمان می‌کنم هنوز پاک اند. من به شما علاقه‌مندم بدانید که اگر کوچکترین ارتباطی با این دخترک کولی پیدا کنید روح خود را به شیطان فروخته‌اید. شما می‌دانید که جسم باعث سقوط روح می‌شود. بدا به حالتان اگر به این زن نزدیک شوید! همین و بس.

گرنگوار گوش خود را خراشیده گفت:

- یک بار امتحان کردم، اولین بار بود. ولی نیشم زد.

- آقای پیر، بی‌شرمی را تا به این حد رسانیده‌اید؟

ابروان راهب درهم کشیده شد. شاعر جوان لبخندزنان به سخن خود ادامه داد.

- یک بار دیگر نیز پیش از خواب از سوراخ قفس در نگاه کردم، زیباترین زنان را با پیراهن خود دیدم. هرگز زنی به این زیبایی ندیده بودم که خود را بر تختخواب اندازد.

راهب فریاد برداشت:

- برو گمشو!

سپس نگاه هولناکی به گرنگوار انداخت. شانه‌های او را گرفت و او را از خود راند. و با قدم‌های تندی به زیر تاریک‌ترین طاق‌های کلیسا پناهنده شد.

۳

زنگ‌های کلیسا

از فردای روز مجازات، همسایگان کلیسای «نتردام» به خوبی احساس می‌کردند که از شور و هیجان کازیمودو هنگام نواختن زنگ‌های کلیسا بسیار کاسته شده است. پیش از آن زنگ‌ها و زنگوله‌ها با شکوه و هیاهوی زیادی به صدا در آمده و از آهنگ خوشایند آن هزاران زیر و بم و شور و نوا به گوش می‌رسید.

از ناقوس‌ها هلهله و شادی غیر قابل وصفی بر کلیسای کهنسال دمیده می‌شد و از دهانه‌های مس و از زیر غلغله محسوس و باروح هوس و نشاط بر می‌خاست. اینک دیگر روح از تن کلیسا رخت بربسته و اندوه و خموشی بر آن چیره شده بود. دیگر به هنگام جشن و تشییع جنازه مردگان جز صدای خشک و عریان و بی‌روح مذهبی چیزی از زنگ‌ها به گوش نمی‌رسید. کلیسا صدای مضاعفی دارد. (ارگ) و ناقوس صداهای کلیسا است. اینک دیگر صدای ناقوس خاموش شده و تنها صدای ارگ شنیده می‌شد. گویی نوازندهٔ زنگ‌ها جان سپرده است. با این حال «کازیمودو» هنوز بر سر جای خویش بود. پس چه بر سرش آمده بود؟ آیا رنج شرم و نومیدی ناشی از رفتن بر سیاستگاه اعماق دلش را جریحه‌دار کرده بود؟ آیا هنوز انعکاس ضربات تازیانه دژخیم را به گوش جان می‌شنید؟

آیا اندوه چنین رفتار غیرعادلانه‌ای همه روشنایی‌ها، حتی عشق زنگ‌ها را به یک باره در روح وی خاموش ساخته بود؟ آیا زنگ بزرگ کلیسا یعنی (زنگ مریم) در دل ناقوس‌زن «نتردام» رقیبی زیباتر و دلرباتر یافته و زنگ بزرگ با خواهران چهارده گانه‌اش دیگر از نظر افتاده بود؟

روز چهارشنبه ۲۵ ماه مارس ۱۴۸۲ با عید (پیام جبرائیل) مصادف شد. در آن روز

هوا بسیار صاف و خوش بود «کازیمودو» تا حدی بر سر وجد آمد. از برج شمالی بالا رفت تا خود را به اطاقک ناقوس‌ها برساند. زیر پای وی سرایدار تمام درهای کلیسا را باز می‌گذاشت.

هنگامی که «کازیمودو» به اطاقک ناقوس‌ها رسید. لحظه‌ای چند با حالت غمزده سر تکان داد و زنگ‌های شش‌گانه را از نظر گذرانید. گویی چیزی میان او و زنگ‌های محبوبش حائل شده‌اند. ولی به محض این‌که زنگ‌ها را به حرکت درآورد گرچه صدایی نمی‌شنید ولی از دیدن جنبش آن‌ها بر سر شوق آمد و چون پرنده سبکبالی که از شاخه‌ای به شاخه‌ای برجهد، از پله‌های پلکان اطاقک بالا و پایین می‌رفت. هنگامی که ارتعاشات زنگ‌ها و پایه‌های چوبی آن به حد اعلی رسید، شادی بر گوژپشت بینوا روی‌آور شد، غم و اندوه را به دست فراموشی سپرد و چهره‌اش برشکفت.

«کازیمودو» از پله‌ای به پله‌ای بر می‌جست و طناب‌ها را به دنبال هم به حرکت در می‌آورد شش زنگ بزرگ را به مانند رهبر موسیقی ماهری با نظم و ترتیب خاص به حرکت در می‌آورد. هر یک از زنگ‌ها نام مخصوصی داشت آن‌ها را مخاطب قرار داده و می‌گفت:

– یاالله «گابریل»، هر چه زودتر میدان را با غریو خود پر کن. امروز روز عید است. (تی بو) تنبلی را کنار بگذار. چرا این همه بی‌حالی؟ بدو، بدو، مگر زنگ زده‌ای! آهان! حالا خوب شد! زودتر، زودتر! گوش شنوندگان را به مانند گوش من کر کن! آفرین (تی بو) حال درست شد! «گیوم! گیوم» تو از همه درشت‌تر و پاسکیه از همه ریزتر است، با این حال پاسکیه زرنگ‌تر از توست. شرط می‌بندم که شنوندگان صدای او را بهتر از تو می‌شنوند.

خوب! بسیار خوب! «گابریل» جان بلندتر! کمی بلندتر! اوهوی! گنجشک‌ها شما چرا بیکارید؟ چرا صدایتان در نمی‌آید؟ چرا با زبانه‌های مسی‌تان به جای آوازخوانی دهن‌دره می‌کنید؟ این وضع کار کردن نیست! مگر نمی‌دانید که امروز روز (پیام) است. خورشید تابان را بنگرید. آخ ای «گیوم» بیچاره پاک از نفس افتادی!

گوژپشت با زنگ‌ها سرگرم گفت و شنود بود. ناقوس‌های شش گانه هر یک از بیش از دیگران در کشش و کوشش بود.

ناگهان کازیمودو از میان چوب بست‌های اطاقک زنگ‌ها نظری به پایین افکند دختر

جوانی که لباس جلف عجیبی بر تن داشت، فرشی بر زمین می‌گسترانید.. بز سپیدرنگ کوچکی بر روی فرش ایستاد! تماشاچیان دور دخترک حلقه زدند. با دیدار این منظره به یک‌باره رشتهٔ افکار گوژپشت از هم گسست. مسیر اندیشه‌ای منحرف گشت، شیفتگی او به الحان زنگ‌ها چون دودی بر هوا رفت. بر جای ایستاد و پشت بر زنگ‌ها کرد. آنگاه در اطاقک چوبی چهار زانو بر زمین نشست و نگاه مهربان و ملایم رؤیا زدهٔ خود را که پیش از این یک بار رئیس شماسان را غرق حیرت ساخته بود بر دخترک زیبا دوخت. زنگ‌ها که به حال خود رها شده بودند ناگهان از حرکت و هیاهو باز ایستادند. کسانی که از روی اخلاص و ایمان بر جای ایستاده و به مانند سگی که استخوانی پیشش ریخته و یا سنگی بر سرش زده باشند راه خود در پیش گرفتند.

۴

آنانگی ANATKH

صبح یکی از روزهای همین ماه بهاری که به نظرم شنبه ۲۹ مارس مصادف با روز یادبود سن ـ «اوستاش» بود، «ژان فرولودومولن» دانشجوی آشنای ما به هنگام پوشیدن لباس دریافت که کیسه‌اش خالی است. با خود گفت: ای کیسه بینوا! حتی یک سکهٔ کوچک نقره نیز درون تو نیست! ببین مهره‌های نرد و کوزه‌های آبجو و الهه عشق با چه بی‌رحمی شکمت را سفره کرده‌اند!

خوب آقایان «سیسرون و سنک» شما که آثارتان کتاب‌های درسی من است. خودتان قضاوت کنید.

علم به این که واجد پول طلا از چند دینار و در هم تشکیل می‌شود، به حال من که پشیزی برای باختن قمار ندارم چه ارزشی دارد! بله کنسول چیچرون! این مصیبتی نیست که با جمله‌پردازی‌ها و گفتن serum enim sier, Qvem a d mo dme بتوان از آن رهایی یافت!

«ژان» با اندوه فراوان لباس بر تن کرد. وقتی که خواست کفش‌ها را به پا کند فکری به نظرش رسید. نخست از پذیرفتن این فکر سرباز زد،ولی این فکر دست‌بردار نبود، جلیقه خود را وارونه پوشید، معلوم بود که دستخوش کشاکش درونی شدیدی است. سرانجام کلاه خود بر زمین زد و گفت:

– چه بهتر! هر چه پیش آید خوش آید! پیش برادرم می‌روم. سوگندی می‌خورم و پولی می‌گیرم.

لباس ماهوت کرکی خویش را بر تن کرد کلاه از زمین برداشت و با نومیدی به راه افتاد.

از کوچه «هارپ» گذشته و قدم به خیابان «هوشت» نهاد. در این‌جا بوی خوش کباب

حس شامه‌اش را غلغلک داد. نگاهی از مهر و علاقه به دکان کبابی تاریک انداخت ولی چون پولی نداشت که با آن ناشتایی بخورد آهی بر کشید و به سوی شهر قدیم روان شد.

به حدی شتاب داشت که حتی فرصت آن نیافت تا بر مجسمهٔ «پرن لکرک» که در عهد شارل ششم پاریس را به انگلیسی‌ها تسلیم نموده بود سنگی بزند. «پرن لکرک» خائن مدت سه قرن تمام سزای خیانت خود را می‌دید و مردم پاریس از زن و مرد، کوچک و بزرگ سنگ و گل و لجن به مجسمه‌اش می‌کوفتند.

«ژان مولن دینو» پس از عبور از پل کوچک و کوچه «سنت ژنویو» به کلیسای نتردام رسید. در این‌جا تردید و دودلی بر او روی‌آور شد. لحظه‌ای چند دور برج مجسمه «لکری» چرخید و چند بار با خود گفت:

– ادای سوگند حتمی است ولی دریافت پول مورد تردید است! جلو کشیش دون پایه‌ای را که از کلیسا در می‌آمد گرفت و پرسید:

– جناب رئیس شماسان کجاست ؟

کشیش پاسخ داد:

– به نظرم در حجرهٔ برج تشریف دارند. ولی از من می‌شنوید اگر پیغامی از پاپ یا شاه ندارید بهتر است که مزاحم شان نشوید.

ژان دست‌ها را به هم کوفت و با خود گفت:

– به به! بهترین فرصتی است که می‌توانم درون حجره جادو را تماشا کنم!

با این فکر به سمت در کوچک سیاه‌رنگ رفت و از پله‌های برج بالا رفت. ضمن راه با خود می‌گفت:

– حالا می‌بینم! به باکره مقدس حجره‌ای که برادر قدسی‌مآبم از دیگران مخفی می‌دارد بسیار دیدنی است! می‌گویند که در آن‌جا اجاق شیطانی افروخته و در آن (سنگ فلسفه) می‌سوزاند.

خدایا! به نظر من (سنگ فلسفه) و تکه کلوخی یکسان است. کاش به جای سنگ فلسفه دوری نیمرویی بر آتش می‌گذاشت!

وقتی که به دالان ستوان‌دار قدم گذاشت. نفس‌نفس زد، دشنامی نثار پلکان لعنتی نمود و از در تنگ شمالی برج رو به بالا نهاد.

لحظه‌ای بعد پس از عبور از برابر اطاقک زنگ‌ها، زیر گنبدی در روبروی پیچ پله‌ها به

درگاهی بیضی شکل که قفل آهنی بزرگی به در آن بود رسید. کسانی که بخواهند همین امروز این در را تماشا کنند، کافی است که به نوشته زیر که به خط سفید بر دیوارهٔ سیاه آن نوشته شده است توجه کنند: (من کورالی را دوست دارم. ۱۸۲۹.امضاء اوژن). لفظ (امضاء) جز متن نوشته است.

ژان که بدین جا رسید با خود گفت:

- آخ! لابد همین جا است.

کلید روی قفل و درباز بود، آهسته در را فشار داد و سر خود از لای آن به درون برد.

خواننده کتاب بی‌گفتگو آثار «رامبراندت» یا (شکسپیر نقاش) را دیده است.

یکی ازگراورهای تیزابی وی بسیار زیباتر از آثار دیگر است. در این‌جا حجره تاریک دکتر «فاوست» نشان داده شده و هرگز نمی‌توان بدون اعجاب تحسین آن را تماشا کرد، حجره‌ای تاریک و در میان آن میزی پر از اشیاء کریه و نفرت‌آوری از قبیل جمجمهٔ مردگان، کره جغرافیایی، قرع و عنبیق، پرگار و کاغذ پارشمن با خطوط هیروگلیف پوشیده است. دکتر «فاوست» در پشت میز از روی صندلی خویش نیم خیز شده و سر و تن را در لباده وکلاه گشاد پیچیده است دست‌های گره خورده‌اش را بر میز تکیه داده بود و باکنجکاوی و ترس عجیبی به دایره درخشانی که از حروف سحرآمیز بر دیوار مقابل چون عکس خورشید در اطاق تاریک می‌درخشید می‌نگرد. سحرآمیز در برابر نگاه می‌لرزد و حجره تاریک را با نور افسون روشن می‌دارد. منظره‌ای بس هولناک و زیبا است.

ژان، به محض این‌که از لای در نیم باز چشم به درون حجره برادر دوخت با منظره‌ای شبیه منظرهٔ حجرهٔ دکتر «فاوست» مواجه گشت. حجره نیمه‌تاریک بود و صندلی دسته دار و میز بزرگی میان آن قرارداشت. روی میز انواع پرگارها، قرع و عنبیق، دیده‌می‌شد. از سقف اسکلت جانوران مختلف آویخته بود، کرهٔ دواری بر کف‌اطاق، Hippoceêphaleهای درگوشه وکنار، قرابه‌هایی که ورق‌های زر درون آن می‌لرزید، و جمجمه‌های مردگان که بر روی کاغذهای سفید گذاشته شده بود با تصاویر و علامات عجیب، کتاب‌های خطی بزرگ کاغذهای پارشمن باز، بالاخره تمام خرده‌ریزهای دانش به چشم می‌خورد. پرده‌ای از غبار و تار عنکبوت روی سراسر آن‌ها را پوشانده بود. ولی از دایرهٔ درخشان واکتری که به حال جذبه چون عقابی در برابر خورشید محو تماشای آن باشد خبری

نبود.

با این حال حجره خالی نبود، مردی بر صندلی دسته‌دار نشسته و بر روی میز خم شده بود. پشت او به سوی در بود و «ژان» جز شانه‌ها و کلهٔ وی چیز نمی‌دید، با این حال از سر «طاس» که گویی نشانهٔ ظاهری استعداد و قریحهٔ روحانی رئیس شماسان است او را بازشناخت.

از این قرار «ژان» برادر خود را بازشناخت. ولی در چنان آهسته باز شده بود که جناب «کلودفرولو» از حضور وی بر آستانه در غافل ماند. داشنجوی کنجکاو فرصت را غنیمت شمرد تا به دقت درون سلول را وارسی کند. کوره بزرگی که در نظر اول دیده نمی‌شد سمت چپ صندلی زیر روزنه حجره قرارداشت. روشنایی روز از این روزنه که پرده‌ای از تار عنکبوت بر آن آویخته بود گذشته و درون حجره را روشن می‌ساخت. عنکبوت درشت در میان پردهٔ توری نازک خود کمین کرده بود. بر روی ظرف‌ها و بطری‌ها، کاسه‌های سنگی، قرع‌های شیشه‌ای، و شیشه‌های گردن بلند با بی‌نظمی تمام جمع شده بود «ژان» آهی برکشید و گفت:

– صدای افسوس که تنور سرد است!

کوره خاموش بود و ظاهراً از مدت‌ها پیش آتش نشده بود. «ژان» در میان اثاثیه و ابزار کیمیاگری، ماسک شیشه‌ای گردگرفته‌ای را در گوشه‌ای افتاده دید، فکر کرد که لابد رئیس شماسان به هنگام تجزیه و ترکیب عناصر خطرناک آن را بر صورت خویش می‌گذارد.

دم چرمی گردگرفته‌ای نیز که بر پوستهٔ بالایی آن با حرف مسی کلمات spira, spera نقش شده بود در گوشه دیگر متروک و غبارآلود به چشم می‌خورد.

به شیوهٔ کیمیاگران، خطوط و علامات بسیاری بر یوارها نوشته شده بود، برخی از این خطوط با مرکب و علائم دیگر با جسم فلزی نامعلومی بر دیوار نقش شده بود، در آن میان حروف کوتیک، عبری، یونانی و رومی در هم آمیخته بود. خطوط نو جایگزین آثار کهنه شده و چون تیغ‌ها در بوتهٔ خار یا نیزه‌ها در کارزار به‌هم ریخته بود. این خطوط و علامات مخلوط درهمی از فلسفه‌ها و تخیلات و آرزوهای فرزانگی بشر بود. برخی از آن‌ها چون پرچمی در میان نیزه‌های سواران برفراز خطوط دیگر می‌درخشید. غالباً شعارها و کلمات قصار یونانی و لاتینی که در قرون وسطی استادانه به کار می‌رفت بر

دیوارها دیده می‌شد از آن جمله بود:

unde: In de?-homo Homini Monstrum

Astra' Castra' Nomen' Numen-

Spere aude. Flat ubi vult.

در آن میان کلمات بی‌معنایی نیز از قبیل (آنانگوفاگیا)[1] که شاید اعتراض تلخ به رژیم سخت کلیسا بود به چشم می‌خورد و یا پند و امثال ساده‌ای درباره انضباط جامعهٔ روحانیون نظیر Cone lestem dominum terrestrem dicito dommuni بر آن نقش شده بود. بر روی نوشته‌ها تصاویر ستارگان و اشخاص و حیوانات و مثلثات متقاطع فراوانی دیده می‌شد. به یک کلمه دیوار حجره به برگ کاغذی شباهت داشت که میمونی قلم‌موی در مرکب زده و بر روی آن کشیده باشد.

درون حجره ظاهر آشفته‌ای داشت و با یک نظر آشکار می‌شد که مدت‌ها است به حال خود متروک مانده است. وضع ابزار کار نیز حاکی از آن بود که استاد گرفتاری خاطری دارد و در کار خود سرگشته و حیران شده است.

استاد که بر روی کتاب بزرگ مصوری خم شده بود حالت ناراحتی داشت گویی خیالی دمادم بر ذهن او خطور می‌کرد و نظم و افکار و اندیشه‌های او را بر هم می‌زد. «ژان» از شنیدن صدای او که خود احتجاج می‌کرد بدین راز پی برد. رئیس شماسان اندیشناک با کلمات مقطع با خود چنین گفت:

بله، «مانو»[2] گفته و زرتشت تعلیم داده است که خورشید زادهٔ آتش و ماه زادهٔ خورشید است. آتش جوهر کائنات است. اجزاء سادهٔ آتش پیوسته به صورت نهرهای بی‌پایانی به سوی جهان جاری است.

در نقاطی از آسمان که این نهرها به‌هم رسند روشنائی پدیدار می‌شود. در نقاطی از زمین نیز که آن‌ها به‌هم تلاقی کنند زر ناب ایجاد می‌گردد. روشنایی همان طلاست هر دو از آتش مشتق شده‌اند، بین حالت مرئی و قابل لمس و حالت مایع و جامد اجسام تفاوتی نمی‌توان یافت همان‌گونه که بخار آب با قطعه یخ به اصل یکی است. این‌ها خیالپردازی نیست ـ قانون کلی طبیعت است. ولی برای گیر آوردن راز این قانون کلی در علوم چه باید

۱ـ به زبان یونانی به معنای خوردن به هنگام ضرورت.

۲ـ لقب (آگنی) یا (سوما) در اساطیر هندی. به خوانندگان (ریگ‌ودا) نیز اطلاق می‌شود.

کرد؟ عجب! نوری که بر دست من می‌تابد طلاست! طلائی است که طبق قانون خاصی منبسط شده و باید آن را طبق قانون دیگری متراکم ساخت! اما طرز کار چگونه است؟

ـ برخی بر آنند که شعاع خورشید را در خاک پنهان کنند. «ابن‌الرشد»[1] بله «ابن الرشد» ـ شعاعی از خورشید را در زیر نخستین ستون دست چپ محراب مسجد «قرطبه» خاک کرده است. ولی در آوردن آن در حال حاضر بی‌فایده است. چه انجام استحاله هشت‌هزار سال طول خواهد کشید.

«ژان» با خود گفت:

– خدایا! در این صورت به دست آوردن یک سکهٔ طلا صبر ایوب لازم دارد!

رئیس شماسان در حالی که در اسرار طبیعت غور می‌کرد با خود گفت:

ـ اما دیگران، استحالهٔ نور ستاره درخشان صورت کلب اکبر را بهتر می‌دانند ولی ضبط این نور به صورت خالص دشوار است. چه غالباً تا رسیدن به زمین با نور ستارگان دیگر در هم می‌آمیزد. (فلامل) معتقد است که اجرای عمل با آتش زمین آسان‌تر است. فلامل! وه که در این مورد چه نام با مسمائی است. «فلاما»![2]

بله، بحث بر سر آتش است. همین و بس. الماس از ذغال و طلا از آتش به دست می‌آید. ولی راه به دست آوردن آن چیست؟ – استاد معتقد است که به هنگام عمل باید نام دلنشین و اسرارآمیز برخی از زنان را بر زبان راند...

ببینیم «مانو» در این باره چه می‌گوید:

«جائی که به زنان احترام می‌گذارند، خدایان شاد می‌شوند. جائی که زنان را تحقیر کنند نماز و دعا فائده‌ای ندارد.– دهن زن هماره چون آب جاری و نور خورشید پاک است. زن باید نامی دلپذیر و نرم و وهم‌انگیز داشته باشد. نام زن باید با حروف صدادار کشیده منتهی شود.»

...بله حکیم حق دارد. واقعاً هم اسامی، ماریا، سوفیا، اسمرا.. لعنت بر شیطان! این فکر لعنتی هرگز راحتم نمی‌گذارد!

به شدت کتاب را بست.

۱ـ ابن‌الرشد پزشک و فیلسوف معروف عرب به سال پانصد و پنج هجری در قرطبه متولد شد. و هفتاد و دو سال بعد در مراکش درگذشت. ابن رشد مفسر ارسطو و نظریاتش متمایل به ماتریالیسم وحدت وجود است. عقاید ابن رشد نخست از طرف «دارالعلم پاریس و سپس از طرف واتیکان خلاف مذهب اعلام شد.

۲ـ شعلهٔ آتش.

دست بر پیشانی نهاد تا مگر وسوسه‌های شیطانی را از خود دور کند. سپس میخی از روی میز برداشت. چکشی را نیز که بر دستهٔ آن کلمات مرموزی نوشته شده بود به دست گرفت. لبخند تلخی بر لبانش نقش بست و با خود گفت:

– مدتی است که در تجربیات خود با شکست مواجه می‌شوم؟ فکر ثابتی ذهن مرا فرا می‌گیرد و چون خاج آتشینی مغزم را پریشان می‌کند. عجیب است که مسئله ساده‌ای را نمی‌توانم حل کنم. نمی‌توانم به راز «کاسیدور» که چراغش بی‌فتیله و روغن می‌سوخت پی برم.

ژان زیر لب گفت: – بگیرش!

و راهب به سخن خود ادامه داد:

–... واقعاً که فکر نامربوطی کافی است که مرد نیرومندی را زبون و دیوانه سازد! ای داد! «کلودپرنل» که نتوانست لحظه‌ای نیز «نیکلافلامل» را از ادامهٔ کار شگرف باز دارد به ریش من خواهند خندید! عجب! چکش سحر (زخیله) در دست من است! حاخام وحشتناک به هر ضرب‌های که در ته حجرهٔ خود با این چکش بر میخ می‌کوبید، دشمنان مورد نظر را در دوهزار فرسنگی زنده به گور می‌ساخت. حتی شاه «فرانسه» نیز که ندانسته به مرد معجزآفرین اهانت کرد تا زانو در سنگفرش پاریس فرو رفت – سه قرن پیش این قضیه اتفاق افتاد. ولی اینک چکش و میخ در اختیار من است و از آن می‌توان به آسانی به عنوان ابزار کار استفاده کرد. – افسوس که باید اسم اعظمی را که (زخیله) به هنگام زدن چکش بر میخ بر زبان می‌راند فرا گرفت.

ژان با خود گفت: – چه مهملاتی!

ولی رئیس شماسان به سخن خود ادامه داده گفت:

– باید امتحان کرد. نشانهٔ موفقیت اخگر آبی رنگی است که از میخ می‌پرد. ـ امن هتان! Emen-heëtan امن ـ هتان: نه این کلمه نیست – سی گه آنی! سی گه آنی! – این میخ کسی را که نام فوبوس دارد زنده به گور کند!...

– ای لعنت بر شیطان! باز همان وسوسهٔ همیشگی!...

خشمگین شد و چکش را به سویی انداخت. سپس چنان خود را جمع و جور کرد که پشتی صندلی او را از نظر «ژان» پنهان ساخت. و تا چند دقیقه جز مشت متشنج وی که بر کتابی چنگ زده بود چیزی دیده نمی‌شد. ناگهان جناب «کلود» از جای برخاست،

پرگاری به دست گرفت و در سکوت تمام بر روی دیوار با حروف بزرگ یونانی کلمهٔ ANATKH[1] را نوشت.

ژان با خود گفت:

– برادرم دیوانه است. می‌توانست لفظ سادهٔ Fatum[2] را بنوسید. همه کس مجبور نیست که زبان یونانی فراگیرد.

رئیس شماسان به جای خود بازگشت و چون بیماری که پیشانیش از درد و تب می‌سوزد سرمیان دستان گرفت.

دانشجو، با تعجب مراقب حال برادر بود. او خود از هر قید و بندی وارسته بود و قانونی جز قانون طبیعت نمی‌شناخت، و تمایلات خود را آزادانه ارضاء می‌کرد و از این رو دریاچه عظیم شور و هیجاناتش خشکیده و او را از توجه به این حقیقت باز می‌داشت که دریای احساسات تند و سودازده هنگامی که فراری نیابد چه جوش و خروشی به پا می‌سازد، چه طغیان‌هایی ایجاد می‌کند و چه شراره‌هایی بر جان می‌زند تا سرانجام سدها را شکسته و بستری برای جریان پیدا کند. ظاهر عبوس و سرد «کلودفرولو» که چون قشر نفوذناپذیری جلوه می‌نمود همواره «ژان» را دچار اشتباه ساخته بود. دانشجوی بی‌غم هرگز گمان نمی‌برد که سعیر آتشین و سوزانی در زیر پیشانی برگرفتهٔ (اتنا)[3] در غلیان است.

ما نمی‌دانیم که آیا «ژان» به کنه قضایا پی برد یا خیر. ولی آنچه مسلم است به این مطلب اذعان داشت که آنچه دیده است بسیار اتفاقی بوده و به ندرت میسر است. از این رو نباید چنین وانمود کند که در لحظه بسیار حساسی ناظر خلجان روحی برادر بوده است. وقتی که رئیس شماسان آرامش و سکوت اولیه را بازیافت، «ژان» آهسته سر را به عقب برد و چون کسی که تازه از راه رسیده است پا بر زمین کشید تا ورود خود را خبر دهد.

رئیس شماسان از درون حجره فریاد زد:

– داخل شوید. منتظرتان بودم. مخصوصاً کلید را روی در گذاشتم. آقای «ژاک» داخل

۱ـ anatkh «آناگی» لفظ یونانی و به معنای سرنوشت است(م).

۲ـ Fatum «فاتوم» لفظ لاتینی و به معنای (تقدیر) است(م).

۳ـ Etna نام کوه آتشفشان معروف در شمال شرق سیسیل به ارتفاع ۳۳۰۰ متر.
این کوه تاکنون بارها آتشفشانی کرده و هر بار تلفات مالی و جانی فراوانی به بار آورده است.(م)

شوید.

دانشجو جسورانه قدم به درون حجره گذاشت. رئیس شماسان که از چنین برخوردی در چنان محلی ناراحت شده بود بر خود لرزید. چطور! «ژان» شمائید!

دانشجوی سرخ‌رو و گستاخ و شادمان گفت:

– بالاخره نام من هم با حروف J(ژی) شروع می‌شود.

– چهره جناب «کلود» حالت بی‌اعتنایی و خشونت عادی خود را باز یافت.

– این‌جا چه کار داشتید؟

دانشجو که می‌کوشید حالت اشخاص با نزاکت و فروتن به خود گیرد. در حالی که کلاه دوگوشه خود را معصومانه در دست می‌چرخانید با لحن رقت‌انگیزی گفت:

– برادر جان، تقاضایی داشتم....

– چه تقاضائی؟

– کمی درس اخلاق به من بدهید. چون بدان نیازمندم و...

ژان نتوانست بقیه کلمات را به صدای بلند ادامه دهد.

– و کمی پول می‌خواستم چون بیشتر از درس اخلاق مورد احتیاج من است.

ولی آخرین کلمات جمله دوم را ادا نکرد.

رئیس شماسان با لحن خشکی گفت:

ـ آقا، من از شما خیلی ناراضیم .

دانشجو آه کشید و گفت:

– افسوس!

جناب «کلود» صندلیش را چرخانید به چهره «ژان» خیره شد.

از دیدار شما خوشحالم سرآغاز وحشتناکی بود.«ژان» برای برخورد سختی آماده شد.

– «ژان»، هر روز از دست شما شکایت می‌کنند. موضوع زد و خورد و چوب زدن به ویکنت«البررامونشان» چیست؟...

ژان پاسخ داد:

– آه! چیز مهمی نبود. این(پاژ) بد جنس تفریحش این است که همیشه با اسب میان کوچه به تاخت می‌رود تا گل و لای به سر و صورت دانشجویان بپاشد.

رئیس شماسان پرسید:

– چرا قبای (ماهیه فارژل) را پاره کردید؟ در شکایت‌نامه قید شده:

(Tunicam dechir averunt)

– ای بابا! عبای مندرسی بود نه قبا!

در شکایت‌نامچه Tunicam نوشته نه Cappetam. لاتینی بلدید؟

ژان پاسخ نداد:

راهب به سخن خود ادامه داد:

– بله! امروز دیگر درس و مشق‌ها به این صورت درآمده است. دیگر کسی به زبان لاتینی صحبت نمی‌کند. کسی زبان سریانی نمی‌داند و زبان یونانی نیز چنان به دست فراموشی سپرده شده است که فاضل‌ترین دانشمندان نیز از شنیدن یک کلمهٔ یونانی تکان خورده و می‌گویند: یونانی زبان غیررسمی است.

دانشجو باعزم راسخ سر برداشت و گفت برادر جان، آیا مایلید معنای این کلمه یونانی را که بر دیوار نوشته شده است برایتان شرح دهیم؟

– کدام کلمه؟

– کلمهٔ ANATKH (آنانگی) را.

بر گونه‌های پریده‌رنگ رئیس شماسان سرخی کمرنگی دوید. گویی دود رقیقی از غلیان درون آتشفشان برخاسته است. دانشجو متوجه جریان نشد. برادر ارشد با کوشش زیاد تته‌پته‌کنان گفت:

– خوب، ژان معنای این کلمه چیست ؟

– تقدیر.

جناب «کلود» رنگ رخسار خود را باخت و دانشجوی بیغم به سخن خود ادامه داد:

– کلمه‌ای نیز که زیر همان نوشته است به معنای پلیدی است. می‌بینید که عده‌ای زبان یونانی بلدند.

رئیس شماسان دم نمی‌زد: از این سخن یونانی به فکر فرو رفته بود.

«ژان» که به ریزه‌کاری‌های زرنگی کردن لوس و ننر آشنا بود پی برد که فرصت مناسبی برای عرض تقاضایش پیش آمده است. از این رو به صدای بسیار ملایمی گفت:

– برادر مهربان. آیا برای چند کشیده‌ای که به هنگام زد و خورد بین بچه‌ها رد و بدل

شده است از من نفرت دارید؟ برادر جان می‌بینید که زبان لاتینی را به خوبی فراگرفته‌ام.

اما این ریاکاری خوشایند اثری در برادر سختگیر نبخشید. (سربر)[1] به نان آلوده به عسل لب نزد. حتی یک چین کوچک نیز از پیشانی رئیس شماسان کم نشد. فقط به لحن خشکی گفت:

- بالاخره چه می‌خواهید؟

«ژان» بر سر جرأت آمده پاسخ داد:

- بله، حقیقت را بخواهید، احتیاج به پول دارم.

با شنیدن این درخواست بی‌شرمانه سیمای رئیس شماسان ناگهان حالت پدرانه و دلسوزانه‌ای یافت.

- آقای «ژان» لابد می‌دانید که از بیست و یک خانوار ساکنین املاک موقوفهٔ «تیرشاب» بیش از سی و نه لیره و خرده‌ای عاید نمی‌شود. با این‌که این مبلغ نیمی بیش از درآمد دوران تصدی برادران «پاکله» است مبلغ قابل توجهی نیست.

ژان با بی‌شرمی گفت:

- من به پول احتیاج دارم.

- می‌دانید که هئیت مدیره اوقاف تصمیم گرفته است که همان بیست و یک خانوار تمام اراضیِ وقفی را شخم بزنند و ما فقط با پرداخت مبلغی در حدود شش لیره طلا به قدسی‌مآب اسقف می‌توانیم از این زیان جلوگیری کنیم، هنوز این پول را هم نتوانسته‌ام پس‌انداز کنم. لاید خودتان بهتر می‌دانید.

«ژان» برای بار سوم تکرار کرد:

- فقط می‌دانم که به پول احتیاج دارم.

- پول را برای چه می‌خواهید؟

از این پرسش نور امیدی در دیدگان ژان درخشیدن گرفت. قیافهٔ گربه ملوس و آرامی به خود گرفت و گفت:

- برادر عزیزم، بدانید که برای نیت بدی به شما مراجعه نکرده‌ام. نمی‌خواهم با پولی که از شما می‌گیرم به میخانه‌ها بروم و یا کوچه‌های پاریس را گز کنم. نه برادر جان نیت خیری در پیش دارم.

۱ـ سگ سه‌سر افسانه‌ای (Cerbeére).

«کلود» شگفت‌زده پرسید:

- چه نیت خیری؟

- دو نفر از دوستانم می‌خواهند برای کودک بیوه زن پرستار بینوایی «سیسمونی» خریداری کنند. احسان و نوعدوستی است، قیمتش سه (فلورن) می‌شود، من برای سهم خود از شما بیش از یک (فلورن) نمی‌خواهم:

- نام این دوستانت چیست؟

- «پیر» چاقوکشه و «باتیست» جوجه‌دزده.

رئیس شماسان پوزخند زد و گفت: نیکوکاران شما چه اسم‌های مناسبی دارند. عیناً پیشنمازی که خمپاره نام داشته باشد.

بی‌گفتگو «ژان» نام‌های بدی برای رفقایش انتخاب کرده بود. ولی خیلی دیر به این حقیقت پی برد.

«کلود» دانا به سخن خود ادامه داد:

- از آن گذشته کجا سیسمونی سه (فلورن) قیمت دارد؟ آن هم برای زن بینوایی؟ از کی تا حالا بیوه زنان بچه‌دار می‌شوند؟

«ژان» یک بار دیگر نزاکت را به کنار گذاشت.

- بله، من به پول احتیاج دارم می‌خواهم امشب در (وال دامور) به تماشای ایزابولاتیری بروم!

راهب فریاد زد:

- ای بدبخت ناپاک!

ژان گفت:

- (آناگینا)

تا دانشجوی زرنگ با شیطنت خاص خود از نوشته‌های دیوار کلمهٔ یونانی (آناگینا) را بر زبان راند رئیس شماسان لب گزید و خشم وی زائل گشت. رو به «ژان» کرد و گفت:

- بروید. من در این‌جا منتظر کسی هستم.

دانشجو یک بار دیگر به تلاش افتاد.

- برادرجان، لااقل پول نهاری به من بدهید.

جناب «کلود» پرسید:

- احکام گراتین[1] را تا کجا خوانده‌ای؟
- دفترهایم را گم کرده‌ام.
- ادبیات لاتینی را تا کجا رسانیده‌ای؟
- نسخهٔ کتاب «هوراسیوس» را دزدیدند.
- از ارسطاطالیس چه می‌دانی؟
- برادرجان، من با یکی از پدران کلیسا که گفته است لغزش‌های کفر و الحاد در خارستان متافیزیک ارسطاطالیس لانه می‌کند موافقم. تف بر ارسطاطالیس! من نمی‌گذارم با مابعدالطبیعهٔ وی بر ایمان مذهبی‌ام خدشه وارد شود:

رئیس شماسان به سخن خود ادامه داد.

- ای جوان، آخرین بار که شاه وارد پاریس می‌شد مردی به نام «فیلیپ کومین» بر زین پوش اسب خود شعاری زردوزی کرده بود؟ توصیه می‌کنم که این شعار را به خاطر بسپاری: Quinon laborat non manducet[2]

دانشجو لحظه‌ای انگشت در گوش و چشم بر زمین با حال آشفتگی خاموش ماند. ناگهان به چابکی دم‌جنبانک به سوی «کلود» برگشت و گفت:

- برادر مهربان آیا از دادن پول سیاهی به من برای خریدن نان خودداری می‌کنید؟
Quinon iaborat non maducet

«ژان» از شنیدن پاسخ برادر سرسخت صورت خود را با دست پوشانید و چون زنی که بغضش بترکد با نومیدی صدای گریه (اوهوهوهوهو) درآورد.

«کلود» شگفت زده پرسید:

- یعنی چه آقا؟

دانشجو چشمان بی‌شرم خود را که با دست می‌مالید تا سرخ شود به روی «کلود» دوخت و گفت:

- این کلمه یونانی است! «اشیل» آن را مناسبترین کلمه‌ای برای بیان درد می‌داند.

«ژان» پس از ادای این حمله قهقهه زد. لبخندی از این ادا بر لبان شماسان نقش بست. البته تقصیر از خود کلود بود که کودکی را چنین لوس بار آورده بود. ژان از تبسم «کلود» بر

---

۱. راهب ایتالیایی ساکن دیر «سن ـ فلیکس» متوفی به‌سال ۱۱۵۹ صاحب تألیفات عدیده‌ای به نام (احکام) است.
۲ـ ضرب‌المثل لاتینی به معنای نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود.

سر جرأت آمده و گفت:

– اوه، کلودجان، برادرم، نیم‌چکمه‌هایم پاره شده است آیا غم‌انگیزتر از کفشی که تختش سوراخ باشد چیزی سراغ دارید؟

رئیس شماسان حالت جدی خود را بازیافت و با لحن خشکی گفت:

– کفش‌های نو برایتان می‌فرستم. ولی از پول خبری نیست.

ژان با التماس گفت:

– جز یک سکهٔ (پاریسی) ناچیز، چیزی نمی‌خواهم. احکام (گراتین) را حفظ خواهم کرد، بیش از پیش به خدا ایمان خواهم آورد. و در علم و ایمان فیثاغورت واقعی خواهم شد. اما از لطف یک سکهٔ کوچک (پاریسی) را از من مضایقه نکنید!

جناب کلود سرتکان داد و گفت:

– نابرده رنج گنج....!

ولی ژان نگذاشت که جمله‌اش را تمام کند فریادکنان گفت:

– آی به جهنم! زنده‌باد خوشی! می‌روم ساکن میخانه می‌شوم، با مردم جدال می‌کنم! جنجال راه می‌اندازم، دنبال دختران می‌روم!

این به گفت و کلاه خود را به دیوار زد و با دست شروع به بشکن زدن کرد. رئیس شماسان با اخم و ناراحتی به وی نگریست.

– ژان شما روح ندارید.

در این صورت به گفتهٔ «اپیکور» من فاقد چیزی هستم (که نمی‌دانم چیست و خود آفریده چیزی است که نامش را نمی‌دانم).

– ژان باید برای اصلاح شما تصمیم جدی گرفته شود.

ژان نگاهی به صورت برادر و سپس به قرع و عنبیق روی کوره انداخت و گفت:

– ای بابا، این‌جا همه چیز از بطری‌ها گرفته تاافکار و اندیشه‌ها شاخ دارند!

– ژان شمادر سراشیبی سقوط قرار گرفته‌اید. آیا می‌دانید به کجا می‌روید؟

ژان پاسخ داد.

– به میخانه.

– راه میخانه به قصاص‌گاه منتهی می‌شود.

– همهٔ چراغ‌ها نور می‌پاشند. قصاص‌گاه هم چراغی مثل چراغ‌های دیگر است شاید

هم «دیوژن» با این چراغ به دنبال انسان می‌گشت.

- راه قصاص‌گاه به چوبه دار منتهی می‌شود.

- چوبهٔ دار ترازویی است که بر یک کفه آن انسان و بر کفهٔ دیگرش دنیا و مافیها قرار دارد. چه خوب است که انسانیت را برگزینم.

- چوبهٔ دار به جهنم منتهی می‌شود!

- جهنم تنور بزرگی بیش نیست .

- ژان، ژان، فرجام کار بد خواهد شد.

- در عوض آغازش خوب خواهد بود.

در این حال صدای پایی از پلکان به گوش رسید. رئیس شماسان انگشت روی دهن گذاشت و گفت:

- ساکت: آقای «ژاک» است.

آنگاه به صدای پستی اضافه کرد:

- ژان گوش بدهید. هر چه در این‌جا دیدید و شنیدید چیزی نگویید زود درون کوره پنهان شوید و دم نزنید.

دانشجو درون کوره خزید. در آن‌جا فکر بکری به خاطرش رسید و گفت :

در این صورت، برادر جان یک سکه طلا می‌گیرم تا دم نزنم.

- ساکت باش: قبول دارم.

- نه نقداً می‌گیرم.

رئیس شَماسان با خشم فراوان همیان خود را به سوی او انداخت و گفت:

- بگیر!

ژان درون کوره خود را جمع و جور کرد ودر این حال در باز شد.

۵
دو مرد سیاه‌پوش

تازه‌وارد لباده‌ای سیاه و چهره‌ای دژم داشت. لباس و چهره اندوه‌بار وی بیش از هر چیز توجه «ژان» را به خود جلب کرد. (چون ژان در نهانگاه خود طوری قرار گرفته بود که به خوبی بتواند هر چیز را دیده و هر گفته‌ای را بشنود). با این حال در سیمای وی ملایمت خاصی، شبیه ملایمت گربه‌ها یا دادرسان و یا بهتر بگوییم تظاهر به ملایمت خوانده می‌شد. صورت تاز وارد سبزه و چین‌دار بود. شصت ساله به نظر می‌رسید، دائماً مژه‌ها را به هم می‌زد. ابروان سفید، لبان آویخته و دست‌های بزرگی داشت. وقتی که ژان فهمید که او کسی جز پزشک یا عضو هیئت دادرسان نیست و به یک نظر از دیدن فاصلهٔ زیاد بینی و دهان وی پی برد که مرد خرفتی است به گوشهٔ خود خزید و از این که ناچار است در چنان اوضاع و احوالی مدت نامعلومی به سر برد غرق نومیدی شد.

رئیس شماسان پیش پای او از جا برنخاست. فقط با اشاره‌ای او را به نشستن بر چهارپایهٔ دم در دعوت کرد. لحظه‌ای چند به سکوت گذشت گویی رئیس شماسان در تفکرات پیشین خود غوطه‌ور است. به هنگام ورود تازه وارد «کلودفرولو» به وی گفته بود:

– سلام آقای «ژاک».

و مرد سیاه‌پوش پاسخ داده بود:

– سلام استاد، از فحوای صحبت طرفین که یکی (آقای ژاک) و دیگری (استاد) خوانده شد معلوم بود که بین آن‌ها رابطهٔ شاگردی و استادی در کار است.

باری رئیس شماسان به سخن درآمد و گفت:

– خوب. آقای ژاک! کارهایتان پیشرفت می‌کند؟

ژاک با لبخند غم‌انگیزی پاسخ داد:

– استاد صد افسوس که هر چه می‌دهم جز خاکستر چیزی نمی‌بینم و از طلای درخشان خبری نیست.

جناب «کلود» با بی‌صبری گفت:

– آقای «ژاک شارمولو» منظورم این موضوع نبود، دادرسی جادوگر به کجا رسید آیا اسمش «مارک سه‌نن» و خودش ناظر دیوان محاسبات نیست؟ آیا به جادوگری خود اعتراف کرد؟ آیا موفق شدید؟

آقای «ژاک» با لبخند غمزدهٔ دائمی پاسخ داد:

– افسوس که خیر. هنوز این تسلای خاطر نصیبمان نشده است. مرد بسیار مزاحمی است. اگر توی دیگ بازار خوک فروشان هم او را بجوشانیم اقرار نخواهد کرد. با این حال از هیچ اقدامی برای ادامهٔ تحقیقات فروگذار نمی‌کنیم. از فرط شکنجه استخوان‌هایش در رفته است. با این حال نتیجه‌ای نگرفته‌ایم. مرد وحشتناکی است.

– از منزلش چیز تازه‌ای پیدا نکرده‌اید؟

آقای ژاک در حالی که همیان خود را می‌گشت گفت:

– چرا این کاغذ پارشمن را از منزل وی پیدا کرده‌ایم. کلماتی بر آن نوشته شده است که کسی از آن سر در نمی‌آورد. حتی آقای (فیلیپ لولیه) که هنگام رسیدگی به قضیهٔ یهودیان کوچه «کلانتر ستن بروکسل» کمی عبری یاد گرفته است نتوانست آن را بخواند. آقای «ژاک» ضمن ادای این جملات کاغذ پارشمن را باز کرد. رئیس شماسان کاغذ را گرفت، نظری بر آن افکند و گفت:

– آقای ژاک، جادوی واقعی است! (امن ـ هتان). ناله خفاشانی است که به محفل شبانه جادوگران راه می‌یابند.

(پرایپ سوم) (کوم ایب سو) و (این ابپسو)! فرمانی است که با شنیدن آن زنجیر از پای ابلیس در جهنم برداشته می‌شود. اما «هاکس، پاکس، ماکس!» مربوط به رشتهٔ پزشکی است. با این ورد نمی‌توان زخم دندان سگ‌ها را معالجه کرد. «آقای ژاک» شما نمایندهٔ شاه در دیوان عالی کلیسا هستید. بدانید که این کاغذ پارشمن پلید است.

آقای «ژاک» در حالی که کیف خود را می‌گشت گفت:

– از مردک دوباره بازجویی می‌کنیم. این ظرف او را هم از منزل «مارک سه نن» پیدا

کردیم.

این ظرف به ظروفی که بر بالای کوره جناب کلود بود شباهت داشت رئیس شماسان به محض دیدن آن گفت:

– آهان! این بوته کیمیاگری است.

آقای ژاک با لبخند آمیخته به ترس و زننده‌ای گفت:

– باید اعتراف کنم که روی کوره با آن آزمایش‌ها کرده ولی نتیجه‌ای نگرفته‌ام، رئیس شماسان به وارسی ظرف پرداخت و گفت: روی بوته چه نوشته‌اند؟

– اوش! اوش! این کلمات برای دور کردن کمک مفید است! «مارک سه نن» عجب مرد نادانی است! یقین دارم که با این بوته نمی‌توانید طلا بسازید! بهتر است که در فصل تابستان آن را در خوابگاه‌تان قرار دهید!

نماینده شاه گفت:

– برای رفع اشتباهات خودم می‌خواهم پیش از بازگشت دروازهٔ پائین را بررسی کنم. آیا حضرت‌عالی مطمئن‌اید که مقدمهٔ کتاب (فیزیک) ازسمت «هتل‌دیو» برآن‌نقش‌شده و از تصاویر هفت‌گانهٔ پای «نتردام» آن که بال‌هایی بر پاشنه‌دارد نقش «مرکوریوس» است؟

راهب به پاسخ گفت:

– بلی، «اوگوستن نی‌فو» حکیم ایتالیایی که دیو ریش داری هر آنچه او اراده می‌کرد در اختیارش می‌گذاشت، این مطلب را نوشته است: ضمناً با هم می‌رویم تا از روی متن کتاب جزئیات مطلب را برایتان شرح دهم.

«شارمولو» تعظیم‌کنان گفت:

– استاد، بسیار متشکرم. راستی فراموش کردم بپرسم! چه وقت باید دخترک جادوگر را دستگیر کنیم.

– کدام دخترک؟

– دخترک کولی، که بر خلاف نظر قضات کلیسا، هر روز در میدان می‌رقصد! بزی دارد که روح شیطان در آن حلول کرده و نوشتن و خواندن می‌داند. مثل «پیکاتریکس» با ریاضیات آشناست. وجوداین بز برای محکوم کردن همهٔ کولیان کافی است. ادعا نامه حاضر است. ولی خودمانیم چه رقاصهٔ زیبایی است! چه چشمان زیبای سیاهی دارد! بالاخره کی باید شروع کرد؟

رنگ از رخسار رئیس شماسان پرید و با لکنت زبان گفت:

– وقتش را تعیین می‌کنم.

سپس به لحن تندی گفت:

– کار «مارک سه نن» را یکسره کنید.

«شارمولو» لبخندزنان گفت:

– خاطر جمع باشید. دستور می‌دهم باز هم او را به تشک چرمی ببندند. ولی نمی‌دانید چه دیوی است. «پیراتورترو» مأمور شکنجه را که دست‌هایش از دست‌های من هم بزرگ‌تر است خسته کرده است اما نه، شکنجه با چرخ بهتر است. او را به چرخ می‌بندیم.

جناب کلود که در بهت و گیجی عمیقی فرو رفته بود ناگهان به سوی شارمولو برگشت و گفت:

– آقای پیرا... ببخشید آقای «ژاک»، به کار «مارک سه نن» بپردازید!

– اطاعت می‌شود. جناب کلود. مردک بیچاره! باید مثل (موملِ) تحمل شکنجه کند. رفتن او به جمع جادوگران جسارت بزرگی است. ناظر دیوان محاسبات را چه کار به این کارها مگر فرمان شارلمانی که گفته است:

Stryga vel masca نمی‌داند. اما درباره دخترک کولی که «اسمرالدا» نام دارد منتظر دستور شما خواهیم بود. وقتی از زیر سر در بزرگ رد می‌شویم لطفاً تصویر باغبان را برایم تفسیر کنید آیا این باغبان همان (سمور) نیست؟ آهای! استاد در چه فکری هستید؟

جناب «کلود» در خود فرو رفته و گفته‌های او را نمی‌شنید، «شارمولو» به نقطه‌ای که رئیس شماسان بدان خیره شده بود نگریست. تار عنکبوتی را که جلو روزنهٔ حجره آویخته بود به نظرش رسید. در این حال مگسی گیج و گنگ که در هوای خورشید بهاری به سوی روزنه می‌شتافت در کمند عنکبوت افتاد. عنکبوت بزرگ از تکان تار خودبه شدت از لانه بیرون جست و خود را به روی مگس انداخت، با شاخک‌های خود کمر او را گرفت و خرطوم نکبت‌بار خود را در سر او فرو برد. نمایندهٔ شاه در دیوان کلیسا گفت: ای مگس بیچاره! و دست برداشت تا مگس را آزاد کند: رئیس شماسان مانند کسی که از خواب گران پریده است به شدت تشنج‌آوری بازوی او را گرفت و فریاد زد:

– آقای ژاک بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد:

نمایندهٔ شاه وحشت‌زده برگشت. به نظرش با انبر آهنی بازویش را گرفته‌اند.

نگاه شرربار و ثابت راهب به جمع دهشت‌بار مگس و عنکبوت دوخته شده بودو با صدایی که گویی از اعماق روح وی بر می‌خاست گفت:

- آه، آری. این نشانه‌ای از زندگی است.

بال و پر می‌زند، شادان و خرامان، قدم به عرصه زندگی می‌گذارد. در جستجوی بهار و هوای آزاد و آزادی به تکاپو می‌پردازد. ولی ناگهان سرش به تقدیر می‌خورد. عنکبوتی، عنکبوت نکبت‌باری سر می‌رسد! ای رقاص بینوا! ای مگس بیچاره‌ای که سرنوشتش از قبل تعیین شده است! آقای «ژاک» بگذارید تقدیر کار خود را انجام دهد! هیهات! «کلود» تو خود عنکبوت و در عین حال مگسی! تو به سوی دانش و روشنایی خورشید در پرواز بودی، هدفی جز این که خود را به هوای آزاد و روشنایی حقیقت جاودان برسانی نداشتی، ولی در حالی که به سوی روزنهٔ خیره‌کنندهٔ حد فاصل بین دنیای تو و عالم دیگر یعنی عالم روشنایی و دانش می‌رَفتی چون مگس نابینا و حکیم مخبطی از دیدار تار نازکی که تقدیر بین تو و روشنایی قرار داده بود غافل ماندی، ای دیوانهٔ بینوا خود را در لجهٔ خطر انداختی و اینک در تار تقدیر گرفتاری و دست و پا می‌زنی، ولی سر و بالت در میان شاخک‌های سرنوشت شکسته است!

- آقای «ژاک»! آقای «ژاک»! عنکبوت را در کار خود آزاد بگذارید!

«شارمولو» که منظور او را نمی‌فهمید گفت :

- مطمئن باشید، دست به مگس و عنکبوت نمی‌زنم. ولی به خاطر خدا بازویم را ول کنید. واقعاً دست و پنجه آهنینی دارید.

اما رئیس شماسان توجهی به گفتهٔ او نداشت. بی‌آنکه چشم از روزنه حجره بردوزد به سخن خود ادامه داد:

- ای خرفت! آیا گمان می‌بری که وقتی با بال و پر ناتوان خود بتوانی پرده وحشت‌بار را از هم بدری راه به روشنایی خواهی یافت؟

هیهات! شیشه‌ای که بر روزنه است، مانع شفاف و دیوار بلورین و سدی است که فلسفه‌های گوناگون را از حقیقت جدا می‌سازد. تو چگونه می‌توانی از آن بگذری؟ تفو بر غرور دانش! چه فرزانگانی که از راه دور بال و پرزنان به سوی روشنایی می‌شتابند و سر به سد بلورین می‌کوبند! چه دستگاه‌های فلسفی رنگارنگی که در برخورد به این بلور

جاودان خُرد و خاکشیر می‌شود!

رئیس شماسان خاموش ماند اندیشه در این باره او را از غور در خود به ساحهٔ علم کشاند و مایهٔ آرامش خاطر او گشت. «ژاک شارمولو» نیز با پرسشی او را به عالم واقعیت بازگردانید:

- استاد عزیز، پس کی می‌خواهید اسرار زرسازی را به من تعلیم دهید؟ دیری می‌گذرد و من هنوز موفق نشده‌ام.

رئیس شماسان با لبخند سر تکان داد و گفت:

- آقای «ژاک» کتاب Dialogus de energia et operatione daemonum
تألیف «میشل پسلوس» را بخوانید. کار ما خالی از گناه نیست.

-استاد پیش خودمان باشد! ولی من که جز سی سکه طلا در سال از نمایندگی شاه در دیوان کلیسا درآمد ندارم باید کمی به کیمیاگری بپردازم. کمی آهسته‌تر صحبت کنیم.

در این حال از زیر کوره صدای ملچ و ملوچ و جویدن غذا به گوش «شارمولو» رسید با اضطراب خاطر پرسید:

- این چه صدایی است؟

حوصلهٔ دانشجوی شیطان در نهانگاه خود سرآمده بود. قطعه نان خشک و پنیر کپک زده‌ای از درون تنور پیدا کرده بود و آن را به عنوان صبحانه می‌خورد اما از فرط گرسنگی نان را شتابزده می‌جوید. همین صدا مایهٔ تشویش نماینده شاه گشته بود رئیس شماسان در پاسخ وی گفت:

- صدای گربهٔ من است موشی گرفته است.

اضطراب «شارمولو» از توجیه مطلب برطرف شد و با لبخند احترام‌آمیزی گفت:

- راستی، استاد عزیز فیلسوفان بزرگ هر یک به یکی از حیوانات اهلی علاقه دارند.
(سرویوس) در این باره خودش گفته است: Nullus enim locus sinegenio est

اما جناب «کلود» که می‌ترسید مبادا «ژان» دسته گل تازه‌ای به آب دهد به شاگرد شایسته‌اش تذکر داد وقت آن رسیده است که با هم برخی از تصاویر دروازه بزرگ را بررسی کنیم. در این حال هر دو از حجره خارج شدند. «ژان» که نزدیک بود اثر چانه‌اش برای همیشه بر روی زانوان باقی بماند نفس راحتی کشید و گفت:

- آخ... راحت شدم!

۶

خاصیت ناسزا در هوای آزاد

«ژان» در حالی که از نهانگاه خارج می‌شد گفت: چه جغدان شومی هستند. اوخ اوخ! هاکس! پاکس! ماکس! صحبت‌هایشان بر سر کک‌ها و سگان هار دور می‌زند! از وراجی‌های بی‌معنایشان سرگیجه گرفتم. لعنت به پنیر کپک زده، ای بابا! هرچه زودتر باید از پله‌ها پائین رفت و کیسهٔ پول برادر را با بطری شراب عوض کرد!

نگاهی از روی لطف و تحسین به دور کیسهٔ گرانبها انداخت. سرولباس خود را مرتب ساخت، گرد کفش‌های خود را پاک کرد، سوت‌زنان روی پاشنه پا بر جست، نظری به درون حجره انداخت تا چیزی جا نگذاشته نباشد، از روی کوره تعویذهای شیشه‌ای درخشانی برداشت تا به جای جواهرات به «ایزابو» و «تیری» ببخشد. سرانجام در را که برادرش از روی بی‌احتیاطی نبسته بود باز کرد از روی شیطنت آن را به همان حال گذاشت و از پله‌های مارپیچی به مانند پرندهٔ چابکی به پایین رفت.

بر سر پیچ از میان تاریکی‌ها غرشی به گوشش رسید. شبحی دید که آرنج بر نرده‌ها تکیه داده است. فهمید که «کازیمودو» است. خنده‌کنان به راه خود ادامه داد. هنگامی که به میدان قدم گذاشت هنوز می‌خندید.

لگد محکمی بر کف خیابان زد و گفت: - ای سنگفرش عزیز و گرانمایه پاریس! پله‌های لعنتی، فرشتگان یعقوب را از نفس می‌اندازد، چه دیوانه‌ای بودم که به هوس افتادم به سوراخ سمبه‌های صخره هولناک که سینه آسمان را می‌شکافد سرکشی کنم. نه این‌که پنیر کپک‌زده خوردم وبرج‌های ناقوس کلیساهای پاریس را از روزنهٔ حجره تاریکی تماشا کردم.

چند قدم جلوتر رفت و دو جغد شوم یعنی جناب «کلود» و «ژاک شارمو لو» را

پیشاپیش خود دید. آن‌ها مشغول تماشای یکی از مجسمه‌های دم در بودند «ژان» روی پنجه پا بدان‌ها نزدیک شد.

رئیس شماسان آهسته به «شارمولو »می‌گفت:

- «گیوم دوپاری» پیکر «ایوب» را بر سنگ یشم با حاشیه‌های زرین تراشیده است. «ایوب» در سنگ فلسفه نشان دهندهٔ رنج و شکنجه ایست که راه تکامل را همواره می‌سازد. «ریموندلول» خوش گفته است: subconservatione formoe specificoe salve anima

«ژان» با خود گفت:

- به من چه، کیسه پول توی جیب من است.

در این حال صدای نیرومند و طنین‌دار مردی که ناسزا می‌گفت از پشت سر به گوش «ژان» رسید.

این مرد به رمین و زمان بد می‌گفت و دشنام‌های رکیکی می‌داد.

ژان به صدای بلند گفت:

- به جان خودم این مرد کسی جز دوستم کاپیتن «فوبوس» نیست!

در این حال رئیس شماسان به نماینده شاه راجع به اژدهایی که دم آن به شکل سر پادشاه و خود دودکش حمام است صحبت می‌کرد. جناب «کلود» صدای ژان و نام (فوبوس) را شنید و بر خود لرزید. رشته کلام قطع شد. «شارمولو» غرق حیرت گشت، رئیس شماسان سر برگردانید و «ژان» برادر خود را دید که به افسر رشیدی در کنار منزل «گوندلوریه» نزدیک می‌شود.

افسر مزبور آقای «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره» بود که به سوی خانهٔ نامزد خود اشاره کرده و دشنام‌های کفرآمیزی بر زبان می‌راند.

ژان دست افسر را گرفت و گفت:

- کاپیتن فوبوس، واقعاً با حرارت شایان تمجیدی فحش می‌دهد.

کاپیتن پاسخ داد:

- ای تخم شیطان!

دانشجو گفت:

- خودتی! این طور نیست؟ خوب آقای سروان علت طغیان سخنان دلنشین و بلبل زبانی‌تان چیست؟

«فوبوس» در حالی که دست ژان را می‌فشرد گفت:

– ژان، دوست عزیزم، معذرت می‌خواهم، اسبی که به تاخت می‌رود نمی‌تواند به یک بار بایستد من هم مثل ریگ فحش می‌دادم.

خانهٔ این خاله زنک‌ها بودم. وقتی که از دستشان راحت می‌شوم تا فحش‌های جانانه‌ای نثار نکنم آرام نمی‌گیرم. اگر تف و لعنت شان نکنم خفه می‌شوم.

دانشجو گفت:

– بیایید گلوئی تر کنیم؟

سروان از این پیشنهاد آرام گرفت و گفت.

– موافقم اما پول ندارم.

– بی‌خیالش باش! خودم دارم؟

– عجب! چطور؟

«ژان» با سادگی و بزرگواری کیسهٔ پول را به سروان نشان داد. در این حال رئیس شماسان که «شارمولو» را در بهت و حیرت گذاشته و خود را بدانان رسانیده بود در چند قدمی کمین کرد وبی سرو صدا مواظب گفتارشان شد. «فوبوس» از دیدن کیسه پول شگفت زده گفت:

– چطور، کیسهٔ پول توی جیب «ژان»؟ مثل این‌که ماه توی سطل برود.

تصویر ماه را توی سطل می‌توان دید اما خود ماه در آسمان است.

ای بابا! شرط می‌بندم که کیسه از سنگریزه پر است!

«ژان» به خونسردی گفت:

– بیا، این‌هم سنگریزه‌هایی که کیسه‌ام را با آن پر کرده‌ام.

کیسه را با تبختربه مانند مرد رومی که میهن خود را نجات داده است روی زمین خالی کرد. «فوبوس» غرولندکنان گفت:

– خدایا! سکه‌های نقرهٔ بزرگ و کوچک: سکه‌های طلا با شکل عقاب؟ عجیب است!

«ژان» بی‌اعتنا ایستاده بود. سکه‌ای چند فرو غلطید و به میان لجن افتاد. «کاپیتن» با وجد و شادی تمام خم شده تا آن‌ها را جمع کند ولی «ژان او را از این کار بازداشت و گفت:

- «کاپیتن فوبوس دو شاتو پره» دست نگهدارید!

«فوبوس، سکه‌ها را بر شمرد و با تبختر به «ژان» نگریست و گفت:

- ژان، روی هم بیست و سه سکه (پاریسی) است! راستی بگو امشب در کوچه (کوپ گول) چه کسی را لخت کرده‌اید؟

ژان سر موبور و فرفری خود را به عقب انداخت و در حالی که با تحقیر چشمان خود را می‌بست گفت:

- برادرم، هم رئیس شماسان وهم مرد احمقی است.

«فوبوس» به صدای بلند گفت:

- لعنتی، مرد خوبی است!

ژان گفت:

- پس برویم گلوئی تر کنیم.

«فوبوس» پرسید:

- کجا برویم؟ میخانه «پوم دئو» چطور است؟

- نه کاپیتن به «ویلی سیانس» (Vieille science) برویم. پیرزنی است که دسته را اره می‌کند[1] از این جناس خوشم می‌آید.

- تف بر جناس! ژان شراب (پوم دئو) عالی است. ضمناً دم در میخانه نیز درخت تاکی است که نوشیدن زیر آن شادی‌آور است.

دانشجو دست فوبوس را گرفت و گفت:

- بسیار خوب، سراغ (حوا) و سیبش می‌رویم[2] راستی کاپیتن. همین حالا از کوچهٔ (کوپ گول) نام بردید. این چه طرز حرف زدن است؟مردم دیگر مثل سابق وحشی نیستند. اسم کوچه عوض شده و حالا به کوچه (کوپ گورژ) معروفست.

دو دوست راه میخانهٔ (پوم دئو) را در پیش گرفتند. لازم به توضیح نیست که پیش از حرکت پول‌ها را از روی زمین جمع کردند و رئیس شماسان به تعقب‌شان پرداخت.

رئیس شماسان غرق حیرت و اندوه آن‌ها را دنبال می‌کرد. آیا این همان «فوبوس» نبود که نام ملعونش را نخستین بار از دهن گرنگوار شنیده است؟ و از آن پس به او کین

۱ـ جناس لفظی با: (Vieille science)

۲ـ (Pomme d'Eeve) سیب حوا ـ اشاره به هبوط آدم و حوا.

می‌ورزد؟ او نمی‌دانست ،ولی در هر حال نام افسر جوان فوبوس بود و همین خود برای تعقیب دو جوان اثر سحرآمیزی بر رئیس شماسان می‌گذاشت.

جناب «کلود» پاورچین پاورچین آن‌ها را تعقیب می‌کرد، با دقت و اضطراب خاصی مراقب گفتار و کردارشان بود. اتفاقاً دو دوست به صدای بلند با یکدیگر صحبت می‌کردند و شنیدن گفته‌های آنان خالی از اشکال بود. آن‌ها از زد و خوردهای تن به تن و دختران و کوزه‌های شراب و دیوانه بازی‌ها سخن می‌گفتند.

در خم کوچه‌ای از چهار راه مجاور صدای دایره زنگی به گوش رسید «جناب کلود» صدای افسر جوان را شنید که خطاب به دانشجو، چنین می‌گفت:

– تندتر برویم!

– چرا ؟

– می‌ترسم دختر کولی مرا در این‌جا ببیند.

– کدام دخترک؟

– دخترکی که بزی به همراه دارد.

– اسمرالدا؟

– آری، ژان. همیشه اسمش را فراموش می‌کنم. تندتر برویم تا مرا نشناسد نمی‌خواهم با این دخترک در کوچه روبرو شوم.

– «فوبوس»، با دخترک آشنایی؟

در این‌جا رئیس شماسان مشاهده کرد که «فوبوس» لبخندزنان خم شد و زیر گوش «ژان» آهسته چیزی گفت. آنگاه به قهقه خندید و با حالت پیروزمندانه‌ای سر تکان داد.

«ژان» پرسید:

– راستی؟

فربوس پاسخ داد:

– آره، به جان خودم!

– هم امشب؟

– بله هم امشب.

– مطمئنی که می‌آید؟

– «ژان»، مگر دیوانه‌ای؟ مگر در این چیزها می‌توان تردید داشت؟

-کاپیتن «فوبوس» شما افسر خوشبختی هستید!

رئیس شماسان این گفتگو را به‌گوش شنید و دندان‌هایش به‌هم فشرده شد. لرزش محسوسی سراپای وجودش را فرا گرفت. لحظه‌ای بر جای ایستاد و مانند مستان به دیواری تکیه کرد. سپس به دنبال دو جوان شادمان روان شد.

وقتی به آن‌ها رسید موضوع صحبت عوض شده بود. فقط صدای آواز قدیمی و ترجیع‌بند زیر را به‌گوش شنید.

کودکان (پتی ـکارو)
چون گوساله بر سر دار می‌روند.

۷

راهب بدخو

میخانهٔ معروف (پوم دئو) در محله دانشگاه و محل تلاقی خیابان‌های (رندل) و (باتونیه) قرار داشت. این میخانه عبارت از سالن وسیعی در طبقهٔ اول عمارت بود که سقف آن بسیار کوتاه و طاقش بر ستون چوبی زردرنگ بزرگی تکیه داشت. درون آن میزهای متعدد و بر دیوارهای آن اوراق قلعی درخشانی آویزان بود. عدهٔ زیادی از می‌پرستان هماره در آن‌جا جمع می‌آمدند. در میان آن‌ها دخترانی نیز دیده می‌شدند. پنجره میخانه به کوچه مجاور باز می‌شد. درخت تاکی نیز دم در کاشته بودند. و بر فراز آن تابلویی از ورق آهن بر میله آهنین آویزان بود. تابلوی مزبور از اثر باران زنگ زده بود و با وزش باد صدای چندش‌آوری از آن بر می‌خاست.

شب فرارسیده و چهار راه غرق تاریکی شده بود. شمع‌های فروزان درون میخانه از دور به مانند کوره‌ای در ظلمات جلوه می‌کرد. از شیشه شکسته پنجره صدای نوشانوش میخوارگان توأم با دشنام‌ها و بگونگوها به گوش می‌رسید. از پشت پردهٔ بخاری که از گرمای درون میخانه بر شیشه‌های پنجره نشسته بود صدها قیافه مبهم به چشم می‌خورد و هر دم صدای قهقههٔ مستانه‌ای به گوش می‌رسید. رهگذران که هر یک به دنبال کار خویش بودند بی‌آن‌که به درون میخانهٔ پرهیاهو نظری افکنند راه خود در پیش می‌گرفتند فقط هر چند یک بار پسر بچهٔ ژنده‌پوشی روی پنجه پاها بلند می‌شد تا به ریشخند سخنان درشتی نثار کند.

با این حال مردی بدون تشویش در مقابل میخانهٔ پر سرو صدا قدم می‌زد و درون آن را نظاره می‌کرد و چنان اصراری در این کار داشت که گویی نگهبان نیزه‌داری است که در سایبان خود قدم می‌زند.

این مرد شنل سیاهی در بر کرده و با آن نیمی از صورت خود را پوشانده بود. این شنل را از کهنه‌فروش مجاور میخانه خریده بود و بی‌گفتگو می‌خواست بدان وسیله خود را از شر سرمای سوزان شب حفظ کند و یا لااقل لباس خود را از دید دیگران محفوظ دارد. مرد ناشناس هرچند یکبار مقابل پنجره میخانه می‌ایستاد. درون آن را می‌نگریست و پای بر زمین می‌کوفت.

پاسی از شب گذشت. سرانجام در میخانه باز شد و کسانی که مرد ناشناس به انتظارشان بود از آن خارج شدند، اینان دو می خواره بودند. نوری که لحظه‌ای از میخانه به بیرون تابید چهرهٔ شاداب آن‌ها را ارغوانی رنگ جلوه داد. مرد سیاهپوش در زیر جلو خان سرپوشیده کوچهٔ مجاور کمین کرد. یکی از دو مرد می‌خواره به سخن درآمد و گفت:

– لعنت بر شیطان! ساعت هفت شب است. باید در وعده گاه حاضر شوم. دیگری به لهجه غلیظی پاسخ داد:

– گفتم که منزل من کوچهٔ (مووزپارل) نیست من ساکن کوچه (ژان – پن – موله) هستم.

شما شاخی بیشتر از جانوران یک شاخ دارید. همه می‌دانند که اگر کسی به پشت خرسی سوار شود دیگر از خرس نخواهد ترسید. ولی شما سلیقه غریبی دارید.

مست اول گفت:

– « ژان»! دوست عزیزم، شما مست کرده‌اید؟!

مست دوم تلو تلو خوران پاسخ داد:

– «فوبوس»، هر چه دلتان خواست بگویید. ولی «افلاطون» از نیمرخ به سگ شکاری شباهت داشت.

خوانندهٔ کتاب بی‌گفتگو دو دوست می‌خواره را که همانا کاپیتن و دانشجو بودند شناخته است. ظاهراً با مردی نیز که در تاریکی کمین کرده بود آشنایی دارد. این مرد میخوارگان را تعقیب می‌کرد: دانشجو به سختی تلو تلو می‌خورد. ولی سروان که می‌پرست کهنه کاری بود آرام‌تر به نظر می‌رسید. مرد سیاه‌پوش به دقت تمام به مکالمات آن‌ها گوش خوابانیده بود:

– آهای! آقای دانشجو کمی به خودتان بیایید، می‌دانیدکه من مجبورم از شما جدا

شوم. ساعت ۷ است و من با زنی وعده ملاقات گذاشته‌ام.

- ولم کنید! ستارگان و شهاب‌ها را می‌بینم. شما به کاخ «دانمارتن» شباهت دارید.

- راستی ژان، پروپولی برایتان نماند؟

- جناب آقای مدیر، قصابی کوچک بلاتینی Parva boucheria است.

ژان! دوست عزیزم! می‌دانید که با دخترک وعده ملاقات دارم: می‌دانید که او را به جایی غیر از خانهٔ «فالوردل» نمی‌توانم ببرم. آن‌جا هم که کرایه اطاق را باید قبلاً پرداخت. این عجوزه با سبیل‌های سفیدش هرگز نسیه قبول نمی‌کند.

ژان! رحم کن! راستی همه پول‌های کشیش را به می‌فروش دادیم؟ حتی یک سکهٔ نقره هم نماند؟

- کسی که ساعات دیگر ایام را به خوبی گذرانده باشد. با لذت بیشتری بر سر سفره می‌نشیند.

دل و روده ات بیرون بریزد. آهای ژان! تخم شیطان! اگر پول و پله‌ای برایت مانده است. به زبان خوش بده وگرنه جیب‌هایت را می‌گردم. اگر مثل (ایوب) مبتلا به جذام و مثل ژول سزار دچار جرب باشی از پولت نمی‌گذرم!

- حضرت آقا، کوچه «گالیاش» در آخر خیابان (شیشه‌گران) و اوائل خیابان (نساجان) است.

- بسیار خوب، ولی ژان، دوست عزیزم: رفیق بینوایم. کوچهٔ گالیاش کوچهٔ خوبی است. تو را خدا، کمی به خودتان بیایید! یک سکه بیشتر نمی‌خواهم ساعت ۷ است. ساکت، به ترجیح‌بند توجه کنید:

روزی که موش‌ها گربه را بخورند
شاه ما (آراس) را تصرف کرد.
روزی که دریای بیکران
در عید (سن - ژان) یخ ببندد
برفراز یخ‌ها
(آراسی)ها از جای بُرخواهند خاست
در این حال فربوس فریاد زد:

- آهای شاگرد دجال. با دل و رودهٔ مادرت خفقان می‌گیری یا نه؟ و با تنهٔ سختی

دانشجوی مست را به دیوار کوبید. ژان تلو تلو خورد و بر کف خیابان نقش بست. اما فوبوس با آثار شفقت برادارنه‌ای که هماره در دل مستان می‌ماند «ژان» را با تیپا به سویی کشید و سر او را بر ناز بالشی که معمولاً در گوشه و کنار خیابان‌های پاریس در اختیار بینوایان است و دولتمندان آن را به نام (خاکروبه) می‌نامند قرار داد و او بلافاصله شروع به خرناس کرد. ضمناً چون هنوز دق‌دل خود را کاملاً خالی نکرده بود رو به مرد خواب‌زده کرد وگفت:

– ای به جهنم، مرده شورت را هم ببرد!

مرد سیاهپوش که قدم به قدم در تعقیب آنان بود لحظه‌ای در برابر دانشجوی مست ایستاد. اسیر بی‌تصمیمی شده بود. ولی آه عمیقی از دل برکشید و به دنبال سروان به راه افتاد.

اگر خواننده کتاب موافق باشد ما نیز «ژان» را به حال خود می‌گذاریم تا در زیر ستارگان زیبا به خواب رود و به دنبال «فوبوس» و مرد سیاه‌پوش روان می‌شویم.

کاپیتن «فوبوس» وقتی قدم به کوچه «سن ‌– آندره دزارک» گذاشت متوجه شد که کسی در تعقیب اوست. ناگهان روی برگرداند و شبحی را که از کنارهٔ دیوار به سوی وی می‌آمد مشاهده کرد. بر جای ایستاد. شبح بر جای ایستاد. سپس به راه افتاد، سایه نیز به دنبالش روان شد. البته کاپیتن فوبوس از این حیث کوچکترین نگرانی نداشت. او با خود می‌گفت:

– ایوای با بی‌پولی چه‌کنم؟

فوبوس در مقابل در مدرسه (اوتون) توقف کرد. او تحصیلات خود را در این مدرسه شروع کرده بود. به عادت دانش‌آموزان هماره دشنامی چند به مجسمه «کاردینال پیر برتراند» که در سمت در ورودی نهاده بودند نثار می‌کرد. در برابر مجسمه ایستاد. کوچه بسیار خلوت بود. در این حال احساس کرد که شبح ناشناس به آرامی به وی نزدیک می‌شود. به خوبی شنل سیاه و کلاه او را تشخیص داد. شبح پیش آمد و چون مجسمه کاردینال بی‌حرکت در کنار وی ایستاد. ناشناس به چهره فوبوس خیره شد. دیدگان او نوری شبیه نور مردمک چشم گربه‌ها در شب‌های تاریک داشت. «کاپیتن» مرد شجاعی بود و بیم و هراسی از دله دزدی‌های خنجر به دست نداشت. ولی این مجسمهٔ متحرک و این مرد آرام او را بر جای میخکوب ساخت. در آن زمان معروف بود که (راهب

بدخویی) شب هنگام در کوچه‌های پاریس به راه می‌افتد .این داستان به خاطر فوبوس آمد، لحظه‌ای چند حیرت‌زده بر جای ایستاد، سرانجام سکوت را در هم شکست و با خندهٔ ساختگی گفت:

– آقا امیدوارم همانطور که تصور می‌کنم شما مرد راهزنی هستید. ولی بدانید شما ماهی‌خواری هستید که نوک به پوسته صدف می‌زند، عزیزم من فرزند خانوادهٔ ورشکستی هستم، لطفاً به خانهٔ مجاور مراجعه کنید، در نمازخانه این مدرسه صلیب نقرهٔ زیبایی پیدا خواهید کرد.

دست شبح از زیر شنل خارج شد و چون چنگال عقاب بازوی «فوبوس» را گرفت.

در این حالت ناشناس لب به سخن گشود:

–کاپیتن فوبوس دوشاتوپره!

فوبوس گفت:

– لعنت بر شیطان! اسم مرا از کجا می‌دانید!

ناشناس به صدای مشئومی که گویی از گور بر می‌خیزد گفت:

– نه تنها اسم تو را می‌دانم بلکه از مقصدتان نیز باخبرم، شما امشب وعده ملاقاتی دارید.

«فوبوس» بهت‌زده گفت:

– بله.

– ساعت هفت.

– یعنی یک ربع دیگر.

– در منزل «فالوردل»

– بله، دقیقاً.

– روی «پل سن میشل»

– همانطور که در دعاها می‌خوانند روی پل (ملک مقرب سن میشل).

شیخ زیر لب غر زد:

– ای بی‌دین!

سپس گفت:

– با زنی وعده ملاقات دارید؟

- البته.

- نامش چیست؟

«فوبوس» که به تدریج بی‌قیدی خود را باز یافته بود به شادی گفت:

- اسمرالدا .

به شنیدن این نام پنجه شبح بازوی «فوبوس »را به شدت تکان داد.

- «کاپیتن فوبوس دوشاتوپره»، تو دروغ می‌گویی!

چهره کاپیتن از خشم برافروخت، به یک جست خود را از چنگال ناشناس آزاد ساخت و دست به قبضهٔ شمشیر برد، اما مرد شنل‌پوش غم زده و بی‌حرکت بر جای ایستاد، حالات و منظرهٔ این دو نفر واقعاً وحشت‌آور بود، گویی «دون ژوان» با مجسمه‌ای سر جنگ دارد.

کاپیتن فریاد بر آورد:

- به مسیح و شیطان! حرفی که زدی به ندرت به گوش افراد خانوادهٔ (شاتوپره) می‌خورد! دیگر جرأت آن نداری که گفته اتِ را تکرار کنی!

شبح به خونسردی گفت:

- دروغ می‌گویی:

کاپیتن دندان‌ها را به‌هم فشرد. در این حال او داستان (راهب بدخو) و شبح و خرافات را فراموش کرد و کسی جز مردی که به وی ناسزا گفته بود در برابر خود نمی‌دید. شمشیر خود از نیام بر کشید و با صدایی که از خشم می‌لرزید فریاد زد:

- آهای! جسارت را تا این حد رساندی؟ هم الان سزایت را کف دستت می‌گذارم شمشیرت را آماده کن! هم الان سنگفرش خیابان را با خونت رنگین می‌کنم!

اما حریف بی‌حرکت بود! وقتی که رقیب را شمشیر به دست آماده نبرد دید به لحن تلخی گفت:

- کاپیتن فوبوس، فراموش نکنید که امشب وعده ملاقات دارید!

جوش و خروش مردانی شبیه «فوبوس» به مانند شیر برنجی است که قطره‌ای آب سرد آن را از غلیان می‌اندازد؟ همین سخن ساده باعث شد که دست فوبوس که شمشیری در آن می‌درخشید فرو افتد، مرد ناشناس به سخن خود ادامه داد:

- کاپیتن، فردا پس‌فردا، یک ماه، یک سال دیگر، می‌توانید مرا پیدا کنید تا سر از تنتان

جدا کنم، اینک به وعده‌گاه خود بروید.

فوبوس که گویی به حساب خود رسیدگی می‌کند گفت:

جنگ تن به تن و ملاقات دوشیزگان زیبا هر دو فرح‌بخش است ولی چه اشکالی دارد که هر دوی آن بهره‌ور شوند.

این بگفت و شمشیر را غلاف کرد. ناشناس تکرار کرد:

به وعده‌گاه خود بروید.

«فوبوس» با دست پاچگی گفت:

– آقا، از لطف شما متشکرم. فردا فرصت جدال خواهیم داشت. من می‌خواستم شما را در نهر آب افکنم و سپس در وعده گاه حاضر شوم. منتظر گذاشتن زنان در چنین جاهایی چندان زننده هم نیست. اما چون به نظر م آدم جوانمردی هستید بهتر است که این کار را به فردا بگذارم. من می‌روم. می‌دانید که باید ساعت ۷ در وعده‌گاه خود باشم.

در این حال فوبوس گوش خود را خاراند وگفت:

– ای داد! لعنت بر شیطان! فراموش کرده بودم. حتی یک شاهی پول تو جیبم نیست پیر کفتار هم کرایه اطاق را از پیش می‌گیرد. به من اعتماد ندارد.

– این پول را بگیرید.

«فوبوس» احساس کرد که دست سرد ناشناس سکهٔ بزرگی کف دستش گذاشت او از گرفتن این پول و فشردن دست ناشناس خود داری نتوانست کرد.

– به خداوندی خدا! شما بچه خوبی هستید!

ناشناس گفت:

– به یک شرط. ثابت کنید که من در اشتباه بودم و شما حق داشتید. مرا در گوشه‌ای پنهان کنید تا به چشم خود ببینم آیا این زن همان کسی است که نام بردید؟

«فوبوس» به پاسخ گفت:

– ای بابا! این‌که کاری ندارد. ما اطاق (سنت مارت) را می‌گیریم. شما از آلونک مجاور می‌توانید درون اطاق را تماشا کنید.

شبح گفت:

– پس راه بیفتید.

کاپیتن پاسخ داد:

– من در اختیار شما هستم. ولی نمی‌دانم که آیا شما شخص جناب «ابلیس» هستید یا نه؟ کاری نداریم! بیایید امشب با هم دوست باشیم. فردا دین خود را با پول و شمشیر ادا خواهم کرد.

به سرعت به راه افتادند. چند دقیقه بعد از شرشر آب رودخانه که به «پل سن میشل» که در آن زمان خانه‌هایی به روی آن ساخته بودند نزدیک شدند «فوبوس» به همراهش گفت:

– من نخست شما را وارد می‌کنم، سپس به سراغ دخترک زیبا که نزدیک نمازخانه کوچک به انتظارم است می‌روم.

همراه «فوبوس» پاسخ نداد. از لحظه‌ای که دوش به دوش کاپیتن به راه افتاده بود دم نمی‌زد. «فوبوس» جلو در کوتاه خانه‌ای ایستاد و به شدت در زد. از شکاف در نوری به بیرون تابید و صدای شخصی که دندان بر دهن نداشت شنیده شد:

– کیه؟

کاپیتن پاسخ داد:

– سر شیطان! تن شیطان! دل شیطان. در باز شد و از میان آن پیرزنی که چراغ لرزانی به دست داشت ظاهر گشت. پشت پیرزن دو تا بود و لباس ژنده‌ای بر تن داشت کهنه‌ای بر سر بسته بود و دست صورت و گردنش پر از چین و چروک بود لبانش به سوی لثه متوجه بود و دور دهانش موهای زبر سفیدی به چشم می‌خورد. درون کلبه نیز به مانند خود پیر زن درهم و مندرس بود. دیوارهای گچی و سقف دودزده و گوشه‌های اطاق پر از تار عنکبوت بود. میان کلبه میز و چند چهارپایه لق و لنگ قرار داشت. کودک کثیفی نیز بر خاکستر نشسته بود.

پلکان چوبی زمختی که در انتهای کلبه قرار داشت آن را به اطاقکی در بالا متصل می‌ساخت. وقتی که همراه اسرارآمیز «فو بوس» پیرزن را دید یقه شنل را تا برابر دیدگان خود بالا زد.

اما کاپیتن که به مانند راهزنان عرب فحش می‌داد به گفتهٔ (رنیه) شتابان:

(دو سکهٔ طلا جمال آفتاب را جلوه‌گر ساخت) و گفت اطاق (سن ـ مارت) را می‌خواهم.

پیرزن او را چون ارباب عالی‌مقامی پذیرفت و سکه طلا را در کشو میز قرار داد. این

سکهٔ طلا را مرد سیاهپوش به فوبوس داده بود. به محض این‌که پیرزن روی برگردانید. کودک ژنده‌پوش وکثیف از روی خاکستر برخاست و خود را به کشوی میز رسانید. سکه را برداشت و به جای آن برگ خشکی که از هیزم‌ها کنده بود قرار داد.

پیرزن به «مهمانان» خود اشاره کرد به دنبالش روند، وقتی به طبقهٔ بالا رسید چراغ را روی صندوقی نهاد. فوبوس که تمام سوراخ سنبه‌های خانه را می‌شناخت دری را که به آلونک راه داشت باز کرد و به همراه خود گفت:

– عزیزم، داخل شوید.

مرد شنل‌پوش بی‌آن‌که حرفی بزند وارد آلونک گردید در به روی او بسته شد. در این حال صدای کلون در را که فوبوس می‌بست و لحظه‌ای بعد صدای پایین رفتن او را به اتفاق پیرزن از پله‌ها به گوش شنید. آن‌گاه تاریکی همه جا را فرا گرفت.

۸

فایده پنجره‌های مشرف به رودخانه

یقین داریم که خوانندگان کتاب بسیار باهوش‌تر از «فوبوس» هستند و پی برده‌اند که در این ماجرا (راهب بدخویی) جز رئیس شماسان وجود ندارد.

«کلودفرولو» لحظه‌ای چند کورمال کورمال آلونک تاریک را که کاپیتن «فوبوس» در آن جا پنهانش کرده بود بررسی کرد. این آلونک پستوی کوچکی بود که معمولاً معماران نظائر آن را در نقطه تلاقی دیوار و سقف عمارات ایجاد می‌کنند. آلونک فاقد در و پنجره و سقف سراشیب آن مانع ایستادن سرپا بود. کلود در میان خاک و کلوخ که زیر پایش می‌شکست چمباتمه زد. دست بر زمین مالید! شیشه شکسته‌ای یافت، آن را برداشت و به پیشانی خود چسباند و از خنکی آن کمی تسکین یافت.

آیا در روح ظلمت زدهٔ رئیس شماسان در این لحظه چه‌ها می‌گذشت؟ تنها خدا از این راز باخبر است.

آیا اسمرالدا، فوبوس و ژاک شارمو لو و برادر کوچک و عزیزش ژان که در میان گل و شل به حال خود رها شده بود، بالاخره شنل شماسی و شهرت آن تاگوش فالوردل نیز رسیده بود با چه ترتیب و نظم مقدری بر خاطر او می‌گذشت؟ نمی‌دانم. اما آنچه مسلم است این افکار و اندیشه‌ها در ذهن او مجموعهٔ دهشت‌باری تشکیل می‌داد.

یکربع ساعت به همان حال به انتظار ماند، گمان می‌کرد که یکصد سال پیر شده است

.

ناگهان صدای خش خشی از پله‌ها به گوش رسید کسی از آن بالا می‌آمد. دریچه باز شد و نوری به درون اطاقک تابید.

نخست پیرزن با چهره‌ای گربه‌مانند و به دنبال او «فوبوس» در حالی که سبیل‌های

خود را می‌تابید سر انجام اسمرالدا این دخترک زیبا و ملیح قدم به درون اطاقک نهادند. کشیش از دیدن چهرهٔ دخترک به شبح رؤیایی خیره‌کننده‌ای شباهت داشت به خود لرزید. مه تاری جلو دیدگانش را فرا گرفت، دلش به طپش افتاد، دچار سر گیجه شد و مدهوش بر جای ماند.

وقتی که به هوش آمد، فوبوس و اسمرالدا را دور از اغیار بر روی صندوق چوبی نشسته دید چراغی اطاقک را روشن می‌داشت و تختخواب شکسته‌ای در انتهای اطاقک به چشم می‌خورد. در کنار تختخواب مزبور پنجره‌ای قرارداشت. و از پشت شیشهٔ باران خورده و گرد گرفته آن در دوردست گوشه‌ای از آسمان که در آن ماه بر بالشی از ابرها خفته بود دیده می‌شد.

دختر کولی سرخ و بهت‌زده و ملتهب بود. مژه‌های بلند فرو افتاده‌اش بر گونه‌های گلی رنگش سایه می‌افکند. او جرأت نداشت که چشم بردارد وبه چهره افسر شاد و سرمست نظر افکند. او بی‌اراده با حالت دل‌انگیزی با انگشت بر نیمکت خط می‌کشید و بر آن می‌نگریست. پاهای او دیده نمی‌شد، زیرا بزک ملوس را روی پای خود نشانده بود.

افسر جوان لباس برازنده و پر زرق و برقی بر تن داشت.

اما «جناب کلود» فقط به زحمت زیاد سخنان آنان را می‌شنید زیرا صدای ضربان قلب و گردش خون در شقیقه‌هایش او را از این کار باز می‌داشت .

راز و نیاز عاشقانه ادای کلمات مبتذلی بیش نیست. جملهٔ (تو را دوست دارم) که ورد زبان عشاق است. برای اشخاص ثالث بی‌اعتنایی که سخنان دلدادگان را می‌شنوند بسیار خنک و بی‌مزه است. ولی جناب کلود نسبت به عشق بازی آن دو بی‌اعتنا نبود.

دختر جوان بی‌آنکه چشم از زمین بر دوزد می‌گفت:

– حضرت فوبوس، تحقیرم نکنید. من می‌دانم که کار بدی می‌کنم.

افسر با جلالت‌مآبی پاسخ می‌داد:

– شما را تحقیر کنم؟ دخترک قشنگم! آخر چرا؟

– از این‌که به دنبالتان آمده‌ام مرا ببخشید.

– خوشگلم، در این مورد با شما موافق نیستم. من شما را تحقیر نمی‌کنم بلکه از شما نفرت دارم.

دختر جوان با وحشت به وی نگریست و پرسید:

- از من نفرت دارید؟ مگر من چه کرده‌ام؟
- برای این‌که وادارم می‌کنید این همه التماس کنم.
- افسوس..... تقصیر از من نیست. من نذری دارم... پدر و مادرم را پیدا نخواهم کرد... طلسم از تأثیر خواهد افتاد. ولی باشد! در این حال چه احتیاجی به پدر و مادر دارم؟
ضمن بیان این مطالب، دیدگان درشت و سیاه و نمناک خود را به چهره فوبوس دوخته بود.
- لعنت بر شیطان! مقصودتان چیست؟
«اسمرالدا» لحظه‌ای خاموش ماند. سپس اشکی از دیدگانش فرو غلطید آهی برکشید و گفت:
- آه! حضرت اشرف، دوستتان دارم!
«فوبوس» که از پاکی و عفاف و حالت ملکوتی دختر جوان! احساس ناراحتی می‌کرد از شنیدن این جملهٔ کوتاه بر سر جرأت آمد و گفت:
- مرا دوست می‌دارید!
و دست در کمر کولی انداخت. افسر جوان فقط منتظر چنین لحظه‌ای بود.
راهب به دیدن این منظره با سر انگشت خنجر تیزی را که در سینهٔ خود پنهان ساخته بود لمس کرد:
دخترک کولی به آرامی دست مردانه سروان را از دور کمر خویش باز کرد و گفت:
- فوبوس، شما خوب وجوانمرد و خوشگلید. شما مرا که دخترک کولی گمنامی پیش نیستم نجات دادید و من از مدت‌ها پیش افسری را به خواب می‌دیدم که مرا نجات می‌دهد. پیش از آن‌که شما را دیده باشم. فوبوس عزیزم را به خواب می‌دیدم آن‌که در خواب می‌دیدم لباسی چون لباس شما وقیافه‌ای چون سیمای شما و شمشیری به مانند شمشیر شما داشت. نام شما «فوبوس» زیباترین نام‌ها است من ثام شما و شمشیرتان را دوست دارم. شمشیر را از نیام بکشید تا آن را درست تماشا کنم.
سروان گفت: - طفلک!
و لبخندزنان شمشیر خود را از نیام درآورد. دخترک کولی به قبضه و تیغهٔ شمشیر نگریست و با کنجکاوی ستایشگرانه‌ای شمارهٔ گارد آن را تماشا کرد. آنگاه بوسه بر شمشیر زد و گفت: تو شمشیر مرد شجاعی هستی. من سروان عزیزم را دوست دارم.

راهب در نهانگاه تاریک دندان‌ها را به هم فشرد. دختر کولی به سخن خود ادامه داد.

- فوبوس، اجازه بدهید خواهشی بکنم کمی راه بروید، تا اندام برازنده‌تان را ببینم و صدای مهمیزهای‌تان را بشنوم! وه که چقدر زیبایید!

کاپیتن از جای برخاست و بالبخند رضایت‌آمیزی زیر لب گفت:

- ولی شما واقعاً بچه‌اید! راستی دلبر خوشگلم، مرا در لباس رسمی دیده‌اید؟

- افسوس که خیر.

- لباس رسمی ام زیباتر است!

«فوبوس» برگشت و نزدیک‌تر از پیش! کنار دخترک نشست و گفت:

- عزیزم، گوش بدهید.

دخترک کولی، با حالت کودکانهٔ دیوانه‌وار و پر از لطف و شادی چند بار به آرامی با دست بر دهان او نواخت و گفت:

- نه، نه، نمی‌خواهم گوش بدهم. بگویید ببینم مرا دوست دارید؟ دلم می‌خواهد که این سخن را از دهانتان بشنوم.

سروان در حالی که زانو بر زمین می‌زد گفت:

- فرشتهٔ زندگانیم، ترا دوست دارم! تن من، خون من، روح من از آن توست. هستی من از آن توست. تو را دوست دارم. و جز تو کسی را دوست نداشته‌ام.

«کاپیتن» پیش از این بارها این سخنان را در موارد مشابهی تکرار کرده بود. از این رو بی‌کم و کاست آن را به دخترک کولی تحویل داد. دخترک کولی به شنیدن سخن فوبوس با شادی فرشتگان نگاه به سقف گردگرفته‌ای که میان او وآسمان حائل بود دوخت و زیر لب گفت:

-آه اینک لحظه‌ای است که باید جان سپرد!

«فوبوس» از این سخنان رنج راهب بینوا را در نهانگاه خود دو چندان ساخت. سروان سودازده گفت:

- فرشتهٔ زیبا، این چه وقت صحبت از مرگ است؟ اینک ساعت زندگی فرارسیده است و در این حال «ژوپیتر» کودک ناقابلی پیش نیست! حیف نیست که در شروع چنین ساعات شادی‌بخش آدمی آرزوی مرگ کند، نه عزیزم سیمیلارد.... اسمناردا... خیلی معذرت می‌خواهم اسم شما به حدی عجیب و وحشی است که نمی‌توانم آن را یاد

بگیرم.

دختر بینوا گفت:

- خدایا من تاکنون گمان می‌کردم که این اسم بسیار ساده است و آن را دوست داشتم! حال که شما از این نام خوشتان نمی‌آید آن را عوض می‌کنم. مرا از این پس گوتون بنامید.

- نه! عزیزم! برای این امر جزئی خودتان را ناراحت نکنید. بالاخره باید گوش من به اسم قشنگ شما عادت کند. به محض این‌که نامتان را به خاطر سپارم کار تمام است.

- سیمیلار عزیزم، من عاشقانه شما را می‌پرستم، به طور معجزه‌آسایی شما را دوست دارم. دخترکی را می‌شناسم که از شنیدن این موضوع دق خواهد کرد.

دخترک کولی از حسادت سخن او را برید و پرسید:

- این دخترک کیست ؟

فربوس پاسخ داد:

- دانستن نام او چه فایده‌ای به حالمان دارد؟ مگر مرا دوست ندارید؟

- آه چرا....

- خوب همین کافی است. خواهید دید که من نیز شما را دوست دارم اگر شما را خوشبخت‌ترین موجود جهان نکنم بندهٔ شیطانم، خانم کوچک قشنگی در نقطه‌ای از شهر می‌خریم، سربازان تحت فرمانم زیر پنجرهٔ اطاق شما کشیک خواهند داد. این سربازان همگی سوار و از سربازان کاپیتن «می‌نیون» برازنده ترند شما را به تماشای سربازخانه‌ها و باغ‌وحش شاهی خواهم برد تا مردان مسلح و ذخائر ارتش و شیران و پلنگان را ببینید. زنان از این چیزها خوششان می‌آید.

دختر جوان که شیفتهٔ افکار و رؤیاهای شیرین خود بود، گفته‌های او را می‌شنید ولی از درک معنای آن عاجز بود! سروان به سخنان خود ادامه داد و گفت،

- شما خوشبخت خواهید شد،

ضمناً به آرامی دست او را در دست گرفت، دخترک به تندی گفت:

- چه می‌کنید؟

عمل سروان او را ا زعالم خیال بیرون آورده بود.

فوبوس گفت:

– هیچ، فقط می‌خواستم بگویم که وقتیکه کنار من هستید لباس وسائل کوچه را از خود دور کنید.

دخترک با مهربانی گفت:

– فوبوس عزیز، وقتی که با شما هستم؟

یکبار دیگر در تخیلات خود غوطه‌ور شد.

چهرهٔ کاپیتن در عین حال، حالت شگفت‌زدگی، تحقیر، بی‌اعتنایی و مهرورزی به خود گرفت:

رنگ از رخسار دختر کولی پرید و غمزده سرش بر سینه افتاد.

«فوبوس» به مهربانی گفت:

– معشوقهٔ زیبایم. این دیوانه بازی‌ها چیست؟ مگر ازدواج چیز مهمی است! مگر وقتی که در دکان کشیش جملات لاتینی بلغور نشود عشق به وجود نمی‌آید.

ضمن ادای این سخنان بیش از پیش به دخترک کولی نزدیک شد. دست‌های نوازشگرش دست ظریف و نرم او را نوازش می‌داد. دیدگانش بیش از پیش شراره می‌زد.

مسلم بود که آقای «فوبوس» به یکی از لحظات خاصی که در آن «ژوپیتر» نیز مرتکب حماقت‌هایی می‌شود و «هومر» به نارچار پرده‌ای بر اعمالش می‌کشد نزدیک شده است.

اما جناب «کلود» نیز مواظب حال آنان بود. او از میان شکاف در پوسیده چون عقاب تیزبینی بر شکار خود می‌نگریست. این راهب سیاه سوخته و چهار شانه که تا آن روز در چهار دیواری کلیسا مجبور به تجرد بود. از دیدن منظره عشق شبانگاهی می‌لرزید و به خود می‌جوشید.

گویی از تسلیم دختر زیبا به جوان پرجوش و خروش. سرب مذاب در رگ‌هایش به جریان افتاده است. حرکات غیرعادی از او سر می‌زد. هر کس در این لحظه سیمای راهب بینوا را می‌دید گمان می‌کرد که پلنگ محبوسی از میان میله‌های قفس به شغالی که غزالی را می‌درد می‌نگرد. مردمک چشمش از شکاف در به مانند شمع فروزانی می‌درخشید.

با حرکت کاپیتن، طلسمی که بر گردن کولی آویزان بود. از زیر پیراهن در آمد افسر جوان برای اینکه یکبار دیگر به موجود زیبای رمیده نزدیک شود به آن اشاره کرد و

گفت:

– این چیست؟

دخترک شتابان گفت:

– دست نزنید، این نگهدار من است، من اگر شایستگی داشته باشم به این وسیله پدر و مادرم را پیدا خواهم کرد. آه، آقای کاپیتن، مرا به حال خود بگذارید! مادرم !مادر بیچاره‌ام! کجایی؟ به دادم برس! آقای فوبوس به من رحم کنید!

«فوبوس» قدمی به عقب برداشت وبا لحن سردی گفت:

– اوه! دخترخانم !فهمیدم که مرا دوست ندارید!

– من دوستتان ندارم؟ چه می‌گویید؟

در این حال دخترک به دامن کاپیتن آویخت و او را کنار خود نشانید وگفت:

– با این حرف دلم را شکستی! باشد مرا تصاحب کن! من به تو تعلق دارم. دیگر طلسم برایم ارزشی ندارد! مادر به چه دردم می‌خورد؟ تو مادر منی! زیرا به تو دل باخته‌ام!

«فوبوس»، فوبوس محبوبم، مرا می‌بینی؟ این منم نظری به من بینداز. این دخترکی است که خود به دنبالت آمده! سروان عزیزم روح من، زندگی من، تن من، شخصیت من همه یکی است و به تو تعلق دارد. اما نه! با هم ازدواج نمی‌کنیم. زیرا تو مایل نیستی از این گذشته مگر من کیم؟ دختر بینوای سر راهی. اما تو، «فوبوس» عزیزم، تو مرد نجیبی هستی. واقعاً هم عجیب است دخترک رقاصی زن افسر شود! دیوانه بودم. نه، «فوبوس» من رفیقهٔ تو خواهم بود، وسیلهٔ تفریح و خوشی تو خواهم بود. هر وقت بخواهی من در اختیارتو خواهم بود. من شایسته این مقامم به این ترتیب پاکدامنی من از دست خواهد رفت. خودم مورد تحقیر و سرزنش خواهم بود. ولی چه اهمیتی دارد؟ وقتی تو مرا دوست بداری خوشبخت‌ترین و مغرورترین زنان خواهم بود. وقتی هم که پیرو شکسته شوم، هنگامی که دیگر شایستگی محبت شما را از دست بدهم خداوندگارا باز می‌توانم رنج برده و به شما خدمت کنم. دختران دیگر برای شما شال گردن می‌بافند ولی من که خدمتکار شما هستم از شما پرستاری می‌کنم. مهمیزهای شما را براق می‌کنم و نیم تنه تان را ماهوت پاک کن می‌زنم، چکمه‌های سواری‌تان را تمیز می‌کنم. «فوبوس» عزیز آیا تا این حد به من رحم نخواهی کرد؟ «فوبوس» عزیز به انتظار آن روز اینک مرا تصاحب

کن، من به تو تعلق دارم. تنها دوستی‌ات را از من مضایقه نکن! ما کولی‌ها جز عشق و آزادی به چیزی پای بند نیستم.

ناگهان بربالای سر فوبوس چهره کبود و متشنج مردی را با نگاه شیطانی مشاهده کرد درکنار چهرهٔ مزبور خنجری در میان دستی دیده می‌شد. این چهره و دست به کسی جز راهب تعلق نداشت. او در را شکسته و خود را بالای سر آنان رسانده بود. «فوبوس» از او غافل بود. دخترک لحظه‌ای بی‌حرکت بر جای ماند. از فرط وحشت مات و مبهوت شد و زبانش بند آمد. گویی کبوتری سر برداشته و شاهینی را با چشمان گرد و در لانه خود دیده است.

اسمرالدا حتی نتوانست فریادی برکشد. خنجر پشت فوبوس فرود آمد و خون‌آلود از آن خارج شد. سروان نعره‌ای برکشید و بر زمین غلطید.

اسمرالدا از هوش رفت.

هنگامی که دیدگانش به هم بر می‌آمد و احساس هر چیزی را از دست می‌داد گمان برد که دست آتشینی با صورتش تماس گرفت. گرمی این دست از آهن گداخته سوزان‌تر بود.

وقتی که «اسمرالدا» به خود آمد. خود را در محاصره سربازان شبگرد یافت. «کاپیتن» را غرقه به خون از اطاقک بیرون می‌بردند. راهب از پنجره اطاقک که به رودخانه باز می‌شد ناپدید شده بود. شنلی بر جای مانده بود گمان کردند که مال افسر مجروح است. سربازان به هم می‌گفتند: ـ این جادوگر سروان را خنجر زده است.

بخش هشتم

۱

تبدیل سکه طلا به برگ خشک

«گرنگوار» و تمام ساکنین شهر عجائب در اضطراب و نگرانی مرگباری بودند. معلوم نبود که «اسمرالدا» از یک ماه پیش به این طرف کجاست. و از این رو سردستهٔ قبطیان و دوستان راهزن وی بسیار غمزده بودند. اما اندوه گرنگوار دو چندان بود، چون او هم از غیبت اسمرالدا و هم از فقدان بزک ملوس رنج می‌برد. قدر مسلم آن بود که شبی دخترک کولی رفته و دیگر برنگشته است و کسی خبری از زنده یا مرده آن ندارد. مردم آزارانی نیز از روی سرزنش به گرنگوار می‌گفتند که دخترک را در آن شب در حوالی پل (سن میشل) به همراه افسری دیده‌اند. ولی این شوهر (کولی)، فیلسوف دیرباوری بود ضمناً بهتر از همه می‌دانست که زنش هنوز دوشیزه است. او به حساب ریاضی می‌دانست که اعتقاد کولی به طلسمی که برگردن دارد پارسایی عجیبی به وی می‌بخشد از این رو نسبت به پاکدامنی وی گمان بد نمی‌برد و از این رهگذر خاطرش آسوده بود.

چون نمی‌توانست غیبت اسمرالدا را به نحوی توجیه کند غرق ماتم بود «گرنگوار» اگر جایی برای لاغر شدن می‌داشت البته از این غم زار و نـزار مـی‌شد. دل و دمـاغش سوخت و همه چیز حتی ذوق ادبی خود را به دست فراموشی سپرد و از تعقیب طرح کتابی به نام:

De figus ribus regulariset irregulaibus که در صدد چاپ و نشر آن بوده دست برداشت.

روزی که غمزده از برابر (برج خونی) می‌گذشت بر در کاخ دادگستری عده‌ای را به تماشا ایستاده دید. به جوانی که از کاخ در می‌آمد روکرد و پرسید:

- این‌جا چه خبر است؟

پسر جوان گفت:

- آقا، نمی‌دانم، می‌گویند زنی را که ژاندارمی را کشته است محاکمه می‌کنند. ظاهراً چون در این کار دست جادو در کار است، نماینده کشیشان و قضات دیوان کلیسا به محکمه می‌آیند. برادر من هم که رئیس شماسان «نتردام» است سرگرم این کار است. می‌خواستم برادرم را ببینم و با وی صحبت کنم. ولی ازدحام مردم مانع آن است که او را ملاقات کنم. آقا می‌خواستم کمی از او پول بگیرم.

«گرنگوار» گفت:

- آقا بسیار متأسفم! کاش می‌توانستم مبلغی به شما قرض بدهم، ولی چه‌کنم که کیسه‌ام را سکه‌های پول سوراخ کرده است.

گرنگوار جرأت نکرد که آشنایی خود را با رئیس شماسان با برادر وی در میان نهد. زیرا پس از ملاقات در کلیسا دیگر به استادش سر نزده بود و از این نظر ناراحت بود. جوان دانشجو راه خود پیش گرفت. گرنگوار نیز بدنبال جمعیت از پله‌های دادگاه بالا رفت. او امیدوار بود تا با تماشای جریان محاکمه تسلای خاطری پیدا کند. زیرا دیدن قضات معمولاً مایهٔ شادی خاطر است. جمعیت تماشاگر بی‌سر و صدا پیش می‌رفت پس از این‌که دمی در راهرو نیمه تاریک به منزله دل و رودهٔ کاخ با عظمت بود به پیش رفت از در کوتاهی قدم به درون تالار بزرگ نهاد:

تالار وسیع بود ولی تاریکی آن وسعتش را بیش از حد نشان می‌داد. از پنجره‌های دراز و باریک روشنایی ناچیزی به درون می‌تابید. ولی این نور پیش از آنکه به زیر گنبد رسد محو می‌شد. گویی سیمای مجسمه‌ها در محیط نیمه تاریک جان گرفته و به جنبش در آمده‌اند. در گوشه و کنار شمع‌هایی روی میزها سوسو می‌زد و سر منشیان دادگاه را که بر پرونده‌ها خم شده بود روشن می‌ساخت، قسمت جلو تالار پر از انبوه جمعیت بود. در چپ و راست مردانی در لباس رسمی دیده می‌شدند. در انتهای تالار نیز هیئت قضات در چند ردیف پشت سرهم نشسته بودند. ردیف‌های آخر قضات در اعماق

تاریکی محو بود. دادرسان چهره‌ای دژم داشتند. بر دیوارها هزاران گل زنبق با گچ نقش شده بود بر بالای سر قضات به طور مبهم تصویری از عیسی بر سر در دیده می‌شد.

گرنگوار، رو به یکی از تماشاگران کرده پرسید:

- آقا، این‌هایی که چون اسقفان صف کشیده‌اند کیستند؟

تماشاگر پاسخ داد:

- دست راست اعضای شورای عالی و دست چپ اعضای شورای عرایض‌اند قضات عالی‌رتبه لبادهٔ مشکی و قضات معمولی لبادهٔ سرخ‌رنگ بر تن دارند.

گرنگوار پرسید:

- این خپله‌ای که عرق می‌ریزد کیست؟

- رئیس محکمه است.

گرنگوار که از دست اعضای دادگاه به علت به هم خوردن نمایشش در کاخ دادگستری دل‌خون بود گفت:

-گوسفندهای پشت سر او چطور؟

- این‌ها متصدیان دریافت دادخواست (هتل دوروا)اند.

- این گرازی که روبروی رئیس محکمه نشسته کیست؟

- منشی دادگاه است.

- تمساحی که دست راست اوست کیست؟

- آقا (فیلیپ لولیه) وکیل خاصهٔ شاه.

-گربه سیاه دست چپ او؟

- آقای ژاک (شارمولو) نماینده شاه در دیوان دادرسی است.

گرنگوار گفت:

- چرا هیئت دادرسان همگی این‌جا جمع‌اند؟

- می‌خواهند دادرسی کنند.

- چه کسی را محاکمه می‌کنند؟ متهم کجاست؟

- آقا. متهم زنی است. او را نمی‌توانید ببینید. پشتش به ما است و جمعیت جلومان را گرفته‌اند. او میان آن نیزه‌داران است.

گرنگوار پرسید:

– این زن کیست؟ نامش را می‌دانید؟

– نه آقا، من هم الان از راه رسیده‌ام، فقط حدس می‌زنم که اتهام جادوگری در کار باشد. زیرا قضات روحانی نیز در محکمه شرکت دارند.

فیلسوف گفت:

– بد نیست! حالا خواهیم دید که این لباده‌پوشان چگونه گوشت مردم را می‌خورند. منظره بسیار جالبی است.

مرد تماشاگر گفت:

– آقا، مگر آقای «ژاک شارمولو» قیافهٔ ملایم و آرامی ندارد؟

«گرنگوار» پاسخ داد:

– چرا، من از این اشخاص ملایم نازک لب، می‌ترسم.

وقتی صحبت بدین جا رسید تماشاگران دیگر آن‌ها را وادار به سکوت کردند زیرا مشغول شنیدن شهادت مهمی بودند.

در میان سالن پیرزنی که نیمی از سر و صورت را در میان لباس ژنده‌های خود پنهان داشته بود می‌گفت:

– حضرات، آقایان، این قضیه حقیقت دارد که من (فالوردل) هستم و چهل سال است بر پل (سن میشل) منزل دارم و عوارض لازم را مرتباً می‌پردازم و خانه‌ام روبروی منزل (سن ـکایار) رنگرز است! آقایان به همان اندازه حقیقت دارد که من دوشیزهٔ زیبای سابق اینک پیرزن بینوایی شده‌ام! –از چندی پیش به من می‌گفتند:

– فالوردل شب‌ها چرخ نخ‌ریسی خود را نچرخان. چون شیطان دوست دارد که شاخ خود را به دوک پیره‌زنان بزند. (راهب اخمو) که سال پیش در سمت معبد بود در شهر تردد می‌کند. «فالوردل» مواظب باش که این راهب به سراغت نیاید. ـشبی مشغول رشتن نخ بودم. در زده شد. گفتم کیه؟ در پاسخ ناسزا و دشنام شنیدم. در را گشودم. دو مرد داخل شدند. یکی از آن‌ها سیاه‌پوش و دیگری افسر زیبایی بود. از سیاه‌پوش جز دو چشم وی چیزی دیده نمی‌شد. چشم‌هایش شراره می‌زد. این دو مرد به من گفتند:

– اطاق (سنت مارت) را می‌خواهیم. آقایان (سنت مارت) اطاق بالاخانه و تمیزترین اطاق من است. سکه طلایی کف دستم نهادند. سکه را به کشو انداختم و با خود گفتم، فردا از قصابی (گلوریت) دل و قلوه و شکمبه می‌خرم. –از پله‌ها بالا رفتیم و به اطاق قدم

نهادیم. تا روی برگرداندم مرد سیاه‌پوش ناپدید شد. کمی هاج واج ماندم. افسر که چون نجیب‌زادگان زیبا بود به همراه من پائین آمد و از خانه خارج شد. به قدر رشتن ربع کلاف نگذشته بود که دوباره برگشت و دختر زیبایی که چون عروسک فرنگی و پنجه آفتاب می‌درخشید به همراهش آورد. بزکی نیز به دنبالشان بود. این بز سفید بود یا سیاه نمی‌دانم همه‌اش در این فکرم. دخترک به من نگاه نکرد اما بزک!... من از این جانوران خوشم نمی‌آید. ریش و شاخ دارند. به مردان شباهت دارند. بوی سحر و جادو می‌دهند.

با این حال حرفی نزدم یک سکه طلا کف دستم گذاشته بودند. آقای قاضی مگر این طور نیست؟ دخترک را با سروان به اطاق بالایی بردم و آن‌ها را در آن‌جا تنها گذاشتم. یعنی با بز تنها گذاشتم. خودم به پایین آمدم و دوباره به رشتن نخ پرداختم. باید بگویم که خانهٔ من دو طبقه است. و مثل همهٔ خانه‌های روی پل پنجره‌های اطاق طبقه اول و دوم به سمت رودخانه باز می‌شود. بله. مشغول نخ ریسی بودم. نمی‌دانم چطور شد که از دیدن بز به یاد (راهب بدخو) افتادم. دخترک هم بزک کرده بود. ـ ناگهان فریادی از بالا به گوشم رسید. چیزی به شیشه در خورد. و پنجره باز شد. به اطاق خودم که در طبقهٔ زیر است دویدم از جلو چشمم جسم سیاه‌رنگی گذشت و در آب افتاد. این جسم شبحی بود که به لباس راهبان درآمده بود. در مهتاب آن را به خوبی دیدم. شناکنان به سمت ساحل شهر رفت. لرزه براندامم افتاد و نگهبان را به کمک طلبیدم. این آقایان وارد شدند. به محض ورود چون از حقیقت حال بی‌خبر و کمی شنگول بودند مرا به باد کتک گرفتند. جریان را شرح دادم. و به اتفاق از پله‌ها بالا رفتیم. اما چه دیدیم؟ اطاق من بینوا غرقه به خون بود. سروان بر زمین افتاده و کاردی بر پشتش فرو رفته بود. دخترک نیز چون مرده‌ها بی‌جان افتاده بود. بزک در ترس و وحشت بود. ـ با خود گفتم، شستشوی اطاق بیش از پانزده روز طول خواهد کشید. باید کف آن را بتراشم. ـ جوان بیچاره و دخترک را بردند. ـ نه صبر کنید. بدتر از همه آن‌که فردای آن روز به سراغ سکه طلا رفتم تا دل و قلوه و شکمبه بخرم. به جای پول برگ خشکی یافتم.

پیرزن خاموش شد. همهمه وحشت‌باری میان حضار پیچید. یکی از تماشاگران که کنار گرنگوار ایستاده بود گفت: شبح و بز نشانهٔ سحر و جادوست. دیگری گفت: برگ خشک را چرا نمی‌گویید! تماشاگر سوم گفت:

شکی نیست که این دخترک جادوگری است که با (راهب بدخو) سروسری دارد تا

جیب افسران را خالی کند. حتی گرنگوار نیز این صحنه‌ها را واقعی و وحشت‌بار یافت.

رئیس محاکمه رو به پیرزن کرده و گفت:

- «فالوردل»، مطلب دیگری برای عرض به ساحت دادگاه ندارید؟

- نه، حضرت آقا. جز این‌که در گزارش از خانه من به عنوان مخروبهٔ زهوار در رفته نام برده‌اند. این مطلب درست نیست.

خانه‌های روی پل نمای زیبایی ندارند! زیرا کثرت جمعیت اجازهٔ این کار را نمی‌دهد با این حال گاوکشان که مردمان پولداری هستند و زنان باسلیقه و خوشگلی دارند همین جا ساکن می‌باشند.

دادرسی که به نظر «گرنگوار» چون تمساحی جلوه کرده بود گفت:

-ساکت! آقایان استدعا دارم فراموش نفرمایید که از دخترک متهم خنجری به دست آمده است. -«فالوردل» آیا برگ خشکی را که سکه طلای دریافتیتان بدان تبدیل شده است همُراه دارید؟

پیرزن به پاسخ گفت:

-بله آقا، بفرمایید ببینید.

یکی از مأمورین برگ خشک را گرفت و آن را به دست تمساح داد. تمساح نظر مشئومی به آن افکند و آن را به نماینده شاه در محاکم کلیسایی داد. و به این ترتیب برگ خشک بین هیئت دادرسان دست به دست گشت.

«ژاک شارمولو» گفت: این برگ خشک، برگ درخت غان است و در زمینهٔ افسون مطلب تازه‌ای است.

یکی از مستشاران رشته سخن را به دست گرفت و گفت:

-شاهد قضیه توضیح بدهید ببینم از دو مردی که به خانهٔ شما آمدند یکی مرد سیاه‌پوشی بود که نخست ناپدید شد و سپس خود را به رودخانه (سن) افکند، دیگری افسر جوان بود. کدامیک از این دو سکهٔ طلا را به شما داد؟

پیرزن لحظه‌ای در اندیشه شد و گفت:

- این پول را افسر به من داد.

همهمه‌ای برخاست.

گرنگوار با خود گفت: ـ همین موضوع اعتقاد مرا از بین می‌برد.

در این حال آقای (فیلیپ تولیه) وکیل شخصی شاه دوباره رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- آقایان، از اظهارات افسر جوان در بستر مرگ چنین برمی‌آید که در لحظه‌ای که مرد سیاه‌پوش به وی برمی‌خورد او را به ملاقات متهم تشویق می‌کند و چون افسر مزبور پولی به همراه نداشته است سکه طلایی به وی می‌دهد. این همان سکهٔ طلایی است که افسر مورد سوءقصد به «فالوردل» داده است. و معلوم می‌شود که پول مزبور سکهٔ جهنمی بوده است.

از این بیانات ظاهراً تردید گرنگوار و حاضرین خوش‌بین دیگر برطرف شد.

وکیل شخصی شاه در حالی که بر جای خود می‌نشست افزود:

- پروندهٔ امر در اختیار آقایان است و می‌توانند به اظهارات «فوبوس دوشاتوپره» مراجعه کنند.

به شنیدن نام «فوبوس» متهم از جای برخاست. و مردم توانستند سر و گردن او را ببینند. گرنگوار وحشت‌زده پی‌برد که متهم همانا «اسمرالدا» است.

«اسمرالدا» رنگ خود را باخته بود. زلفان زیبایش که سابقاً با نظم و ترتیب شانه می‌خورد اینک پریشان و لبانش کبود، و دیدگانش وحشت‌زده بود. دریغا!

«اسمرالدا» سراسیمه پرسید:

- فوبوس! کجاست؟ آقایان! رحم کنید! پیش از آنکه مرا بکشید لااقل به من بگویید که آیا «فوبوس» زنده است.

رئیس محکمه گفت:

- زن، ساکت شوید. این وظیفهٔ ما نیست.

متهم دست‌های لاغر زیبایش را به هم پیوست. در حالی که صدای زنجیرها از زیر پیراهن بلندش به گوش می‌رسید التماس‌کنان گفت:

- رحم کنید! به من بگویید آیا زنده است؟

نماینده شاه به لحن خشکی گفت:

نه خیر. مرگش حتمی است. آیا راضی شدید؟

دخترک تیره‌روز بر چهار پایه افتاد و ساکت و بی‌حرکت ماند. اشکی نریخت. اما چهره‌اش چون موم زرد شد.

رئیس محکمه به سوی مردی که پایین دستش نشسته و کلاهی زرین در سر و لبادهٔ سیاهی بر تن داشت و زنجیری بر گردن انداخته و عصایی در دست گرفته بود خم شد و گفت:

- متهم دوم را بیاورید.

سرها به سوی در کوچکی که باز می‌شد برگشت «گرنگوار» با هول و هراس فراوان مشاهده کرد که مردم راهی برای عبور بزک ملوس با شاخه‌های زرین باز می‌کنند. بزک لحظه‌ای دم در ایستاد و گردن کشید. گویی بر فراز صخره‌ای ایستاده و افق بازی را زیر پایش تماشا می‌کند. ناگهان چشمش به دخترک کولی افتاد و از بالای سر یکی از منشیان پرید و در دو خیز روی زانوی دخترک قرار گرفت. سرش را به دست و پای صاحبش مالید، گویی طالب نوازش یا سخنی است. ولی متهم بی‌حرکت بود و حتی نظری نیز به (جلی) بینوا نینداخت.

«فالوردل» سالخورده گفت:

- ای داد. این همان جانوری است که از آن وحشت دارم. هر دو این‌ها را خوب می‌شناسم!

«ژاک شارمولو» شروع به صحبت کرد و گفت:

- اگر آقایان موافقت نمایند به بازپرسی بز می‌پردازیم. متهم دوم کسی جز بزک نبود. در آن زمان محاکمهٔ حیوانات به اتهام حلول شیطان در جسم آن‌ها امر رایجی بود. مثال‌های متعددی در این باره می‌توان زد. از آن جمله محاکمه و اعدام (ژیله ـ سولاره) و (ماده خوک) او به سال ۱۴۶۶ است. در این محاکمه و مجازات تمام تشریفات قضایی درباره (ماده خوک) دقیقاً اجرا شد.

در این حال دادستان محکمهٔ روحانی فریاد برآورد:

- اگر شیطانی که در جسم این بز حلول کرده و در مقابل اوراد دفع اجنه مقاومت به خرج داده است بخواهد به شرارت خود ادامه دهد باید بداند که ناچار خواهیم بود مجازات دار یا سوزاندن را برای وی درخواست کنم.

عرق سردی بر پیشانی «گرنگوار» نشست. «شارمولو» دایرهٔ زنگی «اسمرالدا» را از روی میز برداشت و آن را مقابل بز گرفت و پرسید:

- چه ساعتی است؟

بزک با هشیاری به وی نگریست. سم زرین خود را بلند کرد و هفت بار بر دایره زنگی زد، تصادفاً ساعت ۷ بود. وحشت بر دل تماشاگران راه یافت.

«گرنگوار بی‌اختیار فریاد زد:

- نابود شد! نمی‌داند که چه می‌کند!

مأمور اجرا به تندی گفت:

- دهاتی‌های ته سالن ساکت باشید!

«ژاک شارمولو»، به کار خود ادامه داد و با دایره زنگی بز را وادار به چشم‌بندی‌های دیگری از قبیل تعیین تاریخ روز و ماه و سال کرد. خواننده خود با این شیرین‌کاری‌ها آشنا است. تماشاگران که شاید بارها حرکت معصومانه (جلی) را به چشم دیده بودند. این بار از هیئت دادگاه و محیط نیمه تاریکی تالار دچار خطای باصره شدند و گمان بردند که واقعاً شیطان در جسم بزک بینوا حلول کرده است.

نمایندهٔ شاه از درون کیسه چرمی کوچکی قطعات مقوایی را که حروفی بر هر یک از آن‌ها نوشته شده بود به کف زمین خالی کرد. در این حال بزک با دست خود آن‌ها را پس و پیش کرد و طوری کنار هم چید که نام (فوبوس) از آن حاصل آمد.

مسئله افسون و جادویی که سروان قربانی آن شده بود به ثبوت پیوست و در چشم حاضرین، دخترک کولی یا همان رقاصهٔ زیبا که بارها از لطف و مهارت خود تماشاگران را غرق حیرت ساخته بود به صورت خفاش خون‌آشامی جلوه‌گر شد.

«اسمرالدا» به هیچ وجه از جای نمی‌جنبید و کوچکترین نشانه‌ای از زندگی در وی نبود و توجهی به شیرین‌کاری‌های (جلی) و تهدید محکمه و لعن و نفرین تماشاگران نداشت.

برای این‌که به خود آید گروهبانی بی‌رحمانه او را تکان داد و رئیس محکمه صدای خود را با شکوهٔ خاصی بلندتر کرد و گفت:

- دختر، شما از نژاد (بوهم) و شیفته شرارت هستید. شما با بز جادو سر و سری دارید. و در شب ۱۹ مارس گذشته به یاری سلطان ظلمات و به نیرنگ و افسون، افسر کماندار سلطنتی موسوم به کاپیتن «فوبوس دوشاتوپره» را خنجر زده‌اید آیا منکر جرم خود هستید؟

دخترک در حالی که چهره خود را با دست می‌پوشانید فریاد زد:

– وحشت‌آور است! فوبوس عزیز! آه این‌جا دوزخ است!

رئیس محکمه به سردی پرسید:

– آیا منکر جرم خود هستید؟

اسمرالدا از جای برخاست، با دیدگان شرر بار به قضات نگریست و به لحن وحشت‌باری گفت:

– بله، منکرم!

رئیس محکمه باز به خونسردی گفت:

– در این صورت اتهامات خود را چگونه رد می‌کنید؟

دخترک به صدای مقطع پاسخ داد:

– پیش از این گفته‌ام. نمی‌دانم. این کار راهبی است که من او را نمی‌شناسم. راهب دوزخی که در تعقیب من است!

قاضی گفت:

– درست است. این راهب کسی جز (راهب بدخو) نیست.

– ای آقایان! رحم کنید! من دخترک بینوایی بیش نیستم...

قاضی افزود:

– دخترک بینوای قبطی!

آقای «ژاک شارمولو» به آرامی دنباله سخن را گرفته و گفت:

– حال که متهم از اعتراف خودداری می‌کند. تقاضا دارم بازجویی با شدت عمل شروع شود.

رئیس محکمه گفت:

– موافقم.

دخترک بینوا به خود لرزید. با این حال به دستور نیزه‌داران از جای برخاست و با قدم‌های کوتاهی به دنبال «شارمولو» و راهبان عضو محکمه در میان دو ردیف از نیزه‌داران به راه افتاد. در کوچکی به روی آن‌ها باز و بلافاصله بسته شد. «گرنگوار» با اندوه تمام گمان برد که پوزهٔ سهمگینی باز شد و او را فرو برد.

وقتی اسمرالدا پشت دراز نظرها پنهان ماند صدای بع‌بع شکوه‌آمیزی به گوش رسید. بزک بینوا زاری می‌کرد.

جلسهٔ محاکمه معوق ماند. یکی از مستشاران دادگاه خاطر نشان ساخت که آقایان خسته‌اند و شکنجه مدتی به طول خواهد کشید. ولی رئیس محکمه پاسخ داد که هیئت قضات باید در راه انجام وظیفه فداکاری کنند یکی از دادرسان سالخورده غرولندکنان گفت:

– چه جادوگر بی‌معرفتی است. از اعتراف خودداری می‌کند و فکر نمی‌کند که مردم هنوز شام نخورده‌اند!

۲

دنبالهٔ داستان
سکه طلایی که به برگ خشک مبدل شد

اسمرالدا در مشایعت گروه مشئوم از دهلیزهای تنگ و تاریک که در روز روشن به نیروی چراغ‌ها روشن بود بالا و پایین رفت. سرانجام نگهبانان کاخ او را به اطاق مشئوم وارد کردند. این اطاق گرد و طبقهٔ زیرین یکی از آن برج‌های عظیم بود که هنوز در دوران ما نیز در گوشه و کنار پاریس آن باقی است:

اطاق مزبور سیاه‌چالی بود که جز در ورودی آهنین در و روزنی نداشت. با این حال درون اطاق از انعکاس نور. آتشی که در بخاری دیواری می‌سوخت روشن بود شعله‌های سرخ فام این آتش فروغ ناچیز شمعی را که در گوشه‌ای روشن بود به هیچ می‌شمرد. در این حال دریچهٔ آهنین کوره را برداشته بودند و فقط انتهای پائینی میله‌ها به مانند ردیف دندان‌های سیاه و برنده برجای بود. به این ترتیب مدخل کوره که آتش درون آن زبانه می‌کشید به دهن اژدهای افسانه‌ای که شعله آتش بیرون دمد شباهت داشت. دخترک زندانی در روشنایی کورهٔ درون اطاق ابزارهای موحشی را که از مورد استعمال آن‌ها بی‌خبر بود به چشم دید. در میان اطاق تشک چرمینی بر زمین قرار داشت. و روی آن تسمه‌ای که به حلقهٔ مسینی متصل و از سقف آویزان بود دیده می‌شد. انواع گاز انبرها، گیره‌ها، سیخ‌ها، درون کوره سرخ شده بود. پرتو خونین کوره در سراسر اطاق چیزی جز وسائل و ابزار دهشت را روشن نمی‌ساخت.

این شکنجه‌گاه به نام «اطاق بازجویی» معروف بود.

«پیراتورترو» (دژخیم سوگند خورده) با بی‌اعتنایی بر روی تشک نشسته بود. دستیاران او دو مرد غول‌پیکر با چهره‌های چهارگوش پیش‌گیره چرمینی در برداشته و

انبرآلات را در آتش کوره جابه‌جا می‌کردند.

دخترک بینوا که تا آن زمان خونسردی خود را حفظ کرده بود از دیدن منظرهٔ اطاق شکنجه دچار وحشت شد.

نگهبانان نائب‌الحکومهٔ پاریس در یک سو و هیئت قضات و راهبان در سوی دیگر صف کشیدند. تقریرنویسی نیز در یکی از گوشه‌های اطاق پشت میزی نشست. آقای «ژاک شارمولو» به دختر کولی نزدیک شد با لبخند مزورانه‌ای که بر لب داشت رو به دخترک کرد و گفت:

–کودک عزیزم آیا باز هم از اعتراف خودداری می‌کنی.

دخترک آهسته پاسخ داد.

– بلی.

«شارمولو» گفت:

– در این صورت ما ناچاریم بر خلاف میل خود با اصرار بیشتری بازجویی را ادامه دهیم و این برای ما بسیار دردناک است. بی‌زحمت روی این تشک بنشینید، آقای «پیرا» دختر خانم را به نشانید و در را ببندید.

«پیرا» با غرولند از جای برخاست و گفت:

– اگر در را ببندم آتش کوره‌ام خاموش می‌شود.

«شارمولو» گفت: –خوب عزیزم، بگذارید باز بماند:

هنوز «اسمرالدا» سرپا ایستاده بود و از بستر چرمین که آن همه بینوایان را درهم پیچیده بود وحشت داشت، از ترس مغز استخوانش یخ می‌بست. دهشت‌زده و گیج و گنگ بر جای ایستاده بود. به اشارهٔ «شارمولو» دستیاران دژخیم دخترک را گرفته و روی تشک نشاندند.

از این عمل آسیبی به «اسمرالدا» وارد نشد. ولی تماس دست مردان و تشک چرمین با وی دل در دلش نگذاشت.نگاه مأیوسانه‌ای به اطراف افکند. گمان برد که از هر سو آلات شکنجه جان گرفته و بازگاز و ناخن به جان وی افتاده‌اند. ابزارهای عذاب در میان آلات دیگر به خفاشان و هزارپایان و عنکبوتان در میان جانوران شباهت داشت.

«شارمولو» پرسید:

– پزشک کجاست؟

مرد سیاه‌پوش که تا آن لحظه در گوشه‌ای ایستاده بود گفت:

- این‌جا هستم.

«اسمرالدا» به خود لرزید.

بازپرس با لحن نوازش‌دهنده‌ای گفت:

- دخترخانم، برای بار سوم می‌پرسم که آیا باز اتهامات وارده را انکار می‌کنید؟

این بار دخترک نتوانست پاسخی دهد. تنها به اشاره سر اکتفا نمود.

ژاک «شارمولو» گفت:

- آیا هنوز در اصرار خود باقی هستید؟ مرا نومید می‌کنید. ولی در هر حال مجبورم به وظایف خویش عمل کنم.

«پیرا» به لحن خشونت‌باری گفت:

- آقای بازپرس. از کجا شروع کنیم؟

«شارمولو» لحظه‌ای درنگ نمود. به مانند شاعری که در تنگنای قافیه‌گیر کرده باشد اخم کرد. سرانجام گفت:

- از «نیم‌چکمه» شروع کنید.

دخترک بینوا خود را از لطف خدا و بندگان دور دید. سر بر سینه‌اش افتاد، گویی تمام هوش و حواس خود را از دست داده است. دژخیم و پزشک باهم به سوی او رفتند. در این حال دستیاران دژخیم میان ابزارهای دنبال چیزی می‌گشتند.

از صدای (چرنگ چورونگ) ابزارهای شکنجه دخترک تیره‌روز به خود لرزید. گویی بر تن وزغ مرده‌ای جریان برق وصل کرده‌اند. ـ زیر لب آهسته به طوری که کسی نشنود گفت:

- ای «فوبوس» من!

سپس چون سنگی خاموش و بی‌حرکت ماند. دیدار چنین منظره‌ای دل هر بیننده‌ای را به جز قضات پاره می‌کرد. گویی روح گناهکاری در آستانهٔ دوزخ بـه دست اهـریمن محاکمه می‌شود. به زودی تن نازنین این موجود ظریف را انبرها و چنگک‌ها و حلقه‌های زنجیر و دست‌های زمخت دژخیمان دربر می‌گرفت. این دانه ارزان بینوا را عدالت بشر با آسیاب موحش زجر و شکنجه خُرد می‌کرد.

در این حال دست‌های پینه‌بستهٔ دستیاران دژخیم پای زیبای دخترک را که تا آن دم با

هنرنمایی‌ها در میدان‌های پاریس مورد تحسین و اعجاب تماشاگران قرار گرفته بود عریان می‌ساخت. هنگامی که چشم مأمور شکنجه به این پای نازنین افتاد زیر لب گفت:

–دریغ از این پای خوش ریخت و ظریف و زیبا! اگر رئیس شماسان در این‌جا حضور می‌داشت بی‌گمان داستان (عنکبوت و مگس) بر خاطرش می‌گذشت. چیزی نگذشت که دخترک بینوا از میان پردهٔ دودی که جلو چشمش راگرفته بود نزدیک شدن (چکمه) را مشاهده کرد.

چکمهٔ لعنتی به زودی پای او را در بر گرفت. از وحشت نیروی خود را باز یافت و فریاد برآورد:

– ولم کنید! رحم کنید!

از جای برجست تا خود را به پای بازپرس بیفکند. ولی کندو زنجیر سنگین پای او را محکم می‌فشرد. به مانند زنبوری که ساچمهٔ سرب بربالش بسته باشند از حرکت باز و بر جای نشست.

به اشارهٔ «شارمولو» او را بر بستر چرمین قرار دادند. دو دست زمخت تسمه‌ای را که از سقف آویزان بود بر کمر باریکش بستند.

«شارمولو» با لحن آرام و ظاهر فریبش پرسید:

– برای آخرین دفعه آیا حاضرید اعتراف کنید؟

– من بیگناهم...

– در این صورت چگونه دلائل اتهام خود را رد می‌کنید؟

– ای آقا! نمی‌دانم.

– پس بنگرید؟

– بله.

«شارمولو» رو به «پیرا» کرده و گفت:

– ادامه دهید.

«پیرا» دستهٔ چکمهٔ شکنجه را چرخانید. کند آهنی پای او را در میان فشرد. از درد شدید دخترک بینوا فریادی برکشید که هیچ زبانی نمی‌توان آن را وصف کرد.

«شارمولو» به «پیرا» گفت:

– دست نگهدارید.

آنگاه از کولی پرسید:

- اعتراف می‌کنید؟

دخترک بینوا فریاد زد:

- بله، همه چیز را اعتراف می‌کنم! اعتراف می‌کنم! رحم کنید! او نیروی خود را در مقابله با «بازجویی مصرانه» ارزیابی نکرده بود: دخترک بینوا که تا آن روز چنان زندگی شیرین و خرمی داشت به اولین شکنجه و عذاب سر تسلیم فرود آورد.

نماینده شاه در محکمه روحانی گفت:

- به نام بشریت مجبورم به شما اطلاع دهم که با اعتراف به جنایت اعدام خواهید شد.

«اسمرالدا» پاسخ داد:

- امیدوارم که چنین باشد.

این بگفت و بی‌حال بر بستر چرمین افتاد.

«پیرا» در حالی که او را از جای بلند می‌کرد گفت:

- خانم کمی تحمل داشته باشید. شما به بره زرینی که آقای «بورگونی» از گردن خود آویخته است شباهت دارید.

«ژاک شارمولو» به صدای رساتری گفت:

- منشی دادگاه، اعتراف را بنویسید.

- دختر جوان کولی آیا اقرار می‌کنید که در ولیمه‌ها و محفل‌ها و شرارت‌های دوزخی شرکت دارید؟ پاسخ دهید.

دخترک گفت:

- بله.

ولی صدای پاسخ او به حدی ضعیف و نارسابود که در میان صدای نفسش محو می‌شد.

- آیا شما قوچی را که (بعل زبوت) برای اجتماع جادوگران بر ابرها نمایان می‌سازد دیده‌اید؟

- بله.

- آیا با شیطانی که در جلد بز رفته و اینک به محاکمه دعوت شده است سر و سری

دارید؟

- بله.

بالاخره آیا اعتراف می‌کنید که به یاری شیطان و شبح معروف به (راهب بدخو) در شب ۲۹ مارس گذشته به جان سروانی موسوم به (فوبوس دوشاتوپره) سوء قصد کرده‌اید؟

دخترک دیدگان درشت خود را برداشت و به چهره بازپرس نگریست و به طور غیر ارادی بدون لرز و تشنج گفت:

- بله.

مسلم بود که نیروی مقاومتش به کلی درهم شکسته است.

«شارمولو» به منشی دادگاه گفت:

- اعترافات را بنویسید.

آن‌گاه به مأمورین شکنجه دستور داد:

- دست و پای زندانی را باز کنید و او را به جلسه دادگاه بیاورید.

هنگامی که (چکمه) را از پای زندانی در آوردند. نمایندهٔ شاه در محکمهٔ روحانی پای او را که از شدت درد بی‌حس شده بود معاینه کرد و گفت:

- عیبی ندارد زیاد صدمه ندیده است. خوب شد که به موقع فریاد زدید. باز هم به همان زیبایی سابق می‌توانید برقصید!

سپس رو به سوی خادمان کلیسا و اعضای دادگاه کرد و گفت:

- بالاخره برای عدالت قضایا روشن شد! و این امر مایه تسلای خاطر آقایان است! دخترخانم خود شاهد است که ما با کمال نرمی و مهربانی از ایشان بازجویی کردیم.

۳

پایان داستان سکه‌ای که به برگ خشک تبدیل شد.

هنگامی که «اسمرالدا» رنگ پریده و لنگان قدم به تالار محاکمه نهاد، همهمه‌ای از شادی او را استقبال کرد. تماشاگران همان احساس رضایتی را داشتند که معمولاً پس از پایان انتراکت ما قبل پرده آخر نمایش کمدی دارند حاصل می‌شود. اما شادی دادرسان از آن رو بود که می‌توانستند هر چه زودتر به صرف شام پردازند. بزک ملوس نیز از شادی بع‌بع می‌کرد و می‌کوشید تا خود را به صاحبش برساند ولی نمی‌توانست. چه محکم به نیمکت بسته شده بود.

شب فرارسیده بود اما برتعداد شمع‌ها چیزی نیفزوده بودند. پرتو آن‌ها به حدی ناچیز بود که دیوارهای تالار دیده نمی‌شد. تاریکی بر همه چیز پردهٔ مه‌آلودی کشیده بود. تنها قیافه‌های لاقید قضات از میان مه به چشم می‌خورد. در انتهای سالن و در مقابل قضات هیکل مبهم سفیدپوشی دیده می‌شد. این شخص کسی جز متهم نبود.

متهم را به جای خود برگردانده بودند. هنگامی که «شارمولو» با تبختر تمام به جای خود رسید. نخست نشست. سپس از جای برخاست و بالحن خاصی که حاکی از غرور وی از موفقیت بود گفت:

- متهم به همه چیز اعتراف کرده است.

رئیس محکمه رو به «اسمرالدا» کرد و گفت:

- دختر کولی، آیا به همهٔ اعمال خود از افسونگری و فحشا و قتل «فوبوس دوشاتوپره» اعتراف کرده‌اید؟

از این پرسش دل دخترک بینوا درهم فشرد. بغض گلویش را فراگرفت و پاسخ داد:

- به‌هر آنچه شما بخواهید اعتراف کرده‌ام. ولی مرا زودتر بکشید!

رئیس محکمه رو به نماینده شاه در دیوان کلیسا کرده و گفت:

- آقای نماینده، جلسهٔ دادگاه برای استماع بیانات و تقاضاهای شما حاضر است.

آقای «شارمولو» دفتر دهشت‌باری را نشان داد و با ادا و اطوار خشونت‌آمیزی شروع به خواندن خطابه کرد و در خواندن مطالب خود تمام ریزه‌کاری‌ها و فوت و فن خطیبان معروف را از «چیچرون» تا «پلائوت» شاگرد مسخره وی کار بست. بسیار متأسفیم که نمی‌توانیم این قطعهٔ قابل توجه را به خوانندگان عرضه داریم. تماشاگران با شگفت‌زدگی به خطا به گوش می‌دادند. ولی هنوز ناطق از مقدمه وارد اصل مطلب نشده بود که عرق بر پیشانیش نشست و چشم‌هایش از حدقه درآمد. ناگهان در گرماگرم ایراد خطابه سخن خود را قطع کرد و نگاهش که معمولاً بسیار نرم و ملایم و در عین حال بسیار احمقانه بود به یکبار شرر بار شد و قضات را به زبان فرانسه مخاطب قرار داد (زیرا در دفترچه‌اش این مطالب را یادداشت نکرده بود):

- آقایان، شیطان تا جایی در این ماجرا دست دارد که حتی در حال حاضر نیز از اهانت و دهن‌کجی به ساحت دادگاه ابا ندارد. لطفاً بنگرید!

در این حال با دست به بزک اشاره کرد. بزک ملوس از دیدن ادا و اصول آقای «شارمولو» گمان برده بود که باید رفتار او را تقلید کند. از این رو به روی پاهای عقب نشسته و با دست‌ها و ریش درازش ادای نماینده شاه در دیوان کلیسا را درمی آورد. اگر شنوندگان به خاطر داشته باشند. این کار یکی از هنرنمائی‌های جالب بزک کولی بود. اما این حادثه و این «دلیل» تأثیر به سزایی در قضات گذاشت.

دست و پای بز را بستند تا نماینده شاه بتواند به آزادی به خطابه خود ادامه دهد.

خواندن خطابه مدتی طول کشید ولی نتیجهٔ آن عالی بود. «شارمولو» پس از خواندن خطابه کلاه بر سر نهاد و به جای خود نشست.

«گرنگوار» غمزده گفت:

- اوهوی! Bassa Lainitas

مرد سیاه‌پوش دیگری که کنار متهم نشسته بود از جای برخاست. این مرد وکیل مدافع متهم بود. قضات که وقت صرف شام‌شان می‌گذشت شروع به غرولند کردند. رئیس محکمه گفت:

- وکیل مدافع مختصرتر صحبت کنید.

وکیل مدافع پاسخ داد:

– آقای رئیس محکمه، حال که دختر متهم به ارتکاب جنایت اعتراف کرده است. من جز ذکر این مطلب عرضی به آقایان ندارم که بنا به قانون (فرانک‌ها) «اگر جادوینی مردی را خورد باید جریمه‌ای به مبلغ هشت هزار دینار برابر دویست سکهٔ طلا بپردازد.» از هیئت دادرسان استدعا دارم که موکل مرا به همین جریمه محکوم کنند.

نماینده شاه در دیوان کلیسا گفت:

– این قانون ملغی شده است.

وکیل گفت:

– Nego[1]

یکی از مستشاران دادگاه گفت:

– رأی بگیرید! جرم مشهود است و وقت می‌گذرد. بدون آنکه از تالار محاکمه خارج شوند رأی گرفتند. آن‌ها شتابان برای پاسخ به پرسش مشئوم رئیس دادگاه یکایک کلاه از سر بر می‌گرفتند. متهم بینوا ظاهراً بدان‌ها می‌نگریست ولی چیزی نمی‌دید.

آنگاه منشی دادگاه شروع به نوشتن حکم کرد و کاغذ پارشمن درازی را به دست رئیس محکمه داد.

متهم بینوا صدای جنبش و همهمهٔ حضار را شنید. در میان صدای برخورد نیزه‌ها صدای سرد و یخ‌زده‌ای به گوشش رسید:

– دختر کولی، روزی که اعلیحضرت شاه اراده فرمایند به هنگام ظهر شما را پا برهنه با یکتا پیراهن و طناب بر گردن سوار ارابهٔ بارکش کرده و به دروازهٔ (نتردام) می‌برند تا مراسم توبه و استغفار به عمل آورید. در آن‌جا شما مشعلی به وزن دو رطل در دست خواهید گرفت. سپس شما و بزتان را در میدان اعدام به دار خواهند کشید.

بابت هزینه دادرسی جنایاتی که از جادوگری و افسون و قتل آقای فوبوس دوشاتوپره مرتکب شده و خود بدان اعتراف کرده‌اید باید سه سکهٔ طلا بپردازید. خدا روحتان را دریابد!

«اسمرالدا» زیرلب گفت:

– آه! خواب می‌بینم.

آنگاه احساس کرد که دست‌های خشنی او را به همراه می‌برند.

۱ـ قبول ندارم.

۴

Lasciate ogni speranza[1]

در قرون وسطی، ابنیهٔ مهم معمولاً چند طبقه نیز زیربنا داشت. به این ترتیب هر کاخ، قلعه یا کلیسا لااقل زیربنای دو طبقه داشت.

در کلیساهای بزرگی نظیر «نتردام»، کلیسایی نیز زیرزمین می‌ساختند. این کلیسا پست و تاریک و اسرارآمیز و کور و گنگ بود. به هیچ‌وجه صدای ارگ و ناقوس و یا روشنایی روز بدان راه نمی‌یافت. گاهی این بنای زیرزمینی به صورت گورستان در می‌آمد. در کاخ‌ها و دژها، از بنای زیرزمین زمانی به عنوان زندان و گاهی به عنوان گورستان و یا هر دوی آن‌ها استفاده می‌کردند. از این رو ساختمان‌های عظیم قرون وسطی که پیش از این شرح آن گذشت به جای زیربنای عادی ریشه عمیقی در زیرزمین داشت. این ریشه در زیر خاک به اطاق‌ها و راهروها و پله‌های سنگی در هر سو منشعب می‌شد. به این ترتیب سطح زمین با کمرگاه کلیسا و کاخ و دژ برابر بود: زیرزمین‌های هر بنا خود بنای جداگانه‌ای محسوب می‌شد، منتها در این بناها به جای بالا رفتن از پله‌ها به پایین سرازیر می‌شدند. درست به مانند منظره کوه و جنگلی که در آب دریاچه منعکس گردد.

در دژ «سن ـ آنتوان» و کاخ «دادگستری» پاریس و «لوور» از این بناهای زیرزمینی به عنوان زندان استفاده می‌کردند. در این زندان‌ها هر چه رو به پایین می‌رفتند: حجرات تنگ و تاریک‌تر می‌گشت. سایه روشن وحشت و هراس سراسر این زندان‌های زیرزمینی را فرا می‌گرفت. «دانته» برای وصف دوزخ خویش جایی بهتر از این نمی‌توانست بیابد. این دهانه‌های قیفی شکل معمولاً در پایین به مخزن آبی که «دانته» شیطان خود را در آن جای داده است منتهی می‌شد. اما جامعهٔ بشری به جای شیطان محکومین به اعدام را در

۱ـ جملهٔ ایتالیایی است به معنای: «هر امیدی را کنار بگذارید». به گفتهٔ دانته بر سر در جهنم نوشته‌اند: Lasciate ogni speranza voich entrato یعنی: «همهٔ امیدها را کنار بگذار ـ ای کسی که وارد می‌شود».

آن جای می‌داد. گذار هر موجود بینوایی که به این دخمه‌های هولناک می‌افتاد با روشنایی و هوا و آثار حیات بدرود می‌گفت و با امید وداع می‌کرد Ogni speranza: محکوم بینوا فقط برای اعدام از این دخمه پای بیرون می‌نهاد. گاهی زندانیان در این سیاه‌چال می‌پوسیدند. در اصطلاح دادگستری بشر این کار به (فراموشی) تعبیر می‌شد. بین محکوم و دیگران از زندانبانان و سنگ‌های گران حصاری بود که بر سر وی سنگینی می‌کرد. سراسر زندان و ساختمان دژ چون قفل پیچیده‌ای بود که درهای دنیای زندگان را به روی زندانی می‌بست.

«اسمرالدا» محکوم به اعدام شده بود. برای جلوگیری از فرار وی او را در یکی از زیرزمین‌هایی که به دست سن ـ لویی ساخته شده بود محبوس ساختند. مگس بینوا نمی‌توانست از جای خود بجنبد.

مسلماً در ایجاد چنین تیره‌روزی و عذاب برای درهم شکستن موجود ظریفی چون اسمرالدا سرنوشت و اجتماع به قدر هم بی‌عدالتی به خرج داده بودند.

«اسمرالدا» به ظلمات سپرده شده بود. هر کسی او را پس از آن همه خنده و رقص و شادی بدین حال می‌دید بر خود می‌لرزید. دخترک کولی در زندان خود چون شب مرگ خشکش زده بود. دیگر نسیمی به زلفانش نمی‌وزید و صدای آدمی به‌گوشش نمی‌رسید و روشنایی روز دیدگانش را نوازش نمی‌داد. طفلک درهم شکسته و زیر زنجیرها خرد شده بود. جز کوزه‌ای آب و تکه‌ای نان و مقداری کاه که زیرانداز وی را تشکیل می‌داد چیزی در اختیارش نبود. هرگونه حرکت و احساس از وی سلب شده بود گویی حتی از رنج بردن نیز عاجز است. «فوبوس» و خورشید و نیمروز و هوای آزاد و کوچه‌های پاریس و کف‌زدن‌های مردم برای رقص و آواز او. مهرورزی به افسر جوان، بالاخره راهب و زن هر جایی و دشنه و خون و شکنجه و زندان یکایک به مانند رؤیای شیرین و طلایی و یا کابوس وحشتناکی از نظرش می‌گذشت. اما از کشمکش‌ها و صدای دل‌آویز موسیقی گوشه و کنار شهر چیزی در زندان هولناک زیرزمینی به گوش محکوم بینوا نمی‌رسید.

از لحظه‌ای که «اسمرالدا» را به زندان افکندند او نه در خواب بود و نه در بیداری در آن زندان هولناک حتی تشخیص خواب و بیداری و خیال از واقعیت و روز از شب برای او ممکن نبود. همه چیز در ظلمات زندان به‌هم آمیخته و در هم می‌شکست و در اندیشهٔ

آدمی به طور مبهمی رسوخ می‌یافت او- دیگر احساس و اندیشه و دانایی را از دست داده بود. فقط می‌خواست با خیالات سرگرم باشد. هرگز موجود زنده‌ای این چنین به کام نیستی انداخته نشده است.

در تمام این مدت که اسمرالدا از سرما یخ زده و از خود بی‌خود شده بود دو سه بار دری که بالای سرش بود بدون این‌که نوری از آن به درون زندان بتابد باز شده و دستی تیکه‌ای نان سیاه پیش پای او انداخته بود. سرکشی متناوب زندانبان تنها راه ارتباط زندانی بینوا با دنیای زندگان بود.

صدای چکیدن قطرات آبی نیز که از لای سنگ‌های کپک‌زده نشر می‌یافت به فواصل متساوی به گوش وی می‌رسید. او بیهوده این صداها را می‌شنید و چکه‌های آب را که در کف زندان به باطلاقی مبدل می‌شد شماره می‌کرد.

تنها حرکت در اطراف زندانی بینوا فرو چکیدن قطرات آب در باتلاق کذایی بود و این خود برای او به منزله ساعت برای تعیین وقت به شمار می‌رفت.

ضمناً هر چند یکبار چیز سرد و چندش‌آوری بر دست یا پایش می‌افتاد و او را به خود می‌لرزانید.

آیا از چند روز پیش او در زندان بود؟ خود نمی‌دانست. فقط به خاطر می‌آورد که کسی در جایی کشته شده است و او را بازداشت کرده و به همراه برده‌اند و او در ظلمت شبانگاه خود را تک و تنها و یخ زده در زندان دیده است. بر وی دست خزیده بود با دست‌مالی به اطراف پی برده که از هر طرف دیوارهای بلندی او را در میان گرفته و زیر پایش تخته‌سنگ‌هایی غرق رطوبت و آب و توده‌ای کاه قرار دارد. اما از چراغ و یا روزنه‌ای برای روشنایی درون سنگی نشسته بود. مدتی برآن شده بود تا دقایق تاریک را با شمارش تعداد قطرات آن اندازه گیرد، ولی کار غم‌انگیز این مغز علیل خود به خود قطع شده و بهت و حیرت او را فراگرفته بود.

روزی یا شبی (زیرا نیمه شب و نیمه روز در آن ظلمت کده به یک رنگ بود) از بالای سر صدای همهمه‌ای غیرعادی بیش از صدایی که معمولاً از سرکشی زندانیان برای آوردن نان و آب شنیده می‌شد به گوشش رسید.

«اسمرالدا» سربرداشت و دید که از قسمتی شکاف‌های دریچه مانند نور سرخ‌رنگی به درون می‌تابد، در این حال صدای در آهنی بلند شد، و نرده‌ها روی پاشنه‌های زنگ

زده با صدای گوش‌خراشی چرخید. چراغی و دستی و پایین تنهٔ دو مرد پدیدار شد. در زندان چنان پست بود که نتوانست سر آن‌ها را ببیند. نور چراغ دیدگان او را به سختی ناراحت کرد. از این رو چشم به هم نهاد.

وقتی که چشم خود را باز کرد، در بسته شده و چراغ بر روی پله‌ای قرار گرفته بود. مردی در برابر او سرپا ایستاده بود، این مرد لبادهٔ سیاه بلندی که تا روی پایش می‌افتاد در برداشت. کلاهی نیز به همان رنگ بر سر نهاده و چهره خود را بدان پوشانده بوده از چهره و دست‌های او چیزی دیده نمی‌شد گویی کفن سیاهی که چیزی درون آن می‌جنبد بر جای ایستاده است.

«اسمرالدا» چند دقیقه به این شبح خیره شد. او و شبح هر دو خاموش بودند. گویی دو مجسمه را برابر هم نهاده‌اند در دخمهٔ نمناک فقط دو چیز جاندار بود: فتیله چراغ که از رطوبت هوا پت‌پت می‌کرد و قطراتی که از سقف بر زمین می‌چکید و شعله‌های چراغ را در کف روغن زده و باطلاقی زندان به حرکت در می‌آورد.

سرانجام دخترک زندانی سکوت را درهم شکست و گفت:

– شما کیستید؟

– مرد راهبی هستم.

از شنیدن این کلمه، و لحن کلام و صدای گوینده دخترک بر خود لرزید، راهب با کلمات خشکی گفت:

– خود را آماده کرده‌اید؟

– برای چه کار؟

– برای مردن.

دخترک گفت:

– همین زودی‌ها؟

– فردا.

سر زندانی بر سینه‌اش افتاد و زیر لب گفت:

– تا این‌جا هم خیلی طولش داده‌اند. چه می‌شد که همین امروز راحتم می‌کردند؟

کمی به سکوت گذشت، کشیش به سخن درآمد و گفت:

– از این قرار خیلی بدبختید؟

دخترک پاسخ داد:

- سردم است،

به مانند تیره‌بختایی که از سوز سرما به جان آمده باشند پاها را در میان دست‌های خود گرفت. پیش از این دیدیم که راهبهٔ (برج رلان) نیز از اثر سرما چنین کرد. دندان‌هایش به شدت به‌هم می‌خورد.

راهب از زیر شنل با کنجکاوی درون زندان را برانداز کرد و گفت:

- نه روشنایی! نه آتش! نه آب! وحشت‌آور است!

دخترک با حالت شگفت‌زده‌ای که ناشی از تیره‌روزی بود پاسخ داد:

- بله. همه از روشنایی بهره می‌برند. چرا به من جز تاریکی نمی‌دهند؟

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

- می‌دانید چرا زندانی شده‌اید؟

دخترک انگشتان را به روی ابروان کشید، گویی می‌خواهد خاطرات فراموش شده را زنده کند و پاسخ داد:

- مثل این‌که پیش از این می‌دانستم ولی حالا فراموش کرده‌ام.

ناگهان به مانند کودک خردسالی به گریه افتاد.

- آقا من می‌خواهم از این‌جا خارج شوم. سردم است. می‌ترسم، جانورانی از سر و رویم بالا می‌روند.

- در این صورت، به دنبالم بیایید.

راهب این به گفت و بازوی او را گرفت. دختر بینوا از فرط سرما یخ زده بود با این حال از دست راهب احساس سرمای بیشتری کرد و زیر لب گفت:

- ای وای! این دست، دست یخ‌زدهٔ مرگ است. شما کیستید؟

راهب کلاهک شنل از سر برداشت، دخترک به وی نگریست. همان چهرهٔ مشئومی را که از مدت‌ها پیش تعقیبش می‌کرد شناخت. این همان سر شیطانی بود که در اطاقک «فالوردل» بالای سر فوبوس محبوب دیده بود. این همان چشم‌هایی بود که آخرین بار در کنار خنجر بران شرربار دیده بود.

دیدن سیمای منحوسی که او را از تیره‌روزی به تیره‌روزی، و حتی به شکنجه و عذاب کشانده بود. رخوت او را بر طرف ساخت. به نظرش پردهٔ ضخیمی که بر

خاطراتش کشیده شده بود به یکسو رفت. جزئیات ماجراهای شوم، از صحنهٔ شبانهٔ منزل «فالوردل» تا محکومیت در دادگستری به یکبار به خاطرش رسید. اما این بار ماجراها به طور وضوح و بدون کوچکترین ابهامی در نظرش مجسم شد: خاطرات مزبور که در اثر رنج و شکنجه به بوته فراموشی سپرده شده بود با دیدار چهره گرفتهٔ راهب که در برابرش ایستاده بود جان گرفت. گویی نامه‌ای که با مرکب رمز نوشته‌اند بر روی آتش گرفته‌اند. به نظر «اسمرالدا» جراحات دل ریشش سرباز کرده و از آن خون فواره می‌زد. دست‌ها را روی چشمان گذاشته و با لرزش و تشنج دردناکی گفت:

–وای! این همان راهب است!

دست‌هایش بی‌اختیار فرو افتاد، بر جای نشست. سرش را پایین افکند و چشم بر زمین دوخت خاموش و لرزان برجای ماند.

راهب به وی می‌نگریست، درست به مانند شاهینی که مدت‌ها بالای سر کلنگ بیچاره‌ای در مزرعه گندم دور زده و هر دم دوائر موحش پرواز خود را تنگ‌تر ساخته و سرانجام چون برق جهنده خود را به روی کلنگ انداخته و آن را در میان چنگال‌های خوفناک خود گرفته باشد.

دخترک زیر لب گفت:

– تمام کنید! تمام کنید! آخرین ضربه را فرود آورید.

با وحشت سر را میان شانه‌ها می‌فشرد، گویی بره‌ایست که به انتظار ضربت قصاب نشسته است.

سرانجام راهب به سخن درآمد و گفت:

– از من می‌ترسید؟

دخترک پاسخ نداد. راهب تکرار کرد:

– من مایهٔ وحشت شما هستم؟

لبان دخترک جمع شدگویی لبخند می‌زند.

– بله، دژخیم محکوم را مسخره می‌کند. ماه‌ها است در تعقیب من است مرا تهدید می‌کند، مرا دچار وحشت می‌سازد! خدایا، بدون او چقدر خوشبختم! او مرا در این پرتگاه افکنده است! خدایا! او قاتل است... قاتل فوبوس عزیزم است!

بغضش ترکید، دیدگان خود را به روی راهب برداشت و گفت:

– ای بدبخت! کیستید؟ مگر من به شما چه کرده‌ام؟ از من خیلی نفرت دارید؟ دریغا! از من چه می‌خواهید؟

راهب فریاد زد:

– تو را دوست دارم.

اشک دیدگان دخترک از ریزش افتاد. با نگاه خرفتی به وی نگریست. راهب زانو زد و با دیدگان شررپار بر او نگریست.

راهب بار دیگر فریاد زد:

– شنیدی؟ تو را دوست دارم.

دختر بینوا لرزان گفت.

– چه عشقی!

راهب افزود:

– عشق دوزخی.

هر دو لحظه‌ای چند سکوت کردند. زیرا در زیر بار این جریانات خرد شده بودند. راهب دیوانه و دخترک مات و مبهوت بود. سرانجام راهب آرامش عجیبی یافت و گفت:

–گوش بده، هم‌اکنون از هر چیز باخبر خواهی شد. در شبهای تیره و تار که گمان می‌رود خدا ما را نمی‌بیند هنگام محاکمه وجدان خویش از گفتن مطلبی به خود بیم داشتم. ولی اینک آن مطلب را با تو در میان می‌نهم. گوش بده‌ای دختر جوان، من پیش از آن‌که تو را ببینم مرد خوشبختی بودم...

دخترک آه کشید و گفت:

– من هم خوشبخت بودم.

–کلام مرا قطع نکن. – بله من خوشبخت بودم. یا لااقل چنین گمان می‌بردم. من پاک و روشن‌ضمیر بودم. سری مغرورتر و نورانی‌تر از سر من نبود. راهبان برای رسیدن به تقوی و حکیمان برای فراگرفتن حکمت به من مراجعه می‌کردند.

بله، دانش در انحصار من بود، دانش خواهر من بود و چنین خواهری برایم بس بود. با گذشت ایام افکار دیگری به من روی‌آور شد. یکبار دیدار زنی رهگذر مرا تحریک کرد. جوان بودم، بیهوده گمان می‌کردم که غریزهٔ جنسی را در خود خفه کرده‌ام ولی در آن روز این نیروی وحشت بار زنجیر آهنینی را که من بینوا را به سنگ‌های سرد محراب

می‌دوخت از هم گسست. اما به برکت روزه و نماز و ریاضات روحم بر جسم مسلط شد. از آن پس دیگر از دیدار زنان پرهیز می‌کردم. به محض این‌که کتابی را می‌گشودم، افکار پلید در برابر تجلی دانش از ذهنم دور می‌شد، در چند دقیقه از اعماق عالم سفلی دور می‌شدم و خود را در برابر روشنایی ابدیت آرام و فارغ‌البال می‌یافتم. تا روزی که شیطان فقط سایه‌های مبهم زنان را برای اغوای من در خواب و بیداری عرضه می‌کرد پیروزی با من بود. اگر سرانجام نتوانستم پیروز شوم گناه از من نیست. زیرا خدا بشر و شیطان را به یک نیرو نیافریده است. درست گوش بده روزی...

در این‌جا راهب مکث کرد. دخترک زندانی صدای آه دردناکی را که از سینهٔ او در می‌آمد به گوش شنید.

راهب به سخن خود ادامه داد:

-... روزی دم پنجرهٔ حجره خود ایستاده بودم... -مشغول خواندن کتابی بودم. چه کتابی؟ نمی‌دانم! -کتابی می‌خواندم. پنجره حجره به میدانی باز می‌شد. صدای دایره زنگی و موسیقی به گوشم رسید. رشتهٔ تخیلاتم گسیخته شد، با ناراحتی به میدان نگریستم، آنچه من دیدم دیگران نیز می‌دیدند.

اما منظره‌ای نبود که مناسب دیدگان بشر ساخته باشند. ظهر بود. خورشید در میان آسمان می‌درخشید. در این حال بر روی سنگفرش میدان -موجودی در حال رقص بود. اگر روزی که خدا به صورت انسان مجسم گردید وجود می‌داشت به جای مریم باکره او را به عنوان مادر بر می‌گزید.[1]

او دیدگانی بزرگ و سیاه و زیبا داشت. تارهای موی گیسوان سیاهش در زیر پرتو خورشید به صورت رشته‌های زرین جلوه می‌کرد. پاهای او به هنگام رقص به مانند اشعه چرخی که به سرعت بگردد از دیده نهان می‌شد. نواری بر موهای سر خود بسته و قطعات فلزی بدان آویخته بود. این قطعات در زیر تابش اشعه خورشید به مانند تاجی از ستارگان می‌درخشید. پولک‌های لباسش به رنگ آبی برق می‌زد و شب‌های تابستان را به خاطر می‌آورد. بازوان نرم و گندم‌گونش چون شال گردن زیبایی دور کمرش به‌هم گره می‌خورد و از هم باز می‌شد. اندامش از زیبایی شگفت‌آور بود.

آه! که چهره زیبایش حتی در برابر خورشید پرتوافشانی می‌کرد!... هیهات! ای دختر

۱ـ اشاره به عقیده سخیف نصرانیان که حضرت عیسی را خدای مجسم می‌دانند.(م)

جوان، این تو بودی. ـ شگفت‌زده و سرمست و طلسم شده، به تماشایت ایستادم آنقدر بر تو نگریستم تا از وحشت لرزه براندامم افتاد. احساس کردم که در دام سرنوشت دچار شده‌ام.

راهب، در اثر هیجانات روحی لحظه‌ای درنگ کرد. سپس به سخن خود ادامه داد:

– دیگر مفتون شده بودم، با این حال کوشیدم تا خود را به کاری سرگرم کنم و مانع سقوط خویش شوم. به خاطر آوردم که ابلیس دامی بر سر راهم گسترده است. چه، زیبایی موجودی که در برابرم بود چیزی خارق‌العاده بود و جنبهٔ آسمانی یا دوزخی داشت. این موجود دختر ساده‌ای نبود که از گل سرشته باشند و با روح زنانه‌ای پرتوافشانی کند. او فرشته بود! ولی فرشته ظلمات و شعله‌های آتش، نه فرشته نورانی. هنگامی که در این اندیشه بودم بزی در کنار تو دیدم. این جانور (سبت) ریشخندکنان بر من می‌نگریست. خورشید نیمروز شاخ‌های او را آتشین نشان می‌داد. از این رو به دام ابلیس پی‌بردم و یقین کردم که تو از دوزخ آمده‌ای و نقشی جز سقوط من نداری... بله در آن روز یقینم شد.

در این‌جا راهب نظری به چهرهٔ زندانی افکند و سردی افزود:

– هنوز هم یقین دارم. اما افسون به تدریج کارگر می‌شد. رقص تو مرا به سرگیجه انداخت. حس می‌کردم که جادوی تو در من اثر می‌گذارد. در روح من هر آنچه می‌بایست به مراقبت برخیزد به خواب می‌رفت. حال من شبیه حال کسانی بود که در میان برف مانده و جان می‌سپارند. از این خواب غفلت لذت می‌بردم، ناگهان تو لب به آواز گشودی. ای بینوا، من چه می‌توانستم بکنم؟ آواز تو از رقصت هم دلفریب‌تر بود. خواستم بگریزم، ولی نتوانستم، من بر جای خود میخکوب شده بودم. به نظرم تا زانوان به صورت سنگ مرمر درآمده بودم. ناچار تا پایان کار بر جای ایستادم.

پایم یخ‌زده و سرم در جوش و خروش بود. سرانجام، گویا به حالم رحم‌آوردی. لب فرو بستی و ناپدید شدی. انعکاس منظره با شکوه و طنین موسیقی طرب‌انگیز به تدریج از چشم و گوشم محو شد، در این حال سست‌تر از مجسمهٔ پی شکسته ای بردرگاه پنجره نقش بستم. صدای ناقوس عصر مرا به هوش آورد. برخاستم و پا به فرار نهادم ولی هیهات! چیزی در روح من افتاده بود که دیگر نمی‌توانست به پا خیزد. چیزی بر من غلبه کرده بود که یارای گریز از آن نداشتم:

راهب باز کمی مکث کرد و سپس به سخن خود ادامه داد:

– بله، از آن پس به صورت مرد غریبه‌ای درآمدم. برای درمان درد خود از همه داروها، از ریاضت، دعا، کار و مطالعه استفاده کردم. ولی چه حاصل وه که دانش در برخورد سرهای پرشور تا چه حد توخالی است! ای دختر جوان، آیا می‌دانی از آن پس میان من و کتاب‌هایم چه چیزی حائل بود؟ تو، سایهٔ تو، تصویر تجلی درخشان تو که روزی در میدان از برابرم گذشته بود، ولی این تصویر رنگ دیگری داشت. تیره‌تر، غم‌انگیزتر و تاریک‌تر بود. درست به مانند دایره سیاهی که ناظر بی‌احتیاط پس از خیر شدن به قرص خورشید تا مدت‌ها می‌بیند.

وقتی دیدم که از دست تو رهایی ندارم و آواز تو همواره در گوشم طنین‌انداز است، وقتی دیدم که حرکات تند پاهای تو به هنگام رقص در برابرم مجسم می‌شود، وقتی دیدم که شب‌ها بخوابم می‌آیی و در کنارم قرار می‌گیری بر آن شدم که تو را بار دیگر ببینم، با تو آشنا شوم، بدانم کیستی و ببینم آیا واقعاً تو به همان قدر زیبایی که من پنداشته‌ام! شاید بتوانم از این راه رؤیا را با واقعیت درهم شکنم. به هر حال امیدوار بودم که تجدید دیدار تو و تأثیرات حاصل از آن تأثرات پیشین را که دیگر برایم تحمل‌ناپذیر می‌شد محو کند.

در جستجویت بودم. یکبار دیگر تو را دیدم. چه بدبختی! وقتی که برای بار دوم تو را دیدم قرار از کفم رفت و می‌خواستم هزاران بار تو را ببینم، می‌خواستم همیشه و هر روز تو را ببینم. بله – در این سراشیب دوزخی چگونه ممکن بود توقف کرد؟ اختیار از دستم در رفته بود. انتهای ریسمانی که ابلیس بر بالم بسته بود به پای تو گره می‌خورد. پریشان‌حال در کوچه‌ها به مانند تو سرگردان شدم. در زیر سایبان‌ها به انتظارات می‌ایستادم، در سر کوچه‌ها در سر راه تو کمین می‌کردم و از فراز برج کلیسا به مراقبت تو می‌پرداختم.

هر شب بیش از شب پیش مسحور و نومید و جادو شده و گمراه به کاشانهٔ خود باز می‌گشتم!

می‌دانستم که تو دختری قبطی، کولی، سوزمانی و غربال‌بندی. در این صورت چگونه می‌توانستم منکر سحر و افسونت شوم؟ گوش بده، امیدوار بودم که با تسلیم توبه محکمه بتوانم از شر افسونت رها شوم. زن جادوگری (برونوداست) را افسون کرد. اما «برونو» او را به آتش افکند و از شرش خلاص شد. من از این ماجرا خبر داشتم: خواستم

راه درمان او را به کار بندم. نخست برآن شدم که تو را از آمدن به میدان مقابل «نتردام» باز دارم. به آن امید که فراموشت کنم. اما توجه نکردی و باز آمدی. سپس کوشیدم تا تو را بربایم، دو نفر بودیم، دستگیرت ساختیم ولی هماندم این افسر بدبخت سر رسید و نجاتت داد. از این‌جا تیره‌بختی به تو روی‌آور شد. تیره‌بختی من و او نیز از همین جا شروع شد. سرانجام چون دستم از همه جا کوتاه ماند به دادگاه متوسل شدم. می‌پنداشتم که چون «برونو» از افسون تو آزاد می‌شوم.

ضمناً گمان می‌بردم که برای محاکمه به دست من سپرده می‌شوی. و من می‌توانم تو را زندانی کنم. تا از دست من راه فرار نداشته باشی. از مدت‌ها پیش روح مرا تصرف کرده بودی. چه می‌شد که من هم جسم تو را تصرف می‌کردم. وقتی انسان دچار معصیت می‌شود باید مرتکب بزرگترین گناه‌ها شود. توقف در نیم راه خطای محض است! جنایت وقتی به حد اعلا رسد لذت‌بخش است.

از این رو به محکمه متوسل شدم. شاید اندیشهٔ پلیدم پیش از آن‌که به ثمر نشیند زائل می‌شد. گمان می‌کردم که تعقیب یا عدم تعقیب تو در هر حال در دست من است. ولی اندیشهٔ ناروا بی‌رحمانه به صورت واقعیت در می‌آید. خود را قدر قدرت می‌پنداشتم اما دیدم که تقدیر از من نیرومندتر است. افسوس صد افسوس که تقدیر کار خود راکرد و تو را به میان چرخ‌های وحشتناک ماشینی که من ساخته بودم انداخت! -گوش کن دیگر به پایان مطلب نزدیک می‌شوم.

روزی ـ یک روز آفتابی خوب ـ مردی را در پیشاپیش خود دیدم که نام تو را بر زبان می‌راند. می‌خندید و برق شهوت در دیدگانش می‌درخشید، لعنت بر شیطان! به تعقیبش پرداختم. بقیه را خود می‌دانی.

راهب خاموش ماند. دختر جوان جز این سخنی نتوانست بر زبان آرد:

- فوبوس‌جان!

راهب بازوی او را به شدت در دست گرفت و گفت:

-این نام را بر زبان مران! آه! چقدر بدبختم: صاحب این نام ما را به نیستی کشانید. یا بهتر بگویم ما همگی در اثر بازی عجیب تقدیر همدیگر را به نیستی کشاندیم. بی‌گفتگو رنج می‌بری. این‌طور نیست؟ از سرما و تاریکی و رطوبت زندان در غذابی ولی اعماق دلت ولو با عشق کودکانه نسبت به مرد سبکسری که فریبت داد روشن است. اما درون

من تاریک و سرد است. دلم به منزله زندانی است که سرما و نومیدی برآن حکمفرما است. روحم خاموش و تاریک است می‌دانی چه رنج‌هایی کشیدم؟ من در جریان محاکمه‌ات حاضر بودم و در مسند قضاوت نشسته بودم. بله در زیر یکی از لباده‌ها و شنل راهبان، مردی دوزخی و لعنتی در پیچ و تاب بود. هنگامی که تو را به دادگاه آوردند. من همانجا حاضر بودم: وقتی که شکنجه‌ات می‌کردند من در آن لانه گرگان حاضر و ناظربودم! این جنایت از من سر زده بود. چوبهٔ داری که من مهیا ساخته بودم در برابر تو قد بر می‌افراشت به هنگام ادای شهادت گواهان، بازجویی و قرائت ادعانامه حضور داشتم و قدم به قدم تو را در راه دردناکی که در پیش داشتی دنبال می‌کردم، هنگامی که این جانور درنده می‌خواست... -نه من شکنجه تو را پیش‌بینی نکرده بودم! گوش کن به دنبال تو تا اطاق شکنجه آمدم دیدم که لباس از تنت در آوردند. دیدم که دست‌های بی‌شرم دژخیم با تن نیمه عریان تو تماس گرفت. پای تو را دیدم، پایی که حاضر بودم سلطنت دنیا را با مرگ بدان عوض کنم، پایی که از جان و دل حاضر بودم سرم زیر ضربت آن بشکنند، بله پای تو را دیدم که در میان (چکمه) عذابی که اعضای تن آدمی را به لجن خونین تبدیل می‌کند قرار گرفت. ای دخترک بدبخت! هنگامی که این منظره را می‌دیدم، در زیر لباده‌ام خنجری به دستم بود که سینه‌ام را با آن می‌خراشیدم به فریادی که از تو برخاست آن را در گوشت خود فرو بردم. بدان که به فریاد تو آن را در دل خود فرو می‌بردم! اینک بنگر هنوز جای زخمش خون چکان است.

راهب لباده را از روی سینه به یک‌سو زد. گویی برسینه‌اش پلنگی پنجه کشیده است زخم بزرگی نیز که هنوز کاملاً بسته نشده بود به پهلو داشت.

دخترک از وحشت قدم به عقب گذاشت راهب به سخن خود ادامه داد:

-ای دختر جوان! به من رحم کن! گمان می‌بری که بدبختی؟ هیهات! هیهات! نمی‌دانی که بدبخت راهبی است که زنی را دوست دارد ولی مورد نفرت اوست! او را دیوانه‌وار می‌پرستد و حاضر است که در برابر لبخند وی جان دهد و در راه او شهرت و رستگاری و آخرت و ابدیت را فدا کند و متأسف است که پادشاه و امپراطور و فرشته نیست تا بتواند زیر پای او قربانی قابلی به شمار آید. بدبخت راهبی است که دلدار خود را شیفتهٔ لباس پر زرق و برق سربازی می‌بیند. ولی خود جز جامهٔ سیاه راهبان که مایهٔ نفرت و ترس دلدار است در بر ندارد. بدبخت راهبی است که با رشک و غیرت ناظر

مهرورزی بی‌دریغ دلدار به پهلوان پنبه ناقابلی است! خدایا چه دردناک است که آدمی شیفتهٔ دست و پا و شانه‌ها و رگ‌های آبی و پوست سبزهٔ دلدار باشد و شب و روز خیال آن‌ها را در سر بپروراند و سرانجام ناظر شکنجهٔ وی گردد! چه دردناک است که نتواند جز این‌که معشوقه را به دست دژخیم سپارد خدمتی انجام دهد! آه! که آتش جهنم چیزی جز این نیست! وه! خوشا به حال کسانی که آن‌ها را با اره به دو نیم کنند و به دم اسبان ببندند، آیا می‌دانی که شکنجه‌های بی‌پایان که شب‌های طولانی خود در عرق به جوش آورده و دل را پرریش می‌سازد چیست؟ شکنجه‌هایی که آدمی از درد آن بازوان را به دندان می‌گیرد و بر آتش عشق و رشک و نومیدی می‌سوزد؟ ای دختر زیبا. رحم کن! لحظه‌ای امان بده! بر این شرارهٔ سوزان کمی خاکستر بپاش! از راه دلجویی سیل عروق را که از پیشانیم جاری است پاک کن! ای دختر کم سال! به یک دست مرا شکنجه کن و به دست دیگر نوازشم نما. ای دختر جوان کمی رحم کن! رحم کن! راهب در میان کف نمناک زندان به خود می‌پیچد و سر را به شدت بر سنگ پله‌ها می‌کوفت. دخترک به گفته‌های او گوش می‌داد و به وی می‌نگریست. وقتی که راهب سخن خود به پایان رسانید دخترک آهسته گفت:

– ای فوبوس عزیز!

راهب روی زانوان خود را به سوی او کشاند و فریاد برآورد:

– التماس می‌کنم، اگر اثری از رحم در دل داری مرا از خود نران! تو را دوست دارم! مرد بینوایی هستم! وقتی که این نام را بر زبان می‌رانی قلب مرا به دندان می‌فشاری! رحم کن اگر فرستادهٔ دوزخی، به همراهت به دوزخ می‌روم تصمیم خود را گرفته‌ام. دوزخی که تو در آن باشی بهشت من است.

آه! بگو، بگو آیا مرا دوست نداری. به نظر من روزی که زنی چنین عشق سوزانی را رد کند کوه‌ها از هم متلاشی می‌شوند. آه فرارت می‌دادم! آه اگر مرا می‌خواستی!... نمی‌دانی که تا چه حد خوشبخت می‌شدیم! با هم می‌گریختیم –فرارت می‌دادم – به گوشه‌ای از دنیا که خورشیدش درخشان‌تر و زمینش پر از سبزه و سنبل و آسمانش آبی رنگ‌تر است پناه می‌بردیم، به یکدیگر مهر می‌ورزیدیم، یک روح در دو بدن می‌شدیم، تشنگی سوزانی نسبت به هم پیدا می‌کردیم، از جام بادهٔ عشق سرمست می‌شدیم!

دخترک با خنده وحشتناکی سخن او را برید و گفت:

- ببینم، پدر مقدس! مثل این‌که خیلی حرارت دارید.

راهب لحظه‌ای چند هاج و واج ماند و چشم به دست خود دوخت. آن‌گاه به نرمی شگفت‌آوری گفت:

- بله! ریشخندم کن! مسخره‌ام کن! سر به سرم بگذار! ولی بیا، بیا بشتابیم! فردا کار تمام است. می‌دانی چوبه‌دار در میدان اعدام آماده است، چوبه‌دار همیشه آماده است. دیدن تو در ارابهٔ اعدامی‌ها وحشت‌آور است. رحم کن ـ تاکنون نمی‌دانستم که این چنین تو را دوست دارم، آه به دنبالم بیا. بعداً فرصت خواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینک تو را نجات دهم. تا هر موقع که بخواهی داشت تا مرا دوست بداری. بگذار اینک تو را نجات دهم. تا هر موقع که بخواهی می‌توانی از من نفرت داشته باشی.

ولی بیا برویم، فردا! فردا! چوبه‌دار. فردا روز شکنجهٔ تو است. آه مرا نجات بده بر من رحم کن.

سرگشته و حیران بازوی او را گرفت. به سوی خود کشید. دخترک به وی خیره شد و پرسید:

- «فوبوس» من چه شد؟

- راهب دست او را رها کرد و گفت:

- چقدر بی‌رحمید؟

دخترک به لحن سردی پرسید:

- بر سر «فوبوس» من چه آمد؟

راهب فریاد زد:

- مُرد.

دخترک به همان لحن سرد گفت:

- او مُرد. آن وقت شما درباره زندگی با من صحبت می‌کنید؟

اما راهب به گفته او گوش نمی‌داد. و در حالی که گویی با خود حرف می‌زند گفت:

- بله، قاعدتاً باید مرده باشد. تیغهٔ دشنه تا دسته در پشتش فرو رفته بود بـه نـظرم دشنه به قلبش اصابت کرده باشد.

دخترک چون ماده پلنگ خشمگین خود را به روی او افکند و با نیروی خارق‌العاده‌ای او را از خود راند و گفت:

– گمشو. جانور درنده! قاتل برو گمشو. بگذار به حال خود بمیرم. بگذار خون ما دو نفر بر پیشانی تو داغ ننگ ابدی بگذارد. من مال تو باشم؟ هرگز، هـرگز. چیزی حـتی دوزخ نمی‌تواند ما دو نفر را به هم بپیوندد. برو ملعون. هرگز.

راهب بر پله‌ها تعادل خود را از دست داد. آهسته پای خود را از لای دامن قبایش که بدان پیچیده بود کشید و چراغ به دست گرفت و از پله‌ها رو به بالا به سمت در روان شد. در را گشود و قدم به بیرون نهاد.

ناگهان برگشت، سر به درون آورد و با حالت دهشت‌بار ناله‌ای که از خشم و نومیدی برمی‌خاست گفت:

– بله، او مرده است!

دخترک از حال رفت و نقش زمین شد. از اطاق تاریک دیگر صدایی جز صـدای چکیدن آب بر باتلاق ظلماتی به گوش نرسید.

۵

مادر

گمان نمی‌کنم در دنیا چیزی نشاط‌انگیزتر از افکاری بتوان یافت که در دل مادر به هنگام دیدن پاپوش فرزندش پیدا می‌شود. مخصوصاً اگر پاپوش مزبور پاپوش عیدها یا یکشنبه‌ها یا پاپوش تعمید و یا مخصوصاً پاپوشی باشد که هنوز طفل با آن راه نرفته است چنین پاپوشی به حدی ظریف و کوچک و به حدی راه رفتن با آن مشکل و نامتناسب است که مادر با دیدن آن گویی فرزندش را می‌بیند. بدان لبخند می‌زند و آن را غرق بوسه می‌سازد و یا زبان بازی می‌کند، مادر از خود می‌پرسد که آیا ممکن است پایی تا این حد ظریف و کوچک باشد؟ حتی در غیبت کودک با دیدن پاپوش وی زیبایی قیافه‌اش در نظر مادر مجسم می‌شود. مادر گمان می‌برد که کودکش را می‌بیند. او را تمام و کمال می‌بیند، دست‌های ظریف، کلهٔ گرد، لب‌های پاکیزه، چشم‌های آرام وی که سپیدی آن به رنگ آبی است در نظرش مجسم می‌شود. در فصل زمستان او را بر روی فرش اطاق در حالی که چهار دست و پا راه می‌رود می‌بیند. مادر نگران است که مبادا کودک دلبندش به آتش نزدیک شود. در فصل تابستان او را می‌بیند که در حیاط بر زمین می‌خزد. در باغ از میان سنگ‌فرش‌ها علف می‌کند، و با سادگی و بدون ترس به سگ‌ها و اسب‌های قوی هیکل می‌نگرد. با صدف‌ها بازی می‌کند، با گل‌ها ور می‌رود، ماسه‌ها را درون باغچه و خاک‌ها را به پیاده‌رو می‌ریزد و سر و صدای باغبان را در می‌آورد. همه چیز در دور و بر او به مانند او خندان و درخشان است. حتی نسیم فرح‌بخش و اشعه خورشید با رضا و رغبت خود را به زلفان او می‌زنند. از دیدار پاپوش کودک تمام این مناظر در ذهن مادر زنده می‌شود و دل او را به مانند آتشی که موم را آب کند آب می‌کند.

اما اگر کودک ناپدید شود، این تصاویر گوناگون شادی و لذت و مهر که از دیدار

پاپوش وی حاصل می‌شد به احساسات وحشت‌انگیزی تبدیل می‌گردد. از آن پس دیگر پاپوش گل‌دوزی شده زیبا به صورت ابزار شکنجه‌ای که تا ابد دل مادر را می‌فشارد در می‌آید. همان تار قبلی به اهتزاز در می‌آید ولی به جای این‌که فرشته‌ای آن را به ارتعاش در آرد دیوی بدان پنجه می‌زند.

صبح یکی از روزهای ماه مه، که خورشید تابان در آسمان آبی سیر درخشیدن گرفته بود، از میدان اعدام صدای چرخ ارابه و پای اسبان و چکاچاک آهن‌آلات به گوش راهبهٔ «برج رلان» رسید. او توجهی به هیاهوی بیرون نداشت. موهای خود را نیز روی گوش‌ها انداخت تا کمتر صدای خارج را بشنود. آنگاه به زانو درآمد و شیئی بیجانی را که از پانزده سال پیش می‌پرستید نگریستن گرفت. پیش از این گفتم که عالم برای او در این پاپوش کوچک خلاصه می‌شد. افکار او در این کفش به زنجیر کشیده شده بود و او تا جان در بدن داشت نمی‌توانست از آن رهای یابد. تنها دخمهٔ تاریک «برج رلان» می‌داند که او درباره این پاپوش اطلس گلی‌رنگ چه ناله‌ها و شکوه‌ها سرداده و چه دعاها و کفریاتی به زبان رانده است.

بامداد آن روز راهبهٔ «برج رلان» درد و رنجی شدیدتر از روزهای پیش در خود احساس کرد. ناله‌های یکنواخت و دلخراش وی از بیرون دخمه شنیده می‌شد، او با خود می‌گفت:

– دخترم! وای، دخترم! کودک عزیز و دلبندم! آیا دیگر تو را نخواهم دید؟ پس کار تمام است؟ گویی همین دیروز بود! خدایا، اگر می‌خواستی او را به این زودی. از من بگیری پس چرا دادی؟ مگر نمی‌دانید که کودکان ما جگربند ما هستند؟ مگر نمی‌دانید که مادری که کودکش را از دست داد دیگر به کسی اعتقاد ندارد؟ آه! چه بدبختی بودم که در همچو روزی از خانه خارج شدم! خداوندا! خداوندا! مگر وقتی که او را در آغوش خود می‌فشردم و یا هنگامی که به صورتم لبخند می‌زد و یا موقعی که پاهای نازنینش را به سینه و لبان خود می‌چسباندم من و او را ندیده بودید؟ خدایا، اگر شادی مرا دیده بودید، به من رحم می‌آوردید، و او را که تنها مایهٔ مهر دلم بود از من نمی‌گرفتید! خداوندا مگر آن‌چنان تیره‌روز بودم که نخواستید پیش از محکومیتم نظری به من بیندازید؟ افسوس؟ صد افسوس، پس پای این پاپوش کجا است؟ کودکم کجاست؟ دختر، دختر نازنینم، چه به روزت آوردند؟ خداوندا! دخترم را به من بازگردان، پانزده سال تمام برای

دعا به درگاهت زانو زدم. خدایا این همه ندبه و زاری کافی نیست؟ خداوندا! او را، برای مدت یک روز، یک ساعت و یک دقیقه بله یک دقیقه به من بازگردانید. آن‌گاه مرا تا ابدیت به ابلیس بسپارید: آه! اگر دستم به دامن لباس شما می‌رسید، تا کودکم را پس نمی‌گرفتم آن را رها نمی‌کردم! خداوندا! به این پاپوش زیبا بنگرید، مگر دلتان به حال کودکم نمی‌سوزد؟ آیا می‌توان مادر بیچاره‌ای را به چنین شکنجه و عذاب پانزده ساله محکوم ساخت؟ ای باکره مقدس و مهربان، ای باکرهٔ آسمانی! کودکم، مسیحم را به من بازگردانید. او را دزدیده‌اند و در خار زاری گوشتش را خورده و خونش را نوشیده و استخوان‌هایش را به دندان کشیده‌اند! ای باکره مقدس، به من رحم کنید! دخترم. دخترم! اگر او را به بهشت برده‌اند به من چه؟ من فرشتگان شما را نمی‌خواهم، کودکم را به من بازگردانید. من شیرزنی هستم، شیر بچه‌ام را می‌خواهم خداوندا اگر کودکم را نگهدارید روی زمین به خود می‌پیچم، سر سنگ‌های گران را می‌شکنم، خداوندا ببینید چگونه بازوان خود را با دندان گاز گرفته‌ام. مگر خدای مهربان مهر در دلش نیست؟ آه! من نان و نمک نمی‌خواهم، دختری دارم که او چون خورشید مراگرم می‌کند! افسوس! خدایا من زشت‌کار و گناهکاری بیش نیستم. ولی دخترم به من تقوی می‌بخشید. من از عشق او راه دین می‌پیمودم. لبخند او به منزلهٔ دریچه‌ای بود که بروی آسمان و ملکوت خدا باز می‌شد. –خدایا چه می‌شد که یکبار، تنها یکبار این پاپوش را به پای زیبای گلی رنگ کوچک او می‌کردم آن‌گاه سپاس باکره مقدس را به جای آورده و جان می‌سپردم. آه! پانزده سال از آن روز می‌گذرد! کودک بینوایم اینک بزرگ شده است! چطور، راستی من دیگر او را حتی در بهشت هم نخواهم دید؟ من که به بهشت نخواهم رفت. آه! چه بدبختی است که تنها به دیدن این پاپوش قناعت کنم!

راهبهٔ بینوا خود را به روی پاپوش کوچک که مایهٔ تسلای خاطر و در عین حال نومیدی وی بود انداخت، پس از پانزده سال به مانند روز اول بغضش ترکید و دلش از رنج و اندوه لبریز شد، رنج مادری که کودکش راگم کرده است هماره تازه است و هرگز کهنه نمی‌شود. لباس سوگواری پاره می‌شود و رنگش می‌پرد، اما قلب هماره سیاه و تاریک می‌ماند.

در این حال صدای شاد و دلنشین کودکانی که از برابر دخمه می‌گذشتند شنیده شد. هر بار که کودکی او را می‌دید و یا صدای وی را می‌شنید، بی‌اختیار به تاریک‌ترین گوشهٔ

عزلتگاه پناهنده می‌شد و سر را در میان سنگ‌ها پنهان می‌کرد. اما این بار ناگهان از جای برخاست و با ولع تمام به سخنان کودکان گوش فرا داد. کودک خردسالی می‌گفت:

– امروز دخترک کولی را دار می‌زنند:

راهبه به مانند تارتنی که از لرزش تار پی به افتادن مگس در دام خود کند کنار روزنهٔ حجره دوید تا میدان اعدام را تماشا کند. نردبانی به چوبهٔ دائمی‌دار تکیه داده بودند و سردستهٔ دژخیمان زنجیرهای زنگ زدهٔ آن را مرتب می‌کرد. دور و بر چوبه‌دار عده‌ای به تماشا ایستاده بودند.

گروه شادمان کودکان هنوز با چوبه به دار فاصله زیادی داشت. راهبهٔ ژنده‌پوش به دنبال رهگذری می‌گشت تا چیزی از وی بپرسد. در کنار حجره چشمش به راهبی افتاد که ظاهراً در کتابدان عمومی چیزی می‌خواند ولی توجهش به چوبهٔ دار بیش از کتاب مقدس جلب شده بود. او هر چند یکبار نگاه وحشت‌زده و گرفته‌ای بدان سو می‌افکند.

معتکف «برج رلان» این مرد را شناخت و او را که آقای رئیس شماسان «ژوزا» و مرد پارسایی بود مخاطب قرار داد و گفت:

– پدر مقدس، چه کسی را دار می‌زنند؟

راهب به وی نگریست. اما پاسخش نداد. ولی او پرسش خود را تکرار کرد. این بار راهب گفت:

– نمی‌دانم.

راهبه گفت:

– بچه‌ها می‌گفتند که دخترک کولی را دار می‌زنند.

راهب افزود:

– به نظرم همین طور باشد.

در این حال «پاکت لاشانتفلوری» چون کفتاری زوزه‌کنان خنده را سر داد.

راهب به سخن درآمد و گفت:

– خواهرم، مثل این‌که از کولی‌ها نفرت دارید؟

راهبه پاسخ داد:

– بله، از آن‌ها نفرت دارم. آن‌ها خفاشان خون‌آشام و بچه دزدند! کودک دلبندم را، یگانه کودکم را ربوده و خورده‌اند.

راهبه سیمای وحشت‌انگیزی داشت ولی راهب به سردی به وی می‌نگریست.

راهبه دنباله سخن خود را گرفت و گفت:

– یکی از آن‌ها بیش از همه مورد نفرت من است. او را نفرین کرده‌ام. دخترکی است که اگر مادرش کودک مرا نمی‌خورد کودکم با وی همسال بود. هربار که این بچه مار از برابر حجره‌ام می‌گذرد، خون در عروقم به جوش می‌آید!

راهب به مانند مجسمهٔ گورستان، سرد و بی‌اعتنا گفت:

– باشد! خواهر، خوشحال باشید که هم او را بر سر دار خواهید دید.

راهب سر به پایین افکند و به آرامی از کنار حجره دور شد.

راهبه از شادی دست‌ها را به هم زد و فریاد برآورد:

– من پیش‌بینی کرده بودم که بالاخره بر سردار خواهد رفت. آقای راهب بسیار ممنون شما هستم!

این به گفت در برابر نرده‌های روزنه حجره شروع به قدم زدن کرد، در این حال دیدگانش شرر بار بود، و شانه‌اش به دیوار می‌خورد، گویی ماده گرگ گرسنه است که درون قفس از مدت‌ها پیش منتظر طعمه است.

۶

سه مرد با سه قلب متفاوت

«فوبوس» از مرگ رهایی یافت. مردانی چون او جان سخت‌اند. آقای «فیلیپ لولیه» نمایندهٔ فوق‌العادهٔ شاه به «اسمرالدای» بینوا گفت که «مرگ فوبوس حتمی است» ولی او این سخن را یا به اشتباه یا از روی مزاح بر زبان آورد. اما رئیس شماسان نیز که به وی گفت: «فوبوس مرده است» این سخن را از روی بی‌خبری و با حدس و گمان و اعتقاد به آنچه آرزویش بود برلبان جاری ساخت. دادن خبر خوش از حال رقیب به معشوقه کار آسانی نیست. هر کس نیز که به جای رئیس شماسان می‌بود در این باره به مانند او رفتار می‌کرد.

نه این‌که گمان رود که زخم «فوبوس» کاری نبود. این زخم مهلک‌تر از آن بود که رئیس شماسان درباره‌اش داد سخن می‌داد. گشتی‌ها به محض اطلاع از جریان زخمی شدن فوبوس او را پیش پزشکیاری بردند. پزشکیار حال او را بسیار وخیم دید و تا هشت روز زندگی او را در خطر می‌دانست. حتی این مطلب را به لاتینی بر زبان آورد. با این حال نیروی جوانی بر شدت جراحت فائق آمد، و همانگونه که معمولاً رخ می‌دهد طبیعت تشخیص و پیش‌بینی پزشکان را به باد مسخره گرفت. «فوبوس» هنوز از درد به خود می‌پیچید. در این‌جا «فیلیپ لولیه» و عده‌ای از اعضای دادگاه بر بسترش گرد آمدند و شروع به بازجویی کردند. «فوبوس» از بازجویی آنان بسیار نارحت بود. از این رو صبح یکی از روزها وقتی حس کرد که حالش کمی رو به بهبود است مهمیزهای زرین خود را به عنوان مزد درمان جاگذاشت و خود راه فرار در پیش گرفت.

اما فرار «فوبوس» خللی به جریان امور محاکمه وارد نساخت. چه در آن زمان مأمورین دادگستری و قضات دقت زیادی در تنظیم پرونده‌ها به خرج نمی‌دادند. همین

قدر که متهم را به اعدام محکوم می‌کردند کافی بود. ضمناً قضات مدارک مثبته‌ای برای محکوم کردن «اسمرالدا» در دست داشتند و گمان می‌بردند که «فوبوس» مرده است. از آن گذشته خود «اسمرالدا» نیز به ارتکاب جرم و جنایت اعتراف کرده بود.

ولی «فوبوس» راه دوری نرفته بود، فقط خود را در (کوان بری) واقع در (ایل دوفرانس) به جمع یاران رسانیده و در پادگان آنجا که راه دوری تا پاریس نبود اقامت کرده بود.

دلیل دیگری نیز برای فرار «فوبوس» می‌توان اقامه کرد. چهن سروان حضور در محکمه را که در آن امکان داشت مورد ریشخند و طعنه قرار گیرد برای خود ننگ می‌دانست. اما دربارهٔ حادثه نمی‌خواست فکر کند و می‌کوشید آن را به دست فراموشی بسپارد. در هر صورت «فوبوس» سرباز بود و به مانند همه سربازان خرافاتی و سست اعتقاد بود. هر وقت که این ماجرا به خاطرش می‌رسید، با سوءظن به بزک و طرز عجیب برخورد «اسمرالدا» و اظهار عشق شگفت‌آور او می‌نگریست. هرچه بود اسمرالدا دخترکی کولی و راهب لعنتی همان (راهب بدخو) بود. فوبوس در این ماجرا قدرت افسون را بالاتر از عشق می‌دید. از کجا معلوم که دخترک جادوگر و یا خود ابلیس این نمایش نامطبوع را که در آن زمان به نام نمایش مذهبی نامیده می‌شد طرح‌ریزی نکرده بود. در این صورت الحق نقش وی بسیار زننده و نقش کتک خور و مسخره بود. «سروان فوبوس»، از این امر بسیار شرمگین بود. او شرم ناشی از این ماجرا را به گفتهٔ معروف لافونتن چون:

«شرم روباهی است که مرغ او را گرفته باشد» تلقی می‌کرد. فوبوس امید آن را داشت که ماجرا بیخ پیدا نکند. گرچه او در محاکمه حاضر نبود ولی می‌دانست که به هنگام دادرسی ندرتاً ممکن است نامی از وی به میان آید. و بی‌گفتگو این نام در خارج از دادگاه به گوش کسی نخواهد رسید. البته در این مورد حق با «فوبوس» بود. چون در آن زمان مجلهٔ دادگستری منتشر نمی‌شد و ضمناً هفته‌ای نبود که سکه‌سازی را در آب جوش نیندازند و یا جادوگری را بر سردار نفرستند و یا مرتدی را نسوزانند. مردم آن زمان به دیدار دژخیمان که آستین‌ها را بالا زده و با خونسردی با استفاده از چنگگ و نردبان و سیاستگاه به انجام وظیفه می‌پرداختند خو گرفته بودند. دیدار اعدام بزهکاران امر رایجی بود و چندان جلب توجه نمی‌کرد. تماشاگران به زحمت از نام محکومین که پیش

چشمشان اعدام می‌شد با خبر می‌گشتند. اجرای حکم اعدام حاثه پیش‌پا افتاده‌ای بود. و در نظر مردم تفاوت زیادی با کندن پوست و یا سر بریدن حیوانات نداشت. دژخیم قصاب خشن‌تری به شمار می‌رفت.

پس از چند روز فوبوس از پادگان به سوی پاریس حرکت نموده و یک راست به منزل دختر عموی خود رهسپار شد.

دختر جوان کنار پنجره نشسته بود و مشغول گلدوزی نقشهٔ غار نپتون بود، در این حال کاپیتن راکه به پشتی صندلی تکیه داده بود آهسته با سخنان مهرآمیزی مخاطب قرار داد.

- بدجنس، این دو ماه کجا بودی؟

فوبوس که از این پرسش کمی ناراحت شده بود پاسخ می‌داد:

- به جانتان، گرفتار بودم، وه که چه زیبایید، زیبایی شما کشیشان را نیز اغوا می‌کند!

فلوردولی نتوانست از خنده خودداری کند.

- خوبه، خوبه، آقا، صحبت زیبایی مرا کنار بگذارید جواب سؤالم را بدهید.

- دختر عموی عزیزم، مرا به سرباز خانه احضار کرده بودند.

- کدام سربازخانه؟ چرا لااقل برای خداحافظی نیامدید؟

- در (کوـآن بری) بودم.

فوبوس خوشحال بود که پرسش اول پرسش دوم را پرده‌پوشی کرده است.

- آقا، (کو-آن بری) که همین نزدیکی‌ها است. چطور در تمام این مدت حتی یک بار به دیدن من نیامدی؟

در این‌جا فوبوس جداً نگران شد.

- برای این‌که... خدمت... می‌دانید دختر عموی عزیزم. مریض بودم.

فلوردولی وحشت‌زده پرسید:

- چطور؟ مریض بودید!

- بله... زخمی شده بودم.

- زخمی شده بودید؟

طفلک متوحش شد.

فوبوس بالاابالیگری گفت:

- برای این‌کار جزئی ناراحت نشوید. با کسی مرافعه کردم. و به ضربت شمشیر

مجروح شدم. مگر چه اهمیتی دارد؟

فلوردولی در حالی که دیدگان درشت و زیبا و اشک‌آلودش را به صورت وی دوخته بود گفت:

– چه اهمیتی دارد؟ –شما حرف می‌زنید ولی فکر نمی‌کنید. ضربت شمشیر چه بود؟ می‌خواهم از جریان ماجرا باخبر شوم.

– بسیار خوب! عزیز دلم، با (ماهه فدی) که در (سن –ژرمن آن‌لی) ستوان ارتش است حرفم شد و هر یک زخم شمشیری برداشتیم. همین و والسلام.

افسر دروغباف می‌دانست که قضیه دفاع از حیثیت، مقام مرد را در نظر زن بالاتر می‌برد. واقعاً هم «فلوردولی» در حالی که از ترس و شادی و تحسین لبریز بود به وی می‌نگریست. با این حال کاملاً مطمئن نشده بود. به سروان گفت:

– فوبوس عزیزم! امیدوارم هر چه زودتر بهبودی کامل پیدا کنید. اما من این (ماهه‌فدی) را نمی‌شناسم. ولی یقین دارم که آدم پست فطرتی است. دعواتان سر چه بود؟

«فوبوس» که قوهٔ تخیل بسیار ناچیزی داشت، دیگر نمی‌دانست به چه نیرنگی گلیم خود از آب بیرون کشد:

– آه! چه می‌دانم؟... سر هیچ چیز، سر اسب و ادعا.

و برای این‌که رشته صحبت را عوض کند گفت:

– راستی، دختر عموی عزیزم. در میدان چه خبر است و این سر و صدا برای چیست؟

فوبوس دم پنجره رفت و گفت:

– دخترعموی خوشگلم! خدایا ببینید! چه جمعیتی در میدان جمع شده است!

«فلوردولی» گفت:

– نمی‌دانم، مثل این‌که جادوگری را برای ادای تشریفات مذهبی به کلیسا آورده‌اند که بعداً دارش بزنند.

کاپیتن که گمان می‌کرد تاکنون کار اسمرالدا یکسره شده است. از گفتهٔ «فلوردولی» به هیچ وجه متأثر نشد. با این حال یکی دو چیز از وی پرسید.

– کدام جادوگر؟

- اسمش را نمی‌دانم.
فلوردولی یکبار دیگر شانه‌های سپیدش را بالا انداخت و گفت:
- نمی‌دانم.
در این حال مادر فلوردولی به سخن درآمد و گفت:
- ای عیسی مسیح! این قدر جادوگر زیاد شده است که بی‌آنکه نام‌شان را بپرسند را به آتش می‌افکنند. مگر نام هر لکهٔ ابری را بر آسمان می‌توان دانست؟ دانستن نامشان لزومی ندارد زیرا خدای بزرگ خود همه چیز را در نامه اعمال قید می‌کند.
در این‌جا خانم محترم از جای برخاست و جلو پنجره آمد و گفت:
- خدایا،...! «فوبوس» حق با شماست. چه غوغایی راه انداخته‌اند. خدایا! پشت بام‌ها هم پر از جمعیت است. «فوبوس» می‌دانی از دیدن این همه تماشاگر به یاد ایام جوانیم می‌افتم؟ در آن زمان «شارل» هفتم وارد پاریس می‌شد جمعیت بی‌شماری به تماشا آمده بود. اما سال و ماهش یادم نیست. این صحبت‌های من برای شما کهنه است ولی ایام جوانی را به یاد من می‌آورد. نمی‌دانید، آن روز هم چنین جمعیتی در میدان جمع آمده بود شاه، ملکه را به ترک اسب خود نشانده بود و به دنبال آن‌ها اشراف با زنانشان در حرکت بودند یادم است که مردم از دیدن جناب «ماتفلون» که شوالیهٔ پیل پیکر و شجاعی بود و بسیاری از ازنگلیس‌ها را کشته بود، می‌خندیدند، دستهٔ نمایش با شکوهی از اعیان فرانسه به راه افتاده بود. برخی پرچم‌های بزرگ و بعضی پرچم‌های کوچکی بالای سر نیزه در دست داشتند. افسوس! چقدر غم‌انگیز است که انسان روزی این چیزها را دیده است ولی امروز از آن‌ها خبری نیست!
اما دلدادگان به سخنان پیرزن بزرگزاده توجهی نداشتند فوبوس پشت صندلی «فلوردولی» ایستاده و از این جایگاه نگاه کنجکاوی را به شکاف یقهٔ پیراهن نامزدش دوخته بود. از یقهٔ پیراهن او چیزهای دل‌انگیزی دیده می‌شد! و با دیدن آن ممکن بود وجود چیزهای دل‌انگیزتر دیگری را نیز حدس زد. فوبوس شیفتهٔ پوست نرم و حریر مانند «فلوردولی» شده بود و با خود می‌گفت: آیا زنی جز زن سفید پوست را هم می‌توان دوست داشت؟ دو دلداده در سکوت کامل به‌هم می‌نگریستند. دختر جوان هر چند یک بار دیدگان مهربان و جذاب خود را به روی «فوبوس» می‌دوخت. فلوردولی برای متقاعد کردن فوبوس نگاه عاشقانه‌ای به وی افکند و گفت:

– فوبوس، ما باید تا سه ماه دیگر عروسی کنیم. سوگند بخورید که تاکنون دل به زن دیگری نداده‌اید.

«فوبوس» نیز متقابلاً نگاه عاشقانه‌ای به فلوردولی افکند و گفت:

– فرشتهٔ زیبایم – سوگند می‌خورم.

در این حال مادر «فلوردولی» که دو نامزد را به طور معقول سرگرم راز و نیاز دید به دنبال کاری از اطاق خارج شد. فوبوس از دوری مادر خوشحال شد و از تنهایی چنان بر سر جسارت آمد که افکار عجیب و غریبی به مغزش راه یافت. «فلوردولی» او را دوست داشت و با وی تنها بود. علاقه سابق او نسبت به وی کمی کهنه ولی با همان حرارت سابق در وی بیدار شده بود. ضمناً خوردن گندم از مزرعه خویش گناهی ندارد. نمی‌دانم آیا این اندیشه به خاطرش گذشت یا نه ولی آنچه مسلم است «فلوردولی» از حالت نگاه وی به وحشت افتاده به دور و بر خود نگریست ولی مادرش را ندید. سرخ شد و با نگرانی گفت:

– خدایا! چقدر گرمم است.

فوبوس گفت:

– ظهر نزدیک و آفتاب ناراحت‌کننده است. باید پرده‌ها را پایین انداخت دخترک بینوا فریاد زد.

– نه، نه، اتفاقاً به هوای آزاد احتیاج دارم.

این بگفت و مانند ماده غزالی که بوی سگ شکاری را بشنود از جای برخاست و به سوی پنجره دوید. آن را باز کرد و خود را به بالکن رسانید.

فوبوس با دلتنگی به دنبالش رفت.

میدان مقابل «نتردام» که پنجره خانه «فلوردولی» به آن باز می‌شد چنان منظره شوم و عجیبی داشت که بی‌درنگ نوع وحشت او دگرگون گشت.

جمعیت انبوهی که از کوچه‌های مجاور سرازیر می‌شد محوطه را پر کرده بود. عده‌ای نیزه‌دار دورادور در ورودی نتردام را فراگرفته بود و به این وسیله از ازدحام مردم جلوگیری می‌کرد. درهای بزرگ کلیسا بسته اما در عوض پنجره‌ها باز بود.

انبوه جمعیت از دور، خاکستری رنگ و کثیف و گلی جلوه می‌کرد. هیاهو و قشقرق گوش خراشی از جمع انبوهی که کلاه زردرنگ و موهای ژولیده داشت برمی‌خاست. اما

صدای قهقهه و خنده مردم به گفتگو و هیاهوی آنان می‌چربید و بین تماشاگران تعداد زنان بیش از مردان بود.

هر چند یک بار صدای جیغ چندش‌آوری به گوش می‌رسید

***

- آهای! «ماهی یت بالیفر» یارو را توی کلیسا دار می‌زنند؟

- احمق، این‌جا تشریفات اعتراف به گناهان و استغفار اجرا می‌شود. خدای مهربان کلمات لاتینی را به صورتش می‌کوبد! همیشه در نیمروز این تشریفات را به جا می‌آورند. اگر مراسم دار زدنش را می‌خواهید خودتان را به میدان اعدام برسانید.

- بعداً به میدان اعدام می‌رویم.

***

- «بوکن بری» بگو ببینم. راستی او از اعتراف خودداری کرده است.

«بشن»، گمان می‌کنم که همین طور باشد.

- کافر مرتد را ببینید!

***

- آقا رسم چنین است که نگهبان کاخ، در صورتی که متهم کافر باشد او را به شاه بندر پاریس و در صورتی که مؤمن باشد به هیئت قضات روحانی تسلیم می‌کند. تا حکم اعدام را اجرا کنند.

- آقا متشکرم.

***

«فلوردولی» با خود می‌گفت:

- وای خدایا چه موجود بدبختی است!

از این فکر نگاه درد آلودی به جمعیت جنجال‌گر می‌افکند. کاپیتن که به او بیش از هیاهوی مردم میدان توجه داشت، به او نزدیک شده فلوردولی التماس‌کنان و لبخندزنان روی برگردانید و گفت:

- فوبوس! نکنید. مادرم برمی‌گردد و می‌بیند بد است!

در این حال زنگ ساعت «نتردام» دوازده ضربه نواخت. همهمه رضایت‌آمیزی از میان جمع به گوش رسید. هنوز ارتعاشات ضربهٔ دوازدهم قطع نشده بود که سرها به یک

بار گویی در اثر موج نسیمی برگشت و از وسط میدان و از پنجره‌ها و از پشت بام‌ها صدایی برخاست:

فلوردولی دست‌ها را بر چهره خود گذاشت. فوبوس گفت:

- جان دلم، می‌خواهید برگردیم؟

دیدگان فلوردولی از اضطراب بسته شده بود ولی به کنجکاوی باز شد و گفت:

- نه.

از کوچه «سن - پیراوبوف» ارابه نرماندی که دور آن را عده‌ای سرباز سوار احاطه کرده بود به میدان وارد شد. نگهبانان از میان جمعیت برای عبور ارابه باز می‌کردند. چند افسر پلیس و ضابط دادگستری که لباس سیاهی در برداشتند ولی مهارتی در اسب سواری نداشتند در کنار ارابه پیش می‌آمدند. در رأس آن‌ها آقای «ژاک شارمولو» قرار داشت.

درون ارابه مشئوم دختر جوانی که دست‌هایش از پشت بسته شده بود، تک و تنها بدون آنکه کشیشی او را همراهی کند نشسته بود تنها پیراهنی در برداشت و گیسوان بلند و سیاهش بر روی گردن و شانه‌های نیمه عریانش ریخته بود. (بنا به رسم آن روزگار گیسوان محکوم را در پای چوبهٔ دار می‌بریدند).

از میان گیسوان سیاه رنگش که به بال و پر غراب شباهت داشت طنابی دیده می‌شد، این طناب به مانند کرمی که بر گل رعنایی چسبیده باشد به گردن او بسته شده بود. در زیر طناب طلسمی که در پارچه سبز رنگی پیچیده شده بود به گردن داشت. بی‌گفتگو بنا به خواهش محکوم به مرگ این طلسم را برگردن وی باقی گذاشته بودند. تماشاگرانی که بر پنجره‌ها ایستاده بودند: درون ارابه ساق‌های زیبا و بلورین او را می‌دیدند ولی او می‌کوشید با غریزه و با نجابت خودروی آن‌ها را بپوشاند و از دید مردم در امان دارد زیر پای او بزی دست و پا بسته قرار داشت دخترک محکوم پیراهنش راکه خوب بسته نشده بود به دندان می‌کشید. گویی بدبختی‌اش از این‌که نیم‌لخت در معرض تماشای دیدگان حریص گذاشته شده است دو چندان می‌شد. دریغا! که پاکدامنی و عفاف تنها برای چنین دلهره‌هایی آفریده شده است. «فلوردولی» از دیدن دخترک رو به فوبوس کرد و گفت:

- یا حضرت عیسی! نگاه کنید پسر عموی زیبایم! این همان دخترک پلید کولی است که بزی هم به همراه داشت.

ضمن ادای این سخنان به سوی فوبوس برگشت. فوبوس که به ارابه خیره شده و رنگ از رخسارش پریده بود تته‌پته‌کنان پرسید:

– کدام کولی، کدام بز؟

فلوردولی پاسخ داد:

– چطور؟ مگر یادتان نیست؟...

«فوبوس» سخن او را بریده و گفت:

– از گفتهٔ شما سر در نمی‌آورم.

این به گفت و قدم به عقب نهاد تا به درون اطاق برگردد. اما حس حسادت «فلوردولی» از دیدار دخترک کولی تحریک شد و گویی از خواب گرانی سر برداشت و نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی و تنفر به وی انداخت. در این لحظه به طور مبهم یادش آمد که شنیده بود در محاکمهٔ جادوگر دست سروانی نیز در کار بوده است‌و لذا از فوبوس پرسید:

– شما چه‌تان شد؟ مثل این‌که از دیدار این زنان ناراحت شدید.

فوبوس کوشید تا خنده‌ای تحویلش دهد و گفت:

– من! نه‌خیر! چرا. بله!

«فلوردولی» آمرانه گفت:

– پس در این صورت همین جا بمانید تا پایان کار را ببینیم.

اما ماندن کاپیتن بیچاره در بالکن طاقت فرسا بود، دلخوشی او در این لحظه آن بود که دخترک محکوم سربه پایین افکنده و به اطراف نمی‌گریست. محکوم واقعاً خود اسمرالدا بود و در این لحظات بحرانی و رنج‌آور نیز همچنان زیبایی خود را حفظ کرده بود. چشمان سیاهش به علت لاغری گونه‌ها درشت‌تر می‌نمود. در نیمرخ مات و مبهوتش پاکدامنی و علو روح خوانده می‌شد. گویی تابلوی «باکرهٔ مازاچیو» است که به «باکره رافائل» شباهت یافته است. یعنی ظریف‌تر و نزارتر و لاغرتر شده است.

با تکان‌های ارابه اندام زیبایش به مانند جسم بی‌جان درهم شکسته‌ای تکان می‌خورد نگاهش غم‌انگیز و دیوانه‌وار بود. هنوز سرشکی بر مردمک دیده‌اش به حال بی‌حرکت و یخ‌زده دیده می‌شد.

سواران در میان هیاهو و فریاد شادی کنجکاوانهٔ تماشاگران گذشتند. برای این که

مورخ امینی باشیم به ناچار باید اذعان کنیم که از دیدن زیبایی و بهت و حیرت وی عده زیادی حتی از سنگدلان تحت تأثیر قرار گرفته و نسبت به وی ترحم می‌کردند! به این ترتیب ارابه وارد جلو خان کلیسا شد. و در برابر در بزرگ وسطی توقف کرد مشایعین ارابه در دو سوی آن صف کشیدند. مردم سکوت کردند و در این سکوت پر از جلال و اضطراب دو لنگهٔ بزرگ درگویی سر خود با صدای گوشخراشی بر روی پاشنه چرخید و هیکل کلیسا بزرگ و تاریک که گویی لباس سوگ در بر کرده است در فروغ ناچیز شمع‌های مومی در برابر حضار ظاهر شد. درون کلیسا به مانند درون مغازهٔ بزرگی بود که دهانهٔ آن در میدان بزرگ قرار داشت. در انتهای کلیسا در سایهٔ محراب خاج سیمین بزرگی بر روی ماهوت سیاه رنگی از سقف آویزان بود و می‌درخشید. درون کلیسا خالی و خلوت بود با این حال در حاشیهٔ محل آوازخوانان دسته‌جمعی قیافهٔ مبهم چند راهب دیده می‌شد. به محض بازشدن در بزرگ کلیسا، صدای آواز نافذ و یکنواختی که گویی محکوم بینوا را به سخریه گرفته است برخاست و قطعات مزامیر مشئوم به گوش رسید. این آواز یا دعای مردگان را پیرمردان ظلمت نشین از دورادور برای استقبال موجود زیبای جوان و سرزنده‌ای که نسیم گرم بهاری نوازشش می‌داد و نور خورشید بی‌دریغ به رویش می‌تابید می‌خواندند تماشاگران نیز به دقت این صدا را می‌پذیرفتند.

اما نگاه و اندیشهٔ دخترک بینوا در تاریکی‌های درون کلیسا محو شده بود. لباس سفیدش می‌جنبید. گویی دعا می‌خواند وقتی دستیار دژخیم برای پایین آوردنش به وی نزدیک شد صدای آهستهٔ او را که کلمهٔ «فوبوس» را تکرار می‌کرد به گوش شنید.

دست‌های او را گشودند. دست و پای بزک را نیز باز کردند. بزک بینوا با احساس آزادی از شادی شروع به بع‌بع کرد. دخترک را با پای برهنه تا کنار در ورودی پیش بردند. طنابی که به گردن داشت به مانند ماری به دنبالش کشیده می‌شد.

در این حال آواز کشیشان قطع شد صلیب زرین بزرگ با شمع روشنی درون تاریکی به حرکت درآمد. کمی بعد دسته‌ای از راهبان با لباس‌های رسمی و وقار و سنگینی خاص که چیزی زیر لب زمزمه می‌کردند به سوی محکوم به راه افتاد. نگاه دخترک بینوا به سر دستهٔ راهبان که پیشاپیش آنان و به دنبال حامل صلیب می‌آمد دوخته شد. به خود لرزید و زیر لب گفت:

– وای – باز همان راهب لعنتی است!

این راهب کسی جز رئیس شماسان نبود، رئیس و معاون سرود خوانان هر یک چوبی در دست در سمت راست و چپ وی در حرکت بودند او سر را به عقب افکنده و با دیدگان بازو ثابت در حالی که به صدای بلند مزموری می‌خواند پیش می‌آمد، هنگامی که به زیر درگاهی هلالی شکل قدم گذاشت روشنایی روز به چهره‌اش تابید. در این حال به حدی پریده‌رنگ بود که گویی از مجسمه‌های کشیشان که در محل آوازخوانان کلیسا به حال رکوع نصب شده است جان گرفته و در آستانه گور به استقبال محکوم به مرگ آمده است.

اسمرالدا نیز به مانند راهب پریده رنگ بود و اختیار از دستش در رفته بود. یکبار احساس کرد که شمع مومی سنگین و روشنی در دستش نهادند. او صدای گوشخراش منشی دادگاه را که حکم اجرای مراسم مشئوم استغفار را می‌خواند نشنیده بود در پایان قرائت حکم وقتی از وی خواستند که آمین بگوید! او بی‌اختیار لفظ آمین را بر زبان راند راهب برای این‌که وقت قلبی به وی بخشد به نگهبانان اشاره کرد تا از اسمرالدا دور شوند و خود به سوی وی رفت.

خون «اسمرالدا» به جوش آمد و حس تحقیر عمیقی بر روح بی‌حس و یخ‌زده او چیره شد.

راهب به آرامی به وی نزدیک شد. حتی در این لحظات آخر دیدگان راهب به بدن عریان وی از رشک و هوس می‌درخشید. راهب به صدای بلند و شمرده گفت: ای دختر جوان، آیا برای آمرزش گناهان خود از خدا بخشایش خواسته‌ای؟ سپس سر خود را پیش برد و زیر گوش وی گفت:

– آیا مرا دوست داری؟ هنوز می‌توانم به تو اعتماد کنم.

(در این حال تماشاگران گمان می‌بردند که راهب مشغول اعترافات او می‌باشد).

اسمرالدا بر وی خیره شد و گفت: «ای ابلیس از من دور شو وگرنه رازت را برملا می‌کنم.

راهب لبخند دهشت‌باری زد و گفت: – کسی گفته تو را باور نخواهد کرد و در این صورت جنایاتت سنگین‌تر خواهد شد – بی‌درنگ پاسخ بده! آیا مرا دوست داری؟

– با «فوبوسم» چه کردی؟

راهب پاسخ داد:

- او مرده است.

در این حال رئیس شماسان بی‌اختیار سر برداشت، و در گوشه دیگر میدان به مهتابی خانهٔ «گوندلوریه» نگریست. در آن‌جا کاپیتن کنار «فلوردولی» ایستاده بود! راهب به خود لرزید و دست بر دیدگان خود برد. یکبار دیگر نگریست و زیر لب دشنام داد. خطوط چهره‌اش به سختی درهم شد. دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:

- باشد! بمیر، تا از آن کسی نباشی.

دست از دخترک کولی برداشت و با صدای مشئومی فریاد زد:

Inunc' anima ancaps' et sit tibi Deus misericors.

این جملات دهشت‌انگیز را بنا به رسم آن زمان در پایان تشریفات مشئوم بر زبان می‌راندند. این جملات اشارهٔ موافقت کشیش با سپردن محکوم به دست دژخیم بود:

مردم زانو بر زمین زدند. راهبانی که زیر درگاه کلیسا ایستاده بودند گفتند:

Kyrie Eleison

تماشاگران نیز تکرار کردند: Kyrie Eleison

و صدای زمزمهٔ این دو کلمه چون موج دریای پرتلاطمی میدان را فرا گرفت، آن‌گاه رئیس شماسان گفت:

- آمین.

روی از محکوم برگرداند و سرش به سینه افتاد. دست‌ها را به هم جفت کرد و به گروه راهبانان پیوست. کمی بعد صلیب‌ها و شمع‌ها و راهبان در زیر طاق‌ها ی نیمه تاریک کلیسا ناپدید شدند و صدای رئیس شماسان که به اتفاق راهبان آیهٔ یأس می‌خواند خاموش گشت.

در این حال انعکاس چکاچاک نیزه‌های تبردار نگهبانان به مانند ضربات زنگ آخرین ساعت زندگی دخترک کولی به گوش می‌رسید.

هنوز درهای کلیسای نتردام باز بود و درون کلیسا که خالی و غم زده و عزادار و بدون صدا و روشنایی بود دیده می‌شد.

دخترک محکوم بی‌حرکت بر جای خود ایستاده و منتظر تصمیم دژخیمان بود. لازم آمد تا آقای «شارمولو» را باخبر سازند. او در تمام مدت انجام تشریفات مشغول بررسی نقش‌های برجستهٔ اطراف در ورودی بزرگ کلیسا بود. در یک سمت در منظرهٔ قربانی

«ابراهیم» و در سمت دیگر آن عملیات کیمیاگری خورشید را به صورت فرشته و آتش را به صورت بودهٔ هیزم و کیمیاگر را به صورت «ابراهیم» نقش‌زده بودند.

با زحمت بسیار توانستند «شارمولو» را که غرق تماشای نقش‌های طرفین در بود به خود آورند. برگشت و با اشارتی به دستیاران زردپوش دژخیم دستور داد تا دست‌های دخترک کولی را ببندند.

به هنگام سوار شدن در ارابه برای حرکت به سوی آخرین توقف‌گاه، اضطراب از دست رفتن زندگی بر دخترک بینوا چیره شد. دیدگان خشک و سرخ شده‌اش را به سوی آسمان و خورشید و ابرهای سیم‌فامی که به صورت سه‌گوش و چهارگوش برآسمان آبی رنگ موج می‌زد برداشت. سپس به اطراف خود به زمین و جمع تماشاگران و خانه‌ها نگریست... ناگهان، هنگامی که مرد زره‌پوش او را طناب پیچ می‌کرد، فریادی از فرط شادی و وحشت برآورد. در مهتابی روبرو، واقع در گوشهٔ میدان، دوست خود، خداوندگار خود. «فوبوس» یا معنای واقعی زندگی خود را دیده بود! قاضی دادگاه دروغ گفته بود! راهب نیز دورغ گفته بود بله، خود او بود. تردیدی نماند. او زیبا و سرزنده‌تر از پیش لباس برازنده و فاخر نظام در بر و پری بر کلاه داشت و شمشیری نیز حمایل کرده بود! دخترک بی‌اراده فریاد برآورد:

– فوبوس! فوبوس عزیزم!

کوشید تا بازوان خود را که از نیروی عشق می‌لرزید به سوی او بلند کند. اما دست‌هایش بسته بود. کاپیتن ابروان درهم کشید و دختر زیبایی که به وی تکیه کرده بود با نگاه خشمگین از روی تحقیر لبان خود را جمع کرد.

«فوبوس» چیزی گفت ولی «اسمرالدا» آن را نشنید. آنگاه سروان جوان به اتفاق دختر زیبایی که به همراهش بود شتابان به اطاق برگشت و پنجرهٔ مهتابی بسته شد. دخترک بینوا فریاد زد:

– فوبوس! آیا باور می‌کنی؟

اندیشهٔ هولناکی بر سرش راه یافت. به یاد آورد که او را به اتهام قتل «فوبوس» محکوم کرده‌اند. او تا این دم هر رنج و سختی را تحمل کرده بود. ولی این ضربت آخرین بسیار شکننده بود بی‌حرکت و روی سنگفرش میدان افتاد.

«شارمولو» گفت:

- زود باشید او را به ارابه ببرید و کار را یکسره کنید!

کسی تا این دم مرد عجیبی را که در راهرو و مجسمه‌های پادشاهان فرانسه در بالای سر در بزرگ به تماشا ایستاده بود نمی‌دید. این مرد عجیب با خونسردی شگفت‌آوری ناظر صحنهٔ هولناک تشریفات ما قبل اعدام دخترک کولی بود. او چهره‌ای بد شکل داشت و دمادم گردن می‌کشید تا هر آنچه در میدان می‌گذرد به چشم ببیند. اگر لباس گل و گشاد سرخ و بنفش بر تن نمی‌داشت همه گمان می‌کردند که یکی از مجسمه‌های سنگی جانوران است که از ششصد سال پیش پوزهٔ هولناک آن‌ها بر ناودان‌های کلیسای نتردام نقش بسته است. تماشاگر عجیب به دقت ناظر جریاناتی بود، از ظهر به این طرف در برابر در بزرگ «نتردام» می‌گذشت.

نخست بی‌آنکه کسی متوجه شود طناب کلفتی را به یکی از ستون‌های راهرو بسته و انتهای آن را به پایین روی پله‌ها افکنده و به آرامی به تماشا ایستاده بود. هر چند یکبار هنگامی که ساری از برابرش می‌گذشت سوت می‌کشید. ناگهان، هنگامی که دستیاران دژخیم در صدد اجرای دستور «شارمولو» بر آمدند. او بی‌درنگ از نرده‌های راهرو گذشت و با دست و پا و زانوان خود طناب را گرفت و به مانند قطرهٔ بارانی که بر روی شیشه پنجره غلطد به پایین آمد و به سرعت گربه‌ای که از پشت‌بام به پایین می‌افتد خود را به دستیار دژخیم رسانید. بی‌درنگ با مشت‌های گران آن دو را نقش زمین کرد و با یک دست دخترک کولی را چون کودکی که عروسک به دست گیرد از زمین برداشت و به یک خیز در حالی که دخترک را بالای سر گرفته بود خود را به درون کلیسا انداخت و به صدای وحشت‌باری فریاد زد:

- بست!

این کار به چنان چابکی انجام گرفت که اگر شب هنگام بود بیش از جهش برق طول نمی‌کشید. دو هزار تماشاگر کف‌زنان فریاد برآوردند:

- بست! بست.

یگانه چشم «کازیمودو» از شادی و غرور برق زد:

دخترک بینوا از این تکان به خود آمد. چشم خود را باز کرد و به «کازیمودو» نگریست. آنگاه گویی از نجات‌دهندهٔ خود به وحشت افتاد و دیده بر هم نهاد.

«شارمولو» و دستیاران دژخیم، همچنین نگهبانان هاج و واج ماندند. چون درون

کلیسای نتردام پناه‌گاه و (بست) محکومین بود! کسی یارای تجاوز به متحصنین نداشت. عدالت بشری حق نداشت از آستانهٔ «نتردام» قدم فراتر گذارد.

«کازیمودو» زیر درگاه بزرگ ایستاده بود. پاهای پهن و نیرومند او از نظر قدرت و استحکام با ستون‌های سنگی رومی برابری می‌کرد. کلهٔ بزرگ و پر موی او در شانه‌هایش فرو رفته بود به سر شیران که یال بلند و گردن کوتاه دارند شباهت داشت. او دختر جوان نفس‌زنان را به مانند پارچه حریر گرانبهایی در دست‌های پینه‌دار خود گرفته بود و با احتیاط کامل پیش می‌برد. گویی از شکستن او بیم دارد و یا این‌که معتقد است که این جسم ظریف و زیبا و گرانبها را برای دست‌های دیگری جز دست وی ساخته‌اند. گاهی به نظر می‌رسید که می‌ترسید مبادا صدای نفسش به وی آسیب رساند. چشم شیطانی‌اش به مهربانی بر وی دوخته می‌شد و از رنج و شفقت برق می‌زد. در این حال زنان می‌خندیدند و گریه می‌کردند. مردم از شور و هیجان پای بر زمین می‌کوفتند. چون در این زمان «کازیمودو» واقعاً زیبا جلوه می‌کرد. او که کودکی یتیم و بی‌کس و سرراهی بیش نبود احساس بزرگواری و قدرت می‌کرد. در برابر خود جامعه‌ای را که او را از خود رانده بود می‌دید که با نیرویی شگرف به مقابلهٔ جامعه رفته و از چنگال عدالت بشری شکار او را به در آورده است. پلنگان تیزدندان و درنده را از مأمورین اجرا و قضاوت گرفته تا دژخیمان وادار کرده است که آرواره‌های خود را با دهن خالی به‌هم زنند. او جوان علیلی بود که به نیروی خداداد، قدرت شاه را درهم شکسته بود.

حمایت موجودی بینوا و بدشکل و تیره‌روز از دختر محکوم به مرگ امر تأثیرانگیزی بود. این دو موجود که مطرود طبیعت و جامعه بودند به یاری یکدیگر می‌شتافتند.

«کازیمودو» پس از پیروزی بزرگ با بارگران خویش در اعماق کلیسا ناپدید شد. مردم که شیفتهٔ شجاعت‌اند با نگاه در تاریکی‌های اعماق کلیسا او را جستجو می‌کردند و از این‌که به این زودی از برابر چشم آنان دور شده است متأسف بودند. ناگهان، از انتهای راهرو پادشاهان فرانسه سر و کلهٔ «کازیمودو» پیدا شد. او دوان دوان به مانند افسون‌زده‌ها پیش می‌رفت. محصول پیروزی خویش را به دست داشت و فریاد بر می‌آورد:

– بست! بست!

مردم یک بار دیگر کف زنان به تحسین پرداختند. «کازیمودو» پس از عبور از راهرو

پادشاهان به درون کلیسا رفت. لحظه‌ای بعد بر سکوی فوقانی ظاهر شد، دخترک کولی را روی دست دوان‌دوان پیش می‌برد و دیوانه‌وار فریاد می‌زد:

- بست! بست!

مردم دوباره کف زدند. سرانجام یک بار دیگر نیز در رأس برج بلند کلیسا پدیدار شد. گویی از بالای برج با غرور تمام دخترکی را که نجات داده است به تمام اهل شهر نشان می‌دهد. صدای رسایش که به ندرت به گوش می‌رسید ولی خود از شنیدن آن عاجز بود تا ابرهای آسمان طنین‌افکن شد.

- بست! بست! - بست!

مردم از میدان فریاد برآوردند:

- نوئل! نوئل!

صدای شادی تحسین مردم در ساحل دیگر رود، در میدان اعدام و در گوش راهبه (سوراخ موش) که چشم بر چوبه‌دار دوخته بود طنین افکن شد.

بخش نهم

۱

التهاب

هنگامی که پسرخواندهٔ «کلودفرولو» گره تقدیری را که رئیس شماسان دخترک کولی را در میان آن گرفتار ساخته بود می‌گشود، رئیس شماسان در «نتردام» نبود. او به محض بازگشت به درون کلیسا، لباس‌های رسمی را شتابان از تن درآورد و به دست خدمتکار سپرد، آنگاه از در مخفی خارج شد و به کرجی بان کلیسا دستور داد تا هر چه زودتر او را به ساحل چپ «رود سن» برساند. از آن‌جا قدم به کوچه‌های سر بالای کوی دانشگاه نهاد: مقصدی نداشت. در راه به دسته‌های مردان، زنان که به شادی به سوی پل «سن می‌شل» روان بودند برخورد. آن‌ها امیدوار بودند که به موقع خود را به میدان رسانیده و منظرهٔ دار زدن دختر جادوگر را نظاره کنند. «کلودفرولو» پریده رنگ و سرگشته و پریشان حال، به مانند جغدی که در روز روشن بـه دست کـودکان افـتد پیش مـی‌رفت. دیگـر نمی‌دانست کجاست و نمی‌دانست در چه باره‌ای می‌اندیشد یا در چـه زمـینه‌ای غـرق تخیل است. قدم زنان پیش می‌رفت، گاهی پا به فرار می‌گذاشت، راه کوچه‌ای را در پیش می‌گرفت . برای او انتخاب کوچه‌ها اهمیت نداشت. تنها می‌خواست بگریزد و هر چه بیشتر از میدان اعدام لعنتی دور شود.

به این ترتیب از تپهٔ «سنت - ژنویو» بالا رفت و از دروازهٔ سن - ویکتور گذشت و پاریس را پشت سر نهاد. هنوز می‌گریخت. و تا هنگامی که برج‌های دانشگاه و خانه‌های

روستایی حومهٔ پاریس از نظرش محو نشده بود پیش می‌رفت. سرانجام هنگامی که چین و شکن زمین، پاریس را از نظر او پنهان داشت، وقتی که توانست قبول کند که فرسنگ‌ها از شهر دور شده است، درُ میان مزرعهٔ خلوتی ایستاد و احساس کرد که به راحتی نفس می‌کشد.

آن‌گاه اندیشه‌های دهشت‌باری از ذهن او گذشت. به باطن خود نگریست و به خود لرزید. به یاد دخترک تیره‌روزی افتاد که او را گمراه ساخته و خود سرانجام از دستش رفته است. نگاه حسرت‌باری به راه‌های پر درد و رنج تقدیر که آن دو را از هم جدا و هر یک را به سرنوشتی دچار کرده است انداخت. به یاد تمنیات جاودان افتاد، دربارهٔ خودخواهی و پاکدامنی و دانش و مذهب و پارسایی و بی‌کفایتی اندیشید. با دلی شاد در افکاری پلید غوطه خورد، هر چه در این راه پیش می‌رفت احساس می‌کرد که زهر خندی لعنتی و شیطانی بر لبانش نقش می‌بندد.

باغور در باطن خویش، و توجه به این‌که طبیعت میدان وسیعی برای شور و هیجان وی تهیه دیده است، زهرخند تلخ‌تری زد. در اعماق دلش دیوهای نفرت و مردم آزاری به جنبش آمد و او با خونسردی خاص پزشکی که بیماری را معاینه کند پی برد که این شرارت زاده عشق است، و عشق یعنی منبع پارسایی و ایمان بشر، در دل راهب می‌تواند به صورت عامل وحشت‌باری درآید و مردی را که در راه رهبانیت قدم برمی‌دارد به صورت دیو مهیبی درآورد. در این حال خندهٔ وحشت‌آوری سر داد و ناگهان با توجه به شوم‌ترین جنبه‌های عشق منحوس خود رنگ از رخسارش پرید. چون عشق سوزان و زهرآگین و نفرت‌خیز و تسکین‌ناپذیر وی یکی را به پای چوبه‌دار و دیگری را به دوزخ کشانده بود. یا بهتر گفته شود یکی را محکوم و دیگری را ملعون ساخته بود.

سپس «فوبوس» را به خاطر آورد. به خاطر آورد که سروان هنوز زنده و شاداب و راضی است لباس فرم زیبایی در بر دارد. معشوقه دیگری را برای تماشای اعدام معشوقه قبلی به همراه آورده است. با خود می‌اندیشید که از بین کسانی که مرگشان را خواستار شده بود، دخترک کولی، تنهاکسی بود که کوچکترین نفرتی‌از وی در دل احساس نمی‌کرد و از این رو زهرخند دهشت‌بارتری زد.

افکاری وی از «فوبوس» به سوی مردم متوجه شد و حس رشک بی‌مانندی به وی دست داد: بلی، مردم زنی را که محبوب او بود با پیراهنی نیمه عریان دیده‌اند.

و او زنی را که دیدارش در بیغولهٔ تاریک مایهٔ نیکبختی بود به دست خود در نیمروز روشن با لباس خواب در معرض تماشای مردم قرار داده است از خشم و کین به این صحنه‌های وقیح و آلوده و ناکام عشق نگریست و سیل اشک فرو ریخت.

هنگامی که می‌خواست تصوری از سعادت احتمالی زمینی داشته باشد با خود می‌گفت که ای کاش او کولی و خود وی راهب نمی‌بود، یا لااقل «فوبوس» وجود نمی‌داشت و دخترک دل به وی نمی‌بست. در این حال از تصور این‌که ممکن بود زندگی آرام و خوشی داشته باشد، مخصوصاً از توجه به این‌که دلدادگان سعادتمندی بر روی زمین در نارنجستان‌ها و کنار جویبارها، به هنگام غروب خورشید و یا شب‌های پرستاره مشغول راز و نیاز عاشقانه‌اند به خود پیچید و گفت اگر خدا می‌خواست او نیز می‌توانست با «اسمرالدا» یکی از این دلدادگان نیک بخت شود. در این حال دلش از اشتیاق و نومیدی شکست.

آه! خیال او، خیال آن دختر هماره او را زجر می‌داد و دلش می‌سوخت. اما از کردهٔ خود پشیمان و متأسف نبود، زیرا حاضر بود یکبار دیگر آنچه را که کرده است تکرار کند. او سپردن دلداده را به دست دژخیم از تسلیم وی به آغوش رقیب خوش‌تر می‌داشت. ولی رنج می‌برد، چنان رنج می‌برد که هرچند یکبار موهای سر خود را می‌کند تا ببیند سفید نشده‌اند؟

یک بار به نظرش آمد که هم اکنون زنجیر بد منظری را که صبح آن روز دیده است گردن زیبا و ظریف او را در میان می‌فشارد. از این خیال از جای برجست و عرق سردی بر پیشانیش نشست.

بار دیگر وقتی که خندهٔ لعنتی شیطانی بر لبش بود، «اسمرالدا» را به همان صورتی که نخستین روز دیده بود به خاطر آورد، در آن روز دخترک شاد و سرزنده و بی‌غم و پای‌کوبان بود. «اسمرالدا» امروز را نیز با یکتا پیراهن و طناب بر گردن که به آرامی با پای برهنه از پله‌های دار بالا می‌رود در نظر مجسم ساخت و از مقایسهٔ این دو تابلو پنداری فریاد موحشی برکشید.

در حالی که طوفان نومیدی روح او را درهم می‌شکست و ریشه کن می‌ساخت نظری به طبیعت اطراف خویش انداخت. زیر پایش مرغ و خروسی دانه بر می‌چیدند. بالای سرش لکه‌های ابر خاکستری در زمینهٔ آسمان آبی‌رنگ در حرکت بود. در افق دور دست

برج دیر سن - ویکتور به چشم می‌خورد و آسیابان (کوپو) به گردش پره‌های آسیاب خود می‌نگریست. با دیدن این زندگی فعال و منظم و آرام و هزار رنگ در دور و بر خویش ناراحت شد، و باز پا به گریز نهاد.

به این ترتیب تا شب هنگام در کشتزارها به هر طرف می‌دوید. فرار او از زندگی و طبیعت و مردم و خدا و بالاخره از همه چیز تا غروب ادامه داشت. گاهی روی بر زمین می‌نهاد و با انگشت دانه‌های گندم را بر می‌چید، گاهی در کوچه خلوت یکی از دهکده‌ها می‌ایستاد و از پریشانی سر را میان دو دست می‌گرفت و می‌کوشید تا آن را از میان شانه‌های خود کنده و به زمین کوبد.

هنگام غروب آفتاب به خود نگریست. تقریباً دیوانه شده بود. از دست دادن امید و اختیار برای نجات دخترک کولی طوفانی در روح وی برانگیخته بود. این طوفان حتی یک فکر سالم و خیال درست نیز در وی باقی نگذاشته بود. عقل وی تقریباً زائل شده بود. در مخیلهٔ او جز دو تصویر مشخص باقی نبود: «اسمرالدا» و «چوبه‌دار». جز این دو همه جا در ظلمت و ابهام بود. این دو تصویر به‌هم نزدیک می‌شد و از تلاقی آن‌ها جمع وحشت‌آوری پدید می‌آمد. هر چه دقت می‌کرد و افکار خود را متمرکز می‌ساخت، را در حال رشد و تعالی وهم‌انگیز می‌دید. یکی از آن‌ها از زیبایی و لطف و روشنایی و دیگری از وحشت سرشار بود. کار به جایی رسید که سرانجام اسمرالدا به صورت ستاره‌ای درخشان و چوبه دار به صورت بازوی بسیار بزرگی که گوشت آن پوسیده و فرو ریخته است جلوه کرد.

مسئله جالب این است که راهب به هنگام تحمل شکنجه و عذاب روحی هرگز به یاد مزدن نیفتاد. و این از بینوایی وی بود. او به زندگی دل بسته بود. شاید هم واقعاً دوزخ را در پشت سر می‌دید.

آفتاب غروب می‌کرد، غریزه حیات فکر مبهمی از بازگشت را به مخیلهٔ او راه داد. خود را بسیار دور از شهر پاریس می‌پنداشت. او وقتی جهت‌یابی کرد متوجه شد که فقط کمی از حصار کوی دانشگاه دور شده است، منارهٔ «سن - سولپیس» و برج‌های سه‌گانه «سن - ژرمن دوپره» در افق سمت راست او بود. بدان سمت روانه شد. نگهبانان دیر به وی ایست دادند. او راه خود کج کرد و از راه باریکه‌ای خود را به حاشیه «پره اوکلرک» رسانید. این‌جا چمنزاری بود که شب و روز راهبان تهیدست در آن غوغا به پا می‌کردند.

رئیس شماسان از ترس این‌که در آن‌جا با آشنایی روبرو شود برای فرار از دیدار مردم از ورود به کوی دانشگاه خودداری کرد و از کوچه‌های خلوت راه دهکدهٔ «سن ژرمن» را در پیش گرفت سرانجام خود را به کنار رودخانه رسانید. در آن‌جا کرجی بانی «جناب کلود» را با دریافت چند شاهی تا ساحل شهر قدیم رسانید. این باریکه خشکی، همان جایی است که به جزیره گاوچرانان منتهی می‌شود و قبلاً خوانندهٔ کتاب «گرنگوار» را در آن‌جا غرق اندیشه‌های خود دیده بود.

«کلود» بیچاره از حرکت گهواره مانند زورق و شرشر آب کمی آرام گرفت.

هنگامی که کرجی‌بان از وی دور شد، مات و مبهوت بر ساحل ایستاد و پیش روی خود را نگریست. اما هر چه می‌دید در نظرش به نیروی خیال بزرگ‌تر و هراس‌آورتر از واقعیت مجسم می‌شد. غالباً خستگی ناشی از رنج‌های فراوان چنین نتیجه‌ای به بار می‌آورد.

خورشید در پشت برج عظیم «نل» آرمیده و شامگاه فرا رسیده بود. آسمان سپید بود و آب رودخانه سفیدی می‌زد. میان این دو سطح سفیدرنگ بناهای ساحل چپ رود «سن» چون تیره سیاه رنگی بر افق مه‌آلود تکیه کرده بود، از خانه‌های ساحل مزبور جز شبح تاریکی که در زمینهٔ سفیدآب و آسمان سیاهی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. در هر طرف پنجره‌ها چون اخگر نیم‌سوز جهنم می‌درخشید. از این منظرهٔ مهیب پنداشت که قدم به دوزخ نهاده است. صدای نفس خود را فریاد و هیاهوی دوزخیان دانست. ترس و وحشت بر وجودش مستولی شد دست‌ها را به گوش خود گذاشت تا آن هیاهوی هول‌انگیز را نشنود.

روی برگردانید تا منظرهٔ وحشت‌زا را نبیند و به تندی پا به فرار گذاشت.

ولی منظرهٔ وحشت‌زا زائیده وجود خودش بود. هنگامی که قدم به کوچه‌ها گذشت از دیدن رهگذران پنداشت که با اشباهی که دائماً در رفت و آمدند سر و کار دارد. غرش‌های مهیبی به گوشش می‌رسید. دستخوش خیالپردازی‌های شگفت‌آوری شده بود. خانه‌ها و پیاده‌روها و ارابه‌ها و مردان و زنان در ذهن او به صورت ترکیب نامنظم و پرهرج و مرجی به‌هم می‌پیوست و در کنار کوچه «ناریری» بر سایبان مغازهٔ عطاری از مدت‌ها پیش چرخ و فلک کوچکی که با وزش باد به گردش و به صدا در می‌آمد آویزان بود.

«کلود» از صدای آن گمان کرد که صدای به‌هم خوردن استخوان‌های مردگانی را می‌شنود..

زیر لب گفت:

- وای! نسیم شب هنگام مردگان را به هم می‌کوبد و صدای زنجیرهایشان را با صدای استخوان‌هایشان به‌هم می‌آمیزد! شاید »اسمرالدا« نیز میان آن‌ها باشد!

سرگشته و حیران بود، نمی‌دانست کجا می‌رود. چند قدم دیگر پیش‌تر رفت و برفراز پل «سن - می‌شل» رسید. نوری از پنجره پایین خانه به بیرون می‌تابید. به پنجره نزدیک شد. درون اطاق را تماشا کرد. اطاق محقری بود. از دیدن آن خاطرهٔ مبهمی در ذهنش بیدار شد. چراغ کوچکی درون اطاق سوسو می‌زد: جوان موبوری با چهره شاداب خنده زنان با دختر جوانی سخن می‌گفت. پیرزنی کنار چراغ نشسته بود و زمزمه‌کنان نخ می‌رشت. در فواصل خنده‌های پر صدای پسر جوان هر چند یکبار صدای آواز پیرزن به گوش راهب می‌رسید. تصنیفی که می‌خواند بسیار نامفهوم ولی هراس‌انگیز بود:

میدان اعدام، پارس می‌کند، می‌غرد!
دوک من نخ می‌ریسد.
تا برای دژخیمی که در حیاط زندان
سوت می‌زند، طناب آماده کند.
طناب زیبای کتان!
از «ایسی» تا «وانور»
به جای گندم کتان بکارید.
دزد طناب زیبای کتان را
نمی‌تواند بدزدد.
میدان اعدام می‌غرد، پارس می‌کند!
می‌خواهد دخترک هر جایی را
بر بالای دار ببیند.
پنجره‌ها چون شمع‌ها نگرانند.
میدان اعدام پارس می‌کند و می‌غرد!

مرد جوان می‌خندید و دخترک را نوازش می‌کرد. پیرزن همان «فالوردل» و دخترک

یکی از روسپیان، «ژان» برادر رئیس شماسان بود. راهب مدتی به درون اطاق نگریست:

«ژان» از جای برخاست و به سوی پنجره‌ای که در انتهای اطاق بود رفت پنجره را گشود، نگاهی به بیرون انداخت، در حالی که پنجره را می‌بست گفت:

– به جان خودم! شب است، بورژواها شمع خویش و خدا ستارگان خود را روشن کرده‌اند.

از این شوخی شیرین دخترک به خنده افتاد و ژان از اطاق خارج شد.

«کلود فرولو» غافلگیر شد و به ناچار بر زمین دراز کشید تا چهره‌اش را از برادر بپوشاند. خوشبختانه کوچه خلوت و تاریک و دانشجو مست مست بود. «ژان» به رئیس شماسان که در میان گل کوچه افتاده بود نگریست و گفت:

– به‌به! برای این مرد امروز، روز خوشی بوده است.

با پا «کلود» را تکان داد. ولی کلود نفس در سینه حبس کرده بود.

«ژان» گفت:

– از مستی به خواب مرگ رفته است. پاتیل حسابی است، زالوئی است که از بشکه شراب افتاده است.

آنگاه به پایین نگریست و گفت:

– خودش هم که کچل است. پیرمردی است. Fortunate senex! از «کلود فرولو» دور شد و گفت:

– فرق نمی‌کند. عقل چیز خوبی است. برادرم رئیس شماسان مرد خوشبختی است. و به یکجا عقل و پول دارد.

رئیس شماسان از جای برخاست و یک نفس به سوی «نتردام» دوید. هنگامی که برابر کلیسا رسید، برگشت ولی جرأت نکرد به سیاستگاه شوم بنگرد. زیر لب گفت: واقعاً امروز صبح چنان حادثه‌ای در این میدان رخ داده است؟

در این حال به سوی کلیسا نگریست. نمای آن گرفته و تاریک بود و در پشت سر آن ستارگان بر آسمان می‌درخشیدند. هلال ماه از افق سر برآورده بود و به مانند پرندهٔ درخشانی بر فراز برج سمت راست کلیسا نشسته بود.

در کلیسا بسته بود. ولی رئیس شماسان همواره کلید برجی راکه آزمایشگاهش در آن بود با خود داشت. از این کلید برای ورود به درون کلیسا استفاده کرد.

تاریکی و خاموشی بیغوله‌ها بر درون کلیسا حکمروا بود. در سایهٔ دیوارهای سنگین کلیسا با کمی دقت پی برد که هنوز لوازم تشریفات صبح را بر نچیده‌اند.

صلیب بزرگ سیمین در اعماق تاریکی می‌درخشید و نقاط روشن روی آن در شب ظلمانی همچون کهکشان جلوه می‌کرد. از پنجره‌های دراز محل آواز دسته جمعی، نور کمرنگ ماه که ترکیبی از بنفش و کبود و سپید بود به درون می‌تابید، چنین رنگی را تنها در چهرهٔ مردگان می‌توان یافت.

رئیس شماسان از دیدن این منظرهٔ خوفناک دیده‌ها را بر هم نهاد. وقتی که چشمان خود را گشود گمان کرد که چهره‌های پریده رنگی به وی می‌نگرند. درون کلیسا پا به فرار گذاشت. خیال کرد که کلیسا جاکن شده و به حرکت درآمده است. ستون‌های عظیم در نظرش به صورت پاهای بزرگی که با زیر ستون پهن خود زمین را لگدمال می‌کرد مجسم شد. کلیسا خود به صورت پیل غول‌پیکری درآمد که با پاهای بزرگ و قطور نفس‌زنان به حرکت درآمده است. برج‌های بلند خرطوم‌های این پیل جلوه می‌کرد.

التهاب و جنون به چنان شدتی به «کلودفرولو» روی‌آور شد که دنیای خارج را به صورت عجائب دیدنی و قابل لمس و وحشت‌آور (مکاشفات) یافت.

لحظه‌ای آرام گرفت. در پشت ستون‌های سنگی قسمت پایین کلیسا نور سرخ کمرنگی مشاهده کرد. پنداشت که اختر فروزانی دیده است. شتابان به سوی آن دوید. این نور از چراغ کم‌نوری بود که در کتابدان عمومی «نتردام» پشت نرده آهنی سوسو می‌زد. با اشتیاق تمام خود را بدان رسانید و به امید این‌که تسلی و تسکینی از کتاب مقدس به دست آورد شروع به خواندن کرد. چشمش به سرگذشت «ایوب» و آیهٔ زیر افتاد:

– «و روحی از برابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیدم و موی بر تنم راست شد».

از خواندن این آیه مشئوم چنان احساس کرد که او مرد کوری است که چوبدستی‌اش را بر سرش می‌کوبند، یارای ایستادن برپا برایش نماند. بر روی سکو نشست و به فکر دخترکی که همان روز مرده بود افتاد. اشباح و خیالات شگفت‌انگیزی که بر مغزش می‌گذشت، آن را به صورت کورهٔ دوزخ در آورد.

مدتی بدین حال ماند تاکمی حالش جا آمد. برآن شد که هر چه زودتر خود را به برج، کنار «کازیمودو»ی با وفا برساند، از جای برخاست. ولی می‌ترسید، چراغ کتابدان را

برداشت. البته این کار گناه بود. ولی در این حال او توجهی به این جزئیات نداشت.

آهسته از پله‌های برج بالا رفت. وحشت اسرارآمیزی بر وجودش چیره شده بود. ناگهان نسیم خنکی به چهره‌اش خورد، به در آخرین راهرو رسیده بود هوا سرد بود و در آسمان ابرهای سفیدرنگی همچون رودخانهٔ یخ‌زده پیدا شده بود، هلال ماه در میان ابرها به کشتی زیبایی که در میان یخ‌ها گیر کرده است شباهت داشت.

سر به پایین افکند و لحظه‌ای به نُرده‌ای که ستون‌های پای دو برج را از هم جدا می‌کند نگریست. پشت بام‌های پاریس، در میان مه و ابر چون امواج دریای آرام در شب تابستان جلوه می‌کرد.

ماه با نور ضعیفی پرتوافشانی می‌کرد و زمین و آسمان را به رنگ خاکستری در می‌آورد.

در این حال زنگ ساعت نیم‌شب را اعلام داشت راهب به یاد ظهر افتاد. ساعت دوازده یک بار دیگر فرا رسیده بود با خود گفت:

- لابد حالا تنش سرد شده است!

ناگهان وزش بادی چراغ را خاموش کرد. درست در همین موقع از گوشهٔ مقابل برج شبح زن سفیدرنگی پدیدار شد. راهب به خود لرزید. بزی کنار زن بود و بع‌بع‌کنان صدای زنگ ساعت را بدرقه می‌کرد.

راهب نیروی خود را جمع کرد و به شبح نگریست. خودش بود.

رنگ‌پریده و عبوس و چون صبح آن روز موهایش بر شانه افتاده بود، ولی دیگر طنابی بر گردن نداشت و دست‌هایش بسته نشده بود با مرگ آزادی خود را باز یافته بود.

لباس سفیدی در بر و چادر سپیدی برسر داشت.

چشم بر آسمان دوخته بود و آرام آرام پیش می‌آمد. بزک جادو نیز او را دنبال می‌کرد. راهب چون سنگ برجای میخکوب شده قادر به فرار نبود، با هر قدم که دخترک به پیش بر می‌داشت او یک قدم به عقب می‌رفت. راهب سرانجام به زیر طاق و سرپله‌های تاریک رسید.

از ترس این‌که مبادا شبح نیز قدم به زیر طاق گذارد خون در رگهایش منجمد گشت. اگر چنین واقعه‌ای رخ می‌داد بی‌گفتگو راهب از وحشت جان می‌سپرد.

شبح مقابل در رسید. لحظه‌ای در آن‌جا ایستاد و با دقت به تاریکی نگریست ولی

گویی راهب را ندید و به راه خود رفت به نظر راهب شبح خیلی بزرگ‌تر از «اسمرالدای» پیش از مرگ بود. راهب ماه را از پشت پیراهن سفید شبح مشاهده کرد و صدای نفس او را به گوش شنید.

وقتی شبح دور شد، راهب به کندی از پله‌ها پایین رفت. او خود را نیز شبحی می‌پنداشت. مات و مبهوت شده موی برتنش راست ایستاده بود. چراغ خاموش را به دست راست داشت در سراسر پله‌های پیچ در پیچ آشکارا صدای شخصی را می‌شنید که با نیشخند می‌گفت:

«... روحی از برابرم گذشت، زمزمه‌ای شنیده و موی بر تنم راست شد».

۲

گوژپشت، یک‌چشم، لنگ

شهرهای در قرون وسطی هر یک پناه‌گاهی جهت تحصن داشت. این شیوه در فرانسه نیز تا دوران لویی دوزادهم جاری بود. (بست)ها همچون جزیره‌ای در میان دریای متلاطم قضاوت وحشیانه و غیرانسانی دادگاه‌ها، مصون از هر تعرض بود. به محض این‌که پای مجرمی به درون (بست) می‌رسید از مجازات رهایی می‌یافت، در هر منطقه به تعداد سیاستگاه، محل تحصن وجود داشت. (بست‌نشیتی) غلو در معافیت از مجازات و خود نقطهٔ مقابل مجازات‌ها و شکنجه‌های غیرانسانی بود. این دو غلو در برابر هم تعادلی ایجاد می‌نمود. کاخ پادشاهان، مهمان‌سرای شاهزادگان و مخصوصاً کلیساها محل تحصن و بست‌نشینی به شمار می‌رفت. گاهی برای اسکان مردم در شهر معینی آن‌جا را (بست‌گاه) اعلام می‌نمودند. لوئی یازدهم به سال ۱۴۶۷ شهر پاریس را بست‌گاه اعلام کرد. به محض این‌که مجرم خود را به (بست‌گاه) می‌رسانید از تعرض مصون می‌گشت. ولی به ناچار می‌بایست قدم از بست‌گاه بیرون نگذارد. چه به محض خروج از تحصن موج مجازات او را با خود می‌برد چرخ شکنجه و چوبه دار چون ماهی کوسه‌ای به دنبال کشتی، دور بست‌گاه به کمین می‌نشست.

چه بسا محکومیتی که درون دیرها یا بر روی سکوی کاخ‌های سلطنتی و یا مزرعهٔ دیرها و یا زیر سایبان کلیساها موی سرشان سپید می‌شد. (بست‌گاه) نوع دیگری از زندان بود. گاهی به تصویب شورای سلطنتی (بست) بودن محلی ملغی می‌شد و کسی که بدان پناه برده بود به دست دژخیم سپرده می‌شد ولی چنین مواردی بسیار نادر بود. اما اگر چنین تصویب‌نامه‌ای صادر نمی‌شد هیچ کس سلاح به دست جرأت ورود به (بست‌گاه) را نداشت! «ربزدو کلرمون» و «ژان دوشالون» سپهبدهای معروف فرانسه به

جرم شکستن در بست‌گاه (سن-مری) محکوم به مرگ شدند.

مردم بنا بر سنت چنان احترامی به بست‌گاه قائل بودند که گاهی حتی حیوانات را نیز از مزایای بست برخوردار می‌ساختند! چنان‌که «ایموان» می‌گوید «داگوبر» پادشاه فرانسه گوزنی را دنبال می‌کرد، گوزن به مقبرهٔ سن دنیس پناه برد بی‌درنگ جلو حملهٔ سگان شکاری را به گوزن گرفتند.

معمولاً هر کلیسا اطاقی برای پذیرایی از متحصنین داشت. نیکلافلامل به سال ۱۴۰۷ در زیر گنبد (سن ـ ژاک) اطاقی برای متحصنین بنا کرد: مخارج ساختمان این اطاق به بیش از چهار لیره و نیم رسید.

اطاقی در روبروی دیر نتردام برای پذیرایی از بست‌نشینان تخصیص داده شده بود.

«کازیمودو» در روز اعدام دخترک کولی، پس از آن‌که پیروزمندانه از برج‌ها و راهروها پیش رفت «اسمرالدا» را به اطاق رسانید. تا هنگامی که «گوژپشت نتردام» به قدم پیش می‌رفت، اسمرالدا قادر به جمع کردن حواس خود نبود. او بین خواب و بیداری به سر می‌برد. نمی‌دانست چگونه موج‌زنان رو به آسمان می‌رود، نمی‌دانست آیا پر در آورده است و یا چیزی او را از زمین به هوا برداشته است! هر چند یکبار خنده‌های بلند و صدای سوازن کازیمودو به گوشش می‌رسید. در این حال چشم خود را باز می‌کرد و زیر پای خود منظرهٔ مبهم پاریس را با پشت بام‌های چوبین و سفالین آن همچون موزاییک سرخ و آبی‌رنگ می‌دید، و چون سربرمی‌داشت سر و صورت هول‌انگیز و شادمان «کازیمودو» را مشاهده می‌کرد. آنگاه پلک چشمش فرو می‌افتاد و گمان می‌برد که کار تمام است و به هنگام بیهوشی او را اعدام کرده‌اند و کسی که او را با خود می‌برد روح پلیدی بیش نیست. جرأت نگریستن به چهرهٔ او را نداشت، خود را به اختیار وی گذاشته بود. اما هنگامی که نوازنده ناقوس کلیسا او را در اطاق (بست‌نشینان) بر زمین نهاد، اسمرالدا احساس کرد که موجود زشت‌رو با دست‌های زمخت خود به آرامی طناب از بازوان او می‌گشاید و در خود حالت کسانی را نیم‌شب از تکان شدید کشتی از خواب می‌پرند احساس کرد. هوش و حواس خود را بازیافت. خاطراتش یکایک زنده شد. پی برد که اینک در کلیسای نتردام است! به یاد آورد که کسی او را از دست دژخیم ربوده است. به یاد آورد که فوبوس زنده است ولی او را دوست ندارد، این دو فکر تلخ و شیرین به یک بار به محکوم بینوا روی‌آور شد. به سوی «کازیمودو» برگشت. «کازیمودو» سرپا

پیش روی او ایستاده مایهٔ ترس او بود. اسمرالدا به وی گفت:

– چرا مرا نجات دادید؟

کازیمودو با نگرانی به وی نگریست. گویی می‌خواست از گفته وی سر درآورد. اسمرالدا پرسش خود را تکرار کرد. گوژپشت نگاه غم‌انگیزی به وی افکند و پا به فرار نهاد.

اسمرالدا شگفت‌زده برجای ماند.

کمی بعد گوژپشت با بسته‌ای باز آمد و آن را زیر پای وی انداخت. درون این بسته چند تکه لباس بود که زنان «خیرخواه» برای خاطر دخترک متحصن در آستانه کلیسا نهاده بودند. در این حال «اسمرالدا» به خود نگریست، نیم لخت بود، سرخ شد. زندگی به وی روی می‌نمود.

کازیمودو امتحانی از پاکدامنی داد. با دست زمخت چشم خود را پوشاند و یک بار دیگر از دخترک دور شد.

اسمرالدا شتابان لباس بر تن کرد، لباس‌ها پیراهن و چادر نازک سفید ساده‌ای بود. وقتی از پوشیدن لباس فارغ شد، «کازیمودو» برگشت. این بار سبدی در یک دست و تشکی در دست دیگر داشت. درون سبد، یک بطری با کمی نان و مقداری خوراکی قرار داشت. سبد را روی زمین نهاد و گفت: «بخورید».

تشک را روی زمین انداخت و گفت: بخوابید.

این غذای خود گوژپشت و تشک خود او بود.

دخترک کولی چشم برداشت و با تشکر به وی نگریست. ولی نتوانست کلمه‌ای بر زبان آرد. گوژپشت واقعاً قیافهٔ هولناکی داشت. «اسمرالدا» از وحشت به خود لرزید و سر به پایین افکند.

در این حال «کازیمودو» به وی گفت: ـ من شما را می‌ترسانم. این طور نیست به صورتم نگاه نکنید. فقط سخنانم را گوش کنید. ـ روزها همین جا بمانید: شب‌ها می‌توانید در همه جای کلیسا گردش کنید. اما قدم به بیرون نگذارید نه شب، نه روز وگرنه نابودتان می‌کنند. شما را می‌کشند و من می‌میرم.

«اسمرالدا» متأثر شد، سربرداشت تا پاسخ گوید اما «کازیمودو» ناپدید شده بود او تنها ماند. به سخنان شگفت‌انگیز این موجود عجیب‌الخلقه می‌اندیشید. صدای دورگه

ولی در عین حال ملایم او اثر غریبی در وی گذاشته بود سپس به درون حجره نگریست اطاقی در حدود شش پای مربع بود و روزنه‌ای داشت. در ورودی آن زیر طاقی سنگی کمی مورب بود. ناودان‌هایی شبیه صورت حیوانات در اطراف دیده می‌شد. گویی این جانوران سر خم کرده‌اند تا او را نظاره کنند زیرا پای او از سوراخ بخارهای خانه‌های موجود تیره‌روز، بی‌خانواده را غرق اندوه ساخت.

«اسمرالدا» غرق افکار واندیشه‌های جانسوز بود. ناگهان موجودی با سرورپش نتراشیده خود را به روی زانوان او افکند. «اسمرالدا» بر خود لرزید (در این حال از هر چیز واهمه داشت) و بدان نگریست. این موجود «بزک» ملوس بود، صف نگهبانان پس از اقدام «کازیمودو» به ربودن اسمرالدا به هم خورده بود و بزک از این فرصت استفاده کرده و خود را به دنبال گوژپشت و اسمرالدا به نتردام رسانیده بود، و از یک ساعت پیش به خاطر نوازشی خود را به پای اسمرالدا می‌مالید بی‌آنکه بتواند لااقل او را به نگاهی وادارد. دختر کولی «بزک» را غرق بوسه ساخت و گفت:

-آه! (جلی)، چگونه فراموشت کرده بودم! پس تو همیشه به فکر منی! آه! تو نمک‌نشناس نیستی! در این حال گویی دستی که چشمان او را درهم می‌فشرد و از جاری شدن سرشک آن جلو می‌گرفت به کنار رفت. «اسمرالدا» شروع به گریه کرد با ریزش اشک رنج‌ها و مرارت‌های وی تسکین می‌یافت.

شب فرا رسید. منظره آسمان پرستاره و ماه بسیار زیبا بود. از فراز راهروی کلیسا زمین زیر پا را بسیار آرام یافت و این خود مایهٔ تسلی خاطر وی گشت.

۳

مرد کر

بامداد روز بعد اسمرالدا پی برد که مدتی خوابیده است، از این امر عادی غرق حیرت شد. چه از مدت‌ها پیش عادت به خواب را از دست داده بود. شعاع رخشان خورشیدی که سر از افق برمی‌داشت به درون اطاق تابید و به چهرهٔ دخترک رسید. در این حال از دیدن چیز هولناکی در روزنهٔ اتاق یکه خورد! «کازیمودو» به وی می‌نگریست. بی‌اختیار دیدگان خود را فرو بست. ولی کوشش وی بیهوده بود، چه قیافهٔ وحشت‌آور مرد یک چشم و لب شکری و دندان گرازی را همواره در پیش چشم داشت. ولی باز هم جرأت نمی‌کرد چشم خود را بگشاید.

صدای خشنی به گوشش رسید که به مهربانی می‌گفت: «نترسید. من دوست شما هستم. آمده بودم شما را به حال خواب ببینم. ناراحت که نمی‌شوید؟ من فقط می‌خواستم شما را در حال خواب ببینم. چه مانعی دارد هنگامی که شما دیدگان خود را بر هم نهاده‌اید من از روزنه اطاق بنگرم؟ حالا می‌روم. ببینید من پشت دیوارم. می‌توانید چشمان خود را باز کنید.

لحن ادای سخنان از مضمون آن‌ها سوزاننده‌تر بود دخترک کولی متأثر شد و چشمان خود را باز کرد. «کازیمودو» از روزنه اطاق دور شده بود. اسمرالدا به سوی روزنه رفت و گوژپشت بینوا را به حال دردناکی در گوشه‌ای نشسته دید.

به مهربانی به وی گفت: بیایید. «کازیمودو» از حرکت لبان دخترک کولی گمان برد که او را از خود می‌راند. از این رو برخاست و لنگ‌لنگان در حالی که سر به پایین افکنده بود دور شد. او از نومیدی حتی جرأت نگریستن به چهرهٔ دخترک کولی را نداشت. «اسمرالدا» فریاد زد: بیایید ولی کازیمودو از وی دور شد. آنگاه دخترک از اتاق خود

درآمد و به سوی او دوید و بازوی گوژپشت را گرفت. «کازیمودو» دست او را بر بازوی خود احساس کرد و به خود لرزید. نگاهی از روی تضرع و التماس به وی انداخت. وقتی دید که دخترک کولی او را با خود می‌برد از مهر و شادی شکفته شد. دخترک می‌خواست او را به اتاق خود وارد کند ولی گوژپشت از این کار سر باز زد و برآستانهٔ در ایستاد و گفت:

– نه، نه، بوم نباید واردلانهٔ چکاوک شود.

اسمرالدا با لطف و زیبایی بر روی بستر خود نشست و بزک را روی پای خود گرفت. هر دو لحظه‌ای چند بی‌حرکت ماندند و در سکوت کامل به زشتی و زیبایی یکدیگر خیره شدند. دخترک کولی به سختی باور می‌کرد که چنین موجود بدشکلی بتوان پیدا کرد. اما «کازیمودو» در عین زشتی و بد شکلی چنان سرشار از ملایمت و اندوه بود که «اسمرالدا» کم‌کم به دیدار آن خو می‌گرفت.

گوژپشت خموشی را درهم شکست و گفت:

– می‌گفتید که برگردم؟

دخترک با اشاره سر پاسخ مثبت داد. گوژپشت اشاره او را فهمید و گفت:

– افسوس!... که من کرم.

دخترک کولی با نیک‌خواهی آمیخته به شفقت گفت:

– ای مرد بینوا!

گوژپشت لبخند دردناکی زد.

– می‌بینید که همین یک نقص را کم داشتم، این طور نیست! بله من کرم و به این روز افتاده‌ام. واقعاً وحشت‌آور است قبول ندارید؟ اما شما بسیار زیبایید!

لحن مرد بینوا چنان آلوده به تیره‌بختی بود که دخترک نتوانست کلمه‌ای بر زبان راند گفتن فایده‌ای نداشت چون گوژپشت نمی‌شنید.

کازیمودو به سخنان خود ادامه داد:

– هرگز چون امروز به زشتی خود پی نبرده بودم. هنگامی که خود را با شما مقایسه می‌کنم دلم به حال خویش می‌سوزد چه موجود بینوای بدبختی هستم! حتماً در نظر شما چون جانوری جلوه می‌کنم – اما شما، شما تابناک خورشید و قطرهٔ شبنم و آواز پرندهٔ خوش نوا می‌باشید! اما من، موجود هول‌انگیزم، نه انسانم و نه حیوان. حتی از سنگ سر

راه نیز سخت‌تر و توسری‌خورترم!

در این حال گوژپشت شروع به خنده کرد. دردناک‌تر از این خنده در جهان نمی‌توان یافت.

«کازیمودو» به سخن خود ادامه داد:

– بله، من مرد کری هستم، اما شما با ایماء و اشاره می‌توانید با من صحبت کنید. من معلمی دارم که او نیز به اشاره دست و صورت با من سخن می‌گوید. تا لب بجنبانید و یا نگاهی به من افکنید به منظورتان پی خواهم برد.

اسمرالدا لبخند زد و گفت:

– بسیار خوب بگویید ببینم چرا نجاتم دادید؟

کازیمودو به دقت به وی نگریست وقتی سخن دخترک کولی به پایان رسید گفت:

– گفته شما را فهمیدم. از من می‌پرسید چرا نجاتتان دادم. مرد بینوایی را که شبی می‌خواست شما را برباید فراموش کرده‌اید. همان بینوایی که فردای آن روز در سیاستگاه به یاریش شتافتید. قطره‌ای آب و ذره‌ای رحم و شفقت را فقط به قیمت جانم می‌توانم تلافی کنم. شما این بینوا را فراموش کرده‌اید. ولی او نیکی شما را فراموش نمی‌کند.

دخترک با تأثر گوش می‌داد. قطرهٔ اشکی در دیدهٔ گوژپشت حلقه زده بود. ولی فرو نمی‌افتاد.

گویا غیرت اجازه نمی‌داد که سرشک بر چهره‌اش جاری بشود. وقتی مطمئن شد که اشک نخواهد ریخت به سخن خود ادامه داد:

– گوش کنید. در این‌جا برج‌های مرتفعی داریم. مردی که از آن به پایین افتد در نیمه راه جان خواهد سپرد. هر دم که اراده کنید حاجت به سخن گفتن نیست، بلکه یک اشاره چشم شما کافی است که خود را از آن به پایین افکنم.

این به گفت و از جای برخاست. دخترک کولی خود موجود تیره‌بختی بود با این حال سخنان گوژپشت در او سخت اثر گذاشت. اسمرالدا به وی اشاره کرد که همان‌جا بماند ولی کازیمودو گفت:

– نه، نه، بیش از این نباید در این‌جا بمانم. وقتی به من می‌نگرید حالم منقلب می‌شود. شما فقط از نظر ترحم چشم از من برنمی‌گردانید. بهتر است که من به جایی

بروم که از آن‌جا صورت زیبای شما را تماشا کنم بی‌آن‌که شما مرا ببینید.

در این حال از جیب خود سوت فلزی کوچکی درآورد و گفت:

- بگیرید. هر وقت به من احتیاج داشتید، هر وقت خواستید که به سراغتان بیایم، هر وقت از دیدار من وحشت نکردید، در این سوت بدمید صدای آن را می‌شنوم.

سوت را بر زمین گذاشت و خود پا به فرار نهاد.

۴

سفال و بلور

روزها گذشت. «اسمرالدا» به تدریج آرامش روح خود را بازیافت. درد شدید نیز به مانند شادی فراوان بسیار کم دوام است. قلب آدمی مدت‌ها نمی‌تواند به یک قطب باقی بماند. دخترک کولی چندان رنج برده بود که نمی‌توانست از تعجب خودداری کند.

اسمرالدا وقتی خود را در امان یافت امید به وی روی‌آور شد. او دور از اجتماع و دور از زندگان به سر می‌برد. با این حال یقین داشت که بازگشت وی به سوی جامعه غیرممکن نیست. او چون مرده‌ای بود که قفل در گور خود را به همراه دارد.

تصاویر هولناکی که مدت مدیدی او را راحت نمی‌گذاشت به تدریج از وی دور می‌شد. اشباح چندش‌آور از «پیراتور ترو» تا «ژاک شارمولو» در ذهن او محو می‌شد. حتی خود راهب را نیز به دست فراموشی می‌سپرد.

از این گذشته، «فوبوس» زنده بود. و او از این حیث خاطر جمع بود، چون او را به چشم خود دیده بود. با زنده بودن «فوبوس» دیگر غمی نداشت. پس از آن همه تکان‌های منحوس که او را به کلی دگرگون ساخته بود. تنها چیزی که در روح و قلب وی به حال خود مانده بود احساس عشق به سروان جوان بود. عشق چون درختی است که رشد می‌کند و ریشه‌های عمیقی در وجود ما می‌دواند و برقاب شکسته‌ای شاخ و برگ می‌رویاند.

اما توجه مسئله بسیار دشوار می‌نماید و آن افزایش شدت عشقی به نسبت بی‌منطق بودن آنست، هر چه عشق دور از عقل باشد ریشه‌اش محکمتر است.

بی‌گفتگو اسمرالدا جز با تلخ‌کامی کاپیتن را یاد نمی‌کرد. ولی برای فوبوس نیز خیال این‌که اسمرالدا گولش زده است دردناک بود. مگر خود او به جرمش (اعتراف) نکرده

بود؟ مگر با ضعف زنانه در برابر شکنجه تسلیم نشده بود؟ اسمرالدا هر گناهی را متوجه خود می‌دانست. جای آن بود که او در برابر شکنجه مقاومت می‌کرد و می‌گذاشت یکایک ناخن‌هایش را بکنند و کلمهٔ موحش را بر زبان نیاورد. «اسمرالدا» یقین داشت که با نگاه یا بیان کلماتی می‌تواند «فوبوس» را از اشتباه درآورد. با خود می‌گفت دختری که در روز انجام مراسم استغفار به همراه فوبوس دیده‌ام بی‌شبهه خواهر اوست. البته دلیلی برای اثبات صحت این نظر در دست نداشت. اما ضرورت اعتقاد به عشق متقابل «فوبوس» او را به قبول این نظر وامی‌داشت. با خود می‌گفت که «فوبوس» مرا و فقط مرا دوست دارد. مگر خود او سوگند یاد نکرده بود؟ مگر در این جریانات ظاهر امر بیش از فوبوس بر علیه خود او نبود؟ به این دلیل راه انتظار پیش گرفت و امید پیشه ساخت.

کلیسای کهنسال که او را از هر سو گرفته بود او را از هر آسیبی در امان می‌داشت و ضمناً مایه تسلای خاطر او بود.

معماری باشکوه و جنبهٔ مذهبی هر آنچه که دختر جوان را احاطه می‌کرد به او روح امید می‌بخشید. بنای سنگی مقدس و با شکوه روح دردمند او را نوازش می‌داد. درد و رنج تخیلات و خاطرات هولناک وی از شنیدن آواز هماهنگ کشیشان و لرزش یکنواخت شیشه پنجره‌ها، صدای پرطنین ارغنون و زنگ‌های سه‌گانه کلیسا تسکین می‌یافت صدای زنگ‌ها در نظر او چون لالایی مادر بود ناقوس‌های بزرگ نتردام، تأثیر مغناطیسی نیرومندی در اسمرالدا باقی می‌گذاشت.

هر روز بیش از پیش آرامش خاطر می‌یافت و رنگ طبیعی رخسار خود را باز می‌یافت. با بهبودی جراحات روحی زیبایی و شیفتگی به وی روی می‌آورد، حتی آثاری از شادی و اخم زیبا و علاقه به بُزک ملوس و بی‌شرم و حیا در وی پدیدار می‌شد و گاهی آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد: هر روز صبح برای پوشیدن لباس به گوشه‌ای از اطاق می‌رفت تا چشم ساکنین انبار مجاور به تن برهنهٔ وی نیفتد.

گاهی که از خیال «فوبوس» فراغتی می‌یافت به فکر «کازیمودو» می‌افتاد. گوژپشت تنها رشته‌ای بود که او را به دنیای خارج مربوط می‌ساخت.

دخترک بینوا حتی بیش از کازیمودو از مردمان دور بود! او از درک دوست شگفت‌آوری که تصادف سر راهش قرار داده بود عاجز بود، گاهی خود را از این‌که با دیدگان کازیمودو دیده بر هم می‌نهد سرزنش می‌کرد ولی کوشش او بی‌فایده بود و

نمی‌توانست به دیدار گوژپشت خوی گیرد. چون گوژپشت بسیار زشت بود.

سوت فلزی «کازیمودو» را برزمین انداخته بود. «کازیمودو» روزهای اول هر چند یکبار به وی سرکشی می‌کرد. اسمرالدا می‌کوشید هنگامی که گوژپشت سبد محتوی غذا و کوزه آب را برایش می‌آورد روی بر نگرداند کازیمودو بی‌درنگ پس از دادن غذا و آب راه خود پیش می‌گرفت و با اندوه فراوان از وی دور می‌شد.

«کازیمودو» یکبار، هنگامی که اسمرالدا بزک را نوازش می‌داد سر رسید، لحظه‌ای چند بدان‌ها نگریست سرانجام با درد و غم سرتکان داد و گفت بدبختی من از آن‌جاست که به انسان شباهت دارم، کاش به صورت حیوانی به صورت بزی می‌بودم.

اسمرالدا شگفت زده به وی نگریست. کازیمودو به پاسخ گفت:

–اوه! می‌دانم. و به راه خود رفت.

بار دیگر دم در اطاق آمد. در این حال اسمرالدا آواز اسپانیولی زیر لب زمزمه می‌کرد. دخترک کولی معنای شعری را که می‌خواند نمی‌دانست چون آن را به هنگام کودکی از کولیان آموخته بود باری به محض این‌که چشم اسمرالدا به سیمای زشت و زننده گوژپشت افتاد با وحشت غیرارادی از آواز خواندن باز ایستاد. ناقوس‌زن بینوا در آستانهٔ در به زانو افتاد. به حال التماس دست‌های زمخت خود را به هم پیوست و با درد و اندوه فراوان گفت:

– آواز بخوانید و مرا از خود نرانید.

اسمرالدا نخواست او را غمگین سازد، لرزان به آواز خود ادامه داد.

رفته رفته وحشتش از بین رفت و در آهنگ وهم‌انگیز آواز خود غرقه شد. گوژپشت زانو بر زمین زده و دست‌ها را به‌هم پیوسته بود نفس در سینه حبس کرده و چشم بر مردمک درخشان کولی دوخته بود. گویی صدای آواز او را از دیدگانش می‌شنود.

بار دیگر گوژپشت با قیافهٔ زننده و وحشت‌زده پیش اسمرالدا آمد و گفت:

–گوش کنید. مطلبی دارم که باید به شما بگویم.

اسمرالدا با اشاره‌ای گفت که گوش می‌کنم. کازیمودو آهی کشید لبان خود را گشود، گویی می‌خواهد صحبت کند. آنگاه به دخترک نگریست و سر به علامت نفی تکان داد و سر را میان دو دست گرفت و به آرامی دور شد، دخترک کولی از این حرکت دچار شگفت شد.

«کازیمودو» از میان پیکرهایی که بر دیوار نقش شده بود به یکی بیش از دیگران دلبستگی داشت. و هر چند یک بار نگاه برادرانه‌ای بدان می‌افکند. روزی «اسمرالدا» گوژپشت را در حال راز و نیاز با آن دید:

– چه می‌شد اگر من هم چون تو سنگ می‌بودم!

سرانجام بامداد یکی از روزها، اسمرالدا تا لبهٔ بام پیش رفته و میدان را تماشا می‌کرد. کازیمودو نیز پشت سر او ایستاده بود او مخصوصاً پشت سر می‌ایستاد تا با سیمای زشت خود شادی دختر جوان را برهم نزند. ناگهان دخترک کولی به خود لرزید و اشک و برقی با هم در دیدگانش درخشید. در لبهٔ بام زانو بر زمین زد، بازوان را با اندوه فراوان به سوی میدان پیش برد و فریاد زد: بیا! بیا فقط یک کلمه، با من بگو. فوبوس! فوبوس تو را خدا!

صدا و قیافه و حرکات او حالت غم‌انگیز غریقی را داشت که با نومیدی کشتی شادمانی را که در افق دور دست زیر اشعهٔ تابان خورشید می‌گذرد به یاری می‌طلبد.

کازیمودو خم شد و میان میدان مرد جوانی را که لباس سواره نظام در بر کرده بود مشاهده کرد. این مرد که موضوع التماس و ندبهٔ دختر کولی بود، به تاخت از میدان دور می‌شد، و به خانم زیبایی که در مهتابی خانه‌ای ایستاده بود لبخندزنان سلام نظامی می‌داد. افسر جوان صدای دخترک بینوا را نشنید چون تا نتردام فاصلهٔ زیادی است.

اما مرد کر صدای تضرع او را شنید. و آه عمیقی از سینه برکشید برگشت دلش از فرط اندوه می‌ترکید. مشت‌های گره کرده را به سر خود نزدیک کرد، وقتی قدم به عقب گذاشت، در هر دست دسته‌ای از موی خرمایی‌رنگ سر خود را گرفته بود.

دخترک کولی توجهی به وی نداشت «کازیمودو» دندان‌ها را به هم می‌فشرد و می‌گفت: ای لعنت به شیطان! آدمی باید چنین اندام و سیمایی داشته باشد! همین قدر زیبایی کافی است!

اسمرالدا به همان حال زانو بر زمین زده با هیجان بسیاری فریاد می‌زد:

– اوه ببینید، دارد از اسب پیاده می‌شود! وارد آن خانه می‌شود؟

فوبوس! صدایم را نمی‌شنود ـ فوبوس! این زن چه بدذات است که او را به حرف گرفته است ـ فوبوس، فوبوس!

مرد کر به وی نگریست ایماء و اشاره او را می‌فهمید چشم ناقوس‌زن بینوا پر از اشک می‌شد ولی او از فرو ریختن آن خودداری می‌کرد. ناگهان آستین دخترک را گرفت و

کشید. اسمرالدا برگشت کازیمودو در این حال قیافه آرامی داشت.

رو به دخترک کرد و گفت:

– مایلید که بروم پیدایش کنم؟

اسمرالدا فریادی از شادی برکشید – آه! برو! بروید! بدو! زود این کاپیتن را! این کاپیتن را این‌جا بیاورید! تو را دوست خواهم داشت!

کازیمودو غمزده سر تکان داد و به صدای ضیعفی گفت:

– می‌روم، او را پیدا می‌کنم و بدین جا می‌آورم.

آن‌گاه برگشت و شتابان از پله‌ها سرازیر شد. بغض راه گلویش را فراگرفته بود.

کازیمودو قدم به میدان گذاشت. سروان اسب خود را به حلقهٔ در خانه «گوندلوریه» بسته و خود داخل خانه شده بود.

کازیمودو و سربرداشت و به بام کلیسا نگریست. اسمرالدا همان جا حال بر سر جای خود بود. با سر اشارهٔ غم‌انگیزی کرد. سپس در گوشه‌ای زیر سایبان خانهٔ «گوندلوریه» به دیوار تکیه داد و منتظر خروج سروان ماند.

در خانه «گوندلوریه» مجلس جشن و ضیافتی که معمولاً پیش از عروسی داده می‌شود برپا بود. کازیمودو عدهٔ زیادی را که داخل خانه می‌شدند مشاهده کرد ولی کسی از خانه خارج نمی‌شد. هر چند یکبار گوژپشت به پشت بام کلیسا می‌نگریست دخترک کولی از سر جای خود نمی‌جنبید، مهتری اسب سروان را به اصطبل درون خانه برد.

سراسر روز بدین حال گذشت. کازیمودو زیر سایبان خانه و اسمرالدا در پشت‌بام کلیسا، و فوبوس بی‌گفتگو جلو روی «فلوردولی» این روز را به سر بردند.

شب فرا رسید، شبی تاریک، بدون ماه و ستاره. کازیمودو چشم به اسمرالدا دوخته بود. ولی چندی نگذشت که پیکر او به صورت جسم سفیدی در شفق درآمد و سپس ناپدید شد. همه چیز محو شد و جز سیاهی باقی نماند.

پنجره‌های اطاق‌های بالا و پایین خانه «گوندلوریه» روشن شد. کازیمودو مشاهده کرد که روزنه‌ها، دیوارهای دیگر میدان نیز یکایک روشن شد سپس ناظر خاموشی آن‌ها گشت. سراسر شب را در جای خود ایستاد. اما افسر جوان از خانه در نمی‌آمد. هنگامی که آخرین رهگذران به خانه‌های خود رفتند و روزنه خانه‌های دیگر سیاهی زد، کازیمودو تک و تنها زیر سایبان تاریک بر جای ماند. در این حال همه جا حتی مقابل

کلیسا نیز تاریک بود.

اما اطاق‌های خانه «گوندلوریه» حتی پس از نیمه شب نیز روشن بود. کازیمودو بی‌حرکت برجای ایستاد و به دقت از پنجره‌ها درون اطاق‌ها را می‌نگریست عدهٔ زیادی با لباس‌های زیبا در حال رقص و شادی از پشت پنجره می‌گذشتند. اگر گوش شنوایی می‌داشت به نسبت فرو رفتن پاریس در ظلمت نیمه شب به افزایش سروصداها و غلغلهٔ شادی و خنده و موسیقی در خانهٔ «گوندلوریه» پی می‌برد.

ساعت یک بعد از نیمه شب مدعوین شروع به ترک خانه «گوندلوریه» کردند «کازیمودو» که در پناه ظلمت ایستاده بود قیافهٔ آن‌ها را در زیر نور مشعل‌ها یکایک از نظر می‌گذرانید. ولی «فوبوس» در میان آن‌ها نبود.

افکار سیاهی به مغز گوژپشت راه یافت. هر چند یک بار سر بر می‌داشت و به آسمان می‌نگریست، ابرهای سیاه و متراکم پاره‌پاره‌ای آسمان را فراگرفته بود. ناگهان پنجرهٔ مهتابی باز شد. نرده‌های سنگی آن بالای سر کازیمودو قرار داشت. از میان در شیشه‌ای دو نفر گذشتند و در به آسانی بسته شد، این دو، زن و مردی بودند، «کازیمودو» به زودی مرد را که همان افسر خوش‌اندام بود شناخت. زن نیز کسی بود که صبح آن روز از بالای مهتابی به افسر خوش آمد گفته بود. تاریکی سراسر میدان را فراگرفته بود.

کازیمودو گفته‌های زن و مرد جوان را نمی‌شنید. اما آنچه ظاهر حال نشان می‌داد آن‌ها مشغول راز و نیاز عاشقانه‌ای بودند. ظاهراً دختر جوان به افسر اجازه داده بود که دست در کمر او اندازد. اما برای بوسه دادن مقاومت ناچیزی از خود نشان می‌داد.

کازیمودو از پایین مراقب این صحنهٔ مهرورزی بود، او با تلخ‌کامی به زیبایی و سعادت آنان می‌نگریست، هر چه بود گوژپشت بینوا از غریزه جنسی محروم نبود، لرزشی بر سراسر مهرهٔ پشت خمیده‌اش گذشت، او به سهم ناچیزی که سرنوشت به وی بخشیده بود می‌اندیشید. او می‌دید که برای همیشه باید ناظر عشق و شادی و هوسرانی دیگران باشد ولی هرگز خود از آن بهره‌ای نگیرد. اما موضوع دیگری او را بیش از هر چیز رنج می‌داد. دل «کازیمودو» به حال دخترک کولی می‌سوخت و می‌دانست که او اگر چنین منظره‌ای را به چشم ببیند تا چه حد رنج خواهد برد. ولی شب تاریک بود. اگر اسمرالدا هنوز بر لبهٔ بام کلیسا با انتظار نشسته بود از راه دور چیزی نمی‌دید و اگر هم می‌دید، عاشق و معشوق را نمی‌شناخت. این خود برای گوژپشت مایه تسلی خاطر بود.

دم به دم بر هیجان گفت و شنود آن‌ها افزوده می‌شد. ظاهراً زن جوان به افسر خوش‌اندام التماس می‌کرد که بیش از آن چیزی نخواهد، کازیمودو جز دست‌های آن‌ها که در دست هم ولبخندهای آمیخته به اشک‌شان را نمی‌دید. دختر جوان هر چند یکبار سر بر آسمان برمی‌داشت و سروان جوان نگاه سوزان خود را بر چشمان او می‌دوخت.

دخترک دیگر مقاومتی نشان نمی‌داد. خوشبختانه در این حال در شیشه‌ای مهتابی باز شد و خانم سالمندی به مهتابی قدم گذاشت. زن جوان شرم‌زده و افسرده و خشمگین شد. آنگاه هر سه به درون اطاق بازگشتند.

کمی گذشت. صدای پای اسبی از زیر سایه‌بان به گوش رسید. افسر خوش‌اندامی سوار اسب بود و شنل سیاهرنگی بر دوش افکنده بود. مرد سوار به سرعت از جلوه کازیمودو گذشت.

نوازندهٔ ناقوس کلیسا از گوشهٔ کوچه درآمد و با چابکی میمون زرنگی شروع به دویدن و فریاد زدن کرد:

– آهای! کاپیتن!

کاپیتن اسب نگه داشت و به شبح کازیمودو نگریست و گفت:

– ولگرد، چه می‌خواهی؟

کازیمودو خود را به کاپیتن رساند و با چابکی افسار اسب او را گرفت و گفت:

– به دنبالم بیایید. کسی می‌خواهد با شما صحبت کند.

فوبوس زیرلب غرید:

– لعنت بر شیطان! این جانور را مثل این‌که جایی دیده‌ام. آهای! افسار اسبم را رها می‌کنی یا نه؟

مرد کر به پاسخ گفت:

– کاپیتن، نمی‌پرسید که این شخص کیست؟

– گفتم، افسار اسبم را رها کن. جانور از من چه می‌خواهی؟ بدبخت خیال می‌کنی که افسار اسبم طناب‌دار است؟

کازیمودو خیال رها کردن اسب را نداشت و راه بر کاپیتن سد کرده بود. بی‌آنکه اهمیتی به مقاومت کاپیتن دهد گفت:

– کاپیتن، بیایید. زنی منتظر شما است. زنی که شما را دوست دارد. سروان با اوقات

تلخی گفت:

– احمق! خیال می‌کنی مجبورم به سراغ هر زنی که مرا دوست دارد بروم آهای تو که به جغد می‌مانی، به کسی که تو را فرستاده است بگو من می‌خواهم عروسی کنم و مرده‌شور ترکیب او را ببرد!

کازیمودو که گمان می‌برد به یک کلمه می‌تواند سروان را قانع کند گفت:

–گوش کنید، دختر کولی در انتظار شماست!

فوبوس از این سخن یکه خورد. ولی نه به آن وصفی که مرد کر انتظار داشت خوانندگان به خاطر دارند که افسر خوش‌اندام چند لحظه پیش از آنکه «کازیمودو» دخترک کولی را برباید. به اتفاق (فلوردولی) از مهتابی به اطاق برگشته بود. از آن پس نیز به هنگام دید و بازدید از صحبت دربارهٔ دخترک محکوم خودداری کرده بود. از هر چه بگذریم خاطرهٔ تلخی از این دخترک داشت. (فلوردولی) نیز از نظر مصالح سیاسی خویش نخواسته بود رهایی دخترک کولی را از چنگ دژخیمان به «فوبوس» باز گوید. از این رو فوبوس گمان می‌برد که «سیمیلار» بینوایش یکی دو ماه پیش اعدام شده است. سروان جوان از چند لحظه پیش تاریکی شب و زشتی غیرطبیعی و صدای مشئوم‌آور عجیب می‌اندیشید. نیمهٔ شب گذشته بود و کوچه نیز به مانند شبی که با (راهب بدخو) ملاقات کرد خلوت بود و اسبش از دیدار «کازیمودو» نفس‌نفس می‌زد. وحشت‌زده فریاد برآورد.

– دختر کولی! پس تو از آن دنیا می‌آیی؟

آنگاه دست به قبضه دشنه برد. مرد کر در حالی که افسار اسب را می‌کشید گفت:

– زودتر، زودتر، از این طرف!

فوبوس لگد محکمی به سینه او کوفت.

از چشم کازیمودو برق جستن کرد. در صدد شد تا خود را به روی کاپیتن بیندازد. ولی از این کار سرباز زد و گفت:

– نمی‌دانید چقدر خوشبختید که کسی دوستتان دارد:

ضمن ادای این سخن بر کلمهٔ «کسی» تکیه کرد و افسار را رها نمود و گفت:

– بروید.

فوبوس دشنام داد و به تاخت دور شد. کازیمودو او را تا هنگامی که در مه تاریک

کوچه ناپدید می‌شد نگریست. مرد کر بینوا آهسته گفت:

– وای! مگر چنین پیشنهاد را هم می‌توان رد کرد؟

گوژپشت به نتردام بازگشت. چراغ خود را روشن کرد و به سوی برج روان شد. چنان که حدس زده بود دختر کولی در پشت بام به انتظار ایستاده بود.

به محض این‌که چشم «اسمرالدا» از دور به «کازیمودو» افتاد به سوی او دوید و در حالی که دست‌های نازنینش را به هم می‌زد گفت:

– تنها آمدی؟

کازیمودو به سردی گفت:

– پیدایش نکردم.

دخترک با ناراحتی گفت:

– می‌خواستی تا صبح به انتظارش بایستی.

گوژپشت قیافهٔ خشمگین او را دید و دریافت که سرزنشش می‌کند سر به پایین افکند و گفت:

– این دفعه بهتر مراقبش می‌شوم.

– برو پی کارت!

کازیمودو به راه افتاد. اسمرالدا ناراضی شده بود. گوژپشت ترجیح می‌داد که به جای این‌که با همان حقیقت دختر کولی را بر سر خشم و اندوه آورد سرزنش او را تحمل کند، درد و رنج را به تنهایی پذیره شد.

از آن پس دیگر دخترک کولی او را ندید، کازیمودو نیز از آمدن به اطاق وی سر باز زد. اسمرالدا فقط گاه‌گاه از بالای برج چهرهٔ وهم‌آلود نوازندهٔ ناقوس را که به روی او خیره شده بود می‌دید. ولی تا چشم او بر وی می‌افتاد، گوژپشت ناپدید می‌شد.

باید بگوییم که اسمرالدا از غیبت گوژپشت بینوا چندان دلخور نبود. حتی قلباً از این امر راضی بود.

اسمرالدا گوژپشت را نمی‌دید ولی حضور روح خیرخواهی را در اطراف خود احساس می‌کرد. یک دست نامرئی هنگامی که او در خواب بود برایش غذا می‌آورد. یکی از روزها دم پنجرهٔ اطاقش قفسی دید که درون آن پرندگانی بود. در سقف اطاقش مجسمه‌ای بود که از آن وحشت داشت. یک بار ترس خود را از این مجسمه به

«کازیمودو» ابراز داشته بود. بامداد یکی از روزها وقتی چشم از خواب برگشود مجسمه را بر سر جایش ندید، (روح خیرخواه همیشه شب هنگام به یاری وی برمی‌خاست.) مجسمه درهم شکسته بود. کسی که خود را به مجسمه رسانده بود بی‌گفتگو جان خویش را به خطر انداخته بود.

چند بار پاسی از شب گذشته، صدای آواز غم‌انگیز و عجیبی از محل ناقوس کلیسا به گوشش می‌رسید. گویی کسی برای خواب رفتن او لالایی می‌گوید. اشعار آواز مزبور مقید به مراعات صنایع لفظی نبود، گویی مرد کری این اشعار را سروده است.

اینک قطعه‌ای از اشعار مزبور:

ای دختر جوان، به صورت ننگر
به دل بنگر
قلب مردان جوان و زیبا غالباً بدشکل است
دل‌هایی وجود دارد که عشق در آن بند نمی‌شود
ای دختر جوان، صنوبر زیبا نیست
و در زیبایی به پای درخت تبریزی نمی‌رسد
ولی در فصل سرما برگ‌های خود را نگه می‌دارد
افسوس، چرا باید گفت که:
کسی که زیبا نیست بی‌خود زنده است
زیبایی طالب زیبایی است
بهار پشت به زمستان می‌کند
زیبایی کامل است
زیبایی توانا است
زیبایی تنها چیزی است
که نمی‌توان دو نیمش کرد
کلاغ تنها روز می‌پرد
جغد تنها شب می‌پرد
قو هم شب و هم روز می‌پرد.

صبح یکی از روزها اسمرالدا هنگامی که از خواب برخاست دم پنجرهٔ خود دو کوزهٔ

گل دید. یکی از آن دو از بلور درخشان ولی سوراخ کوچکی داشت، آبش می‌رفت و گل‌هایی که درون آن بود پژمرده شده بود. آن دیگری کوزه‌ای سفالین و خشن و معمولی بود ولی آب را به خوبی نگه داشته و گل‌هایش شکوفان بود.

معلوم نیست که اسمرالدا به عمد یا غیرعمد گل‌های پژمرده را برداشت و تا شب هنگام آن را بر سینهٔ خود جای داد.

در آن روز صدای آواز به‌گوش نرسید.

«اسمرالدا» کمی ناراحت شد، آن روز سرگرم نوازش (جلی) و یا تماشای در خانهٔ «گوندلوریه» بود و زیر لب نام فوبوس را می‌برد و جلو پرستوها دانه می‌ریخت. آن روز از دیدن قیافهٔ و شنیدن صدای کازیمودو معاف بود. گویی نوازنده بینوای ناقوس از نتردام رخت بربسته است. با این حال شبی که خیال فوبوس زیبا خواب از چشم او ربوده بود از بیرون اطاق صدای آه سوزانی به‌گوشش رسید. هراسان برخاست و در مهتاب جسم بی‌شکلی را دم در اطاقش خفته دید. کازیمودو سنگ آستان او را بالش زیر سر ساخته بود.

۵

کلید در سرخ

داستان رهایی اسمرالدا به دست گوژپشت سرانجام به گوش رئیس شماسان رسید مایهٔ پریشان‌حالی او شد. چون او مرگ اسمرالدا را قطعی می‌دانست و خود را برای تحمل این وضع آماده کرده بود. شدیدترین دردها و رنج‌ها را به خود تحمیل کرده و آرامش خویش را بازیافته بود. دلِ آرامی ظرفیت نومیدی معینی دارد. وقتی که اسفنج از آب اشباع شد حتی قطره‌ای از آب دریا نیز در آن نفوذ نمی‌کند.

با مرگ اسمرالدا اسفنج از آب اشباع و برای جناب کلود آخرین حرف زده شده بود ولی اطلاع از زنده بودن او و فوبوس را جز شروع شکنجه‌ها و تکان‌های هولناک نمی‌توانست تعبیر کند. رئیس شماسان از این درد و رنج به جان آمده بود.

وقتی که از زنده بودن اسمرالدا با خبر شد به حجرهٔ خویش پناه برد. از آن پس دیگر در کنفرانس‌های مذهبی و تشریفات رسمی کلیسا شرکت نمی‌کرد. در را به روی همه حتی اسقف اعظم بسته بود. هفته‌ها بدین حال باقی ماند. همه گمان بردند که او بیمار است.

واقعاً هم بیمار بود.

آیا در عزلتگاه چه می‌کرد؟ و چه افکار پریشانی بر وی روی‌آور شده بود؟ آیا حاضر به آخرین نبرد با عشق خود بود؟ آیا طرح تازه‌ای برای اعدام اسمرالدا نمی‌ریخت؟

یک بار، ژان برادر عزیز و کودک نازپرورده‌اش به دیدار وی آمد در زد، دشنام داد، التماس کرد. ده بار خود را معرفی نمود ولی رئیس شماسان در باز نکرد.

روزها صورت خود را به شیشهٔ پنجره می‌چسبانید. این پنجره بر حجرهٔ دیر قرار داشت و از آن‌جا اطاقک اسمرالدا به خوبی دیده می‌شد. او غالباً اسمرالدا را به همراه

بزک و گاهی با کازیمودو می‌دید.

او ناظر خدمت و اطاعت مرد کر زشت‌رو و مواظبت‌های دلسوزانهٔ او بود. منظرهٔ گوژپشت را که شبی به دقت به تماشای دخترک کولی ایستاده بود به خاطر آورد. از خود پرسید، چه‌انگیزه‌ای باعث نجات «اسمرالدا» به دست گوژپشت شده است. او شاهد هزاران مجلس کوچک بین دخترک کولی و مرد کر بود، ایماء و اشارات آن‌ها را از دور نظاره می‌کرد. از روی رشک بر خورد آن‌ها را پر از مهر و عطوفت می‌یافت. از رفتار شگفت‌آور زنان خود را بر حذر می‌داشت. در این حال احساس کرد که حس رشک بر وی مستولی می‌شود. از این احساس شرمگین شد. فوبوس باز برای خود کسی بود. اما این گوژپشت چه می‌گوید؟ از این خیال تعادل از دست داد.

رئیس شماسان شب‌های وحشتناکی را می‌گذرانید، از روزی که خبر زنده بودن دخترک کولی را شنید، افکار هولناک شبح و گور به یکبار از خاطرش محو شد و هوای نفس او را رنج می‌داد. بر بستر خویش از خیال همدمی دختر زیبا با گوژپشت به خود می‌پیچید.

هر شب به نیروی تخیل اسمرالدا را در وضع و حالی تحریک‌آمیزتر می‌دید و از این راه خون در رگ‌هایش می‌جوشید. او را لحظه‌ای پس از آنکه «فوبوس» را خنجر زد در نظر مجسم می‌دید. در آن دم بر گردن زیبایش قطرات خون کاپیتن چکیده بود او را در حالی که دژخیم با دست‌های خشن لباس از تنش درمی‌آورد و پای نازنینش را در چکمه آهنین شکنجه قرار می‌داد به خاطر می‌آورد. سرانجام دختر زیبا را با پیراهن سفیدی در بر و طنابی در گردن، با شانه‌های عریان و پای برهنه و همان گونه که در آخرین روز دیده بود به خاطر می‌آورد. از دیدن این تصاویر لرزش بر اندامش می‌افتاد و ناچار چنگ بر بستر می‌زد.

شبی، خیال اسمرالدا چنان به رئیس شماسان چیره شد که نازبالش را گزید و از بستر بیرون جست. شنلی به روی پیراهن خود کشید و با خاطری پریشان حال چراغ به دست و با دیدگان شرربار آتشین از حجره درآمد.

«کلودفرولو» جای کلید در سرخ را که دیر را به کلیسا مربوط می‌ساخت می‌دانست خود او نیز کلید برج را چنان‌که می‌دانیم به همراه داشت.

۶

دنبالهٔ کلید در سرخ

در آن شب «اسمرالدا» سرشار از امید و خیالات خوش و در کمال بی‌غمی در اطاق خود خوابیده بود. از چندی پیش هر شب در عالم رؤیا فوبوس را می‌دید و صدای وی را می‌شنید. خواب اسمرالدا بسیار سبک بود و به خواب پرندگان شباهت داشت به صدای ناچیزی از خواب پرید، چشم گشود اطاق بسیار تاریک بود با این حال صورت کسی راکه خیره به وی می‌نگریست بالای سر خود دید. چراغی که در دست ناشناس بود هیکل او را روشن می‌نمود. ناشناس وقتی احساس کرد که اسمرالدا بیدار شده است چراغ را خاموش کرد. با این حال دخترک همان دم او را شناخت. از فرط وحشت چشمان خود را به‌هم گذاشت و به صدای ضعیفی گفت:

– وای، راهب است!

بدبختی‌های گذشته به مانند برق به خاطرش رسید. بر روی تخت افتاد و خشکش زد. لحظه‌ای بعد تماس جسمی را با تن خود حس کرد. به خود لرزید و خشمگین از جای برخاست.

راهب، کنار او نشسته و او را در میان بازوان خود گرفته بود.

«اسمرالدا» کوشید فریاد برآورد ولی نتوانست. به صدای لرزانی گفت:

– رحم کن! رحم کن!

«اسمرلدا» تار موهایی راکه بر سر طاس راهب بود به دست گرفت و کوشید تا او را از خود دور کند، گویی جانور گزنده‌ای را از خود می‌راند.

راهب بینوا گفت:

– رحم کن! رحم کن! اگر از عشق من باخبر شوی پی می‌بری که عشقی آتشین است.

سرب گداخته در رگ‌هایم جریان دارد و هزاران ضربت بر دلم وارد می‌شود!

راهب او را به سختی در میان بازوان خود گرفت.

دخترک گفت؛

- ولم کن، وگرنه تف به صورتت می‌اندازم!

راهب او را رها کرد و گفت:

- دشنامم بده. کتکم بزن، مرا برنجان! هر چه می‌خواهی بکن! فقط رحم کن! و مرا از راه لطف دوست بدار.

«اسمرلدا» چون کودک خشمگین سیلی به صورتش زد و گفت:

- گمشو! دیو پست فطرت!

- مرا دوست بدار! رحم کن!

راهب التماس می‌کرد و پاسخ کتک او را با نوازش می‌داد.

ناگهان اسمرالدا او را قویتر از خود دید. راهب دندان‌ها را به‌هم می‌فشرد و می‌گفت:

- باید کار را یکسره کرد!

دختر کولی دست و پا می‌زد ولی سرانجام میان بازوان او خُرد شده و از پای درآمد حرکت دست شهوتناکی را بر تن خود احساس کرد. نیروهای خود را جمع کرد و فریاد برآورد.

- به دادم برسید! کمک کنید! خفاش خون‌آشام به من حمله کرده است! اما کسی به یاریش نمی‌آمد. تنها (جلی) که از هیاهو از خواب پریده بود با ترس و لرز بع‌بع می‌کرد.

راهب نفس‌زنان می‌گفت:

- ساکت باش!

اسمرالدا در حالی که دست و پا می‌زد و بر زمین می‌غلطید ناگهان دستش به چیز فلزی سردی خورد. سوت فلزی «کازیمودو» بود، با امید فراوان آن را برداشت به لبان خود برد و با نیرویی که داشت در آن دمید. صدای روشن و تیز و نافذی از سوت برخاست.

راهب پرسید:

- این چیست؟

در این حال احساس کرد که بازوی نیرومندی او را به هوا بلند می‌کند. درون حجره

تاریک بود. راهب نتوانست کسی را که به وی حمله کرده بود بشناسد ولی صدای به هم خوردن دندان‌های او را که ناشی از خشم بود به گوشش می‌رسید و در نور ناچیز اطاق تیغه پهن خنجری می‌درخشید.

راهب ظاهراً هیکل کازیمودو را شناخت و با خود گفت این شخص کسی جز گوژپشت نیست. آنگاه به یادش آمد که به هنگام گذر از راهرو دم در پایش به جسمی خورده است. اما چون او سخنی بر زبان نگفته بود راهب در تشخیص خود یقین کامل نداشت.

راهب خود را به بازویی که خنجر را به دست گرفته بود افکند و فریاد زد:

- کازیمودو!

اما در این لحظه سخت فراموش کرده بود که کازیمودو کر است.

بی‌درنگ راهب نقش زمین شد و زانوی نیرومندی را بر روی سینهٔ خود احساس کرد. از بی‌ریختی زانو یقین کرد که طرف کسی جز کازیمودو نیست. ولی چه می‌توانست بکند؟ و چگونه می‌توانست خود را به وی بشناساند؟ تاریکی شب مرد کر را از بینایی محروم کرده بود.

مرگ راهب قطعی می‌نمود. دختر جوان چون پلنگ ماده خشمگین به کناری ایستاده برای رهایی او قدمی پیش نمی‌گذاشت خنجر بران به سر او نزدیک می‌شد. لحظهٔ بحرانی فرا رسیده بود، ناگهان تردیدی به دل حریف راه یافت به صدای گنگی گفت:

- این‌جا نباید خون ریخت!

صدای خود کازیمودو بود.

در این حال راهب احساس کرد که دست نیرومندی پای او را گرفته و کشان‌کشان به خارج می‌برد قتلگاه وی در خارج از اطاق بود، خوشبختانه: از چند لحظه پیش ماه برآمد بود.

هنگامی که دو حریف از در اطاق خارج شدند نور پریدهٔ رنگ ماه به چهره راهب تابید کازیمودو به صورت وی نگریست و لرزش سراپایش را گرفت. راهب را رها کرد و قدم به عقب نهاد.

دخترک کولی که تا آستانه اطاق آمده بود با شگفت‌زدگی مشاهده کرد که نقش‌ها عوض شده است و این بار راهب گوژپشت را تهدید می‌کند.

راهب با خشم و سرزنش به کازیمودو و اشاره کرد تا از آن‌جا دور شود.

مرد کر سر پایین افکند. سپس پیش آمد و دم در مقابل راهب زانو بر زمین زد و به صدای خشنی گفت:

- خداوندگارا، نخست مرا بکشید آن‌گاه هر چه می‌خواهید بکنید.

«کازیمودو» ضمن بیان این مطلب خنجر را به سوی راهب که از خود بی‌خود شده بود، دراز نمود. راهب برگشت تا خنجر را بگیرد ولی دخترکولی فرزتر جنبید و خنجر را از دست کازیمودو ربود و با خنده وحشتناکی به راهب گفت:

- حال اگر می‌توانی نزدیک‌تر بیا!

خنجر را در دست گرفته و آماده دفاع بود. راهب لحظه‌ای بی‌تصمیم بر جای ماند. دخترک که بی‌گفتگو حاضر بود تا ضربت لازم را وارد سازد فریاد زد:

-بزدل تو جرأت آن نداری که قدم جلوتر بگذاری. سپس برای این‌که آهن داغ بر قلب راهب زند بی‌رحمانه گفت.

- آهای! می‌دانم که فوبوس زنده است!

راهب، لگدی به گوژپشت زد و او را نقش زمین ساخت و در حالی که از فرط خشم به خود می‌لرزید راه پله‌ها را پیش گرفت.

وقتی که از آن‌جا دور شد. کازیمودو سوتی را که به داد دخترک کولی رسیده بود برداشت و آن را به دست وی داد و گفت:

- این سوت داشت زنگ می‌زد. سپس دخترک را تنها گذاشت.

«اسمرالدا» که از این صحنهٔ پرهیجان از پای در آمده بود خود را بر بستر افکند. بغضش ترکید و های‌های گریست. افق او تیره‌تر و مشئوم‌تر می‌گشت. راهب نیز به نوبهٔ خود کورمال کورمال به حجره خویش برگشت. کار از کار گذشته بود جناب «کلود» به حال «کازیمودو» رشک می‌برد.

یک بار دیگر شعار منحوس خود را زیر لب تکرار کرد:

- او نباید از آن کسی باشد!

بخش دهم

۱

افکار عالی گرنگوار

وقتی پیر گرنگوار دریافت که از قضیهٔ اسمرالدا بوی خون می‌آید و صحبت طناب دار برای سر آن قضیه در پیش است پای خود را از معرکه کنار کشید. اما اوباش واراذلی که گرنگوار در جمع آنان به سر می‌برد هنوز به موضوع اسمرالدا علاقمند بودند. به نظر گرنگوار دلیلش روشن بود چه اوباش در افق دید خود مسئله جالبی جز دیدن قیافه شارمولو و تورترو سراغ نداشتند و چون او نمی‌توانستند از زیبائی‌های هنر او برخودار شوند. او از اوباش شنیده بود که همسر سبوشکن وی از چنگ دژخیم رهائی یافته و به کلیسای نتردام پناهنده شده است و در آن‌جا در راحتی و آسایش به سر می‌برد. اما گرنگوار هرگز خیال دیدار او را نداشت. فقط هر چند گاه به بزک می‌اندیشید و یادی از اسمرالدا نمی‌کرد. روزها در شهر برای تأمین زندگی خود پرسه می‌زد و شب‌ها طرح کتابی را در مدح اسقف پاریس در مغز خود می‌پرورانید. چون آسیاب‌های اسقف چندی پیش او را سراپا خیس کرده بود. ضمناً به مطالعهٔ تألیف «بودری» اسقف «نوایون» نیز می‌پرداخت و علاقهٔ غریبی به معماری پیدا کرده بود. ذوق بررسی معماری در وجود او جای علاقهٔ به کیمیا را گرفته بود. البته این تغییر ذائقه نیز چندان غیرمنطقی نبود، چون بین کیمیاگری و معماری روابط نزدیکی موجود است. گرنگوار به جای عشق و علاقه به هدفی شکل مجسم این هدف را برگزیده بود.

روزی در حوالی سن ـ ژرمن ـ لوکرا در جوار بنای موسوم به فورلوک ایستاده و نمازخانهٔ این بنا را که یادگار قرن چهاردهم است می‌نگریست. او غرق تماشا بود و در لحظه‌ای به سر می‌برد که در آن هنرمند جز هنر چیزی نمی‌بیند و سراسر جهان را در هنر منعکس می‌بیند. ناگهان سنگینی دستی را بر شانهٔ خود احساس کرد. برگشت و دوست و معلم سابق خود آقای رئیس شماسان را دید.

هاج و واج ماند، چون از مدت‌ها پیش رئیس شماسان را ندیده بود و از این گذشته آقای کلود فرولو از زمره کسانی بود که دیدار آن‌ها همواره تعادل فیلسوف خوش‌بین را به هم می‌زد.

رئیس شماسان لحظه‌ای چند خاموش ماند تا گرنگوار به خوبی او را بشناسد. جناب کلود رنگ به رخسار نداشت، چون صبحدم زمستان زرد بود، چشم‌هایش گود افتاده و موی سرش تقریباً سفید شده بود. راهب سکوت را درهم شکست و با لحن آرام و بی‌روحی گفت:

– آقای پیر حالتان چطور است؟

گرنگور پاسخ داد:

– حالم هم خوب است و هم بد. ولی اگر روی هم رفته حساب کنیم حالم خوب است. در هیچ کاری افراط نمی‌کنم. استاد عزیز می‌دانید که بقراط گفته است: راز سلامتی میانه روی است.

راهب، دیدگان خود را به گرنگوار دوخت و گفت:

– از این قرار غمی ندارید؟

– نه.

– به چه کاری مشغولید؟

– استاد عزیز، می‌بینید که به این سنگ‌ها نظاره می‌کنم.

راهب لبخند زد. ولی لبخند تلخی که در آن تنها یکی از دو انتهای دهان بلند می‌شود. آنگاه پرسید:

– از نظاره سنگ‌ها لذت می‌برید؟

گرنگوار به صدای بلند گفت:

– این‌جا بهشت برین است.

آن‌گاه روی نقش‌های حجاری خم شد و گفت:

– شما مثلاً این نقش را که با مهارت تمام بر سنگ کنده شده است جالب توجه نمی‌دانید؟ به این ستون بنگرید. برگ‌های کدام سر ستونی به این ظرافت است؟ به این سر پایهٔ ستون که از یادگارهای «مایون» است بنگرید. گرچه این‌ها شاهکارهای هنرمند مزبور نیست، ولی سادگی و گیرائی و شادمانی آن‌ها نقش‌های بسیار جالب است. تصدیق می‌فرمائید که مطالعهٔ این ریزه‌کاری‌ها تنها وقت‌کشی نیست؟

راهب پاسخ داد:

– البته!

– درون نمازخانه دیدنی‌تر است! در هر گوشه‌ای مجسمه‌ای به چشم می‌خورد. مثل کلم پیچ تو در تو است! محراب نمازخانه در زیبائی نظیر ندارد! جناب کلود سخن او را قطع کرد و گفت:

– پس شما خیلی خوشبختید؟

گرنگوار با حرارت پاسخ داد:

– بله. پیش از این زن‌ها را دوست داشتم، سپس به حیوانات علاقمند شدم ولی اینک به سنگ‌ها مهر می‌ورزم. سنگ‌ها از زنان و جانوران سرگرم‌کننده‌تر و مفیدتر است.

راهب دست بر پیشانی خود نهاد و گفت:

– واقعاً همین طور است!

گرنگوار گفت:

– هر کس به چیزی دلخوش است!

آن‌گاه دست راهب را که راه می‌افتاد گرفت و او را وارد راهرو برج فوراوک کرد و گفت:

– این پلکان ساده‌ترین و زیباترین پله‌های پاریس است.

راهب گفت:

– آیا شما آرزوئی به دل ندارید؟

– نه.

– نگرانی چطور؟

– من نه تأسف و نگرانی دارم و نه آرزو من زندگی خود را سر و سامان داده‌ام.

کلود گفت:

- آدمی سر و سامان می‌دهد ولی عوامل آن را به هم می‌زنند.

گرنگوار پاسخ داد:

- من فیلسوف خوش‌بین و در زندگی به اعتدال معتقدم.

- از چه راهی گذران می‌کنید؟

- نمایش‌های تراژدی راه می‌اندازم ولی درآمدم غالباً از راه حرفه‌ای است که شما مرا بدان مشغول دیده‌اید.

صندلی را به دندان می‌گیرم و می‌رقصم.

- این شغل برای مرد فیلسوف زننده است.

- این خود تعادلی در زندگیم ایجاد می‌کند وقتی انسان اندیشه‌ای در سر دارد همه جا می‌تواند آن را بپروراند.

راهب گفت:

- می‌دانم.

و کمی سکوت کرد و سپس افزود:

- با این حال مرد بینوائی هستید؟

- بینوایم، ولی بدبخت نیستم.

در این حال صدای پای اسب برخاست و دو مصاحب عده‌ای از کمانداران سوار گارد شاهی را که از آن نزدیکی‌ها می‌گذشتند دیدند. آن‌ها نیزه‌های بلندی در دست داشتند و به دنبال افسری روان بودند صدای برخورد سم اسبان به سنگفرش غوغائی به پا کرده بود.

گرنگوار به راهب گفت:

با چه دقتی به این افسر می‌نگرید،

- به نظرم آشناست.

- نامش چیست؟

«کلود» گفت:

- تصور می‌کنم که نامش فوبوس دوشاتوپره باشد.

- فوبوس نام عجیبی است. کنت ناحیهٔ (فوا) نیز فوبوس نام دارد. به خاطر دارم که

دختری فقط به نام فوبوس سوگند می‌خورد.

راهب گفت:

- این سخن را کنار بگذارید، مطلبی می‌خواهم بگویم.

پس از عبور سواران هیجانی بر راهب مستولی شد.

رئیس شماسان به راه افتاد و گرنگوار به دنبالش روان شد. ساکت و آرام به کوچهٔ خلوت بر ناردن رسیدند. «جناب کلود» در سر کوچهٔ مزبور ایستاد. گرنگوار گفت:

- استاد، چه می‌خواستید بگوئید؟

راهب در اندیشه شد و پاسخ داد!

- آیا لباس سواران از لباس من و شما بهتر نبود؟

گرنگوار سر تکان داد و گفت:

- اگر عقیده مرا می‌پرسید، لباس ژندهٔ زرد و سرخم را به زره فولاد و آهن آن‌ها ترجیح می‌دهم. چه لطفی دارد که مردم به هنگام حرکت آدمی صدای درهای آهنی را به هنگام زمین‌لرزه بشنوند؟

- از این قرار شما تاکنون به سواران رشک نبرده‌اید؟

- آقای رئیس شماسان چه جای رشک بردن است؟ آیا به نیرو، سلاح یا انضباطشان رشک باید برد؟

آدمی فیلسوف و متقل و ژنده‌پوش باش بهتر است. من سر مگسی را به دم شیر ترجیح می‌دهم.

راهب در اندیشه شد و گفت:

- عجب است. ولی با این حال لباس رسمی زیبا، زیبا است.

گرنگوار، وقتی راهب را در اندیشه دید از او دور شد تا از نزدیک در و پیکر خانهٔ مجاور را تماشا کند سپس دست‌ها را به هم زد و برگشت و گفت:

- آقای رئیس شماسان اگر به فکر لباس زیبای سواران نمی‌بودید از شما خواهش می‌کردم که این در را تماشا کنید. من همیشه گفته‌ام که مدخل خانهٔ آقای او بری در زیبائی بی‌نظیر است.

رئیس شماسان گفت:

- پیر گرنگوار، دخترک رقاص کولی را چه کردید؟

– اسمرالدا را؟ چه زود موضوع صحبت را عوض می‌کنید.

– مگر زن شما نبود؟

– چرا، کوزه‌ای شکستند و او زن من شد. ما تا چهار سال می‌بایست زن و شوهر باشیم، راستی شما هنوز به فکر دخترک کولی هستید!

– مگر شما به فکرش نیستید؟

– نه چندان، آنقدر گرفتاری دارم!... خدایا بزک ملوس چه زیبا بود!

– مگر دختر کولی، شما را از خطر مرگ نجات نداد؟

– چرا.

– خوب. حالا چه به سرش آمده است! شما چه اقدامی درباره رهائی او کرده‌اید.

– یقین دارید؟

– نه یقین ندارم وقتی دیدم که صحبت چوبهٔ دار در میان است خود را از معرکه کنار کشیدم.

– بیش از این اطلاعی ندارید؟

– چرا، چرا گفتند که او به کلیسای نتردام پناه برده و در آن‌جا بست نشسته است از این خبر خوشحال شدم ولی نمی‌دانم بزک هم نجات یافته است یا نه؟

جناب کلود با هیجان بسیار به صدای بلند گفت:

– شما را از همه چیز خبر خواهم کرد بله، او به نتردام پناهنده شده است ولی تا سه روز دیگر پنجه عدالت او را دستگیر خواهد کرد و در میدان اعدام تحویل چوبه‌دار خواهد نمود شواری سلطنتی تصویب نامه‌ای در این باره صادر کرده است.

گرنگوار گفت:

– این خبر ناراحت‌کننده است.

راهب آرامش خود را بازیافت. گرنگوار به سخن ادامه داد:

– کدام ابلیسی چنین طرحی را پیشنهاد کرده است؟ آیا نمی‌توانستند شورا را به حال خود بگذارند؟ مگر چه اشکالی داشت که دخترک به زیر طاق نتردام پناه برد، و در کنار لانه پرستوها آشیان گیرد؟

رئیس شماسان پاسخ داد:

– ابلیس در جهان فراوان است.

گرنگوار گفت:

- نقشه شیطانی را بدجوری رو به راه کرده‌اند.

راهب کمی خاموش ماند و سپس گفت:

- می‌دانید، که دخترک شما را از مرگ نجات داده است؟

- البته! دوستان راهزن عزیزم، ممکن بود مرا دار بزنند. ولی امروز پشیمان می‌شدند.

- آیا نمی‌خواهید خدمتی به دخترک کولی بکنید؟

- جناب کلود چیزی بهتر از این نمی‌خواهم ولی از این کار بوی خون می‌آید و خطر جانی در کار است!

- چه مانعی دارد؟

- به! چه مانعی دارد؟ استاد شما مرد خوب و نیکوکاری هستید! ولی من دو کتاب در دست تألیف دارم.

راهب با دست به پیشانی خود زد: با این‌که خود را آرام نشان می‌داد با این حال هر چند یکبار هیجان و پریشانی بر او چیره می‌شد در پاسخ گرنگوار به درشتی گفت:

- چگونه می‌توان نجاتش داد؟

گرنگوار گفت:

- استاد، در پاسخ باید بگویم: (il padelt) به این معنی است: امید به خدا!

کلودفرولو غرق در اندیشه شد و تکرار کرد:

- بگو چگونه می‌توان نجاتش داد؟

گرنگوار نیز به نوبهٔ خود دست بر پیشانی خود کوفت.

- گوش کنید استاد. فکری به خاطرم رسیده است چطور است که از (شاه) تقاضای عفو کنند؟

- از لوئی یازدهم! تقاضای عفو کنند؟

- چرا که نه؟

- استخوان را از جلو سگ بر می‌داری؟

«گرنگوار» در صدد پیدا کردن راه‌حل دیگری شد.

- در این صورت موافقید که از قابله‌ها گواهی بگیریم که دخترک آبستن است؟ از این سخن چشم راهب برق زد:

– آبستن! عجب سخن دیگری بلد نیستی؟

گرنگوار از هیبت او ترسید و شتابان گفت:

– نه، نه خیر، عروسی ما صورت ظاهری بیش نبود. من کنار بودم. ولی از این راه می‌توان مهلت گرفت.

کلود غرغرکنان گفت:

– شما بی‌جهت عصبانی می‌شوید. مهلتی می‌گیریم و از این راه کسی آسیبی نمی‌رسد. بد نیست چهل سکهٔ نقره هم به قابله‌های بیچاره می‌رسد.

– با این حال، باید او را از «نتردام» بدر برد. تا سه روز توقیفش حتمی است. «کازیمودو» را توقیف می‌کنند! زنان عجب ذوق منحرفی دارند! با صدای بلندتر گفت:

– آقای «پیر» من در این باره کاملاً فکر کرده‌ام. برای نجات دخترک تنها یک راه باقی است.

– چه راهی؟ من که راهی نمی‌بینم.

– گوش کنید آقای پیر، می‌دانید که شما زندگی خود را مرهون او هستید می‌خواهم بی‌پرده فکر خود را با شما در میان گذارم. شب و روز نگهبانان دور کلیسا کمین کرده‌اند وارد کلیسا شوید. من شما را به اطاق می‌برم. در آن‌جا لباستان را با لباس وی عوض می‌کنید. دخترک کلیجهٔ شما را در بر می‌کند و شما پیراهن زنانه او را می‌پوشید.

فیلسوف گفت:

– تا اینجاش که بد نیست. بعدش؟

– سپس او در حالی که لباس شما را در بردارد از کلیسا خارج می‌شود و شما به جای او می‌مانید، شاید شما را دار بزنند ولی او رهائی خواهد یافت.

گرنگوار گوش خود را به حالتی جدی خاراند و گفت:

– هرگز چنین فکری به خاطر من نمی‌رسید.

از پیشنهاد غیر منتظرهٔ جناب کلود چهرهٔ بشاش شاعر درهم شد. گوئی منظرهٔ ییلاق ایتالیا با وزش باد شدید و هجوم ابرهای متراکم دگرگون گشت.

– خوب، گرنگوار. به نظرتان این راه‌حل چگونه است؟

–استاد، به نظر من شاید مرا دار نزنند ولی حکماً دار خواهند زد.

– این دیگر به ما مربوط نیست.

گرنگوار گفت:

– مرده‌شورش هم ببرد!

– او شما را از مرگ نجات داده است. شما دین خود را ادا می‌کنید.

– دین‌های دیگری دارم که ادا نمی‌کنم!

– استاد پیر. باید این کار را بکنید.

رئیس شماسان با هیمنه و تسلط سخن می‌گفت. شاعر پاسخ داد:

– جناب کلود، گوش کنید شما در فکر خود راسخید. ولی اشتباه می‌کنید. چون به من نمی‌گوئید که به چه دلیل به جای شخص دیگری باید بر سر دار روم.

– به چه دلیل این همه به زندگی علاقمندید؟

– به هزار دلیل!

– مثلاً؟

– مثلاً دیدن هوا، آسمان، صبحدم، شب هنگام، مهتاب و دوستان راهزن خوش‌قلبم مرا به زندگی علاقمند می‌سازد. ضمناً تماشای بناهای عظیم پاریس و مطالعه آن‌ها، و تألیف سه کتاب قطور و پر ارزش که در یکی از آن‌ها اسقف پاریس را هجو کرده‌ام. مرا به زندگی علاقمند می‌سازد «آناگساگور» می‌گفت: که زنده است تا خورشید درخشان را تماشا کند». ضمناً از صبح تا شام با مردی نابغه چون خودم به سر می‌برم، و این مایهٔ نشاط من است.

رئیس شماسان زیر لب گفت:

– برای دم توپ مناسب‌تری! خوب؛ این زندگی شیرین را مدیون کیستی؟ تنفس هوای آزاد و دیدن آسمان زیبا و سرگرمی روح چون چکاوک خود را با مالیخولیاهاو دیوانه‌بازی‌هایش مدیون کیستی؟ اگر او نمی‌بود! تو کجا بودی؟ می‌خواهی او بمیرد، او که زندگی به تو داده است؟ می‌خواهی دخترک کولی، این موجود زیبا و ظریف و قابل ستایش و نور جهان و ملکوتی بمیرد. ولی تو نیمه دانا و نیمه دیوانه، موجود خرفت بی‌ثمر، نباتی که تصور می‌کنی راه می‌روی و فکر می‌کنی، زنده بمانی؟ تو زندگی را از او ربوده‌ای و وجود تو چون شمعی که در نیمروز برابر آفتاب نهند بی‌فایده است. گرنگوار کمی رحم کن تو نیز به جای خود جوانمرد باش. از او یاد بگیر.

راهب به تندی سخن می‌گفت. گرنگوار نخست با بی‌اعتنائی به گفته او گوش می‌داد

ولی سرانجام نرم شد و اخم کرد گوئی نوزادی است که از دل درد به خود می‌پیچد. در حالی که اشک چشم خود را پاک می‌کرد گفت:

ـ گفتهٔ شما دردآور است باشد! من در این باره می‌اندیشم شما فکر عجیبی دارید! تازه کسی چه می‌داند؟ شاید هم مرا دار نزنند. هر نامزدی که عروسی نمی‌کند. وقتی که در لباس مضحک در آن اطاقک به سراغم بیایند. شاید از خنده روده‌بر شوند ـ اگر هم خواستند به چوبه دار تسلیم کنند، تسلیم می‌شوم. مرگ با طناب با مرگ‌های دیگر یکی است. یا بهتر بگویم به کلی با آن‌ها تفاوت دارد. مرگ بر سر دار شایستهٔ حکیمان است. در این صورت آدمی از زخم شمشیر و یا تأثیر زهر جان نمی‌سپارد. بلکه به مانند خوش‌بین‌ترین فلاسفه بین زمین و آسمان می‌گردد. از کجا معلوم که چنین مرگی از پیش برایم مقدر نشده است. در زندگی همواره به حال نوسان بودم. چه خوب که مرگم نیز مانند زندگیم باشد.

راهب سخن او را برید و گفت:

- موافقید؟

گرنگوار به هیجان آمد و گفت:

- مگر مرگ چیست؟ لحظه‌ای ناخوشایند که در آن انسان از فقر و تهیدستی قدم به دنیای نیستی می‌گذارد. کسی از «سرسیداس» پرسید که آیا حاضری بمیری؟ پاسخ داد: بله، چون پس از مرگ با بزرگانی چون فیثاغورث فیلسوف و هکاتوس مورخ و هومر شاعر و بالاخره المپ را مشگر محشور خواهم بود.

در این حال راهب دست خود پیش برد و گفت:

- پس حاضرید فردا بیائید.

گرنگوار از حرکت راهب به خود آمد و به عالم واقعیات بازگشت و گفت:

- نه‌خیر! نه خیر! رفتن بر سر دار کار احمقانه‌ای است. من هرگز نمی‌خواهم بر سر دار روم.

- در این صورت خدانگهدار.

رئیس شماسان دندان‌ها را به هم فشرد و گفت: بالاخره سر وقتت می‌آیم!

گرنگوار به خود گفت:

- هرگز نمی‌خواهم این مرد شیطان صفت برای من خط و نشان بکشد و سر وقتم

بیاید.

آنگاه به دنبال جناب کلود شتافت و چون به وی رسید گفت:

- آقای رئیس شماسان، دوستان دیرین نباید از هم دلگیر شوند. مثل این‌که شما علاقهٔ خاصی به این دخترک دارید منظورم زنم است. شما برای بیرون شدن او از نتردام طرحی ریخته‌اید ولی من راه‌حل دیگری دارم. هم الان راهی به خاطرم رسید

آیا بهتر نیست که بی‌آن‌که طناب دار برگردنم افتد او را نجات دهم؟ آیا چنین راه‌حلی مورد قبول شما نخواهد بود؟ آیا رضایت خاطر شما فقط با اعدام من حاصل می‌شود؟

راهب از بی‌شکیبائی دگمه‌های شنل خود را می‌کند.

- وه که چه پرحرفی! چه راه‌حلی به نظرت رسیده است؟

گرنگوار، انگشت سبابهٔ خود را بر بینی نهاده و به فکر فرو رفت و گفت:

- همین! اوباش و اراذل مردان جسوری هستند. قبیلهٔ قبطیان همین را دوست دارند... به یک اشارات قیام خواهند کرد-کاری آسان‌تر از این نیست. دست به دزدی می‌زنند و با استفاده از اغتشاشات می‌توان دخترک را به آسانی ربود. از فردا شب... آن‌ها جز این چیزی نمی‌خواهند.

راهب او را به شدت تکان داد و گفت:

- چه راه‌حلی پیدا کرده‌ای؟

گرنگوار با جبروت به سوی او برگشت و گفت: راحتم بگذارید می‌بینید، جزئیات نقشه را بررسی می‌کنم. لحظه‌ای چند در اندیشه شد. سپس به شادی هلهله‌کنان گفت:

- نقشه‌ام عالی و موفقیتش حتمی است!

کلود خشمگین فریاد زد.

- چه راه‌حلی به نظرت رسیده است؟

گرنگوار از شادی در پوست نمی‌گنجید.

- بگذارید آهسته زیرگوشی بگویم. نقشهٔ من قهرمانانه است و ما را از بن بست نجات خواهد داد بالاخره معلوم خواهد شد که من آدم احمقی نیستم. گرنگوار سخن خود را برید و ناگهان گفت:

- آه! راستی بزک هم همراه دختر کولی است؟

- بله، خدا مرگت دهد.

- آیا بزک را هم می‌خواهند دار بزنند؟

این مطلب به من چه ربطی دارد؟

- حتماً دارش می‌زنند، ماه گذشته خودم دیدم که ماده خوکی را دار زدند. دژخیم از دار زدن حیوانات خوشش می‌آید. زیرا پس از انجام تشریفات گوشت آن‌ها را می‌خورد. به! جلی خوشگلم را دار می‌زنن! حیوانک!

کلودفرولو گفت:

- لعنت بر شیطان! دژخیم توئی. چه راه حلی برای نجات کولی پیدا کرده‌ای؟

- استاد! نقشه‌ای که طرح کرده‌ام عالی است.

گرنگوار خم شد و زیر گوش رئیس شماسان آهسته چیزی گفت. در این حال او مضطرب و دلواپس بود و به سراسر کوچه خلوت می‌نگریست، وقتی که صحبتش تمام شد جناب کلود دست او را گرفت و به سردی گفت:

- بسیار خوب، پس خداحافظ تا فردا.

-گرنگوار گفت خداحافظ تا فردا.

رئیس شماسان از راهی رفت و او راه دیگری در پیش گرفت و زیر لب با خود گفت:

- آقای پیر گرنگوار مأموریت خطیری بر عهده گرفتی. چه مانعی دارد اشخاص کوچک نیز می‌توانند کارهای بزرگ انجام دهند. «بی‌تون» گاو بزرگی را بردوش خود برد. دم‌جنبانک و چکاوک نیز با آن جثهٔ ناچیز از اقیانوس‌ها می‌گذرند.

۲

بروید ولگرد شوید

رئیس شماسان به دیر برگشت و برادرش ژان دومولن را در حجره خویش یافت. او در انتظار جناب کلود با قطعه زغالی بر دیوار نیمرخ برادر را با دماغ بزرگی رسم می‌کرد.

«جناب کلود» نظری به برادرش افکند، او غرق افکار و خیالات دیگری بود. سیمای شادمان ژان که تا آن روز بارها بر چهرهٔ عبوس رئیس شماسان نقش خنده و شادی زده بود این بار قادر به دریدن پردهٔ ضخیمی که بر روح وی سایه می‌افکند نبود. ژان ترسان شد و گفت:

- برادرجان، به دیدن شما آمده‌ام.

رئیس شماسان بی‌آن‌که به چهره وی بنگرد گفت:

- آن وقت ؟

پسرک ریاکار گفت:

- برادرجان، شما خیلی مهربانید و همیشه به من پندهای گرانبهائی می‌دهید. این بار نیز آمده‌ام تانصیحتم کنید.

- آن وقت چی؟

- برادرجان، شما وقتی که مرا سرزنش می‌کردید و می‌گفتید:

«ژان عاقل باش، دیندار باش، از مدرسه قاچاق نشو» حق داشتید. وقتی به من می‌گفتید که: ژان زد و خورد نکن چون خر جاهل و بی‌سوادنمان حق داشتید. وقتی به من می‌گفتید که تن به تنبیه استاد بده و شب‌ها به نمازخانه برو و سرودی دربارهٔ مریم مقدس بخوان حق داشتید. وه که چه پندهای گرانبهائی بود!

- حالا چی؟

- برادرجان اینک گناهکار و جنایتکار بدبختی در پیش روی شما است. برادر عزیزم، ژان نصایح مشفقانه شما را به‌کار نبست و خدای بزرگ و مهربان تنبیه‌اش کرد. خدا دادگر است. تاموقعی که پول داشتم دیوانه بازی می‌کردم وه که لغزش تا چه حد از روبرو زیبا و از پشت سر زشت و لعنتی است! اینک حتی پشیزی ندارم دستمال و پیراهنم را فروخته‌ام خداحافظ ای عیش و نوش لعنتی؟ شمع زیبا خاموش شد و اینک حتی چراغ موشی بی‌قدری هم که دود آن را بخورم برای من نمانده است. دختران ریشخندم می‌کنند. جز آب نوشابه‌ای نمی‌خورم پشیمانی و بستانکاران خفه‌ام می‌کند.

رئیس شماسان گفت.

- بعدش چی؟

- برادر گرامی‌ام. می‌خواهم زندگی ام را سر و سامانی دهم. باانکسار و ندامت و به سوی شما آمده‌ام، توبه کارم و می‌خواهم به گناهانم اعتراف کنم. مشت بر سینهٔ خود می‌کوبم. حق با شما بود که می‌خواستید من روزی از مکتب تورشی فارغ‌التحصیل شوم. بر این کار تصمیم جدی گرفته‌ام اما مرکّب در مرکّب‌دان ندارم و برای خریدن آن پول لازم است. قلم ندارم باید بخرم، کاغذ ندارم، کتاب ندارم و کاغذ نیز باید بخرم. به همین علت به مبلغی پول نیازمندم. برادرجان با دلی آکنده از ندامت و شرمساری به پیشگاه شما آمده‌ام تا به من یاری کنید.

- منظورتان همین بود؟

دانشجو گفت.

- بله، کمی پول می‌خواستم.

- من پول ندارم.

در این حال دانشجو با لحن مصمم و آمرانه گفت:

- عیبی ندارد، برادرجان، من شرم نداشتم بگویم که دیگران به من پیشنهادات بهتری می‌کنند آیا به من پول نمی‌دهید؟ بله؟ در این صورت به دسته ولگردان خواهم پیوست.

ضمن بیان این مطالب حالتی به خود گرفت که گوئی چون (آژاکس) به انتظار فرود آمدن صاعقه است.

رئیس شماسان بابی اعتنائی گفت:

- بروید در زمرهٔ ولگردان درآئید.

ژان، تعظیم کرد و سوت‌زنان از پله‌ها پائین رفت. در حیاط دیر هنگامی که از زیر پنجرهٔ حجره برادرش می‌گذشت صدای باز شدن پنجره را شنید سر برداشت. و رئیس شماسان را دم پنجره دید که فریاد می‌زد:

- برو، لعنتی! آخرین سکه‌هائی که از من خواهی گرفت همین‌ها است.

در این حال راهب کیسهٔ پول را به سوی دانشجو انداخت. از برخورد آن سر ژان کمی ورم کرد و چون سگی که استخوانی بر سرش کوفته باشند ناراحت و شادمان راه خود در پیش گرفت.

۳

زنده‌باد شادی

شاید خوانندگان به خاطر دارند که قسمتی از (شهر عجائب) در پشت حصار قدیمی شهر که برج‌های آن رو به ویرانی نهاده بود قرار داشت یکی از این برج‌های مزبور به صورت عشرتگاه اوباش و راهزنان درآمده بود. درون برج مزبور سرسرای پستی با اطاق‌های طبقه دوم و سوم قرار داشت. این برج جاندارترین و بی‌شرمانه‌ترین نقطهٔ شهر عجائب بود شب و روز دزدان و اوباشان آن را به صورت لانه زنبوری درآورده بودند، شب هنگام وقتی که پنجره‌های روشن میدان رو به خاموشی می‌گذاشت، در آن دم که دیگر صدائی از خانه‌ها و آلونک‌های این لانه دزدان برنمی‌خاست و فریادی از دختران و پسران حرامزاده یا کودکان دزدیده شده به گوش نمی‌رسید برج مزبور غرق نشاط و شادمانی و هیاهو و غریو مستانه می‌شد و از سوراخ سمبه‌های آن روشنائی ارغوانی رنگی بیرون می‌تراوید.

چنان که گفتیم زیرزمین برج به صورت میخانه درآمده بود اراذل از در تنگ و پستی گذشته به پلکان می‌رسیدند و از پله‌های پیچاپیچ به درون برج راه می‌یافتند.

بالای در تابلوئی که برآن تصویر مرغ سرخ کرده نقش شده بود با این جمله به چشم می‌خورد: Aux sonneurs Pour les Trepasses

یکی از شب‌ها هنگامی که قرقچیان پاریس زنگ‌های خود را درکوچه و بازار به صدا درمی آورند رئیس نگهبانان شب‌گرد پاریس اگر جرأت می‌یافت قدم به شهر عجائب گذارد با منظره عجیبی روبه رو می‌شد. در میخانه اوباش هیاهو و غلغله‌ای برپا بود و وضع آن‌جا غیرعادی به نظر می‌رسید. بیش از حد معمول می‌خوردند و دشنام می‌دادند. اوباشان در بیرون میخانه میدان گروه گروه دور هم جمع شده و آهسته سرگرم صحبت

بودند. در گوشه و کنار عده‌ای بر سنگ‌ها نشسته و تیغ‌های آهنین خود را تیز می‌کردند.

میگساری و قمار در درون برج چون عاملی برای انصراف خاطر از اندیشه‌ای که اوباشان را به خود مشغول می‌داشت به کار می‌رفت. اوباشان سرحال‌تر بودند و هر یک سلاحی حمایل کرده بودند.

میخانه بسیار وسیع بود ولی میزها را تنگ هم گذاشته بودند. مردان و زنان و نیمکت‌ها و کوزه‌ها بابی نظمی و پریشانی تمام درون میخانه را فراگرفته بود. یکی باده می‌نوشید، دیگری در خواب بود، این قمار می‌کرد، آن سرگرم صحبت بود. تندرستان و معلولین چون تلی از صدف بی‌نظم و ترتیب کنار هم نشسته بودند ـ شمع‌های بی‌فروغی بر روی میزها سوسو می‌زد ولی روشنائی درون میخانه از آتشی که در بخاری زبانه می‌کشید تأمین می‌شد. این آتش چون چلچراغ پر فروغی جلوه‌گر بود. هوای نمناک میخانه مانع از آن بود که حتی در فصل گرما بتوان بخاری را خاموش کرد. دور بخاری اسباب‌ها و لوازم آشپزخانه قرار داشت و درون آن آتشی از زغال سنگ مخلوط با زغال چوب زبانه می‌کشید از آن روشنائی سرخ رنگی بر می‌خاست و پنجره‌ها را به صورت کوره‌های آهنگری جلوه‌گر می‌ساخت. سگی در برابر خاکستر نشسته و بر روی نیمسوز سیخ کبابی را که به دندان گرفته بود می‌چرخانید. در نظر اول درون میخانه بسیار بی‌نظم جلوه می‌کرد. ولی اگر به دقت می‌نگریستند سه گروه مشخص در آن دیده می‌شد. این سه گروه دور سه مرد مشخص که خواننده کتاب آنان را به خوبی می‌شناسد جمع شده بودند، یکی از آن‌ها «ماتیاس هونگاردی اسپیکالی» سردستهٔ کولیان بود. او بر روی میز چهار زانو نشسته و به صدای بلند دربارهٔ سحر و افسون و دانش خود داد سخن داده بود. گروه دوم دور پادشاه اراذل که تا دندان مسلح شده بود جمع آمده بودند. «کلوپن ترویفو» آهسته و به لحن جدی چلیک بزرگ پر از اسلحه‌ای را برانداز می‌کرد. تبرها و قداره‌ها و سیخ‌ها و نیزه و داس‌ها به فراوانی سیب و انگور به چشم می‌خورد. همه حتی کودکان سلاح به دست می‌گرفتند. حتی لنگان و افلیجان نیز با زره و کلاه خود زیر پای اشخاص سالم در کشش و کوشش بودند.

گروه سوم پر سر و صداتر و بانشاط‌تر از دیگران بر نیمکت‌ها و میزها نشسته بودند و از میان آنان صدای جیغ کسی که دائماً ناسزا می‌گفت به گوش می‌رسید. او لباس رزم در برکرده و ساز و برگ جنگی به خود آمیخته بود و به این ترتیب از چهره گستاخ او جز دماغ

سرخ شده و دهن‌گلی رنگ و چشمان جسور، موی خرمائی‌رنگ که برپیشانی ریخته بود دیده نمی‌شد. در کمربندش کارد و خنجر و بر پهلویش شمشیر بزرگی به چشم می‌خورد. تیر و کمان زنگ‌زده‌ای نیز از سمت چپ حمایل ساخته بود. گیلاس بزرگی از نوشابه در پیش و دخترک چاق و چله‌ای در کنار داشت. اطرافیان او جملگی می‌خندیدند و می‌خوردند و ناسزا می‌گفتند.

گذشته از سه گروه مزبور در حدود بیست تن دختر و پسر نقش ساقی‌گری را بر عهده داشتند. قمار بازان نیز روی صندلی و نیمکت و میز چهار زانو نشسته سرگرم بازی خود بودند. در گوشه‌ای مشاجره می‌کردند و در گوشهٔ دیگر مشغول بحث بودند. آتش رخشان بخاری براین جمع نور لرزانی پخش می‌کرد و سایه‌های آن را در دیواره‌ها به حرکت در می‌آورد.

هیاهوی میکده به غوغای درون برج ناقوس کلیسا شباهت داشت.

صدای جلز و ولز دیگ بزرگی که در آن چربی آب می‌کردند سکوت میان صحبت‌ها و هیاهوها را پر می‌کرد.

در انتهای میکده، کنار بخاری مرد فیلسوفی پاها را در خاکستر نهاده و چشمان خود را به نیمسوز بخاری دوخته و غرق در اندیشه بود. این مرد همان پیر گرنگوار آشنایی خودمان بود.

کلوپن ترویفو به اوباشان فریاد می‌زد:

– یاالله، عجله کنید! مسلح شوید! تا یک ساعت دیگر به راه می‌افتیم. دختری تصنیف زیر را زمزمه می‌کرد:

شب بخیر پدر، شب بخیر مادرم

آخرین چراغ‌ها خاموش می‌شود.

دو نفر قمارباز که سرگرم ورق‌بازی بودند به جان هم افتادند. یکی از آن دو مشت گره کرده و با خشم و کین به حریف خود می‌گفت:

– بیا این هم سرباز!

مردی از اهالی نرماند با لهجهٔ تو دماغی خود فریاد می‌کشید:

– مردم توی این میکده مثل قدیسین کایوویل کیپ هم نشسته‌اند.

سردستهٔ قبطیان به صدای زیر چنین می‌گفت:

– پسرجان، جادوگران فرانسه بی‌آن‌که سوار دسته جارو شوند خود را به محفل شبانهٔ جادوگران می‌رسانند. آن‌ها فقط چند ورد می‌خوانند و ابداً چوبی و دسته اره‌ای به کار نمی‌برند: اما جادوگران ایتالیائی همواره بزی را در انتظار خود می‌بینند و ترجیح می‌دهند که از دودکش بخاری خود را به داخل برسانند.

اما صدای مرد جوانی که سراپا مسلح بود دیگران را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد. او فریاد می‌زد:

– نوئل! نوئل! امروز برای نخستین بار اسلحه به دست می‌گیرم و جزو اوباشان می‌شوم! من راهزنم. ای مسیح به جهنم! بریزید. بریزید! دوستان نام من «ژان فرولو دومولن» است، و خود از زمرهٔ نجیب زادگانم. برادران به سوی مأموریت می‌رویم ما مردان شجاعی هستیم. کلیسا را محاصره می‌کنیم درها را درهم می‌شکنیم، دخترک زیبا را از دست قضات و کشیشان نجات می‌دهیم. دیر را به آتش می‌کشیم. اسقف را در خانهٔ خودش خفه می‌کنیم. همهٔ این کارها را در مدتی کمتر از آن که کدخدائی سوپ خود را بخورد انجام می‌دهیم. یاران حق باما است! نتردام را غارت می‌کنیم، حرف آخر با ما است. کازیمودو را به بالای دار می‌فرستیم. دختر خانم‌ها! آیا کازیمودو را می‌شناسید؟

آیا روزی که او را در سیاست‌گاه شلاق می‌زدند دیدید؟ آری لعنت بر شیطان! وه که چه زیبا است. دوستان گوش کنید. من از صمیم قلب راهزنم. روح و روانم شیفتهٔ اوباش است. من در کودکی خوب خورده و خوابیده و در خانواده ثروتمندی به دنیا آمده‌ام. مادرم می‌خواست که من وقتی بزرگ شدم مرد روحانی شوم ولی عمه و مادربزرگم می‌خواستند که مشاور دادگاه و یا دفتردار کلیسا سلطنتی گردم اما من سرانجام راهزن از آب درآمدم. پدرم را از این ماجرا باخبر ساختم. نفرینم کرد. مادرم از شنیدن آن به گریه افتاد، زنده‌باد خوشی! آهای می‌فروش! هنوز پولی به جیب دارم، دیگر شراب سورن نمی‌خواهم. بغض برگلویم می‌ریزد:

در این حال هیاهو و فریاد تحسین و تمجید اطرافیان دو چندان شد و دانشجو را بر سر وجد آورد. او فریاد زد:

– وه! چه همهمهٔ زیبائی! Populi debacchantis populosa depacchatio

آن‌گاه به صدای مرتاضی که ماری را مسحور می‌کند شروع به آوازخوانی کرد. و سپس گفت:

- آهای کافه چی شام مرا بیار.

لحظه‌ای به خاموشی گذشت. آن‌گاه صدای زنندهٔ سردسته قبطیان که مشغول تعلیم دادن مریدان خود بود برخاست:

- راسورا «آدوین» و روباه را «کبودپا» یا «جنگل‌پیما» و گرگی را «سیه‌پا» یا «زرین‌پا» می‌نامند خرس معروف به «پیرمرد» یا بابابزرگ است. هر کسی کلاه اجنه را بر سر گذارد نامرئی می‌شود و می‌تواند دفینه‌های زیرزمین را ببیند. به تن قورباغه‌ای که تعمیدش می‌دهند باید جامهٔ مخمل سرخ با سیاه پوشانید و زنگوله‌ای به گردنش آویخت. پدر تعمیدی سر و مادر تعمیدی پای آن را می‌گیرد ـ ابلیسی به نام «سیدراگاسوم» دختران را به رقص وا می‌دارد.

ژان سخن رئیس قبطیان را برید و گفت.

- ای کاش که به جای ابلیس می‌بودم.

در این حال، اوباشان در انتهای میکده مسلح می‌شدند مرد کولی زیرگوشی به رفیقش می‌گفت:

- «اسمرالدای بینوا خواهر ماست باید نجاتش داد.

مردی که قیافه رباخواران یهودی را داشت پرسید:

- هنوز هم در نتردام است؟

- آری!

مرد مزبور فریاد زد:

- رفقا در این صورت به سوی «نتردام» به پیش! مجسمه‌های زرین جلو نمازخانه هر یک هفده مارک طلا دارد. پایهٔ نقرهٔ آن‌ها نیز هفده مارک می‌ارزد: من خود زرگرم و از این امر خبر دارم.

در این حال غذای ژان را روی میزش نهادند، او از جای خود نیم‌خیز شد و روی خود را به سوی دخترکی که کنارش نشسته بود گرفت و گفت:

- به جان «سن وودولوک» که مردم او را «سن‌گوگلو» می‌نامند من مرد خوشبختی هستم. این‌جا در روبه رویم مرد احمقی نشسته و چون نجیب‌زاده‌ای به من می‌نگرد. دست چپم کسی است که دندان‌های درازش چانهٔ بلندش را پوشانده است، خودم نیز به مانند مارشال ژیه به هنگام محاصره پونتواز دست راستم را به سینهٔ زنی تکیه داده‌ام.

رفقا! گور پدر کشیشان! آهای! تو که پهلو دستم نشسته‌ای و به دوره‌گردان شباهت داری! مواظب خودت باش. من نجیب‌زاده‌ام و اصالت خانوادگی را با مال‌التجاره نمی‌توان درهم آویخت! زود از جلو چشمم گم‌شو. اوه هوی! یاالله شماها را می‌گویم! این همه مرافعه نکنید! آهای دماغ گنده، اسمت چیه؟ با توام. آهای (ژاکلین سرخ گوش) تو واقعاً قیافه ملکوتی داری. صد افسوس که سرت طاس است. آهای گوش کنید. نام من ژان فرولو است. اما برادرم مرده‌شوربرده رئیس شماسان است من جز حقیقت نمی‌گویم من با ورود در سلک اوباشان شادی دل را به سه دانگ خانه‌ای که برادرم در بهشت برین به من وعده کرده است ترجیح داده‌ام. Dimidiam domum in paradiso

نص کتاب همین است! در موقوفات کوچه تیر شاپ سهمی دارم و زنان محل عاشق من هستند. این مطلب همان قدر صحیح است که سن الوا زرگر قابلی بود و با آنکه مردم شهر پاریس حِرَف پنج‌گانه اشتغال دارند و با این‌که سن‌لورن را با پوست تخم مرغ آتش زدند. رفقا سوگند می‌خورم باور کنید:

الهی اگر سخن دروغ بگویم

در برابر خران نتوانم فلفل فرنگی بخورم.

عزیز دلم امشب مهتاب است ـ از آن دریچه بنگر ـ باد ابرها را پراکنده می‌سازد. من نیز روسری تو را به کنار می‌زنم ـ دختران! کودکان، شمع‌ها را خاموش کنید! ای عیسی و ای ژوپیتر این چه غذائی است که می‌خورم؟ آهای ننه آشپز، موئی که باید روسپی‌ها بر سر داشته باشند توی آش ریخته‌ای! آهای لعنتی! من نیمروی بی‌مو را دوست دارم! آهای مرده‌شورت ببرد! مهماندار لعنتی! چرا می‌گذاری روسپی‌ها با چنگال سر خود را شانه زنند.

ژان این بگفت و بشقاب خود را بشکست و شروع به خواندن آواز کرد.

من قلباً،

از خود بیزارم.

نه ایمان دارم و نه قانون می‌شناسم،

نه اجاقی دارم و نه خانه‌ای،

نه شاهی می‌شناسم،

و نه پاپی!

در این حال «کلوپن ترویفو» که از پخش اسلحه فارغ شده بود به «گرنگوار» نزدیک شد شاعر بی‌خانمان در رؤیای دور و درازی فرو رفته بود، شاه اراذل گفت:

– دوست من، پیر، تو را به ابلیس در چه فکری؟

گرنگوار بالبخند سودا زده‌ای به سوی او برگشت و گفت:

– خداوندگارا، من آتش را دوست دارم. البته نه از آن نظر که پاهایم راگرم می‌کند و یا شام شبم را با آن می‌پزم –بلکه از این نظر که می‌درخشد و اخگر می‌پاشد: گاهی ساعت‌ها به تماشای شعله‌های آتش می‌نشینم.

در اخگرهای فروزان آن به هزاران راز پی می‌برم. این اخگرها خود اختراتی است و هر یک دنیائی به شمار می‌آید.

رئیس اوباشان گفت:

– از گفته‌هایت چیزی نمی‌فهمم، می‌دانی چه ساعتی است؟

گرنگوار پاسخ داد:

– نمی‌دانم.

در این حال کلوپن به سر دستهٔ قبطیان نزدیک شد و گفت:

– رفیق ماتیاس، ربع ساعت کافی نیست. می‌گویند «لوئی یازدهم» در پاریس است.

کولی سالخورده گفت:

– این خود دلیل قاطعی است که باید خواهرمان را از چنگال وی رها کنیم.

سلطان اراذل گفت:

– ماتیاس، سخنان مردانه‌ای می‌گوئی. از این گذشته بااستفاده از غافلگیری در کلیسا به مقاومتی بر نخواهیم خورد. کاهنان چون خرگوشند و ما نیرومندتریم فردا اعضای پارلمان وقتی به سراغ اسمرالدا بیایند دماغ سوخته خواهند شد!

ای دل و روده آن‌ها را سگ بخورد نباید بگذاریم دخترک زیبا را دار بزنند.

کلوپن از میکده درآمد.

در این حال ژان به صدای دو رگه‌ای فریاد برآورد:

– من می‌خورم و می‌نوشم من مستم. من ژوپیترم. آهای پیر آسومور اگر باز هم این طوری نگاهم کنی مخت را داغون می‌کنم.

گرنگوار نیز به نوبهٔ خود از رؤیای گران برخاست و به صحنه پر جار و جنجال

نگریستن گرفت و گفت:

– صد افسوس که من نمی‌توانم شراب بخورم، «سن بنوا» چه خوب گفته است.

vinum apsotatare facit etiam sapientes

آنگاه کلوپن وارد میکده شده و با صدای رسای خود فریاد برآورد:

– نیمهٔ شب است!

گوئی فرمانده سوارنظامی فرمان آماده‌باش داد. راهزنان از زن و مرد و کودک دسته جمعی از میکده در آمدند. اسلحه و آهن‌آلات آن‌ها چکاچاکی برپا کرده بود.

ماه زیر ابر رفته و شهر عجایب غرق ظلمت شده بود. از جائی کوچکترین روشنائی به چشم نمی‌خورد. اما جائی نیز خلوت نبود. انبوهی از مردان و زنان آهسته با هم گفتگو می‌کردند. صدای همهمه آن‌ها به گوش می‌رسید و انواع اسلحه شان در تاریکی می‌درخشید. کلوپن بالای سنگ بزرگی رفت و فریاد برآورد:

– اصحاب آرگو! قبطیان! همه به خط!

در تاریکی جنبشی برخاست. تودهٔ درهم به صورت ستونی پشت سر هم ایستاد. چند دقیقه گذشت. آنگاه صدای سلطان ارذال برخاست:

– حالا باید بی‌سر و صدا از پاریس گذشت. اسم شب این است:

petite flambe en bagueuaud تا به نتردام نرسیده‌ایم نباید مشعل روشن کنیم! به پیش!

پس از ده دقیقه سواران شب‌گرد وحشت‌زده از برابر دسته‌های انبوه مردانی که در تاریکی از پل شانژ سرازیر می‌شد می‌گریختند و خود را از کوچه‌های تنگ و باریک به هال می‌رساندند.

۴

دوست ناشی

در آن شب کازیمودو نخوابیده بود و برای آخرین بار به کلیسا سرکشی می‌کرد، هنگامی که مشغول بستن چفت در بزرگ بود به هیچ وجه متوجه رئیس شماسان که از کنار وی می‌گذشت نشد. جناب کلود در آن لحظه بسیار گرفته و ناراحت بود. فراموش نمی‌توان کرد که از شب حادثهٔ حجره اسمرالدا رئیس شماسان با غیض و نفرت به گوژپشت می‌نگریست و با او بد رفتاری می‌کرد. حتی از کتک زدن او نیز خودداری نمی‌کرد. اما کازیمودو به هیچ وجه از رفتار ناشایست او خم به ابرو نمی‌آورد و باصبر و شکیبائی مجازات‌های او را پذیره می‌شد و دم نمی‌زد. تنها با دیدگان مضطرب و نگران مراقب حال رئیس شماسان بود و هر دم که او از پله‌های برج بالا می‌رفت بر اضطراب و نگرانی کازیمودو افزوده می‌شد اما رئیس شماسان نیز حساب کار خود را داشت و از آفتابی شدن در برابر دیدگان دخترک کولی جداً امتناع می‌کرد.

در آن شب کازیمودو پس از آن‌که آخرین بار نظری به ناقوس‌های گرامی خویش افکند بالای برج جنوبی رفت. چراغ خود را بر زمین نهاد و شروع به تماشای پاریس نمود. چنان که گفتیم شب بسیار تاریک بود و از طرفی در آن زمان کوچه‌های پاریس روشن نبود. جز تودهٔ محو و مبهم و تاریکی از خانه‌ها که در میان آن‌ها رود سن سفیدی می‌زد چیزی دیده نمی‌شد. تنها از روزنهٔ ساختمان بسیار دور دستی روشنائی ناچیزی به چشم کازیمودو می‌خورد. بی‌گفتگو در آن‌جا نیز کسی شب زنده‌داری می‌کرد.

ناقوس‌زن کلیسا تنها چشم خود را به افق مه‌آلود و تاریک دوخته بود اما دلش شور می‌زد و اضطراب و نگرانی مبهمی احساس می‌کرد. از چند روز پیش گوژپشت نتردام به حال هشدار به سر می‌برد. چه در دور و بر کلیسا اشخاصی که قیافه‌های منحوسی

داشتند پرسه می‌زدند و خفاگاه دختر جوان را از نظر می‌گذراندند. گوژپشت با خود می‌اندیشید که شاید توطئه‌ای برای آزار پناهنده بینوا چیده شده است، او با خود می‌گفت دختر کولی نیز چون وی مورد نفرت عام است و بسا احتمال دارد که حادثه‌ای اتفاق افتد. به همین جهت در برج ناقوس‌ها به حال مراقبت بود و نگاه خود را هردم از حجره بر می‌گرفت و به پاریس می‌افکند. گوئی سگ هشیاری است که وسواس بر روحش راه یافته است.

نگاه کازیمودو بسیار نافذ بود. شاید هم طبیعت خواسته بود با این وسیله تلافی یک چشمی او را بکند در حالی که به شهر بزرگ خیره شده بود ناگهان سایه‌های مبهمی در ساحل (ویی پلتیه) به نظرش رسید این سایه‌ها بسیار عجیب می‌نمود جنب و جوشی در این نقطه برپا بود حد فاصل رودخانه و خشکی به جای آن‌که آرام و مستقیم جلوه کند به صورت امواج پرتلاطم رودخانه یا سرهای جمعیتی که در حال حرکت است درآمده بود.

از دیدن این منظره یکه خورد و دقت خود را دو چندان ساخت. ظاهراً جمعیت به سوی شهر در حرکت بود. ولی چراغ و مشعلی به همراه نداشت سایه‌ها مدتی در کنار رودخانه ماند سپس به سوی جزیره گذشت و لاجرم ناپدید شد و حد فاصل رودخانه و خشکی به صورت مستقیم و بی‌حرکت درآمد.

«کازیمودو» غرق حیرت و شگفت‌زدگی شد ولی ناگهان احساس کرد که جمعیت مزبور به میدان سرازیر شده و مستقیماً به سوی نتردام می‌آید. با وجود ظلمت شدید معلوم بود که جمعیتی سیل آسا به میدان رسیده است.

دیدار منظره جمعیت ترس و وحشت به همراه داشت. ظاهراً جمعیت علاقه داشت که بی‌خبر از دیگران، در سکوت و استتار کامل خود را به میدان رساند با این حال بی‌گفتگو همهمه و هیاهوئی از صدای پای آن‌ها برمی‌خاست. اما گوژپشت قادر به شنیدن این هیاهو نبود و از این رو جمعیت در نظر وی به صورت اجتماع مردگان که بی‌سر و صدا در جنب و جوش است جلوه‌گر شد.

کازیمودو گمان می‌کرد که ابر و مه غلیظی مردانی را در برگرفته و به سوی وی می‌آید. شبح آن‌ها در زمینه تاریکی سیاهی می‌زد.

کازیمودو یکه خورد و فکر سوءقصد احتمالی جمعیت به دخترک کولی به خاطرش رسید به طور مبهم حس کرد که موقعیت سختی در پیش است در چنین لحظهٔ بحرانی

گوژپشت با چنان فرزانگی با خود به شور پرداخت که هرگز انتظار آن نمی‌رفت این فکر از مغز علیل او گذشت - آیا دخترک را بیدار کنم؟ آیا می‌توانم فرارش بدهم؟ از کجا؟ کوچه‌ها در اشغال جمعیت بود، وکلیسا به رودخانه تکیه زده بود اما او زورقی در اختیار نداشت پس گریزگاهی نبود تنها راهی که در پیش داشت آن بود که تا آخرین نفس دفاع کند و در آستانه نتردام جان سپارد تا می‌تواند مقاومت کند تا شاید از سوئی کمکی فرارسد نباید خواب راحت اسمرالدا را به هم زد دخترک تیره‌روز برای رفتن بالای دار هر وقت بیدار شود دیر نیست کازیمودو تصمیم لازم را گرفت و به آرامی به بررسی «دشمن» پرداخت.

دم به دم برتعداد جمعیت در پیشخوان کلیسا افزوده می‌شد. گوژپشت به این نتیجه رسید که نباید سر و صدائی راه بیندازد. چون پنجره‌های مشرف به میدان و کوچه‌ها بسته بود ناگهان نوری درخشیدن گرفت و کمی بعد هفت هشت مشعل روشن شد و بالای سر جمعیت به تکان درآمد. روشنائی مشعل‌ها قلب تاریکی را می‌درید. در این حال کازیمودو مشاهده کرد که گله‌ای از مردان و زنان ژنده‌پوش که جمله به داس و نیزه و قداره مسلح بودند در میان میدان وول می‌خوردند چنگک‌های سیاه‌رنگ در دست ولگردان به مانند شاخی بر سر جانوران جلوه می‌کرد. جمعیت به نظرش آشنا آمد. این‌ها همان کسانی بودند که او را به عنوان پاپ شوریدگان برگزیده بودند مردی که در دستی مشعل و در دست دیگر شلاق داشت بالای سکوئی رفت و شروع به ایراد نطق کرد در این حال ارتش عجیب ژنده‌پوش به حرکت درآمد گوئی در برابر کلیسا موضع می‌گیرد. کازیمودو چراغ خود را برداشت و به پشت‌بام بین برج‌ها پائین آمد تا دشمن را بهتر شناخته و وسائل دفاعی لازم برای خود فراهم آورد.

کلوپن ترویفو خود را به در بزرگ نتردام رسانید. افراد زیر دستش آرایش جنگی یافته بودند، گرچه احتمال مقاومت نمی‌رفت با این حال او احتیاط را از دست نمی‌داد. افراد خود را طوری قرار داد تا بتواند باهر پیش آمدی از جمله برخورد ناگهانی با سربازان شبگرد و غیره مقابله کند افراد او به صورت مثلثی به سبک صف آرائی اسکندر وگوستا و ادلف موضع گرفتند. قاعده مثلث مزبور در انتهای میدان و اضلاع آن هر یک یکی از کوچه‌های «هتل دیو» و «سن پیرابووف» را پوشانده بود. کلوپن ترویفو خود به اتفاق چندتن از یاران شجاع و از آن جمله سردسته قبطیان و ژان در رأس مثلث قرارگرفته بود.

در دورهٔ قرون وسطی حملهٔ راهزنان به نتردام امر خارق‌العاده‌ای به شمار نمی‌رفت چون در آن روزگار از آنچه که امروز پلیس نامیده می‌شود خبری نبود. در شهرهای پرجمعیت و مخصوصاً در پایتخت‌ها قدرت مرکزی وجود خارجی نداشت. حکومت فئودال‌ها شکل عجیبی داشت به هر شهر هزاران نجیب‌زاده حکومت می‌راند از این رو هزاران پلیس ضد و نقیض مأمور برقراری نظم بودند. مثلاً شهر پاریس یکصد و چهل و یک (سنیور) داشت، اسقف پاریس به صد و پنج کوچه نظارت می‌نمود. حتی داعی نتردام دوشان نیز مأمور انتظامات چهار کوچه به شمار می‌رفت اسماً هر یک از سنیورها در برابر شاه مسئول بودند لوئی یازدهم شروع به الغاء اختیارات سنیورها نمود. ریشلیو کار او را ادامه داد و لوئی یازدهم قدرت مزبور را به نفع دستگاه سلطنت و بالاخره میرابو آن را به نفع ملت غصب کرد.

بگذاریم و بگذریم و برسر داستان خود بازگردیم.

مقدمات امر با نظم و انضباط و در سکوت کاملی فراهم شد آن‌گاه رئیس شایسته اراذل و اوباش بالای سکو رفت و باصدای دور رگه و خشن شروع به صحبت کرد او رو به نتردام کرده و مشعل خود را تکان می‌داد باد و دود مشعل دم به دم فروغ آن را کم و زیاد می‌کرد و نمای سرخ‌رنگ کلیسا هردم نمایان و محو می‌گردید.

ـ لوئی دوموبون باتوام. من کلوپن ترویفو سلطان اراذل، شاهزاده ارگو و اسقف دیوانگان روی سخنم با تو است. خواهرمان به غلط محکوم به جادوگری شده و به کلیسای تو پناه آورده است. تو باید او را در پناه خودگیری. اما هیئت پارلمانی می‌خواهند او را از تحصن‌گاه خارج سازند و تو با آن‌ها ساخت و پاخت کرده‌ای. اگر، اوباش نمی‌بود فردا او را دستگیر می‌کردند و به دار می‌زدند اینک ما به تو اخطار می‌کنیم. اگر کلیسای تو مقدس است خواهر ما نیز مقدس است. اگر خواهر ما مقدس نیست، کلیسای تو هم مقدس نخواهد ماند. اگر مایلی که کلیسایت در امان ماند، دخترک را به ما بازگردان وگرنه ما دست به غارت خواهیم زد. اینک پرچم خود را نصب می‌کنم خدانگهدار تو باد ای اسقف پاریس!

بدبختانه کازیمودو کلمه‌ای نیز از این سخنان که با تبختر مبهم وحشیانه‌ای ایراد می‌شد نشنید، یکی از راهزنان پرچم خود را به دست کلوپن داد. این پرچم چنگکی بود که لاشه خون‌چکانی بر سر آن نصب شده بود.

آن‌گاه سلطان اراذل برگشت و ارتش خود را از نظر گذرانید. دیدگان افراد ارتش چون نیزه‌های صیقلی می‌درخشید.

کمی مکث کرد آن‌گاه فریاد برآورد:

- پسران من به پیش! مردان جنگی شروع کنید!

سی مرد تنومند و چهارشانه در هیات آهنگران که هر یک پتک و انبردستی و میله‌های آهنی بر دوش داشتند از صف درآمدند و به سوی در بزرگ کلیسا روان شدند. در آن‌جا از پله‌ها بالا رفتند و خود را به زیر درگاهی رسانیدند و با پتک و میله‌های آهنی به جان در بزرگ کلیسا افتادند.

جمعی از اراذل نیز برای یاری آنان و یاتماشای کارشان پیش رفتند و هر یازده پله در بزرگ از جمعیت پر شد.

اما در بسیار محکم بود. یکی از راهزنان گفت:

- لعنت بر شیطان! چه در سرکشی است!

دیگری گفت:

- پا به سن گذاشته و غضروف‌هایش استخوانی شده است.

کلوپن باز به صدا درآمد و گفت:

- رفقا! همت کنید، جسارت داشته باشید! سرم را در مقابل لنگه کفشی گرو می‌بندم که پیش از آن‌که نگهبانان بیدار شوند شما در را باز می‌کنید و دخترک را به همراه می‌برید و خانه را تاراج می‌کنید! آهان، مثل این‌که صدای شکستن قفل بلند شد.

صدای هولناکی که از عقب سر کلوپن برخاست سخن او را برید. او برگشت و شاه تیر بزرگی را دید که از آسمان فرو افتاد و ده‌ها نفر از راهزنان را که بالای پله‌ها ایستاده بودند مجروح ساخت. آن‌گاه کمانه کرد و با غرشی چون توپ به میان میدان افتاد. اوباشان فریادزنان و غرق دهشت و وحشت پا به فرار نهادند. به یک چشم به هم زدن جلوگاه کلیسا خلوت شد. اراذل گرچه در زیر درگاه در امان بودند از کنار در دور شدند حتی کلوپن نیز کمی از کلیسا فاصله گرفت.

ژان فریاد زد:

- چه خوب در رفتیم! از بیخ گوشم رد شد و بادش به کله‌ام خورد. اما پیر آسومور خود زیر آوار رفت!

وحشت اراذل را از افتادن شاه تیر بر سر آنان نمی‌توان توصیف کرد. آن‌ها لحظه‌ای چند هاج و واج ماندند و چشم برآسمان دوختند. سقوط این چوب بیش از بیست هزار کماندار سلطنتی آنها را به وحشت انداخته بود سر دسته قبطیان زیر لب غرید.

- یا ابلیس، از این کار بوی جادو و افسون به مشام می‌رسد.

آندره سرخه گفت:

- این شاه تیر را، ماه به سوی ماپرتاب کرد.

«فرانسوا شانتو پرون» به گفتهٔ وی افزود:

- ماه یار و یاور باکره مقدس است!

کلوپن فریاد زد:

- ای گور پدر شاه تیر! شما احمق‌هائی بیش نیستید! اما او خود نمی‌دانست که سقوط شاه تیر را چگونه می‌توان توجیه کرد.

در این حال بالای نمای کلیسا دیده نمی‌شد. زیرا نور مشعل‌ها فقط قسمت پائین آن را روشن می‌ساخت. شاه تیر وسط میدان افتاده بود و ناله مجروحین بینوا به گوش می‌رسید.

سلطان اراذل، پس از آنکه نخستین شگفت زدگی‌ها برطرف شد سرانجام راه توجیه قابل قبولی پیدا کرد. فریاد برآورد و گفت:

- سگ‌ها! راهبانان از کلیسا دفاع می‌کنند؟ در این صورت باید دست به حمله و غارت زد!

جمع اوباشان هورا کشیدند و فریاد برآوردند:

- غارت! غارت!

آنگاه نمای خارجی کلیسا را به باران تیر بستند.

از غرش جمعیت ساکنین خانه‌های اطراف بیدار شدند پنجره‌های بسیاری باز شد و مردانی چراغ به دست با شب‌کلاه از آن سر بیرون کردند.

کلوپن به سوی پنجره‌ها تیراندازی کنید!

در یک چشم به هم زدن پنجره‌ها بسته شد کاسبکاران بینوا که هنوز نظری به میدان پرهیاهو نیفکنده بودند عرق ریزان با هول و هراس خود را کنار زنانشان رسانیدند و با خود می‌گفتند که یا محفل شبانهٔ جادوگران در میدان نتردام برگزار است و یا این‌که باز

بورگینون‌ها چون سال ۶۴ دست به حمله زده‌اند! در این حال شوهران از بیم تاراج رفتن مال و زنان از بیم تجاوز به خودشان به لرزه درآمدند.

یکبار دیگر اوباشان فریاد برآوردند.

- باید چاپید. باید غارت کرد.

اما جرأت نزدیک شدن به کلیسا را نداشتند. فقط از دور می‌نگریستند و چشم از شاه تیر خطرناک بر نمی‌دوختند. شاه تیر بی‌حرکت بر زمین افتاده بود بنای باشکوه نتردام نیز خلوت و آرام به نظر می‌رسید. اما راهزنان از فکر مبهمی در وحشت بودند.

ترویفو فریاد برآورد:

- جوانان دست به کار شوید در را بشکنید ولی کسی از جای نجنبید.

کلوپن گفت:

- مرده‌شورتان را ببرد مردان شجاع را ببینید از دستک و تیر سقف می‌ترسند.

راهزن پیری روی به او کرد و گفت:

- کاپیتن، ما از شاه تیر نمی‌ترسیم در خیلی محکم و چون سد آهنین است. با میله‌های آهنی کاری از پیش نمی‌رود:

- چه ابزاری برای درهم شکستن در لازم دارید؟

- آه! قلعه‌شکن لازم است.

سلطان اراذل خود را به شاه‌تیر وحشت‌بار رسانید و پای بر روی آن نهاد و فریاد زد:

- بیائید خود کاهنان این شاه‌تیر را برای ما فرستادند.

این بگفت و به نیشخند در برابر کلیسا تعظیم کرد آن‌گاه افزود:

- کاهنان از شما بسیار متشکریم!

پرگوئی کلوپن تأثیر نیکوئی به جای گذاشت سحر و افسون به یکباره تیر را ترک گفت راهزنان بر سر جرأت آمدند و به یک دم شاه‌تیر سنگین را از زمین برداشتند. گوئی قلمی است که دویست بازوی نیرومند آن را دست گرفته است آن‌گاه به سوی در بزرگ روان شدند و آن را با هیبت به در کوفتند. در روشنائی ناچیز مشعل‌ها منظره راهزنانی که شاه‌تیر را به در کلیسا می‌کوفتند به جانور غول‌پیکر هزارپائی شباهت داشت که به بنای عظیم سنگی حمله‌ور است.

در کلیسا زره‌پوش بود از ضربات شاه‌تیر چون طبل بزرگی به صدا در می‌آمد.

ولی خللی به آن راه نمی‌یافت. فقط نمازخانه از ضربت قلعه‌شکن به لرزه درمی‌آمد و انعکاس صدای آن درون گنبدهای کلیسا چون غرشی به گوش می‌رسید، در این جا بارانی از تخته‌سنگ‌ها از بالای کلیسا به پائین باریدن گرفت ژان فریاد برآورد:

- یا ابلیس! آیا برج‌ها کنگره‌های خود را بر سرمان می‌کوبند؟ اما راهزنان بر سر جرأت آمده بودند و به گفتهٔ سلطان اراذل یقین داشتند که راهبان در صدد مقاومت و دفاع از کلیسا برآمده‌اند. بی‌آن‌که توجهی به شکستن سرهای خود کنند با نیروی بیشتری شروع به شکستن در کلیسا کردند.

موضوع جالب آن بود که سنگ‌ها یکایک ولی به دنبال هم فرو می‌افتادند. اوباشان برخورد دو سنگ را باهم به سر و پای خود احساس می‌کردند. تقریباً هیچ یک از راهزنان از ضربت سنگ در امان نماندند. عدهٔ زیادی از ضربات سنگ‌ها زیر دست و پا جان سپردند. خشم و کین راهزنان دم به دم فزونی می‌یافت. ضربات شاه‌تیر پی در پی به در کلیسا می‌خورد و حتی یک دم بارش تخته‌سنگ‌ها و غرش در خاموش نمی‌شد.

بی‌گفتگو خوانندهٔ کتاب خود حدس می‌زنند که در برابر راهزنان کسی جز کازیمودو به مقاومت غیرمنتظره بر نخاسته بود.

تصادف بد، مرد کر بینوا را به خدمت گمارده بود هنگامی که گوژپشت خود را به سکوی میان برج‌ها رسانید افکاری پریشان و درهم داشت.

لحظه‌ای چند دیوانه‌وار در راهرو دوید. رفت و برگشت از بام کلیسا تودهٔ دزدان را که آمادهٔ هجوم به کلیسا بودند مشاهده نمود و از خدا برای رهائی دخترک کولی مدد خواست. یک بار برآن شد که بر برج ناقوس بالا رود و زنگ کلیسا را به صدا در آورد. ولی با خود گفت آیا پیش از آنکه «ماری» را به صدا درآورم دزدان فرصت آن نخواهند داشت که در را بشکنند؟ درست در این حال راهزنانی که هیأت آهنگران داشتند به سوی در کلیسا پیش می‌رفتند. پس چه می‌توانست کرد؟

ناگهان به یادش آمد که بنایان درصدد تعمیر دیوار و اطاق پشت بام برج جنوبی بودند. از این فکر نور امیدی بر دلش تابید. دیوار سنگی و پشت بام آن مفروش از سرب بود و اسکلت ساختمان چوبی به (جنگلی) شباهت داشت.

«کازیمودو» به سوی برج مزبور روان شد. اطاق‌های پائین پر از مصالح بنائی بود تخماق و قلوه سنگ و ورق‌های سرب و تختهٔ توفال و دستک و تیر بسیاری در آن‌جا

ریخته بود. راستی را بخواهیم آن‌جا زرادخانهٔ کاملی بود.

فرصت از دست می‌رفت. گیره‌ها و پتک‌هائی در پائین گذاشته بودند. کازیمودو با نیروئی که از احساس خطر ده برابر شده بود یکی از شاه تیرها را که سنگین‌تر و بلندتر از دیگران بود برداشت و سر آن را از یکی از دریچه‌ها بیرون گذاشت آن‌گاه از بیرون برج آن را به گوشهٔ کنگره لغزاند و به پائین افکند.

شاه تیر بزرگ از ارتفاع صد و شصت پارو به پائین دیوارها را خراشید و مجسمه‌ها را شکست و بارها چون پرهٔ آسیای بادی که جاکن شده باشد دور خود چرخ خورد آن‌گاه بالای پله‌ها رسید و باعث شد که راهزنان فریاد دلخراشی از دل برآورند. وقتی که شاه‌تیر کمانه کرد به افعی خطرناکی که به سوی شکار می‌جهد شباهت داشت.

«کازیمودو» از نهانگاه خود مشاهده کرد که راهزنان به مانند خاکستری که از اثر فوت دهن کودکی پراکنده شود پا به گریز نهادند. از وحشت آن‌ها استفاده کرد و قلوه‌سنگ‌ها و تخته‌سنگ‌ها، حتی کیسه‌های پر از ابزار کار بنایان را به پای کنگره‌ای که شاه‌تیر را از آن به پائین افکنده بود جمع کرد در این حال راهزنان با وحشت و حیرت و ناسزاگویان به نمای نتردام خیره شده بودند.

به محض این‌که حملهٔ راهزنان به در بزرگ کلیسا شروع شد باران قلوه‌سنگ‌ها نیز از بالا باریدن گرفت و اوباشان گمان بردند که کلیسا بر سرشان خراب می‌شود.

«کازیمودو» در این حال قیافهٔ هولناکی داشت. از دو کنگره سنگ‌ها را دم به دم به سوی دزدان روان می‌ساخت. خم می‌شد و بر می‌خاست و دوباره این کار از سر می‌گرفت. فعالیت بی‌نظیری از خود نشان می‌داد و هرچند یک بار سنگ بزرگی را پائین می‌افکند و وقتی سنگ بر سر یکی از اوباشان می‌خورد و او را بی‌جان می‌ساخت زیر لب می‌گفت: خوردی!

با این حال اوباشان دلسرد نمی‌شدند. بیش از بیست بار در محکم کلیسا زیر ضربت قلعه‌شکن لرزیده بود. پاشنه‌های در به صدا در آمده بود و منبت‌کاری‌های آن از هم می‌پاشید چوب در چون غبار بی‌مقداری زیر ضربت قلعه‌شکن به اطراف پخش می‌شد خوشبختانه در ساختمان درب کلیسا، آهن بیش از چوب به کار رفته بود.

با این حال در به لرزه افتاده بود. «کازیمودو» از غرش در که در زیر طاق‌های کلیسا می‌پیچید چیزی نمی‌شنید. تنها از بالای در قیافهٔ خشمگین و پیروزمند راهزنان را به

چشم می‌دید. آنان مشت گره کرده خود را به نمای نیمه تاریک کلیسا نشان می‌دادند.

گوژپشت آرزو می‌کرد که کاش دخترک کولی و خود وی چون جغدان بال و پر می‌داشتند و پروازکنان از دست راهزنان می‌گریختند.

باران قلوه سنگ «کازیمودو» قادر به دفع حملهٔ راهزنان نبود.

در این حال «کازیمودو» به پائین پایش نگریست و دو ناودان سنگی بزرگی را که بالای سر در کلیساقرار داشت مشاهد کرد. سوراخ داخلی نادوان‌ها از مهتابی بین برج‌ها شروع می‌شد. فکری به خاطر گوژپشت رسید به اطاقک خود رفت و یک بغل هیزم به همراه آورد و ورقه‌های لولهٔ شدهٔ سرب را که تا آن لحظه بی‌استفاده مانده بود روی هیزم‌ها گذاشت و سرب را دم سوراخ ناودان‌ها قرار داد و آن را با چراغ خود آتش زد.

در این حال باران قلوه‌سنگ‌ها بند آمده بود و راهزنان دیگر توجهی به بالای سَر خود نداشتند. اوباشان به مانند سگان شکاری که به تعقیب گراز پردازند در دوروبر در بزرگ که از ضربت قلعه‌شکن ریخت اصلی خود را از دست داده بود هیاهو می‌کردند.منتظر بودند که از ضربت محکمی که به زودی وارد می‌آورند در بزرگ کلیسا درهم شکند. راهزنان با اصرار عجیبی به در بزرگ چسبیده بودند. و هر یک از آن‌ها می‌خواست به محض شکستن در پیش از دیگران وارد کلیسا شود. خزائن و دفائن فراوانی از سه قرن پیش در کلیسای نتردام ذخیره شده بود. راهزنان می‌کوشیدند تا گنج‌های آن را به یغما برند. می‌توان گفت که بسیاری از اوباشان در فکر غارت صلیب‌های سیمین و اسباب‌های زرین کلیسا بودند و چندان توجهی به حال دخترک کولی نداشتند، هریک از آنان امیدوار بود قطعه‌ای طلا یا الماس از آن گنج گران به یغما برد. نجات دخترک کولی بهانه‌ای بیش نبود.

ناگهان به هنگامی که راهزنان برای آخرین بار نیروی خود را جمع کرده و قلعه‌شکن را به حرکت درآوردند. زوزهٔ وحشتناکی از آنان برخاست و هیاهوئی هولناک‌تر از هنگام سقوط شاه تیر در میدان پیچید. از راهزنان کسانی که هنوز زنده بودند اگر هم فریاد بر نمی‌آوردند با وحشت و هراس به بالای سر می‌نگریستند.

از بالای کلیسا دو چشمهٔ جوشان سرب مذاب به پائین سرازیر بود. فلز سوزان انبوه مردمان را نابود می‌کرد، در محل سقوط چشمه‌های مزبور دو نقطهٔ سیاه از راهزنان ایجاد شده بود و از آن دود برمی‌خاست. گوئی آب جوش بر روی برف ریخته‌اند. جمعی کشته

شدند و دسته‌ای زغال شدند. عده‌ای از درد می‌نالیدند. از چشمهٔ سرب مذاب قطراتی به اطراف بر می‌جست و بر سر هر که می‌افتاد تا مغز استخوان وی را می‌سوزاند.

فریاد جگرخراشی برخاست. راهزنان شاه‌تیر را بر روی اجساد مردگان رها کرده و هر یک از گوشه‌ای فرار کردند. از ترسویان و شجاعات کسی را یارای توقف بر پیشخوان کلیسا نبود. چشم راهزنان به بام کلیسا دوخته شده بود. آنان امر خارق‌العاده‌ای می‌دیدند. از بالای راهرو فوقانی کلیسا که پنجره مشبک بزرگ زیر آن قرار داشت شعلهٔ بزرگی به هوا بر می‌خاست و هردم باد دامنهٔ شعله را بیشتر می‌کرد. و یا آن را با دود و اخگر همراه می‌ساخت. در زیر شعله مزبور در پای کنگره کلیسا از دو ناودان سنگی که به شکل پوزهٔ جانوران ساخته شده بود چشمهٔ سرب مذاب به پائین جاری بود. این چشمه‌های سیمگون هرچند که به سطح زمین نزدیک‌تر می‌شد عریض‌تر می‌گشت. و از آن قطرات سرب مذاب به اطراف پخش می‌شد. گوئی آب از لولهٔ آب پاش به بیرون می‌ریزد.

برج‌های بلند ناقوس، بالای شعله‌ها بانمای سرخ و سیاه خود بزرگ‌تر از حال عادی جلوه می‌کرد. مجسمه‌های بی‌شمار شیاطین و اژدها صورت جانوران موحشی پیدا کرده بود. روشنائی لرزان شعله‌ها آن‌ها را چون جانداران جلوه‌گر می‌ساخت. شعلهٔ آتش مجسمهٔ جانوران را جاندار نشان می‌داد. اما از آن میان جانوری عجیب‌الخلقه‌تر از همه واقعاً در حرکت بود، به چپ و راست می‌رفت و هرچند یک بار چون شب‌پره‌ای که از برابر شمع برافروخته بگذرد از برابر آتش می‌گذشت.

راهزنان خاموش و بهت‌زده بر جای میخکوب شده بودند، در این میان صدای خادمین کلیسا که از شعله‌های آتش به وحشت افتاده بودند به گوش رسید. آنان چون اسبانی بودند که اصطبل‌شان غرق آتش شده است. همهمه درون خانه‌هایی که پنجره‌هایشان باز و بزودی بسته شده بود، صدای وزش باد در آتش و آخرین نالهٔ محتضران بالاخره زمزمهٔ سرب سوزان با آن صدا به هم در آمیخته بود. در این حال سر دسته راهزنان زیر شیروانی منزل «گوند لوریه»ها جمع آمدند و به شورش پرداختند. سر دستهٔ قبطیان بر سکوئی نشسته بود و با خوف مذهبی به آتش شگفت‌آوری که دویست پا بالاتر از سطح زمین شعله‌ور بود می‌نگریست.

«کلوپن ترویفو» از خشم و کین انگشت به دندان گزید و زیر لب گفت:

– ورود به کلیسا غیرممکن است!

«ماتیاس هونگاردی» کولی سالخورده غر زد:
کلیسای کهنسال مسکن اجنه است!
پیرمرد مسخره‌ای گفت:
– به سبیل‌های پاپ قسم که ناودان‌های نتردام بهتر از روزنه‌های قلعهٔ (لکتوز) سرب گداخته فرو می‌ریزد.
سردستهٔ قبطیان فریاد زد:
– غولی را که از برابر آتش می‌گذرد ببینید!
«کلوپن» گفت:
– لعنت برشیطان، این همان ناقوس‌زن لعنتی یعنی «کازیمودو» است. مرد کولی سر تکان داد:
– از من بخواهید او همان دیو «سانباک» نگهبان قلعه‌ها است و به سرباز مسلحی شباهت دارد و سرش چون سر شیر است. هر چند یک بار سوار اسب نفرت‌آوری می‌شود. مردان را سنگ می‌کند و از آن‌ها قلعه می‌سازد. به پنجاه منطقه فرمان می‌راند. بله خود اوست. من او را خوب می‌شناسم. گاهی لباس زردوزی زیبائی به سبک ترکان بر تن می‌کند.
کلوپن پرسید:
– «بل دینی» کجا است؟
راهزنی پاسخ داد:
– مُرد.
«اندره» سرخه چون ابلهان خندید و گفت:
– نتردام به «هتل دیو» کار ارجاع می‌کند.
سلطان اراذل پای بر زمین کوفت و گفت:
– پس نمی‌توانید در را بشکنید؟
سردستهٔ قبطیان با غم و اندوه دو چشمهٔ جوشان سرب را که چون دو دوک بزرگ فسفری بر زمینهٔ سیاه کلیسا می‌درخشید به وی نشان داد و گفت:
– جز این هم کلیساهائی بوده‌اند که از خود دفاع کرده‌اند.
این کلیساها را مرد افسونگری به نام «گیوم» پاریسی بنا کرده است.

«کلوپن» گفت:

– در این صورت باید مثل گدایان سر راهی کلیسا را به حال خود گذاشته و برویم؟ بگذاریم که این گرگان آدم‌خوار خواهرمان را دار بزنند؟

یکی از راهزنان افزود:

– و بار طلا را به حال خود بگذاریم؟!

«ترویفو» فریاد زد:

– ای به ریش هرچه کشیش است!

راهزن گفت:

– یک بار دیگر بکوشیم.

«ماتیاس هونگاردی» سر تکان داد و گفت:

– از در وارد نمی‌شویم. باید نقطه ضعف کلیسای جن‌زده را پیدا کنیم. باید دید سوراخ سمبه‌ای وجود دارد یا نه؟

کلوپن گفت:

– راستی «ژان» دانشجوی جوان که سراپا مسلح شده بود کجاست؟

یکی پاسخ داد:

– حتماً مرده است. زیرا دیگر صدای خنده‌اش به گوش نمی‌رسد.

سلطان اراذل ابروان درهم کشید و گفت:

– چه بد شد. جوان شجاعی بود. پیر گرنگوار کجاست؟

«اندره» سرخه پاسخ داد:

– کاپیتن «کلوپن» هنوز سر پل «شانژور» بودیم که جیم شد.

«کلوپن» پای برزمین کوفت و گفت:

– خدا را...! او خود ما را به این کار تشویق کرد. حالا ما را میان معرکه گذاشته و در رفته است! پر چانه به جای کلاه مردی لنگه کفش بر سرش گذاشته است!

«آندره» سرخه که به کوچه جلو خانه کلیسا می‌نگریست گفت:

– کاپیتن کلوپن، دانشجوی جوان آن‌جاست.

«کلوپن» گفت:

– «پلوتو» را سپاس می‌گویم! اما چه چیزی دارد به همراه خود می‌آورد؟

«ژان» نفس‌زنان نردبان سنگینی را بر دوش گرفته و به سرعت می‌دوید. گوئی مورچهٔ ضعیفی ران ملخی را که بیست بار بزرگ‌تر از خود اوست به دندان گرفته است. او فریاد می‌زد:

– پیروز شدیم! Te deum این نربادن مال باربران «بندر سن لاندری» است.

«کلوپن» به وی نزدیک شد و پرسید:

– بچه‌جان! این نردبان را از کجا گیر آوردی؟

«ژان» نفس‌زنان پاسخ داد:

–من جای نردبان را می‌دانستم. زیرا انبار خانهٔ ستوان بود. آن‌جا دختری است که می‌شناختمش. این دختر از من خوشش می‌آید. آرزویش را برآوردم و او نردبان را در اختیارم گذاشت. دخترک بایکتا پیراهن در را به رویم باز کرد.

«کلوپن» گفت:

– بسیار خوب، ولی نردبان به چه دردت می‌خورد؟

«ژان» نظری از روی شیطنت و شایستگی به وی افکند و شروع به بشکن زدن کرد. در این حال، حالت بزرگوارانه‌ای داشت. چون کلاه خودی به سبک قرن پانزدهم برسر نهاده بود که دشمن از دیدن شبح روی آن به وحشت می‌افتاد.

– ای شاه پراقتدار اراذل. آیااین مجسمه‌ها راکه با خرفتی تما در آن‌جا در سه صف بالای سردر ایستاده‌اند می‌بینید؟

– آری. خوب؟

– آن‌جا دالان پادشاهان فرانسه است.

«کلوپن» پرسید:

– به من چه؟

– تأمین کنید! در انتهای این دالان دری است که همیشه باز است من با این نردبان بالا می‌روم و از آن طرف خود را به درون کلیسا می‌رسانم.

– بچه‌جان، بگذار من پیش از تو از نردبان بالا روم.

– نه، رفیق، نردبان مال من است. بفرمائید شما نفر دوم باشید.

«کلوپن» درهم شد و گفت:

– بعل زبوت، خفه‌ات کند. من هرگز نمی‌خواهم دنباله‌رو کسی باشم.

- در این صورت برو نردبانی پیدا کن!

ژان در میدان شروع به دویدن کرد، نردبان را نیز به دنبال خود می‌کشید و فریاد می‌زد:

- بچه‌ها مواظب باشید!

در یک چشم بر هم زدن نردبان به کنگره کلیسا تکیه خورد. راهزنان فریادزنان برای بالا رفتن از آن شتافتند. ولی ژان به دفاع از حق خود برخاست و پیش از دیگران قدم به نردبان نهاد. مسیر طولانی بود. دالان پاشادهان فرانسه هم امروز قریب شصت پا ارتفاع دارد. یازده پله نردبان به زحمت به آن می‌رسید: «ژان» به آرامی بالا می‌رفت سلاح و زره سنگین وی مانع چابکی او بود. او به یک دست نردبان و به دست دیگر تیر و کمان خود را گرفته بود. وقتی که به اواسط نردبان رسید نظری به ولگردانی که زیر پایش جان سپرده بودند انداخت و با خود گفت:

- صد افسوس! این اجساد شایستهٔ منظومهٔ «ایلیاد»اند.

سپس به راه خود ادامه داد. راهزنان نیز به دنبال وی بالا می‌رفتند. بر هر پله‌ای راهزنی دیده می‌شد. هر یک زرهی بر تن داشتند و به مانند ماری که فلزهای فولادین دارد بالا می‌رفتند. «ژان» به مشابهٔ سرمار بود و سوت‌زنان پیش می‌رفت.

سرانجام پای دانشجو به ایوان دالان رسید به چابکی و توأم با فریاد شادی راهزنان قدم به آن‌جا نهاد. از پیروزی در پوست نمی‌گنجید. فریادی از شادی برکشید ولی ناگهان بر جای خود میخکوب شد.

«کازیمودو» را دید که پشت یکی از مجسمه‌های پادشاهان و در تاریکی ایستاده است و با چشم شرربار به وی می‌نگرد.

گوژپشت وحشتناک پیش از آن‌که مهاجم دو قدم به دالان گذارد برجست و بالای نردبان را گرفت و با دست نیرومند خود آن را بلند کرد و از دیوار دور ساخت لحظه‌ای آنرا تکان داد. راهزنان از وحشت و اضطراب به ناله درآمدند.

«کازیمودو» بانیروی مافوق بشری نردبان را که بر هر پله‌اش راهزنی ایستاده بود به عقب انداخت. نردبان لحظه‌ای سر پا ایستاد گوئی دچار تردید است، آنگاه نوسان کرد و به یک بار دایره بزرگی به شعاع هشتاد پا طی کرد و بار خود را برکف میدان کوبید. گوئی پل متحرکی است که زنجیرش از هم گسسته است. عده‌ای کشته شدند، جمعی نیز مثله

شده افتادن و خیزان خود را از تل مردگان کنار کشیدند.

فریاد شادی و ظفر محاصره‌کنندگان به زودی به درد و خشم مبدل شد کازیمودو بابی اعتنائی آرنج‌ها را به کنگرهٔ کلیسا تکیه داده و به آنان می‌نگریست. گوئی پادشاه سالخورده پر ریش و پشمی است که کنار پنجره کاخ خویش ایستاده است.

ژان فرولو در وضع بحرانی عجیبی گیر کرده بود. چون در دالان جز او و ناقوس‌زن موحش کلیسا کسی نبود. بین او و یارانش دیوار محکمی به ارتفاع هشتاد پا فاصله بود هنگامی که کازیمودو سرگرم واژگون.کردن نردبان بود دانشجو به سوی در دوید. اما ظن او به خطا رفت. مرد کر به هنگام ورود به دالان در را از پشت بسته بود. ژان پشت یکی از مجسمه‌های سنگی پادشاهان پنهان شد. او از ترس نفس در سینه حبس کرده و نگاه وحشت‌زدهٔ خویش را به گوژپشت هول‌انگیز دوخته بود. حالت او شبیه مردی بود که شبی از دیوار معشوقه بالا رفت و به جای وی با خرس سفیدی روبه‌رو شد.

مرد کر ابتدا توجهی به وی نداشت ولی سرانجام سربرگردانید و ناگهان چشمش به دانشجو افتاد وبرجای تکان خورد.

ژان آماده برخورد خشونت‌باری می‌شد ولی مرد کر بی‌حرکت بر جای ایستاده بود و تنها دانشجو را می‌نگریست.

ژان گفت:

– اوهوی! اوهوی! چرا این چنین به من می‌نگری؟ دانشجو ضمن بیان این سخن تیر و کمان خود را آماده ساخت و فریاد برآورد:

– ای کازیمودو لقبت را عوض خواهم کرد. پس از این تو را گوژپشت نابینا خواهند نامید.

تیر از کمان رفت و سوت‌زنان به بازوی چپ گوژپشت نشست کازیمودو از این ضربت خم به ابرو نیاورد. تیر خدنگ را گرفت و از بازوی خود بیرون کشید و به آرامی روی زانو زمخت خود آن را دو نیم کرد و به زمین رها کرد: اما ژان دیگر فرصت تیراندازی نیافت. کازیمودو وقتی تیر را دو نیم کرد نفس تندی کشید و چون ملخی از جای برجست و خود را به روی دانشجو افکند، به یک ضرب او را بر دیوار کوفت و زره او را درهم شکست.

آن‌گاه در روشنائی مشعل‌ها منظره وحشت‌باری دیده شد.

کازیمودو پاهای ژان را به دست چپ گرفت دانشجو از وحشت مقاومتی نمی‌کرد. آنگاه بادست راست به آرامی زره و قداره و خنجر و کلاه‌خود و بازوبندها را یکایک باز کرد و به یک‌سو افکند. گوئی میمونی سرگرم پوست کندن گردو است کازیمودو سلاح‌های دانشجو را یکایک زیر پای خویش افکند.

دانشجو وقتی خود را در برابر گوژپشت دست خالی و عریان و ضعیف یافت درصدد صحبت باوی برنیامد بلکه با بی‌حیائی به ریشخند او پرداخت و با بی‌غمی پسران شانزده ساله شروع به خواندن آواز عامیانه زیر کرد:

شهر کامبره سر و وضع خوبی دارد.

مارامن آن را غارت کرده است...

اما آوازش نیمه تمام ماند. در این حال کازیمودو در جان پناه دالان ایستاده و پاهای دانشجو را به یک دست گرفته بود و آن را چون فلاخنی دور سر خود می‌چرخانید. سپس صدائی شبیه برخورد جعبهٔ استخوانی به دیوار به گوش رسید و جسدی از بالا فرود افتاد. و به برآمدگی دیوار ساختمان خورد. کمر جسد شکسته و جمجمه‌اش خالی شده بود.

صدای وحشت و ترس از راهزنان برخاست. کلوپن فریاد زد:

- انتقام!

جمعیت پاسخ داد:

- باید قتل‌عام کرد باید غارت کرد!

- هجوم کنید! هجوم کنید!

در این حال غرش و زوزهٔ غریبی برخاست. سخنانی به همهٔ زبان‌ها و لهجه‌ها ادا می‌شد مرگ دانشجوی بینوا خشم و کین حضار را برانگیخت. آن‌ها از این‌که این همه در برابر کلیسا و گوژپشتی معطل شده و به مقاومت برخورده‌اند دستخوش شرم و خشم شدند. دیوانه‌وار نردبان‌هائی به دست آوردند و مشعل‌های فراوانی برافروختند. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که کازیمودو با حیرت تمام انبوه راهزنان را در حال یورش به نتردام دید. آن‌ها که نردبان نداشتند از طناب‌های گره خورده استفاده می‌کردند. آن‌ها که دستشان به طناب نمی‌رسید مجسمه‌ها و گچ‌بری‌ها را برای بالا رفتن مورد استفاده قرار می‌دادند. آن‌ها از دوش هم آویزان می‌شدند. دربرابر مد نیروهای سرکش و موحش که

هر دم فزونی می‌یافت وسیله مقاومتی نبود. چهره‌های راهزنان از خشم دژم شده و عرق از سر و روی‌شان جاری بود.

دیدگانشان از کین برق می‌زد. اخم‌ها و پلیدی‌ها کازیمودو را دوره کرده بود.

گوئی کلیسای دیگری مجسمه‌های هولناک و ارواح و اجنهٔ خود را به جنگ نتردام فرستاده است. سیما و هیکل راهزنان آنان را به صورت ددان و دیوان مهیب و جانداری برفراز مجسمه‌های سنگی وحشت‌آور نمای کلیسا نشان می‌داد.

در میدان جلو کلیسا نیز هزاران مشعل چون ستارگان آسمان جلوه‌گری می‌کرد صحنهٔ نامنظم نبرد که تا آن دم در تاریکی غرق شده بود نمایان گردید، جلو خان کلیسا روشن بود و به آسمان نور می‌پاشید. آتشی که بر بام کلیسا میان برج ناقوس شعله‌ور بود شهر را روشن می‌ساخت. شبح برج‌ها سیاهی می‌زد و در میان روشنائی به صورت دو هلالی تاریک جلوه می‌کرد. شهر ظاهراً به هیجان آمده بود. صدای زنگ خطر از دوردست به گوش می‌رسید راهزنان نفس نفس می‌زدند، زوزه می‌کشیدند. دشنام می‌دادند و از دیوار کلیسا بالا می‌رفتند کازیمودو که خود را در برابر آن همه دشمن ناتوان می‌دید دخترک کولی را به خاطر می‌آورد و بر خود می‌لرزید. با نزدیک شدن چهره‌های خشمگین راهزنان یأس بر وی راه می‌یافت و تنها به وقوع معجزه‌ای آسمانی دل می‌بست.

۵

پنجرهٔ روشن باستیل

شاید خوانندهٔ کتاب فراموش نکرده باشد که کازیمودو به هنگام نظارهٔ پاریس از فراز برج کلیسا، لحظه‌ای پیش از حملهٔ راهـزنان تـنها پـنجره دور دسـتی را کـه نـوری از آن می‌درخشید در میان تاریکی‌ها دیده بود. این پنجره از ساختمان بلندی بود که در کـنار دروازهٔ «سنت آنتوان» قرار داشت و باستیل نامیده می‌شد. نور چراغ از شمعی بود که در اطاق (لوئی یازدهم) می‌سوخت.

(لوئی یازدهم) پادشاه فرانسه از دو روز پیش به پاریس آمده بود و در نظر داشت که فردای آن روز به ملک اختصاصی خود در (مونیتلزله تور) برگردد. معمولاً لوئی یازدهم دیربه دیر به پاریس می‌آمد چون پاریس فـاقد شکـارگاه بـود و پـادشاه فـرانسـه دور از سواران و کمانداران اسکاتلندی احساس تنهائی می‌کرد.

آن روز لوئی یازدهم باستیل را برای اقامت خود برگزیده بود او از اطاق بزرگ کـاخ لوور به مساحت پنج تواز با سیزده غیب‌گو و دوازده جانور درنده و تـختخواب بـزرگ یازده پا در ده پا سیر شده بود شاه فرانسه که خلق و خوی کاسب‌کاران داشت باستیل را به لوور ترجیح می‌داد و اطاق خواب محقر آن‌جا را دوست می‌داشت ناگفته نگذاریم که باستیل از لوور مستحکم‌تر بود.

اطاقکی را که شاه در ساختمان زندان به خود اختصاص داده بـود چـندان تـنگ و ناراحت نبود و بر طبقهٔ بالای برجی قرار داشت و با حصیرهای درخشانی مفروش بود برطاق آن تزئیناتی به شکل گل زنبق از قلع باروکش طلا دیده می‌شد.

اطاقک تنها یک پنجره داشت و جلو نردهٔ آهنی کشیده شده بود و شیشه‌های رنگی کـوچکی کـه بـه شکـل «آرم» شـاه و مـلکه سـاخته شـده بـود درون آن را نـیمه‌روشن

می‌ساخت.

اطاقک مدخلی بیش نداشت. دری به سبک جدید که درون آن مفروش و بیرون آن منبت‌کاری بود راه ورود به اطاق را مسدود می‌ساخت.

در اطاقک مزبور از اثاث البیت متداول آن زمان چیزی دیده نمی‌شد و از نیمکت‌ها و چهارپایه‌ها و صندلی‌های راحت خبری نبود. در آن‌جا تنها صندلی تاشو بزرگی که زمینه سرخ چوب آن را ارغوانی رنگ کرده بودند قرار داشت. پشتی صندلی به سبک قرطبه و از مخمل‌های زیبائی با گل‌میخ‌های زرین ساخته شده بود. وضع منزوی صندلی نشان می‌داد که در اطاق تنها یک نفر حق نشستن دارد. کنار صندلی دم پنجره میزی گذاشته بودند که روی آن قالیچه‌ای باتصاویر پرندگان انداخته شده بود. روی میز دوات و کاغذ پارشمن و چند قلم دیده می‌شد. کمی دورتر یک بخاری و صندلی کوچکی برای زانو زدن به هنگام دعا با تکیه‌گاه زرین و جای زانوی مخمل خرمائی رنگ به چشم می‌خورد. تختخواب ساده‌ای نیز در گوشه اطاق قرار داشت. «لوئی یازدهم» بر روی این تختخواب می‌خوابید و یا شبهائی را که خواب به چشمش نمی‌رفت در آن به روز می‌آورد تا دویست سال پیش این تختخواب در دست یکی از مشاورین دولتی بود و مادام «پیلو» که آن را به چشم خود دیده بود از آن یاد می‌کند.

اطاقکی که در آن «حضرت آقای لوئی فرانسوی فرامین خود را صادر می‌کرد» چنین وضعی داشت.

هنگامی که به اتفاق خوانندهٔ کتاب قدم به درون اطاقک نهادیم تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. از یک ساعت پیش زنگ قرق زده شد و تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. تنها شمع مومی بزرگی بر روی میز روشن بود و قیافهٔ پنج نفری راکه درون اطاقک بودند روشن می‌ساخت.

یکی از آن پنج نفر لباس ارغوانی رنگی که راه راه آبی داشت بر تن کرده و بر سینه‌اش علامت خانوادگی را به رنگ‌های تندی زردوزی کرده بود.

علامت مزبور شلاقی تسمه‌ای بود که به انتهای آن گوزنی نقش بسته بود. در طرف راست آن شاخهٔ زیتون و در سمت چپ آن شاخ گوزنی دیده می‌شد. ضمناً دشنه‌ای که دستهٔ آن منبت‌کاری شده بود بر کمر داشت. قیافه‌اش زننده بود در نگاه اول نخوت و سپس نیرنگ‌بازی در قیافه‌اش خوانده می‌شد.

این مرد کلاه بر سر نداشت. طوماری به دست گرفته و پشت صندلی دسته‌دار که برروی آن مردی با پشت خمیده و زانوان لرزان نشسته بود سرپا ایستاده بود، مردی که بر صندلی نشسته بود قوزک‌های مج و معوجی داشت و ران‌های لاغرش زیر کشبافی از پشم سیاه پوشیده شده بود. برتن او جامعهٔ پشم و نخ نیمداری باپوست یقه‌ای که چرم آن پیدا بود دیده می‌شد. کلاه چرب و چیلی نمدی نامرغوبی برسر نهاده بود. آری مردی که بر صندلی نشسته بود چنین سر و وضعی داشت. سرش به حدی روی سینه خم شده بود که از چهرهٔ گرفته‌اش چیزی دیده نمی‌شد. فقط پیدا بود که بینی بزرگی دارد. از لاغری دست‌هایش پیدا بود که مرد سالخورده‌ای است. این شخص «لوئی یازدهم» پادشاه فرانسه بود.

کمی دورتر دو مرد در لباس «فلاماند»ها آهسته سرگرم صحبت بودند. در روشنائی شمع چهرهٔشان نمایان بود. این‌ها دو تن از نمایندگان برجستهٔ «فلاماند» بودند که در نمایش کذائی گرنگوار در جایگاه مخصوص نمایندگان دیده می‌شدند. یکی از آن دو «گیوم ریم» پانسیونر فرزانهٔ «گاند» و دیگری «ژاک کرپنول» کفش‌دوز عامی بود. پیش از این گفتیم که این دو تن در سیاست بازی لوئی یازدهم دست اندرکار بودند.

در انتهای اطاقک، دم در، مردی چون مجسمه‌ای بی‌حرکت ایستاده بود. این مرد بسیار درشت‌اندام بود و لباس نظامی دربرداشت. چهارگوش و چشمان درشت و دهان فراخ و همچنین گوش‌هائی که زیر موی سر پنهان شده بود در عین حال قیافهٔ سگ و ببر به وی می‌بخشید.

جز شاه همگی سر برهنه بودند.

یکی از اشراف که کنار شاه ایستاده بود طوماری به دست داشت و به قرائت آن سرگرم بود. لوئی ظاهراً به دقت به گزارش وی گوش فرا داده بود. مردان فلاماندی زیرگوشی سرگرم صحبت بودند.

«کوپنول» زیر لب می‌غرید و می‌گفت:

– خدایا، بس که سراپا ایستادم خسته شدم، مگر این‌جا صندلی ندارند؟

«ریم» لبخندزنان باادای منفی پاسخ می‌داد.

«کوپنول» که خود را ناچار می‌دید آهسته صحبت کند می‌گفت:

– به صلیب سوگند! بیخ گوشم می‌خارد. می‌خواهم همان‌طور که در دکان می‌نشستم

به سبک کفاشان چمباته زنم.

- آقای «ژاک» مواظب خودتان باشید!

- بسیار خوب! آقای گیوم، مثل این‌که جز سرپا ایستادن چاره‌ای نیست!

- چرا، باید سرپا ایستاده و یا به زانو افتاد.

در این حال شاه شروع به صحبت کرد و آن دو ساکت شدند.

- پنجاه لیره بابت لباس نوکران و ۱۲ لیره بابت پالتو کشیشان دربار خرج شده است! پس این طور؟ «اولیویه» مگر دیوانه شده‌اید. مگر پول ریگ بیابان است؟

شهریار سالخورده سر برداشته بود و گردنبند سن ـ میشل برگردنش می‌درخشید. شمع فروزان به زحمت نیمرخ صورت لاغر و بیمار او را روشن می‌داشت: در این حال کاغذها را از دست گزارش‌دهنده گرفت و فریاد زد:

- شما ما را خانه خراب می‌کنید! این مخارج چه معنائی دارد؟ چه نیازی به داشتن چنین دربار عجیب داریم؟ دو پیش‌نماز هر یک ماهی دو لیره و یک کشیش ماهی صد لیره به چه دردمان می‌خورد؟ اطاق‌داری که سالیانه نود لیره حقوق می‌گیرد چه لازمست؟

به چهار شاگرد آشپز که هر یک سالی شش تا ۲۰ لیره می‌گیرند چه احتیاجی است؟ مهتر و دربان و شیرینی‌پز و نانوا و سورچی نیز که هر یک سالی شصت لیره حقوق می‌گیرند وجودشان زائد است! سرآهنگر صد و بیست لیره، اطاق‌دار ویژه و مفتش مخصوص نیز هزار و دویست لیره می‌گیرند! این اسراف و ریخت و پاش برای چیست؟ حقوق چاکران ما فرانسه را به سوی ورشکست می‌کشاند! اگر کار به این ترتیب ادامه یابد اگر خدا و نتردام (در این‌جا کلاه از سر برداشت) عمری به ما عطا کند در آن صورت باید ظروف طلا و نقره را بفروشیم و به ناچار در ظرف مسی غذا بخوریم. شاه این بگفت و نظری به جام نقره‌ای که بر روی میز می‌درخشید افکند آن‌گاه سرفه کرد و به سخن خود ادامه داد:

- آقای «اولیویه» فرمان فرمایان بزرگ از آن جمله شاهان و امپراطوران هرگز نباید تن به شکوه دربار خود دهند. چه، دامنهٔ آتشی که به این ترتیب برافروخته شود تا ولایات کشانده می‌شود. آقای «اولیویه» یکبار برای همیشه به خاطر داشته باشید مخارج ما سال به سال رو به فزونی است و این مایهٔ نفرت ماست. یعنی چه؟ تا سال ۷۹ هزینه‌های دربار

هرگز از سی و شش هزار لیره تجاوز نمی‌کرد! ولی در سال ۸۰ این مبلغ به چهل و سه هزار و ششصد و نوزده لیره رسیده است.

ـ ارقام را درست به خاطر دارم.

ـ و در سال ۸۱ به شصت و شش هزار و ششصد و هشتاد لیره بالغ شده است! اما امسال چطور؟ امسال از هشتاد هزار لیره هم گذشته است! یعنی در عرض چهار سال دو برابر شده است! آری عجیب است!

لوئی یازدهم نفس‌نفس زد و کمی مکث نمود سپس به سخن خود ادامه داد و گفت:

–کسانی که دور و برم را گرفته‌اند همگی به حساب لاغر شدن من فربه می‌شوند! شما چون زالو از هر سوراخ و سمبه‌ای سکه‌های طلا می‌مکید!

جز شاه همه در اطاق خاموش بودند. چون لویی چنان خشمگین بود که دخالت در آن جائز به نظر نمی‌رسید. شاه به سخنان خود ادامه داد:

–مخارج دربار طبق این صورت که به لاتینی تنظیم شده است واقعاً کمرشکن است آقایان شما می‌گوئید که من چون ریخت و پاش زیاد ندارم پادشاه نیستم. بسیار خوب! نشانتان خواهم داد که پادشاهم یا نه!

این بگفت و به یاد قدرت خویش افتاد و لبخند زد. قیافه‌اش باز شد، خشم خود فروخورد و به سوی فلاماندی‌ها برگشت:

ـ ببینید، آقای گیوم! رئیس سفر خانه و آبدارخانه و سر اطاق‌دار و وزیر دادرسی دربار روی هم رفته ارزش مهتران را ندارند. آقای «کوپنول» فراموش نکنید که آنان روی هم رفته به لعنت خدا نمی‌ارزند. من وقتی که این مفت‌خوران را دور و بر خود می‌بینم به یاد ساعت دیواری بزرگ پاریس و چهار انجیل‌خوان دور صفحهٔ آن می‌افتم. این انجیل خوانان زرین کوچکترین خاصیتی برای نشان دادن وقت ندارند حتی عقربک ساعت آن‌ها را زیر پا گذاشته و از رویشان می‌گذرد.

سپس کمی در اندیشه شد، سرتکان داد و گفت:

– نه‌خیر! من کسی نیستم که اکلیل زرین بر روی اعیان اشراف بکشم، من نیز با «ادوارد شاه» هم عقیده‌ام. او می‌گفت:

«مردم را نجات دهید و اشراف را بکشید!»

ـ اولیویه به سخن خود ادامه بده!

مردی که به این نام خوانده شده دفتر به دست گرفت و به صدای بلند شروع به خواندن کرد.

«... به آدام تنون مهردار شاه بندری پاریس، بابت حقوق و تجدید حکاکی مهره‌های فرسوده سابق دوازده لیره طلای پاریسی.»

به «گیوم ریم»، بابت دانه کبوتر خانه «هتل تورنل» در سه ماههٔ ژانویه و فوریه و مارس سال جاری چهار لیره و نیم.

«به کشیش در ازاء قبول اعترافات مجرم چهار سکه نقره».

شاه دم نمی‌زد. فقط هرچند یکبار سرفه می‌کرد. آنگاه مشربه را به دهان می‌برد و جرعه‌ای از آن می‌نوشید و ابرو درهم می‌کشید.

«در سال جاری فرمان‌ها را در سر چهارراه‌ها به صدای شیپور پنجاه و شش بار به اطلاع مردم رسانیده‌اند باید وجه آن پرداخت شود.

«بابت کارمزد تفتیش بی‌نتیجه چند محل در پاریس و شهرهای دیگر که گمان می‌رفت دفینه‌ای درآن پنهان باشد چهل و پنج لیره پاریسی.

لوئی گفت:

ـ بد نیست! دیناری زیر خاک می‌کنیم تا درهمی از آن دورآوریم.

«سر دست تازهٔ لباس شاهانه بیست «سل».

ـ بهای یک قوطی پیه برای چرب کردن چکمه‌های شاهانه پانزده «دینه».

ـ ساختمان اصطبل جدید برای چهار خوک بچه سیاه رنگ سی لیره.

ـ هزینه ساختمان قفس و نرده برای شیران (سن ـ پل) بیست و دو لیره».

لوئی یازدهم به سخن خود درآمد و گفت:

– جانوران گرانبهائی است، مانعی ندارد! وجود درندگان در قفس سلاطین مایهٔ شکوه آنان است. من به یکی از آن‌ها که شیر خرمائی رنگ بزرگی است بسیار علاقه دارم آقای «گیوم» این شیر را دیده‌اید؟ فرمانروایان به داشتن درندگان نیازمندند. اما سگ شکاری ما پادشاهان شیر و گربه‌های ما ببر بیان است. از دیرباز چنین رسم بوده است. سابقاً هنگامی که مردم عادی صد گاو و یا صد گوسفند به معبد ژوپیتر تقدیم می‌داشتند پادشاهان صد شیر و یا صد عقاب تیزچنگ به آن هدیه می‌کردند. وه که چه جلال و شکوهی! بنا به سنت دیرین همواره از جوار تخت سلطنت پادشاهان فرانسه غرش

درندگان به گوش می‌رسد. با این حال باید به من حق بدهند که کمتر از اسلاف خود برای نگهداری جانوران وحشی پول خرج می‌کنم و تعداد شیران و خرسان و یوزپلنگان من از آنان کمتر است. آقای «اولیویه» ادامه بدهید. می‌خواستیم این نکته را با دوستان فلاماند خود در میان گذاریم.

«گیوم ریم» با احترام سر فرود آورد. اما«کوپنول» بادستان پرموی خود به یکی از خرس‌هائی که شاه از آن سخن می‌گفت شباهت داشت. شاه به این امر توجهی نداشت. لبان خود را با مشربه‌تر کرد، جوشانده را تف کرد و گفت: به! جوشاندهٔ لعنتی!

«اولیویه» به خواندن صورت ادامه داد:

«بابت نگهداری دزدی که از شش ماه پیش زندانی است شش لیره و نیم».

شاه سخن او را برید و گفت:

– کسی را که می‌خواهند دار بزنند چرا پول خرجش می‌کنند! من دیگر حتی دیناری هم از این بابت نخواهم داد. «اولیویه» با آقای «استو تویل» قرار لازم را بگذارید و بساط عروسی زندانی را با چوبه‌دار راه بیندازید.

«اولیویه» برابر نام راهزن علامتی گذاشت و به خواندن گزارش خود ادامه داد:

– به «هانری کوزن» رئیس اجرائیات دادگستری پاریس شصت سل بابت خرید قداره‌ای جهت سر بریدن محکومین...»

شاه سخن او را برید و گفت:

– کافی است. از خرج کردن پول در این باره دریغ ندارم.

– ادامه بدهید.

– برای ساختن قفس تازه‌ای...»

شاه دسته‌های صندلی را گرفت، گفت:

– آه! صبر کنید. برای انجام کاری به باستیل آمده بودم.

– آقای اولیویه تأمل کنید. خودم می‌خواهم قفس را از نزدیک ببینم. هنگام بازدید بهای آن را برای من می‌خوانید. آقایان «فلاندری» شما هم بیائید. دیدنی است.

آنگاه برخاست به بازوی مخاطب خویش تکیه داد. چون اشخاص لال به فلاندری‌ها اشاره کرد تا به دنبالش روند و از اطاق بیرون شد.

اطرافیان شاه به صف‌آرائی پرداختند. سربازان غرق اسلحه و ندیمان نازک نارنجی

مشعل به دست به راه افتادند. فرمانده «باستیل» پیشاپیش دیگران می‌رفت و درها را یکایک بر روی شاه سالخورده و خمیده پیکر که دم به دم سرفه می‌کرد، می‌گشود. سرها جز سرشاه که از فرط پیری به پائین افتاده بود خم می‌شد.

سرانجام به دری که قفل و بند محکمی داشت رسیدند. بازکردن این در ربع ساعت طول کشید. حضار وارد اطاق بزرگی شدند. در میان اطاق قفس بزرگی قرار داشت میله‌های قفس از ساروج و سنگ کار گذاشته شده بود... درون قفس گود بود و زندانیان مهم را در آن جای می‌دادند. در دیوارهٔ آن دو یا سه روزنهٔ کوچک نرده‌های آهنی تعبیه شده بود، در قفس، تخته سنگ بزرگ پهنی شبیه در مقابر بود. این درها فقط برای ورود به درون زندان ساخته می‌شود. اما مردهٔ درون قبر زنده به گوری بود.

شاه به آرامی در دوروبر قفس به راه افتاد و با دقت آن را وارسی کرد. در این حال اولیویه شروع به خواندن بقیه گزارش نمود.

«برای ساختن قفس تازه‌ای به طول نه و عرض هشت و ارتفاع هفت پا و مجهز به میله‌های آهن به فرمان شاهانه جهث زندانی قفس فرسودهٔ سابق نود و چهار شاه‌تیر بزرگ افقی و پنجاه و دو شاه‌تیر عمودی به کار رفته و مدت بیست روز کارگران روی آن کار کرده‌اند.

در این حال شاه مشتی به دیوار زد و گفت:

- از چوب بلوط عالی است.

اولیویه به گزارش خود ادامه داد:

«سه‌هزار و هفتصد و سی و پنج رطل آهن در ساختمان به کار رفته ولی آهن نرده‌ها و پنجره‌ها در این حساب منظور نشده است...»

در این حال شاه گفت:

- برای نگهداری روح سبک‌باری این همه آهن به کار رفته است!

«جمعاً مبلغ سیصد و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه!»

شاه فریاد بر آورد:

ـ خدا لعنتت کند!

این ناسزا ورد زبان «لوئی یازدهم» بود و به شنیدن آن مردی درون قفس به جنبش درآمد و از خواب بیدار شد! در این حال صدای برخورد زنجیر به درون قفس شنیده شد.

آن‌گاه نالهٔ ضعیفی که گویی از ته گور بر می‌خیزد به گوش رسید:

– خداندگارا! خداوندگارا! رحم کنید!

اما گوینده پیدا نبود.

«لوئی یازدهم» گفت:

– سیصده و هفده لیره و پنج سل و هفت دینه.

صدائی که از قفس برخاسته بود موی برتن همه حتی آقای اولیویه راست کرد.

تنها شاه ظاهراً این صدا را نشنید. به فرمان وی آقای اولیویه به خواندن گزارش خود ادامه داد. شاه به تماشای قفس پرداخت.

«...به علاوه مبلغ بیست و هفت لیره و چهارده سل به بنائی که نرده‌های جلو پنجره را کار گذاشته است پرداخت شده است. دیواره قفس تاب نگهداری این نرده‌ها را نداشت.»

ناله و فریاد زندانی دوبار به گوش رسید.

– رحم کنید! اعلیحضرتا! سوگند می‌خورم که آقای کاردینال «آنزه» خائن است نه من.

شاه گفت:

– بنای محکمی است اولیویه ادامه بدهید.

اولیویه به خوندان گزارش پرداخت:

– و نجار برای ساختن پنجره و کف قفس و غیره بیست لیره و دو سل...»

صدای مرد زندانی دوباره برخاست؟

– وای! اعلیحضرتا! صدا مرا نمی‌شنوید! آن موضوع را آقای کاردینال بالو به آقای گوین نوشته است نه من!

شاه گفت:

– مزد درودگر زیاد است. تمام شد؟

– نه، اعلی‌حضرتا. «به شیشه‌گر بابت شیشه‌های پنجره قفس مزبور چهل و شش سل و هشت دینه.»

– اعلیحضرتا! رحم کنید: این بس نیست که ثروت من بین کتاب‌دار و قضات و آقای توریس تقسیم شده است؟ من بی‌گناهم چهارده سال است که درون قفس آهنین می‌لرزم. رحم کنید اعلیحضرتا. خدا عوض می‌دهد!

شاه از اولیویه پرسید.

- جمعاً چه مبلغی شد؟

- سیصد و شصت و هفت لیره و هشت سل و سه دینه.

شاه فریاد برآورد:

- یا نتردام. چه قفس هولناکی است!

دفتر را از دست اولیویه کشید و خود با انگشت شروع به محاسبه کرد و او هردم چشم از دفتر برمی‌داشت و به قفس می‌نگریست. در این حال صدای ناله و فریاد زندانی به گوش می‌رسید منظرهٔ شوم و غم‌انگیزی بود.

- اعلیحضرتا! چهارده سال تمام است از ماه آوریل سال ۱۴۶۹ درست چهارده سال می‌گذرد. اعلیحضرتا به نام باکرهٔ مقدس گوش کنید! شما در عوض این چهارده سال از گرمی خورشید بهره برده‌اید: آیا من رنجور و بینوا دیگر هرگز روی خورشید را نخواهم دید؟ اعلیحضرتا رحم کنید، اعلیحضرتا رحیم و کریم باشید؟ عفو و اغماض به هنگام خشم زیباترین زیور شاهان است. آیا اعلیحضرتا تصور می‌نمایند که برای پادشاهان به هنگام مرگ اندیشهٔ مصون ماندن گنهکاری از کیفر حسرت‌بار است؟ از این گذشته، من هرگز به شما خیانت نکرده‌ام. خائن آقای دانژر است. اعلیحضرتا کند و زنجیر به پایم سنگینی می‌کند به من بینوا رحم کنید.

شاه سر تکان داد و گفت:

- اولیویه، بهای گچ دوازده سل بیشتر نیست، چرا در صورت حساب بیست سل نوشته‌اید: باید صورت حساب را تصحیح کنید.

این بگفت و پشت به قفس کرد و به راه افتاد. زندانی بینوا چون دید که مشعل‌ها و صدای گفتگو دور می‌شود پی برد که شاه راه خود در پیش گرفته است، از این رو با نومیدی فریاد برآورد:

- اعلیحضرتا! اعلیحضرتا!

اما در بسته شد و او دیگر چیزی ندید و صدائی جز صدای خشن و دو رگه دربان که زیر گوشش آواز زیر را می‌خواند نشنید.

چشم، آقای ژان بالو

از قلمرو اسقفی وی

دور شد
آقای وردن نیز
آن در بساط ندارد.
و هستی‌اش از دست رفته است.

لوئی یازدهم به آرامی راه اطاقک خود را در پیش گرفت مشایعین او نیز که از فریاد و زاری زندانی به وحشت افتاده بودند به دنبال وی روان شدند ناگهان اعلیحضرت رو به فرمانده باستیل کرد و گفت:

- راستی توی قفس زندانی ندارید؟

فرمانده هاج و واج شده پاسخ داد:

- چرا اعلیحضرتا
زندانی کیست؟

- جناب اسقف وردن

شاه خود از این امر خبر داشت. ولی ایفای نقش، طرح چنین سؤالی را ایجاب می‌کرد. آنگاه خود را به ساده‌لوحی زد و گفت:

- آهان، گیوم دوهارانکور دوست آقای کاردینال، کشیش زرنگی است!

چند لحظه بعد در (اطاقک) باز و سپس بسته شد و پنج تن که خواننده کتاب در ابتدای این فصل با آن‌ها آشنائی یافت در جای خود قرار گرفتند و شروع به گفتگوی زیر گوشی کردند.

در غیاب شاه نامه‌ای چند بر روی میز نهاده بودند. او خود مهر از سرنامه‌ها برگرفت و به سرعت شروع به خواندن آن‌ها کرد آن‌گاه به (آقای اولیویه) که در حضور وی سمت وزارت داشت اشاره کرد تا قلم برگیرد و بی‌آن‌که از مضمون نامه‌ها وی را باخبر سازد در پاسخ آن‌ها آهسته چیزهائی گفت تا او که به ناراحتی در برابر میز زانو زده بود بر روی کاغذ آورد.

گیوم ریم ناظر صحنه بود.

شاه آهسته سخن می‌گفت و مردان فلاماند چیزی را گفته‌های او جز چند کلمه نامفهوم نمی‌شنیدند. از آن جمله بود... عمران نقاط حاصلخیز با تشویق بازرگانی و مناطق بایر بابسط و توسعهٔ صناعت.

– توپ‌های بزرگ ما را به اعیان انگلستان نشان دهند... توپخانه وسیله‌ای است که در حال حاضر مرتباً در جنگ‌ها به کار می‌رود... به آ.ام بر سوئیر دوست‌مان... ارتش جیره و مواجب پایدار نیست و غیره.

یک بار لوئی یازدهم به صدای بلند گفت:

– عجیب است! آقای شاه سیسیل نامه‌های خود را همانند شاه فرانسه با لاک زرد رنگ مهر می‌کند! شاید تقصیر باما باشد که چنین اجازه‌ای به وی داده‌ایم.

یک‌بار دیگر گفت: وای! وای! وای از دست نامه‌های طولانی! برادر امپراطورمان چه نوشته است؟ آنگاه نظری به نامه افکند و گفت ـ بله، آلمانی‌ها بسیار نیرومندند. ولی ضرب‌المثل قدیمی راکه می‌گوید: «زیباترین کنت‌نشین‌ها فلاندر و زیباترین دوک‌نشین‌ها میلان و زیباترین کشورها فرانسه است» نمی‌توان فراموش کرد. آقایان فلاندری، آیا چنین نیست؟

این بار کوپنول نیز به همراه گیوم ریم تعظیم کرد. حس میهن‌پرستی مرد کفش‌دوز تحریک شده بود.

یکی از نامه‌ها خم بر ابروی لوئی یازدهم آورد ـ او فریاد زد: یعنی چه؟

از دست نگهبانان پیکاردی شکایت می‌کند! اولیویه فوراً به آقای مارشال روئو بنویسید که انضباط سست شده است و ژاندارم‌ها و کمانداران آزاد و گماشتگان نجبا دهقانان را اذیت می‌کنند. بنویسید که ارتشی‌ها وقتی که وارد خانهٔ روستائیان می‌شوند چون چیز قابلی در آن‌جا پیدا نمی‌کنند آن‌ها را به باد کتک می‌گیرند و به زور از آن‌ها ماهی و شراب و ادویه می‌خواهند.

ـ بنویسید که شاه از این جریان‌ها باخبر است. ما می‌خواهیم که ملت‌مان از دستبرد و غارت در امان باشد اراده ما چنین است.

– بنویسید که ما دوست نداریم چاکران ما از ریش تا خر بنده جامهٔ شاهزادگان دربر کنند. بنویسید که این خودخواهی‌ها ناپسند است.

– ما خود تنها جامه‌ای از ماهوت که بیش از شانزده سل نمی‌ارزد بر تن می‌کنیم. آقایان نیز می‌توانند تا این حد قناعت کنند به دوستمان آقای روئو این مطالب را بنویسید.

لوئی یازدهم. این نامه را به صدای بلند و لحن محکم و به طور بریده بریده تقریر کرد. هنگامی که سخنش به پایان می‌رسید در باز شد و تازه‌واردی وحشت‌زده قدم به

اطاق نهاد و فریاد برآورد:

– اعلیحضرتا، اعلیحضرتا! مردم پاریس قیام کرده‌اند!

چهرهٔ عبوس لوئی یازدهم درهم شد ولی هیجان او لحظهٔ زودگذری بیش عیان نشد. او تعادل خود را حفظ کرد و با خشونت گفت:

– آقای ژاک چرا بی‌خبر وارد شدید،

– اعلیحضرتا، اعلیحضرتا! مردم سر به شورش برداشته‌اند.

شاه از جای برخاست و بازوی او را به سختی گرفت و آهسته به طوری که دیگران نشنوند زیر گوشش گفت:

– خفه شو، یا این‌که آهسته‌تر بگو!

مرد تازه‌وارد فوراً موقعیت را دریافت. شاه آهسته گوش به سخن وی می‌داد گیوم ریم و کوپنول نیز سر وضع او را که لباس درباریان در برداشت برانداز می‌کردند.

به محض این‌که تازه‌وارد توضیح لازم را درباره قضیه داد لوئی یازدهم به خنده افتاد و به صدای بلند گفت:

– آقای کواکتیه. قدری بلندتر بگوئید چرا این‌طور آهسته صحبت می‌کنید؟ نتردام خود می‌داند که ما از دوستان نیکوی فلاماندی خود مطلبی را پنهان نمی‌کنیم.

– ولی آخر، اعلیحضرتا...

– بلندتر صحبت کنید!

آقای کواکتیه ساکت و حیران ماند. شاه دوباره اصرار کرد:

– آقا صحبت کنید. آیا اشخاص بی‌سر و پای پاریس هیاهو به راه انداخته‌اند؟

– بله، اعلیحضرتا.

– آیا اغتشاشات کاخ دادگستری را تهدید می‌کند؟

کواکتیه که از تغییرات جهت بی‌مقدمهٔ شاه در شگفت مانده بود تته‌پته‌کنان گفت:

– ظاهراً چنین است.

لوئی یازدهم پرسید:

– نگهبانان در چه نقطه‌ای با جمعیت مواجه شده‌اند؟

از محله اوباشان به سمت پل شانژر روان بوده‌اند. من خود نیز که برای دریافت اوامر شاهانه به این‌جا آمدم آن‌ها را دیدم. یکی از آن‌ها فریاد می‌زد.

- مرده‌باد نائب‌الحکومه!
- از جان نائب‌الحکومه چه می‌خواهند؟
آقای ژاک پاسخ داد:
- برای این‌که نائب‌الحکومه ارباب آن‌هاست،
- واقعاً!
- بله اعلیحضرتا. اوباشان شهر عجائب دست به اغتشاش زده‌اند. مدت‌ها است از دست نائب‌الحکومه شکایت دارند و حاضر نیستند به قضاوت و راهداری او تن دهند.
شاه لبخندی از رضایت زد و گفت:
- پس این طور!
ژاک به سخن خود ادامه داد و گفت:
- در تمام دادخواست‌هائی که تقدیم پارلمان کرده‌اند تقاضا می‌کنند که جز دو ارباب یعنی اعلیحضرتشان و خدایشان که گویا شیطان است اربابی نمی‌شناسد.
- آهان آهان،
شاه دست‌ها را به هم می‌مالید و از ته دل می‌خندید کسی معنای شادی او را نمی‌فهمید. حتی آقای اولیویه نیز پی به این راز نمی‌برد. شاه لحظه‌ای مکث کرد و آن‌گاه پرسید:
- عده‌شان زیاد است؟
- بله، اعلیحضرتا.
- چند نفرند؟
- دست‌کم شش‌هزار نفر.
شاه بی‌اختیار گفت:
- خوب، مسلح‌اند یا نه؟
- بیل و نیزه و قداره و داس به دست دارند. این‌ها سلاح‌های موحشی است.
شاه از این سخن ابداً نگران نشد. آقای ژاک گمان برد که باید به سخن ادامه دهد:
- اگر اعلیحضرت کمک فوری نفرستند، کار نائب‌الحکومه تمام است.
شاه با قیافه جدی ساختگی گفت:
- بسیار خوب. می‌فرستم. حتماً کمک خواهم فرستاد. آقای نائب‌الحکومه دوست ما

است، شش‌هزار نفر اوباش جسارت عجیبی دارند. ولی عده سرباز امشب در این‌جا کم است. فردا صبح اقدام می‌کنیم.

ژاک گفت:

– اعلیحضرتا همین الان کمک لازمست تا فردا صبح اوباشان می‌توانند بیست بار دارالحکومه را غارت کرده و نائب‌الحکومه را دار بزنند. اعلیحضرتا برای خاطر خدا به فردا صبح موکول نفرمائید.

شاه به چهرهٔ او نگریست و گفت:

– به شما گفتم که فردا صبح کمک می‌فرستم.

نگاه شاه پرمعنی بود و جای چون و چرا نماند.

لوئی یازدهم لحظه‌ای خاموش ماند سپس به صدای بلند گفت:

– آقای ژاک، دوست من، آیا می‌دانید که قلمرو نائب‌الحکومه کجاست؟

– اعلیحضرتا، از کوچه کالاندر تا کوچه هرمری و در میدان (سن ـ میشل) و اطراف حصار تا کلیسای نتردام و هم چنین شهر عجائب و حومهٔ شهر و جاده‌ای که از مالادریه تا دروازه (سن ـ ژاک) کشیده شده است در اختیار نائب‌الحکومه است. او ارباب و دادرس و راهدار این منطقه است.

شاه در حالی که گوش چپ خود را با دست راست مالش می‌داد گفت:

– آهان، این منطقه بهترین مناطق پاریس است. پس آقای نائب‌الحکومه سلطان این منطقه وسیع بود؟

اختیار از دست شاه در رفت و چون کسانی که در خواب باشند یا با خود گفتگو کنند ادامه داد:

– جناب آقای نائب‌الحکومه چه خوب شد! قطعه‌ای زیبا از پاریسمان زیر دندانتان بود!

ناگهان از جا در رفت و گفت:

– عجب این‌ها که در حضور ما خود را راهدار، دادرس و ارباب و نجیب‌زاده می‌دانند دیگر چه مخلوقاتی‌اند؟ این‌ها در سر هر کوی و برزنی حق راهداری می‌گیرند و بر سر هر چهارراهی محکمه‌ای به پا می‌کنند و رعایای ما را به دست جلاد می‌سپارند. یونانیان به تعداد چشمه‌های خود خدایان داشتند، شماره خدایان ایرانی نیز با ستارگان آسمان

برابر بود. اینک مردم فرانسه به تعداد چوبه‌های داری که برپا می‌شود فرمانروا دارند! عجب! این رویه زشت بسیار نکوهیده است و من نمی‌توانم با آن موافقت کنم. می‌خواستم بدانم که آیا در شهر پاریس راهداری جز شاه و دادرسی جز پارلمان و امپراطوری جز ما که به تأیید خداوندی بر سر کار آمده است وجود دارد؟ به وجدانم قسم، روزی خواهد رسید که در فرانسه جز یک شاه و یک ارباب و یک دادرس و یک جلاد باقی نماند. چون بهشت نیز خدای یکتائی دارد!

یک بار دیگر کلاه از سر برگرفت و به مانند صیادی که به سگ شکاری خود فرمان تعقیب شکار می‌دهد گفت:

- بسیار خوب! ملت من باجرأت و جسارت این ارباب‌های ساختگی را در هم بشکن وظیفه خود را به جای آور. بگیر، بگیر، نجبا را غارت کن بر سر دار بفرست قطعه قطعه‌شان کن،... آهان حضرات می‌خواهید سلطنت کنید حمله کن ملت، حمله کن!

سخن که به این‌جا رسید شاه خاموش ماند و لب گزید گوئی این جملات بی‌اختیار از دهانش خارج شده است و او می‌خواهد از بیان بقیه افکار خویش خودداری کند. نگاه نافذ خویش را به چهره یکایک حاضران دوخت ناگهان کلاه خود به دو دست گرفت و بدان نظاره کرد و گفت:

- اگر بدانم که تو از آنچه بر خاطرم می‌گذرد باخبری به آتشت می‌افکنم!

سپس یکبار دیگر نگاه دقیق خود را به اطراف افکند و به مانند روباه دلواپسی که پا به کنام خویش گذارد گفت:

- مهم نیست. به یاری آقای نائب‌الحکومه می‌شتابیم. بدبختانه امشب نگهبان به قدر کافی در این‌جا نیست تا بتوانند با مردم مقابله کنند. به ناچار باید تا بامداد منتظر ماند. نظم و آرامش در شهر برقرار خواهد شد و هر کس دستگیر شود بر سر چوبه دار خواهد رفت.

«کواکتیه» گفت:

- راستی اعلیحضرتا! فراموشم شد عرض کنم که نگهبان دو تن از افراد باند راهزنان را دستگیر ساخته‌اند. اگر اعلیحضرت مایل به دیدارشان باشند حاضرند.

- اگر مایل به دیدارشان باشم! عجب! مسئله به این اهمیت را فراموش کرده‌ای، «اولیویه» تو خودت زودتر برو و آن‌ها را به این‌جا بیاور.

آقای «اولیویه» از اطاق درآمد و لحظه‌ای بعد به همراه دو زندانی که عده‌ای از نگهبانان دور آن‌ها را گرفته بودند به اطاق بازگشت. یکی از آن دو مست و شگفت زده بود. ژنده‌ای بر تن داشت و تلوتلو می‌خورد و پای بر زمین می‌کشید. دیگری صورتی پریده‌رنگ و متبسم داشت. خوانندهٔ کتاب بی‌گفتگو این مرد را می‌شناسد.

شاه لحظه‌ای به آنان نگریست. سپس به شدت یکی از آنان را مخاطب قرار داد:

– نامت چیست؟

– «ژیفرواپسبورد».

– چه کاره‌ای؟

– گدایم.

– بین این جمع لعنتی چه می‌کردی؟

مرد ولگرد نظری به شاه افکند بازوان خود را بهت‌زده تکان داد. او مرد کودن و خرفتی بود و از هوش و ذکاوت بهره‌ای نداشت. از این رو پاسخ داد:

– نمی‌دانم، همه می‌رفتند من هم به دنبالشان بودم.

– آیا برای حمله و غارت دارالحکومه نمی‌رفتید؟

همین قدر می‌دانم که می‌رفتند تا چیزی از جائی بربایند. همین و والسلام. یکی از سربازان داس غاله‌ای را که از مرد ولگرد گرفته بودند به شاه نشان داد.

شاه از مرد ولگرد پرسید:

– این اسلحه را می‌شناسی؟

– بله، این داس‌غالهٔ من است. من باغبانم.

شاه اشاره به مرد دوم کرد و گفت:

– این مردی را که همراه توست می‌شناسی؟

– نه. او را نمی‌شناسم.

شاه گفت:

– کافی است.

آن‌گاه به مردی که ساکت و بی‌حرکت دم در ایستاده بود اشاره کرد و گفت:

– آقای تریستان. این مرد در اختیار شما است.

«تریستان» تعظیم کرد. آن‌گاه آهسته دستوری به کمانداران داد و کمانداران مرد ولگرد

بینوا را به همراه بردند.

در این حال شاه به زندانی دوم که غرق عرق بود نزدیک شد و گفت:

- نامت؟

- اعلیحضرتا، «پیرگرنگوار».

- چه شغلی داری؟

- فیلسوفم، اعلیحضرتا.

- احمق، به چه جرأتی علیه دوست ما آقای نائب‌الحکومه قیام کرده‌ای؟ علت هیجان و شورش مردم چیست؟

- اعلیحضرتا. من جزو شورشیان نبودم.

- مگر شب‌گردان از میان این جمع دستگیرت نکرده‌اند؟

- نه، اعلیحضرتا. قضا و قدر به دامم انداخت. من مؤلف نمایشنامه‌ام. اعلیحضرتا تمنا دارم به عرایضم رسیدگی فرمائید. من شاعرم. اشخاصی چون من گرفتار مالیخولیا هستند و شب‌ها در کوچه‌ها پرسه می‌زنند. امشب از آن جا می‌گذشتم. تصادف و اتفاق کار خود را کرد. گمان بردند گنهکارم، دستگیرم کردند. من بی‌گناه و از طوفانی که در شهر برپا شده است بی‌خبرم. اعلیحضرت ملاحظه فرمودند که مرد ولگرد مرا نشناخت. اعلیحضرتا سوگند می‌خورم که...

شاه جرعه‌ای از جوشانده سرکشید و گفت:

- خفه شو! سرمان را بردی.

تریستان قدم به جلو گذاشت و گرنگوار را نشان داد و گفت:

- اعلیحضرتا، این یکی را هم دار بزنیم؟

این نخستین جمله‌ای بود که از دهن وی درآمد. شاه بابی اعتنائی گفت:

- چه مانعی دارد؟

گرنگوار گفت:

- برای من خیلی مانع دارد.

فیلسوف ما در این دم کبودتر از زیتون شده بود. از دیدن سیمای سرد و بی‌اعتنای شاه پی برد که باید به سخنان دلنشینی توسل جست. خود را به پای لوئی یازدهم افکند و نومیدانه فریاد برآورد:

– اعلیحضرتا! به عرایضم توجه بفرمائید. اعلیحضرتا! من ذره ناچیزی بیش نیستم. مرا به رعد خشم خویش گرفتار نسازید. صاعقهٔ آسمانی هرگز کلم بی‌مقدار را هدف قرار نمی‌دهد. اعلیحضرتا شما پادشاه نیرومندی هستید. به مرد با شرف بینوائی رحم کنید. اگر از قطعه یخ کوچکی اخگر بپرد من نیز به شورش مردم دامن خواهم زد! ای اعلیحضرت مهربان حلم و اغماض خصلت شیران و شاهان است. وزش باد سرد زمستانی نمی‌تواند جامه از تن رهگذران درآورد. اما اشعهٔ خورشید به این کار قادر است. اعلیحضرتا شما آفتاب جهان تابید. ای تاجدار و فرمانروای من، من یار ولگردان و یا دزد و یا دغل نیستم. عصیان و راهزنی را بر آپولو جای نیست. من رعیت فرمانبردار اعلیحضرتم.

رعیت باید به وجود شاه خویش با همان گرمی و تعصبی که شوهر زنش را دوست دارد افتخار کند و در خدمتگزاری وی از مال و جان بگذرد. اعلیحضرتا من در مورد دولت چنین اعتقادی دارم. گرچه آرنج‌های جامه‌ام پاره است مرا غارتگر و عاصی نشمارید. اعلیحضرتا اگر به من رحم کنید تا جائی برای دعا به‌وجود مبارک زانو برزمین خواهم زد که زانوی شلوارم نیز به صورت آرنج جامه‌ام درآید: صد افسوس که ثروتی جز لباسی که بر تنم است ندارم. نه تنها از ثروت بی‌بهره‌ام بلکه تا حد زیادی بینوایم. ولی بینوائی جرم نیست. و اگر جرم به شمارآید گناه من چیست؟ همه می‌دانند که ادبیات شغل نان و آب داری نیست. و آن‌ها که غرق مطالعه کتاب باشند زمستان‌ها آتشدان ندارند وکلای دعاوی دانه را بر می‌چینند و جز کاه چیزی برای رشته‌های دیگر علوم باقی نمی‌گذارند. دربارهٔ لباس پارهٔ فیلسوفان بیش از چهل ضرب‌المثل گفته‌اند آه، خداندگارا رحم و بخشندگی نوری است که اعماق روح بزرگ را روشن می‌دارد، رحم و بخشندگی چون مشعلی پیشاپیش سجایای دیگر می‌درخشد. بدون رحم و بخشندگی خدا را نمی‌توان شناخت چه می‌شد اگر اعلیحضرت رخصت می‌دادند که بر روی زمین فیلسوف بی‌گناه و گرسنه‌ای نیز که در ظلمات مصائب غوطه می‌خورد زنده می‌ماند. از این گذشته اعلیحضرتا من مرد باسوادی هستم. هرکول از عنوان موزاگت دلخور نبود ماتیاس کوروس نسبت به ژان مونروایال ریاضی دان مرحمت داشت. به دار آویختن مردان با سواد تحقیر علم به شمار می‌رود. اگر اسکندر ارسطو را به‌دار می‌آویخت چه اشتباهی مرتکب شده بود! آیا این عمل براعمال نیک او لکه ننگی نمی‌افکند؟

اعلیحضرتا! من نمایشنامهٔ جالبی در مدح ماد موازل فلاندر و والا حضرت ولیعهد نوشته‌ام. مرد شورشی به چنین کاری دست نمی‌زند. برای اعلیحضرت ثابت شد که من جزو ولگردان و راهزنان نیستم. تحصیلات کافی کرده‌ام و استعداد ذاتی شگرفی دارم. اعلیحضرتا! به من رحم کنید. با ترحم نسبت به من عمل خیری در برابر «نتردام» انجام داده‌اید. سوگند می‌خورم که از فکر رفتن بر بالای دار خون در عروقم منجمد می‌شود!

در این حال «گرنگوار» غمزده چکمه‌های شاه را می‌بوسید و «گیوم ریم» آهسته در گوش «کوپنول» می‌گفت:

- خوب خودش را روی زمین می‌کشد. گوش شاهان نیز به مانند ژوپیتر در زیر پایشان هست.

کفش‌دوز که چشم بر گرنگوار دوخته بود گفت:

- وه چه جالب است. گوئی صدراعظم «هوگونه» از من بخشش می‌خواهد.

«گرنگوار» سرانجام نفس‌زنان سر برداشت و به صورت شاه نگریست در این حال لوئی یازدهم لکه‌ای را که بر زانویش بود با انتهای ناخن پاک می‌کرد. سپس جرعه‌ای از جوشانده خورد. شاه دم نمی‌زد و گرنگوار از این حیث بسیار مضطرب بود. لحظه‌ای چند گذشت. آنگاه شاه نظری به مرد شاعر افکند و گفت:

- پرحرف غریبی است!

سپس رو به «تریستان» کرد و گفت:

- ولش کنید!

گرنگوار از شادی به پشت برزمین افتاد، تریستان غرید و گفت:

- آزادش کنیم! اعلیحضرت مایل نیستند که کمی او را به قفس بیندازیم!

«لوئی یازدهم» پاسخ داد:

- رفیق. خیال می‌کنی که ما برای خاطر چنین پرندگانی قفس سیصد و شصت و هفت لیره‌ای ساخته‌ایم؟

- مرد پرچانه را آزاد و بااردنگی بیرون کنید!

«گرنگوار» گفت:

- به! چه شاه بزرگی!

و از ترس این‌که مبادا شاه تغییر رأی دهد شتابان به سوی در رفت. «تریستان» با اخم

و تندخوئی در به روی او گشود. سربازان او را مشت‌زنان به بیرون افکندند. «گرنگوار» ضربات سربازان را چون فیلسوف گلبی با تسلیم و رضا تحمل نمود.

شاه از لحظه‌ای که خبر شورش مردم را علیه نائب‌الحکومه شنید برسر وجد آمد. بخشش «گرنگوار» خود نشانهٔ بی‌سابقه‌ای از این امر بود: «تریستان» حالت سگی را یافت که چیزی را دیده ولی نمی‌تواند گاز بزند.

لوئی یازدهم به شادی با دست بر دستهٔ صندلی مارش «پن‌ادمر» را می‌نواخت. او قادر بود اندوه خود را بیش از شادی خویش پنهان دارد. آثار شادی وی از شنیدن خبر خوشی از مرگ «شارل تمرز» تاوقف نرده‌های نقره‌ای به «سن - مارتن» و از جلوس بر تخت سلطنت تا سپردن تشییع جنازهٔ پدرش به دست فراموشی دامنهٔ وسیعی می‌یافت. ناگهان «ژاک کواکتیه» به سخن درآمد و گفت:

- راستی، اعلیحضرتا، وضع بیماریتان که به خاطر آن احضارم فرموده بودید چگونه است؟

شاه پاسخ داد:

- آه، خیلی ناراحتم. گوشم سوت می‌کشد و سینه‌ام می‌سوزد.

«کواکتیه» دست شاه را به دست گرفت و به دقت نبض وی را شماره کرد:

«ریم» آهسته به کوپنول می‌گفت:

-کوپنول، شاه میان «کواکتیه» و «تریستان» گیر کرده است. درباریان او را همین دو تن تشکیل می‌دهند. او پزشکی برای خود و دژخیمی برای دیگران برگزیده است.

«کواکتیه» با شمارش نبض شاه دم به دم قیافهٔ حیرت‌زده‌ای بـه خـود گـرفت لوئی یازدهم با اضطراب به وی نگریست. «کواکتیه» با دیدگان غمزده نظاره می‌کرد! این مرد زرنگ راه درآمدی جز بیماری شاه نداشت. و تا آن‌جا که تیغش می‌برید او را استثمار می‌کرد. از این رو زیر لب زمزمه کرد:

- وای! وای! خیلی خطرناک است!

شاه بانگرانی پرسید:

- چطور؟

پزشک با لاتینی گفت:

- نبض و تنفس و ضربان قلب نامنظم است.

- عجب!

- این بیماری بیش از سه روز مهلت نمی‌دهد.

شاه فریاد برآورد:

- خدایا! رفیق علاجش چیست؟

- اعلیحضرتا من در همین فکرم.

پزشک به شاه گفت: زبانش را بیرون آورد. به آن نگریست و سرتکان داد و ابرو درهم کشید و ناگهان گفت:

- اعلیحضرتا، تحصیلداری دربار متصدی ندارد استدعا دارم این پست را به برادرزاده‌ام واگذار فرمائید:

شاه پاسخ داد:

- تحصیلداری دربار را به برادرزاده‌ات می‌سپارم. فقط سوزش سینه‌ام را درمان کن.

پزشک به سخن خود ادامه داد:

- حال که اعلیحضرت همایونی این همه بخشنده‌اند شکی نیست که از بذل مساعدت به اینجانب در ساختن خانه‌ای در کوچه «سن آندره دزارک» خودداری نخواهید فرمود.

شاه گفت:

- اوهوی!

پزشک افزود:

- پولم تمام شده است، حیف است که خانه‌ام نیمه تمام بماند اگر پول نرسد مخصوصاً نقاشی آن که به دست «ژان فوربو» انجام می‌گیرد نیمه تمام خواهد ماند. این نقاش تصویر دیان را به حال پرواز رسم کرده است، این تصویر به حدی زیباست که هر کس به آن بنگرد به هوس می‌افتد. یک طرف نیز تصویر «سرس» را نقش کرده است. «سرس» نیز الههٔ زیبائی است که برروی خوشه‌های گندم نشسته و تاجی از خوشه گندم و گل‌های مختلف بر سر نهاده است. دیدگان وی حالت عشق و دلدادگی دارد. این تصویر زیباترین و در عین حال معصوم‌ترین زیباروئی است که تاکنون قلم نقاش به آفرینش آن دست یافته است.

«لوئی یازدهم» غرید و گفت:

– ای دژخیم! چه پرگوئی می‌کنی!
– اعلیحضرتا می‌خواهم سقف اطاق‌ها را بپوشانم و برای این کار پول ندارم.
– پوشش سقف چه مبلغی تمام می‌شود؟
– اعلیحضرتا... سقف مسی قلم‌زده و آب‌طلا داده دوهزار لیره تمام می‌شود.
شاه گفت:
– ای آدم‌کش! تا دندانم از الماس نباشد نمی‌کشی.
«کواکتیه» پرسید:
– آیا چنین شعفی خواهم داشت؟
– بله! مرده‌شورت ببرد! معالجه‌ام کن.
«ژاک کواکتیه» تعظیم غرائی کرد و گفت:
– اعلیحضرتا دوای دافع ادرار شما را نجات خواهد داد. مرهم موم و روغن مخلوط به گل ارمنی و سفیدهٔ تخم‌مرغ و سرکه به کمرتان می‌گذاریم. جوشانده‌تان را میل بفرمائید. ما مسئول سلامتی ذات مبارک خواهیم بود.
وقتی چراغی روشن است حشرات دور آن جمع می‌شوند. وقتی آقای «اولیویه» شاه را بر سر حال دید گمان برد که باید فرصت را غنیمت شمرد. پیش آمد و گفت:
– اعلیحضرتا...
«لوئی یازدهم»، پرسید:
– باز چه خبر است؟
– آیا اعلیحضرت همایونی اطلاع دارند که آقای «سیمون رادن» درگذشته است؟
– خوب؟
– اعلیحضرتا. اینک جای او خالی است.
«اولیویه» ضمن عرض این مطالب قیافهٔ اشخاص بینوا و حقیر را به خود گرفته بود. گرفتن چنین قیافه‌هائی فقط از درباریان برمی‌آید. شاه چندی به چهرهٔ وی نگریست و گفت:
– فهمیدم.
و سپس به سخن خود ادامه داد:
– آقای «اولیویه» سپهبد «بوسیکو» می‌گفت: انعام را از شاه و ماهی را از دریا باید

گرفت. می‌بینم که شما هم با آقای «بوسیکو» هم عقیده‌اید: حال گوش کنید. ما حافظهٔ نیرومندی داریم. به سال ۶۸ شما را به عنوان اطاق‌دار خاصهٔ خود منصوب کردیم. به سال ۶۹ فرماندهی قلعهٔ پل «سن -کلود» را با صد لیره حقوق به شما سپردیم. در نوامبر ۷۳ شما را به جای «ژیلبرت آکل» به نگهبانی جنگل ونسن برگماشتیم .به سال ۷۵ شما عنوان مهرداری یافتید و به جای «ژاک لومز» منصوب شدید. سال ۷۸ با فرمان مخصوص که با لاک سبزرنگ ممهور شده بود سالیانه ده لیره پاریسی برای خود و همسرتان مستمری قائل شدیم، به سال ۷۹ جای «ژان دیر» بینوا را گرفتید و پس از آن به فرماندهی نگهبانان کاخ «لوش» گماشته شدید.

آنگاه فرماندار «سن -کنتین پون مولان» وکنت این منطقه شدید. ریش تراشانی که روزهای عید مشغول کار شوند باید هریک پنج سل جریمه دهند و از این پنج سل، سه سل به شما و بقیه به ما تعلق می‌گیرد. نامتان را از (بدکار) که به قیافه‌تان خوب می‌آمد عوض کردیم. در سال ۸۴ برخلاف رأی اشراف مدال هزار رنگ را که اینک زیب سینه‌تان است به شما دادیم. عجب! هنوز سیر نشده‌اید؟ آیا این همه صید قانع‌تان نساخته است؟ نمی‌ترسید که یک ماهی اضافی تعادل زورق‌تان را به هم زند و آن را واژگون سازد؟ رفیق، غرور و خودخواهی شما را نابود خواهد ساخت. خودپسندی مایهٔ خانه‌خرابی و شرمزدگی است: به این موضوع توجه کنید و خاموش باشید!

از شنیدن این سخنان که به لحن خشن و جدی ادا می‌شد آقای اولیویه قیافهٔ عادی خود را باز یافت و به طوری که شاه نشنود زیر لب گفت:

-معلوم می‌شود که امروز شاه بیمار است. و هرچه خواهد به پزشک می‌بخشد.

«لوئی یازدهم» از شنیدن سخن اولیویه ناراحت نشد بلکه به ملایمت گفت:

- راستی فراموشم شد بگویم که شما را به عنوان سفیر خودمان نزد مادام «ماری» در «گاندی» انتخاب کرده‌ام.

در این‌جا شاه روی به مردان فلاماند کرد و گفت:

- بله، آقایان! این مرد سفیر من است.

آنگاه رو به «اولیویه» کرد و گفت:

- رفیق، ما با دوستان دیرین خود برسر خشم نمی‌آییم.بله دیروقت است کارمان به پایان رسیده صورتم را اصلاح کنید.

بی‌گفتگو خوانندگان کتاب آقای اولیویه این فیگارو را که تقدیر یعنی بناگذار درام‌ها با مهارت تمام به کمدی خونین و مفصل «لوئی یازدهم» وارد ساخته بود شناخته است. این ریش‌تراش معروف سه نام مختلف داشت. در دربار با احترام فراوان او را به نام «اولیویه دودم» می‌خواندند. مردم از او به نام «اولیویه شیطان صفت» یاد می‌کردند اما نام اصلی او «اولیویه بدکار» بود.

اولیویه بدکار ابرو در هم کشید و از گوشهٔ چشم به «کواکتیه» نگریست و گفت:

– بله، بله، پزشک را مقدم می‌دارند.

شاه به سادگی عجیبی گفت:

– بله شأن و اعتبار پزشک بیش از تو است. دلیلش روشن است. توجه او به سراپای بدن ما است ولی تو فقط مراقب اصلاح چانه‌مان هستی. ریش‌تراش بیچاره‌ام: بروکارها رو به راه می‌شود. اگر من‌هم پادشاهی چون «شیل‌پریک» می‌بودم و به عنوان افتخار ریش خود را به دست می‌گرفتم آن‌گاه تو چه می‌کردی؟ ـ یاالله رفیق. زود بیا صورتم را بتراش.

«اولیویه» چون دید که شاه می‌خندد و هیچ گونه نمی‌توان او را بر سر خشم آورد از اطاق غرغرکنان خارج شد تا اوامر او را به کار بندد.

شاه از جای برخاست و دم پنجره رفت. آن را گشود و ناگهان با هیجان شگفت‌آوری روبرو شد: دست‌ها را به هم زد و گفت:

– بله، آسمان شهر ارغوانی است. به نظرم دارالحکومه را آتش زده‌اند. همین است و جز این نیست، رعایای عزیزم! بالاخره برای سرکوبی اعیان و اشراف به یاریم شتافتید!

آن‌گاه روی به مردان فلاندری کرده و گفت:

– آقایان، بیائید تماشا کنید. آیا سرخی آسمان از آتش‌سوزی نیست؟

دو مرد «گاندی» نزدیک شدند. «گیوم ریم» گفت:

– آتش‌سوزی بزرگی است.

«کوپنول» که ناگهان دیده‌گانش درخشیدن گرفته بود گفت:

– به یاد آتش زدن خانه «هیم برکور» افتادم. بی‌گفتگو شورش عظیمی برپاست.

شادی «لوئی یازدهم» کمتر از مرد کفش‌دوز نبود. از وی پرسید:

– آقای «کوپنول» قبول دارید که مقاومت در برابر این‌ها دشوار است.

– اعلیحضرتا! به خدا قسم که شما برای فرونشاندن شورش باید بسیاری از یاران

جنگی‌تان را از دست بدهید.

- من! اگر اراده کنم به یک اشاره شورش را می‌خوابانم...!

مرد کفش‌دوز بی‌پروا گفت:

- اعلیحضرتا! اگر این شورش چنان است که من می‌پندارم، اراده شما نیز کارگر نخواهد بود.

«لوئی یازدهم» گفت:

- رفیق، دو گروهان از سربازان به همراه تیراندازی قپوزها یک مشت مردم بی‌سر و پا را می‌توانند متفرق سازند.

مرد کفش‌دوز باوجود اشارات «گیوم ریم» که او را از ادامه بحث در این زمینه باز می‌داشت به سخن ادامه داد و گفت:

- اعلیحضرتا، مردم سوئیس نیز بی‌سر و پا لخت و پتی بودند. «آقای دوک بورگینیون» نیز مرد عالی‌مقامی بود و در جنگ «گراندسون» فریاد بر می‌آورد: «توپچی‌ها بر روی این پلیدها شلیک کنید»! و آن‌ها را به سن ـ ژرژ سوگند می‌داد: اما «شارناختال» با گریز خویش به «دوک» حمله کرد و تودهٔ مردم به حمله پرداختند. دهقانانی که تنها سپری از پوست گاومیش در دست داشتند. ارتش پرشکوه «بورگینیون» را چون شیشه‌ای که به سنگ بخورد خرد و ریز کردند. چه شوالیه‌هائی که به دست ژنده‌پوشان کشته شدند! نعش بزرگترین نجیب‌زادهٔ «بورگینیون» یعنی آقای «شاتو ـ گریون» با اسب بزرگ نیله‌اش درون مردابی نزدیک چمنزار پیدا شد.

شاه گفت:

- دوست من، شما از جنگ صحبت می‌کنید. این‌جا شورشی برپا است.

من تا ابرو درهم کشم. شورش خوابانده خواهد شد.

«کوپنول» بابی اعتنائی گفت:

- اعلیحضرتا، ممکن است چنین شود. در این صورت معلوم می‌شود که هنوز ساعت اقدام ملت فرا نرسیده است.

«گیوم ریم» دریافت که هنگام مداخله در بحث آن‌ها فرا رسیده است. گفت:

- آقای کوپنول، فراموش نکنید. که شما با پادشاه پرقدرتی صحبت می‌کنید.

مرد کفش‌دوز به تندی گفت:

- می‌دانم.

شاه رو به گیوم ریم کرد و گفت:

- دوست من بگذارید سخنش را بگوید. من از صراحت لهجهٔ ایشان خوشم می‌آید. پدرم «شارل» هفتم بارها می‌گفت که راستی بیمار است. و من گمان می‌برم که راستی مرده است! ولی کسی بدان اعتراف نمی‌کند. اما آقای «کوپنول» مرا از اشتباه درآورد.

آنگاه دست خود را دوستانه برشانهٔ کوپنول گذاشت و گفت:

- آقای «ژاک» سخنتان را ادامه دهید.

- اعلیحضرتا، عرض کردم شاید شما راست می‌گوئید، در این صورت زمان اقدام ملت نرسیده است.

«لوئی یازدهم» نگاه دقیقی به وی افکند و گفت:

- زمان اقدام ملت کی فرا می‌رسد؟

- وقتی فرا رسد صدای زنگ‌های آن را خواهید شنید.

- لطفاً بگوئید کدام ساعت زنگ خواهد زد؟

«کوپنول» با آرامش درونی و ادای روستائی خویش شاه را کنار پنجره برد و گفت:

- اعلیحضرتا! گوش کنید! در این‌جا برخی بلند و باروئی مستحکم، توپ‌ها و کاسب‌کاران و سربازان حاضرند. هنگامی که باروی دژ به غلغله افتد و توپ‌ها غرش کند و برج بلند هیاهوکنان واژگون شود و کاسب‌کاران و سربازان فریادزنان شروع به کشت و کشتار کنند، زنگ‌ها به صدا درمی‌آید.

لوئی با قیافه‌ای درهم در اندیشه شد. لحظه‌ای خاموش ماند، سپس با کف دست به دیوار محکم برج کوبید! گوئی اسبی را نوازش می‌کند و گفت:

- نه هرگز نه: باستیل عزیزم تو به این آسانی واژگون نخواهی شد!

آنگاه به تندی به سوی مرد فلاندری برگشت و گفت:

- آقای «ژاک»، تاکنون عصیان و شورشی دیده‌اید؟

مرد کفش‌دوز پاسخ داد:

- من خود شورش‌ها به پا کرده‌ام.

شاه پرسید:

- برای ایجاد بلوا و شورش چه می‌کنید؟

کوپنول پاسخ داد:

-کار مشکلی نیست. صد راه دارد. نخست باید مردم شهر ناراضی باشند. و این هم امری رایج است. باید با خلق و خوی مردم آشنا بود، مردم «گاند» مستعد شورش اند، آن‌ها به فرزند شاه علاقه دارند. ولی از شخص شاه بیزارند. بله صبح یکی از روزها فرض کنیم کسی وارد مغازهٔ من می‌شود و می‌گوید، عمو کوپنول، چنین و چنان و مادموزل فلاندر می‌خواهد وزیرانش را نجات دهد، هر طور می‌خواهید اقدام کنید. من کارم را به زمین می‌گذارم و از دکان کفش‌دوزی خود در می‌آیم و در کوچه‌ها به راه می‌افتم و فریاد می‌زنم:

-بریزید، بچاپید! در هر گوشه‌ای می‌توان چلیک شکسته‌ای پیدا کرد و بالای آن رفت. من بالا می‌روم و نخستین کلماتی که به ذهنم می‌آید و یا آنچه در دل دارم به صدای بلند می‌گویم.

اعلیحضرتا کسی که از میان مردم برخاسته باشد گفتنی‌های زیادی به دل خواهد داشت. مردم جمع می‌شوند و فریاد می‌کشند. زنگ‌های کلیسا را به صدا در می‌آورند. سربازان را خلع سلاح می‌کنند و اسلحه آنان را به ژنده‌پوشان می‌دهند. مردم کوچه و بازار به آن‌ها می‌پیوندند و کارها روبه‌راه می‌شود! تا روزی که نجبا و اشراف در قلمرو خود و بورژواها در شهرهای کوچک خویش و دهقانان در سراسر کشور مستقرند کار به این منوال خواهد بود.

شاه پرسید:

- به‌این‌ترتیب شما علیه چه کسی قیام می‌کنید؟ علیه نائب‌الحکومه خود یا اربابان خود؟

- این بسته به موقعیت است، شورش معمولاً علیه نائب‌الحکومه یا نجیب‌زادگان است. حتی گاهی شخص «دوک» نیز هدف شورش قرار می‌گیرد.

«لوئی یازدهم» برگشت و به جای خود نشست و لبخندزنان گفت:

- ولی در فرانسه شورش‌ها فقط علیه نائب‌الحکومه است!

در این حال «اولیویه» وارد اطاق شد. دو نفر از ندیمان نیز به دنبال وی لوازم ریش‌تراشی را به همراه می‌آوردند. اما شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان نیز به همراه آنان وارد اطاق شد و شاه از دیدن آنان یکه خورد. گرچه آنان قیافه‌های وحشت‌زده‌ای داشتند. ریش‌تراش نیز هراسان ولی قلباً خوشحال بود. اولیویه پیش از دیگران لب به

سخن گشود و گفت:

– اعلیحضرتا از خبر مصیبت‌باری که به عرض خواهم رسانید پوزش می‌خواهم.

شاه به تندی برگشت و پرسید:

– منظورتان چیست؟

«اولیویه» چون مردی که می‌خواهد ضربت شکننده‌ای وارد آورد گفت:

– اعلیحضرتا شورش مردم علیه نائب‌الحکومه نیست.

– پس علیه چه کسی شورش کرده‌اند؟

– علیه شما، اعلیحضرتا!

شاه سالخورده چون مرد جوانی از جای برخاست و قد برافراشت و گفت:

– اولیویه، توضیح بده! رفیق مواظب گفته‌هایت باش، و بدان که به صلیب «سن ـ لو» سوگند اگر در این دم نادرست بگوئی شمشیری که گردن آقای «لوگزامبورگ» را زد گردن تو را نیز خواهد زد!

سوگند هولناکی بود. لوئی یازدهم تنها دو بار در سراسر عمر به صلیب «سن ـ لو» سوگند یاد کرده بود.

«اولیویه» دهان باز کرد تا پاسخ گوید:

– اعلیحضرتا...

شاه به تندی سخن او را برید و گفت:

– به زانو درافت! تریستان مواظب این مرد باشید!

«اولیویه» زانو بر زمین زد و به سردی گفت:

– اعلیحضرتا، دخترک جادوگری از طرف پارلمان دادگستر شما محکوم به اعدام شده بود. این دخترک گریخته و به کلیسای «نتردام» پناهنده شده است، مردم می‌کوشند تا او را دستگیر کرده و به کیفر اعمالش برسانند. آقای شاه بندر پاریس و رئیس شبگردان خود شورشیان را دیده‌اند. اگر گفتهٔ من نادرست باشد آنان می‌توانند تکذیب کنند. مردم «نتردام» را محاصره کرده‌اند.

شاه که از فرط خشم به خود می‌لرزید و رنگ بر صورت نداشت زیر لب گفت:

– پس این طور! شورشیان «نتردام» عزیز را محاصره می‌کنند! «اولیویه» برخیز. حق با توست. پست «سیمون ردان» را به تو بخشیدم. حق با توست.

ـ مردم به من هجوم آورده‌اند. دخترک جادوگر در پناه کلیسا و کلیسا در پناه من است. مرا ببین که گمان می‌بردم مردم علیه نائب‌الحکومه شوریده‌اند! شورش علیه شخص من است!

شاه که از فرط خشم نیروی جوانی را باز یافته بود. شروع به قدم زدن در اطاق کرد. دیگر لبخند نمی‌زد، قیافهٔ ترسناکی به خود گرفته بود. روباه محیل به کفتار هولناک تبدیل شده بود: لبانش می‌جنبید و مشت‌های استخوانیش گروه می‌خورد. ناگهان سر بر داشت نوری در چشمان گود افتاده‌اش درخشیدن گرفت. با صدائی چون صدای شیپور گفت:

- «تریستان! باید قتل‌عام کرد. به اوباش رحم نباید کرد! برو، دوست من هرچه بتوانی از آن‌ها بکش! بکش!

وقتی طوفان خشم وی اندکی فرو نشست به جای خود برگشت و گفت:

- تریستان، این‌جا بیا! ـ از «باستیل» سیصد سوار نیزه‌دار و «ویکنت ژیف» را به همراه بردارید. گروهان کمانداران و گماشته‌مان آقای «شاتوپره» را نیز بـه هـمراه بـبرید. افـراد ابواب‌جمعی خودتان را نیز به همراه ببرید. در هتل «سن ـ پل» نیز از چهل تن نگهبانان ولیعهد می‌توان کمک بگیرید، با همهٔ این افراد خود را به نتردام برسانید.

ـ آهای! آقایان شورشی، شما در مقابل تاج و تخت سلطنت و نـتردام مـقدس قـرار گرفته‌اید. تریستان همه‌شان را بکش! بکش!

«تریستان» تعظیم کرد و گفت:

- اطاعت می‌شود اعلیحضرتا!

کمی خاموش ماند. سپس افزود

- با جادوگر چه باید کرد؟

شاه از این پرسش در اندیشه شد و گفت:

- اما جادوگر را... آقای استوتویل. مردم چه می‌خواهند؟ شاه بندر پاریس پاسخ داد:

- اعلیحضرتا، به نظرم علت هجوم به «نتردام» برای انجام مـجازات اوست و گـمان دارم وقتی او را به دست آورند بر سر دار بفرستند.

شاه در فکر عمیقی فرو رفت سپس رو به «تریستان» کرد و گفت:

- بسیار خوب! دوست من، مردم را قتل‌عام کن و سپس جادوگر را دار بزن.

گیوم ریم آهسته زیر گوش کوپنول گفت:

- درست شد! مردم را به خاطر آنچه می‌خواهند تنبیه می‌کنند و سپس خواست او را انجام می‌دهند.

تریستان به پاسخ گفت:

- اعلیحضرتا، اگر جادوگر درون کلیسا بود اجازه می‌فرمائید از بست بیرونش آوریم؟

شاه گوش خود را خاراند و گفت:

- عجب! متحصن است؟ بالاخره باید این زن به دار آویخته شود.

در این‌جا گوئی فکری به خاطرش رسید. در برابر صندلی خود زانو زد و کلاه از سر برداشت و آن را روی صندلی گذاشت. آن‌گاه به یکی از تعویذهای سر بی‌کلاه نگریست و دست‌ها را به هم پیوست و گفت:

- ای «نتردام پاریس» ای ارباب پرلطف من، مرا معذور دار. تنها این یک بار به این کار دست می‌زنم، باید این تبهکار را مجازات کرد. ای باکره مقدس، اطمینان داشته باشید که این دخترک جادوگر شایستگی حمایت شما را ندارد، ای باکره مقدس شما خود می‌دانید که پیش از این بسیاری از پادشاهان برای تجلیل از خدا و مقتضیات دولتی امتیازات کلیساها را زیر پا نهاده‌اند. «سن‌هیو» اسقف انگلستان به «ادوارد» پادشاه آن کشور اجازه داد تا افسونگری را که در کلیسایش پنهان شده بود دستگیر سازد، سن‌لوئی فرانسه استاد من نیز به همین عنوان یکبار از مقررات کلیسای «سن‌پل» سرپیچی نمود، هم‌چنین آقای «آلفونس» پسر پادشاه اورشلیم با کلیسای قبر عیسی همین معامله را کرد. مرا از این که تنها همین یکبار مقررات را نادیده می‌گیرم به بخشید. این کار دیگر تکرار نخواهد شد و در عوض مجسمه نقرهٔ زیبائی نظیر آنچه که سال پیش به «نتردام اکوی» داده‌ام تقدیم نمود.

بر خود صلیب کشید و کلاه برسر گذاشت و به تریستان گفت:

- رفیق، عجله کنید. آقای «شاتوپره» را به همراه ببرید. می‌توانید ناقوس خطر را به صدا درآورید. عوام‌الناس را خرد کنید. جادوگر را بر سر دار بفرستید. فرمان من چنین است که شما خود حکم اعدام را اجرا کنید و گزارش آن را به من بدهید. اولیویه شروع کن! من امشب نخواهم خوابید. ریشم را بتراش.

تریستان تعظیم کرد و از اطاق خارج شد. آن‌گاه شاه به اشاراتی «ریم» و «کوپنول» را مرخص کرد و گفت:

- دوستان فلاماند عزیزم خداحافظ شما. بروید کمی استراحت کنید. شب می‌گذرد و به صبح چیزی نمانده است.

آن دو از اطاق خارج شدند و هر یک به راهنمائی فرمانده باستیل به منزل خود رفتند. کوپنول در بین راه به گیوم ریم می‌گفت:

- هوم! خیلی چیزها از این شاه که گرفتار سرفه است فهمیدم! من شارل «بورگونی» مست را دیده‌ام. او در بدجنسی هرگز به پای لوئی بیمار نمی‌رسید.

«ریم» پاسخ داد:

- آقای «ژاک!» جوشانده بیش از شراب شاهان را سنگدل می‌کند.

۶

مشعل زیر سرپوش

گرنگوار هنگامی که از باستیل درآمد به کوچهٔ «سن‌آنتوان» پیچید و به سرعت اسبی رم‌کرده پا به گریز نهاد. و چون به دروازهٔ «بوداویه» رسید مستقیماً به سوی صلیب سنگی میدان رفت. گوئی در تاریکی نیمه شب مرد سیاه‌پوشی را که روی پله‌های پای صلیب نشسته بود به چشم دیده است. گرنگوار وقتی به مرد مزبور نزدیک شد پرسید:

– استاد شمائید!

مرد سیاه‌پوش برخاست و گفت:

–گرنگوار. خون را در عروقم به جوش آوردی. مردی که بر سر برج سن‌ژوره ایستاده است ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب را اعلام کرد.

گرنگوار به سخن درآمد و گفت:

– تقصیر از من نیست. از شبگردان شاه است، خوب از چنگشان رهائی یافتم! من همواره از پای دار می‌گریزم. سرنوشت من چنین است.

– تو از جاهای دیگری هم می‌گریزی. ولی بگذریم باید به سرعت دور شد. اسم شب را می‌دانی؟

– استاد، باور کنید که من هم الآن از حضور شاه می‌آیم؟ می‌دانید که نیم‌تنه‌ای نخ‌نما بر تن دارم؟ عجب ماجرائی است.

– وای !چه پرحرفی! دانستن این ماجرا به چه دردم می‌خورد؟ اسم شب راهزنان را می‌دانی؟

– می‌دانم، خاطرتان جمع باشد. اسم شب (مشعل کوچک زیر سرپوش) است.

– بسیار خوب، اگر اسم شب را نمی‌دانستیم نمی‌توانستیم به کلیسا راه یابیم. شاید

هم به موقع برسیم.

- بله، استاد. ولی چگونه می‌توانیم وارد نتردام شویم؟

- کلیدِ برج‌ها همراهم است.

- چگونه می‌توانیم از کلیسا خارج شویم؟

- پشت دیر در کوچکی است که به لب رودخانه باز می‌شود. کلید این در نزد من است.

هم امروز بامدادان زورقی در آن‌جا آماده کرده‌ام.

گرنگوار گفت:

- نمی‌دانید به چه خوبی از چوبه دار نجات یافتم!

مرد سیاه‌پوش گفت:

- ای بابا! عجله کن.

و هر دو با گام‌های بلند به سوی شهر روان شدند.

۷

ندای یاری شاتوپره

شاید خوانندهٔ کتاب هنوز وضع بحرانی خطرناکی راکه «کازیمودو» با آن روبرو بود به خاطر داشته باشد. مرد کر دلاور که از هر سو مورد هجوم قرار گرفته بود. اگرچه هنوز جرأت و جسارت خویش را از دست نداده بود. ولی دیگر امیدی نداشت. البته او به فکر جان خویش نبود بلکه از جان دخترک کولی در اندیشه بود. در راهرو گیج و گول به هر طرف می‌دوید. چیزی نمانده بود که راهزنان نتردام را تصرف کنند. ناگهان صدای پای اسبان در کوچه‌های مجاور پیچید. ستون سواران مشعل به دست که دائماً مهمیز براسب می‌زدند چون طوفان مهیبی فرارسید و فریاد فرانسه! فرانسه! و اراذل را بکوبید! شاتوپره در حال حمله است! دارالحکومه! برخاست.

راهزنان وحشت‌زده تغییر جبهه دادند.

«کازیمودو» صدائی نمی‌شنید ولی نور مشعل‌ها و شمشیرهای برهنه و سر نیزه‌های سواران راکه «فوبوس» در رأس آنان بود به چشم دید. برخی از راهزنان از حملهٔ سواران دچار وحشت شده و برخی دیگر نظم و انتظام را از دست داده بودند. «کازیمودو» از این کمک غیر مترقبه چنان نیروئی گرفت که نخستین متجاوزین راکه قدم به راهرو پادشاهان نهاده بودند. برزمین انداخت.

سواران واحدهای ارتش پادشاهی بودند و به دستور وی به حمله پرداخته بودند.

راهزنان شجاعت بی‌نظیری از خود نشان دادند. آن‌ها با نومیدی شروع به دفاع کردند. در یکی از جناحین آنان کوچه «سن پیراوبوف» و در پشت سرکوچه «پاوری» قرار

داشت. آن‌ها هنوز از حمله به «نتردام» دست بر نداشته بودند. «کازیمودو» نیز هنوز سرگرم دفاع بود. راهزنان که نتردام را محاصره کرده بودند خود نیز در محاصره سواران پادشاهی افتادند. وضع آن‌ها درست شبیه وضع محاصرهٔ «تورن» به سال ۱۶۴۰ بود. در آن سال پرنس «توماس» آقای «لوگانز» را در محاصره داشت ولی خود نیز در محاصره «کنت هانری دارکور» بود، به قول معروف: Taurinum Obsessor idem Ceius اوضاع آشفته شد. گوشت گرگ به زیر دندان سگ افتاد. سواران پادشاهی زیر فرماندهی «فوبوس دو شاتوپره» شجاعانه در مبارزه بودند و راهزنان را از دم تیغ می‌گذراندند. راهزنان سلاح مرتبی نداشتند ولی جوش و خروش زیادی از خود نشان می‌دادند. زنان و مردان و کودکان به گردن و روی کپل اسبان می‌پریدند. چون گربه‌ای با چنگ و ناخن دست و پا بدان می‌آویختند. دیگران با مشعل چهرهٔ کمانداران را به آتش می‌کشیدند و یا داس دسته بلندی را به گردن سواران می‌انداختند و آن را به سوی خود می‌کشیدند و سوارانی را که بر زمین می‌افتادند قطعه قطعه می‌کردند. یکی از آنان اسبان سواران را پی می‌کرد و با خونسردی به این کار سرگرم بود و قیافهٔ هول‌آوری داشت. آواز تو دماغی می‌خواند و یک دم از شکار غافل نمی‌ماند. او به هر ضربت در اطراف خود دایره‌ای از اعضای مثله شده ترسیم می‌کرد و با سلاح وحشت‌بار خود به جائی که سواران بیشتر در آن‌جا متمرکز بودند حمله می‌نمود، و چون درودگری کهنه کار با آرامش خاطر و تکان دادن سر بدو می‌پرداخت. این مرد «کلوپن ترویفو» بود و سرانجام به ضربت شمخال از پای درآمد.

در این حال ساکنین خانه‌های مجاور از شنیدن غریو سربازان شاهی پنجره‌ها را باز کرده و وارد پیکار شدند. از هر طبقهٔ عمارات گلوله برسر راهزنان می‌بارید. دود باروت تفنگ‌های تفنگداران سراسر میدان را پر کرده بود. نمای نتردام از پشت دودها به سختی تشخیص داده می‌شد.

سرانجام شورشیان تسلیم شدند. خستگی و نداشتن سلاح مرتب و وحشت ناشی از غافلگیر شدن، بالاخره تیراندازی از پنجره‌ها و پیکار بی‌امان نیروهای پادشاهی آنان را از پای درآورد. به ناچار خط محاصره را شکافتند و در سمت‌های مختلف پا به فرار نهادند

و تلی از مردگان بر جای گذاشتند.

«کازیمودو» با دیدن شکست راهزنان زانو بر زمین زد و دست بر آسمان برداشت. آنگاه سرمست و شادان به سرعت پرنده‌ای تیز پر راه پله‌ها را در پیش گرفت و خود را به حجره‌ای که از جان و دل به دفاع آن برخاسته بود رسانید. او در آن لحظه اندیشه‌ای جز این بر سر نداشت که در برابر کسی که برای بار دوم جانش را از خطر مرگ نجات داده است زانو زند.

اما چون قدم به درون حجره نهاد حجره را خالی یافت.

بخش یازدهم

۱

پاپوش کودک

هنگامی که راهزنان «نتردام» را محاصره می‌کردند «اسمرالدا» در خواب بود. اما چندی نگذشت که از غریو و هیاهوی شورشیان که دم به دم رو به افزایش می‌نهاد نخست بزک و سپس دخترک کولی از خواب پریدند.

«اسمرالدا» وقتی بیدار شد نخست کمی به هیاهو گوش خوابانید، آنگاه برخاست و به هیاهوی راهزنان و شعلهٔ مشعلهای آنان از حجره قدم بیرون نهاد. منظرهٔ میدان و شور و خشم شورشیان و آشفتگی وضع از حملهٔ شبانهٔ آنان با نورسرخ رنگ مشعل‌ها در زمینه تاریک میدان به آتشی که شب هنگام برفراز مردابها دیده می‌شود شباهت داشت.

«اسمرالدا» از دیدار این منظرهٔ اسرارآمیز گمان برد که پیکار سختی میان اشباح (سابات)[1] و مجسمه‌های سنگی پرهیبت جانوران نتردام درگرفته است، او که از کودکی در میان فرقهٔ کولیان بارآمده بود. پابند اعتقادات خرافی بود و اندیشه‌اش نخست متوجه موجودات شریر شبانه شد. وحشت‌زده به حجره خویش پناه برد و از بستر خود تمنا کرد تا کابوس‌های آرامتری به سراغش فرستد.

۱ـ محفل شبانهٔ جادوگران.

با این حال نخستین گرد و غبار ناشی از ترس فرونشست و او از غریوی که دم به دم رو به فزونی می‌رفت و اشارات دیگر پی به واقعیت برد و یقین حاصل کرد که به جای اشباح از جانب مردمان به محاصره افتاده است. آن‌گاه وحشت و هراس او بی‌آن‌که افزایش یابد تغییر رنگ داد.

«اسمرالدا» گمان برد که مردم برای دار زدن وی به دست و پا افتاده‌اند. از این فکر بر خود لرزید. اندیشهٔ از دست رفتن امید و زندگی و «فوبوس» عزیز و سقوط به ژرفنای نیستی و بسته بودن راه نجات و نداشتن یاور و پشتیبان بالاخره تنهائی و دوری از آشنایان و هزاران فکر دیگر او را از پای درآورد. به زانو در افتاد و سر بر روی تختخواب نهاد و دست‌ها را بالای سر به هم پیوست. لرزه براندامش افتاده بود. با این‌که کولی و بت پرست بود. بغض راه گلویش را فشرد و از خدای مهربان مسیحیان و نتردام مهماندار خویش مدد می‌خواست. آدمی هر چند بی‌ایمان باشد دقایقی فرا می‌رسد که در آن به معبدی که در دسترس اوست توسل می‌جوید.

مدت‌ها به حال تعظیم و استغاثه ماند. از واقعیت به جان می‌ترسید و از غرش و غریوی که دم به دم نزدیک‌تر می‌شد خشکش زده بود. او از ماهیت مصیبتی که به وی روی آورده بود خبر نداشت تنها با شعور باطن و وسعت فکر خطر را درک می‌کرد.

در این حال اسمرالدا صدای پای کسی را شنید. برگشت و دو مرد راکه یکی از آن‌ها چراغی به دست داشت در آستانهٔ در حجره دید. فریاد ضعیفی برکشید. صدای آشنائی گفت:

– نترسید. منم.

اسمرالدا پریشان‌حال پرسید:

– کی؟ شمائید؟

– بله من پیر گرنگوارم.

دخترک کولی از شنیدن این نام اطمینان خاطر یافت برخاست و چشمش به شاعر خانه به دوش افتاد ولی مرد سیاه‌پوش دیگری نیز به همراه وی بود. چهره آن مرد دیده نمی‌شد و سکوت او اسرارآمیز می‌نمود. گرنگوار به لحن ملایمی گفت:

– ببین، مرا جلی بیشتر از شما شناخت! راستی هم بزک بی‌آن‌که منتظر معرفی

گرنگوار بماند خود را به وی رسانده بود و تن خویش را به زانوان وی می‌مالید و موی سپید خود را به لباس وی می‌ریخت. گرنگوار نیز بزک را نوازش می‌کرد.

دخترک کولی آهسته پرسید:

- همراه‌تان کیست؟

گرنگوار پاسخ داد:

- آرام باشید. او یکی از دوستان من است.

فیلسوف چراغ را بر زمین نهاد و روی کف حجره چهار زانو نشست و «جلی» را در آغوش گرفت و گفت:

- به‌به! چه حیوان قشنگی! هم پاکیزه است و هم بزرگوار و باهوش. بیش از معلمین صرف و نحو سواد دارد! ببینم، «جلی» جان بازی‌های تماشائی‌ات را که فراموش نکرده‌ای؟ آقای «ژاک شارمولو» چه می‌کند؟...

مرد سیاه‌پوش امان نداد تا گرنگوار سخنش را تمام کند. با خشونت به وی نزدیک شد و شانه او را گرفت و محکم تکان داد.

«گرنگوار» برخاست و گفت:

- راستی فراموش کردم که وقت تنگ است. ولی استاد عزیزم، مردم را که نباید این چنین تکان داد. دختر زیبایم جان شما و «جلی» عزیزم در خطر است. می‌خواهند شما را دار بزنند. ما دوستان شمائیم و برای رهائی شما به این‌جا آمده‌ایم. به دنبال ما بیائید.

دخترک کولی گفت:

- راست می‌گوئید؟

- بله، راست می‌گویم. فوراً حرکت کنید؟

دخترک تته‌پته‌کنان گفت:

- موافقم. اما چرا دوستتان حرف نمی‌زند؟

گرنگوار پاسخ داد:

- آه! پدر و مادرش اشخاص عجیبی بودند و او را کم حرف بارآورده‌اند.

«اسمرالدا» از این توضیح قانع شد و گرنگوار دست او را گرفت. مرد همراه وی نیز چراغ را برداشت و پیشاپیش آنان به راه افتاد. بزک جست و خیزکنان به دنبال شان شتافت

حیوان با وفا از دیدن «گرنگوار» چنان شادمان شده بود که هردم دوستانه شاخ به پای او می‌زد و تعادل او را از دست می‌گرفت. فیلسوف هربار که نزدیک بود از پله در غلطد می‌گفت:

–کار دنیا همین است. معمولاً نزدیک‌ترین دوستان باعث سقوط آدمی می‌شوند!

آنان به سرعت از پله‌های برج پائین رفتند. از کلیسای ظلمانی که غریو میدان در آن می‌پیچید گذشتند. و از در سرخ به حیاط دیر قدم نهادند. دیر خلوت بود و راهبان خود را به نمازخانه رسانده بودند تا دسته‌جمعی دست به دعا بردارند. در حیاط دیرکسی جز فراش‌هائی که درگوشه‌های تاریک آن سر درگریبان نهاده بودند دیده نمی‌شد. گرنگوار و یاران به سمت دری که به رودخانه مشرف بود روان شدند. مرد سیاه‌پوش با کلیدی که به همراه داشت در را گشود. باریکه‌ای از خاک میان کلیسا و رودخانه فاصله بود. این باریکه به جزیره‌ای در سمت مشرق کلیسا منتهی می‌شد. باریکه به کلی خلوت و آرام‌تر از جاهای دیگر بود. غوغای راهزنان به طور مبهم و نامشخص بدان جا می‌رسید. نسیم خنکی که از رودخانه بر می‌خاست برگ تک‌درختی را که در انتهای باریکه کاشته شده بود با همهٔ دل‌آویزی به جنبش در می‌آورد. با این حال هنوز در آستانهٔ خطر بودند و به عمارتی جز کلیسا و نمازخانه دسترسی نداشتند. در قلمرو اسقف بی‌نظمی عجیبی به چشم می‌خورد. از دور شهر پاریس سایهٔ رقصانی برزمینه روشن بود و چون زمینهٔ تابلوهای رامبراند جلوه می‌کرد.

مرد چراغ به دست تا انتهای باریکه پیش می‌رفت. در آن‌جا بقایای پرچین پوسیده‌ای با شاخه‌های باریک تاکی که به انگشت‌های بازپنجهٔ دست شباهت داشت دیده می‌شد. در پشت آن زورقی کنار ساحل پنهان بود.

مرد سیاه‌پوش به «گرنگوار» و همراه وی اشاره کرد تا سوار زورق شوند. بزک نیز آن‌ها را دنبال کرد. سیاه‌پوش پس از دیگران در زورق نشست و طناب قایق را برید و با چوب دست بلندی آن را به میان آب راند. آنگاه دو پارو به دست گرفت و به شدت شروع به پارو زدن کرد، زورق از ساحل دور شد در این‌جا آب رود «سن» شتابان پیش می‌رود. مرد سیاه‌پوش کوشش بسیاری به کار برد تا جزیره را ترک گوید.

گرنگوار به محض این که در زورق نشست بُزک را روی زانوی خود گذاشت. او پشت

سر دخترک جای گرفته بود. «اسمرالدا» که از مرد ناشناس واهمه داشت خود را به شاعر جوان چسبانید.

گرنگوار وقتی احساس کرد که زورق از ساحل دور می‌شود دست‌ها را به هم زد و بوسه‌ای از میان شاخ‌های بزک برداشت و گفت:

- به به! هر چهار نفرمان نجات یافتیم.

آنگاه در اندیشه شد و اضافه کرد:

- آدمی گاهی به اقبال و زمانی به نیرنگ نیازمند است.

زورق به آرامی به ساحل راست رودخانه نزدیک می‌شد. دخترک با وحشت مبهمی به ناشناس می‌نگریست. مرد سیاه‌پوش به دقت چراغ را پائین کشیده بود و در تاریکی در پیشاپیش زورق به شبح هولناکی شباهت داشت. شنل سیاهش چون ماسک و آستین‌های گشاد قبایش که به هنگام پاروزدن باز و بسته می‌شد به مانند بال خفاشان بود. اما دم نمی‌زد و سخن نمی‌گفت و در زورق جز صدای برخورد متناوب پاروها به چین و شکن آب چیزی شنیده نمی‌شد.

ناگهان «گرنگوار» به سخن درآمد و گفت:

-به جان خودم! ما چون حشرات شاد و سرخوشیم! در محیط ما خاموشی فیثاغورثیان و یا خاموشی دنیای ماهیان حکمفرما است! ای داد! دوستان دلم می‌خواست، که کسی سخنی بگوید. صدای آدمی درگوش آدمیان بهترین نوای موسیقی است. این گفتهٔ من نیست بلکه پیش از من «دیدیم» اسکندری آن را بیان داشته است. وه که چه سخنان نغزی! البته «دیدیم» فیلسوف ناچیزی نیست عزیز دلم، چیزی بگو! تمنا می‌کنم صحبت کن! راستی شما خوب اخم می‌کردید، هنوز اخم می‌کنید؟ عزیزم می‌دانید که پارلمان حق دارد احترام بست‌ها را به هم زند؟ می‌دانید که شما را در «نتردام خطر» بزرگی تهدید می‌کرد.

دریغا که تروخیلوس پرندهٔ کوچک در دهن تمساح لانه می‌کند، استاد ماه درمی آید نکند که ما را ببینند! ما با نجات دختر خانم کار خیری انجام می‌دهیم ولی اگر دستگیر شویم به فرمان شاه باید چوبهٔ دار را ببوسیم. دریغا که کارهای آدمی دوگرداب خطرناک به همراه دارد. برای این که چیزی به تو بدهند باید چیزی از من بگیرند. هر کس «سزار»

را تحسین کند «کاتلینا» را تقبیح کرده است. استاد آیا چنین نیست؟ نظر شما راجع به این فلسفه چیست؟ من پیرو فلسفهٔ غریزی طبیعی هستم....ای بابا! کسی به من پاسخ نمی‌دهد. شما دو تن چه خلق و خوی تندی دارید! به ناچار من باید با خود به گفتگو پردازم. این امر در تراژدی به نام «مونولوگ» معروفست، شگفتا! به هر دوی شما اعلام می‌کنم که من هم‌اکنون از دیدار «لوئی یازدهم» شاه فرانسه برمی‌گردم. چه پادشاه پلید سالخورده‌ای! خود را در خز و اطلس پیچیده است. حق‌التألیف نمایشنامه‌ام را هنوز به من بدهکار است ولی نزدیک بود همین امشب مرا دار بزنند. اگر چنین می‌شد از کارم باز می‌ماندم. «لوئی یازدهم» در برابر هنرمندان خست نشان می‌دهد. کاش که چهار کتاب «سالوین دوکلنی به نام Adversus avaritiam را خوانده بود.

راستش را بخواهید، این پادشاه با اهل قلم خوب تا نمی‌کند و ستمگری‌های وحشیانه‌ای مرتکب می‌شود. اسفنجی است که پول مردم را جذب می‌کند. شکایات از وضع روزگار رفته رفته به صورت گفتگوهای در گوشی علیه شاه در می‌آید. در دورهٔ سلطنت این پارسای خوش‌خو، چوبه‌های دار از مصلوبین به خش خش می‌افتد. کندهٔ زیر تبراز خون محکومین می‌پوسد. زندان‌های چون شکم پرخوران از کثرت تعداد زندانیان می‌ترکد. این شهریار با یک دست دیگر مردم را دار می‌زند. او دادبان خانم «گابل» و آقای «ژیبه» است. از بزرگان هتک حرمت می‌کند، زیردستان را دسته دسته پای دار می‌افکند. شهریاری افراط‌کار است. من او را دوست ندارم. استاد، شما چطور؟

مرد سیاه‌پوش شاعر پرچانه را به حال خود گذاشته و سرگرم مبارزه با جریان آب بود «گرنگوار» دنباله را گرفت و گفت:

– راستی، استاد! وقتی که به میدان رسیدیم در میان راهزنان خشمگین جوان بینوائی را که خدمتکار شما در راهرو پادشاهان مغزش را پریشان ساخت دیدید؟ من او را زیر دست و پا دیدم ولی نشناختم. می‌دانید که بود؟

مرد ناشناس ابداً پاسخ نداد. ولی از پارو زدن باز ایستاد گوئی بازوانش از کار فرو ماند. سرش به سینه افتاد و «اسمرالدا» صدای آه او را شنید. او پیش از این نیز صدای چنین آه‌هائی را شنیده بود.

زورقی که به حال خود مانده بود. لحظه‌ای چند با آب از مسیر خود منحرف شد. ولی

مرد سیاه‌پوش سرانجام به خود آمد، سربرداشت و پاروها را به دست گرفت و در جهت مخالف آب شروع به پارو زدن کرد و به این ترتیب انتهای جزیره را دور زد و به سوی «پرت اوفوان» روان شد.

«گرنگوار» گفت:

- مسکن «باربو» هم آن‌جا است. استاد به آن پشت‌بام‌های سیاه‌رنگ که زوایای عجیبی دارند بنگرید. زیر آن محیط مه‌آلود و دود زده و کثیف که در آن ماه به مانند زردهٔ تخم‌مرغی شکسته به نظر می‌رسید جایگاه«باربو» است. پناهگاه خوبی است. نمازخانه‌ای دارد که طاق آن بسیار زیبا و تماشائی است.

در بالای آن برج نیز ناقوس بزرگی قرار دارد. دارای باغ بزرگی است که درون آن استخر زیبا، کلاه فرنگی باصفا و خیابان‌هایی با درختان زیبا و قابل پسند «ونوس» دارد. ضمناً در آن‌جا درخت زیبائی است که به درخت هوسباز معروف است. چون زیر این درخت جایگاه عیش و عشرت یکی از شاهزاده خانم‌ها بوده است. دریغا که ما فیلسوفان حتی مالک یکی از گردوها یا تربچه یا کلم باغ «لوور» نیز نیستیم. ولی آخرش چی؟ زندگی آدمی برای بزرگان نیز چون ما ترکیبی از نیک و بد است. چون رنج همیشه همراه شادی است. استاد باید داستان این جایگاه «بابور» را برای شما تعریف کنم. این داستان پایان غم‌انگیزی دارد: داستان به سال ۱۳۱۹ در دورهٔ پادشاهی فیلیپ پنجم که بیش از پادشاهان دیگر فرانسه سلطنت کرد اتفاق افتاد. درس اخلاقی که از تاریخ می‌توان گرفت آن است که هوس‌ها و شهوات همواره فرجام بدی دارد! با زن همسایه هرچند که زیبا و هوس‌انگیز باشد نباید نظربازی کنیم. ای وای! همهمه دوچندان شد.

واقعاً هم هیاهو در دوروبر نتردام رو به افزایش می‌رفت! همه گوش فرا دادند. فریادهای پیروزی به طور آشکار به گوش می‌رسید. ناگهان بر فراز بام‌های کلیسا صدها مشعل روشن شد و از نور آن بر بالای برج‌ها و راهروها اسلحهٔ سربازان درخشیدن گرفت. مشعل داران به دنبال کسی می‌گشتند سرانجام فریاد آن‌ها که می‌گفتند:

- دخترک کولی! جادوگر! مرگ بر دخترک کولی!

به گوش می‌رسید

سر دخترک بینوا به سینه افتاد و مرد ناشناس با سرعت جنون‌آوری به سمت ساحل

شروع به پارو زدن کرد. اما مرد فیلسوف در اندیشه بود. او بزک را در آغوش می‌فشرد و از کنار دخترک کولی که خود را به وی نزدیک می‌کرد دور می‌شد.

بی‌گفتگو گرنگوار دچار تردید و دودلی بی‌رحمانه‌ای شده بود. با خود می‌گفت که اگر دخترک را دستگیر کنند بزک را نیز طبق مقررات جاری دار خواهند زد. حیف نیست که حیوان زیبائی چون «جلی» کشته شود. او با خود می‌گفت که چه بهتر رفیق راهش به دخترک کولی بپردازد. او در دل به مبارزهٔ باطنی شدیدی پرداخته بود. او نیز چون «ژوپیتر» در «ایلیاد» دخترک کولی را سبک و سنگین می‌کرد. از این چشم برمی‌دوخت و بدان می‌نگریست. اشک در دیدگانش حلقه منی‌زد و دندان‌ها را به هم می‌فشرد و می‌گفت: آخر من که نمی‌توانم هر دو تای شما را با هم نجات دهم. از تکان محکمی که به زورق برآمد پی بردند که به ساحل نزدیک شده‌اند. هنوز از شهر صدای غلغله و همهمهٔ شدیدی به گوش می‌رسید. مرد ناشناس از جای برخاست و به سوی دخترک کولی رفت. خواست تا زیر بازوی او را بگیرد و در پیاده شدن او را یاری کند. اما دخترک او را از خود راند آنگاه او خود از زورق بیرون جست. «اسمرالدا» به حدی پریشان بود که نمی‌دانست چه می‌کند یا کجا می‌رود. با این ترتیب او لحظه‌ای هاج و واج بر جای ماند و نگران جریان آب شد. وقتی که کمی به خود آمد خود را باناشناس در ساحل تنها یافت. ظاهراً «گرنگوار» هنگامی که از قایق پیاده می‌شدند فرصت را غنیمت شمرده و با بزک ناپدید شده و خود را به خانه‌های گلی محقری در سر راه رسانده بود.

دخترک بینوا وقتی خود را با مرد ناشناس تنها دید برخورد لرزید. خواست سخن گوید، یا «گرنگوار» را به یاری طلبد. اما زبانش یارای ادای کلمات نداشت و صدائی از میان لبانش در نیامد.

ناگهان دست مرد ناشناس را در دست خود دید. دست او سرد و نیرومند بود. دندان‌هایش کلید شد، و رنگ از رخسارش پرید. ناشناس چیزی نگفت، خود از ساحل به طرف میدان اعدام به راه افتاد و او را کشان‌کشان به دنبال خود برد، در این حال «اسمرالدا» احساس کرد که سرنوشت نیروی مقاومت‌ناپذیری دارد. راه گریزی در پیش نبود، به دنبال کشیش کشانده شد، گاهی می‌دوید و زمانی گام برمی‌داشت. راه در این‌جا سر بالائی بود. ولی «اسمرالدا» گمان می‌برد که در سراشیبی می‌غلطد.

به هر سو نظر انداخت. رهگذری ندید. همه جا خالی و خلوت بود. جز در شهر و در زیر دود و مه سرخ فام اثری از آدمی نبود. «اسمرالدا» نام خود را از دهن آنان که فریاد مـی‌زدند (مـرده‌باد جـادوگر) مـی‌شنید. قسـمت‌های دیگـر شـهر پـاریس چـون تـودهٔ ظلمت‌زده‌ای به چشم می‌خورد.

در این حال مرد ناشناس او را کشان‌کشان و به سرعت به دنبال خود می‌برد. راهی که در پیش رو داشتند برای «اسمرالدا» ناشناخته بود. از بـرابـر پـنجره‌ای گـذشتند، او قـد برافراشت و فریاد زد: به دادم برسید!

کاسبکاری که درون خانه بود پنجره را گشود و چراغ به دست با یکتا پیراهـن سـر بیرون کرد، بهت‌زده به ساحل نگریست، چیزی که «اسمرالدا» از شنیدن آن عاجز ماند، مرد کاسب کار در را بست. و نور چراغ وی که آخرین نور امید دخترک بود خاموش شد.

مرد سیاه‌پوش حتی کلمه‌ای نیز بر زبان نراند. سفت و سخت دست دخترک را گرفته بود. دوباره به راه خود ادامه داد: «اسمرالدا» مقاومت رابی فایده دیده و دل شکسته به دنبال وی به راه افتاد.

هر چند یکبار نیروی خویش را جمع می‌کرد و به صدای بریده بریده‌ای می‌گفت:

- شما کیستید؟ شما کیستید ؟

اما مرد سیاه‌پوش پاسخ نمی‌داد.

آن دو در امتداد ساحل پیش رفتند و به میدان وسیعی رسیدند. ماه نورافشانی می‌کرد. میدان مزبور همان میدان اعدام بود و در میانه آن چوبهٔ دار سیاه رنگی به چشم می‌خورد. «اسمرالدا» پی برد که به میدان اعدام قدم گذاشته است. مرد ناشناس ایستاد و برگشت و به وی نگریست و با شلق از سر برداشت. دخترک خشکش زد و زیر لب تته‌پته‌کنان گفت:

- آه! می‌دانستم که خود اوست!

مرد ناشناس کسی جز راهب نبود، در زیر مهتاب به شبحی شباهت داشت. خصلت نور ماه چنین است. گوئی جز ارواح و اشباح در آن دیده نمی‌شود. راهب رو به دخترک کرد و گفت:

-گوش کن. این‌جا می‌خواهم با تو صحبت کنم. این‌جا میدان اعدام و نقطهٔ انتهای زندگی است. سرنوشت ما را در اختیار هم گذاشته است. من می‌خواهم دربارهٔ مرگ یا

زندگی تو تصمیم بگیرم. تو نیز می‌توانی دربارهٔ روح من تصمیم بگیری. این‌جا میدانی است که در نیمه شب در آن چیزی دیده نمی‌شود. پس گوش کن. می‌خواهم بگویم که...اولاً اسمی از «فوبوس» بر زبان نیاور...

راهب به مانند کسی که سر جای خود نتواند بند شود قدم می‌زد و او را به دنبال خود می‌کشانید.

- نام فوبوس را بر زبان نیاور. فهمیدی؟ اگر این نام را بر زبان رانی نمی‌دانم چه خواهم کرد. ولی بی‌گفتگو نتیجهٔ کارم هولناک خواهد بود.

راهب پس از بیان جملهٔ فوق به مانند جسمی که بر مرکز ثقل خود تکیه کند بر جای ایستاد. ولی صدای او خالی از هیجان بود و دم به دم آهسته‌تر می‌شد. کمی مکث کرد و آنگاه به سخن ادامه داد:

- این چنین روی از من برنگردان. گوش کن. موضوع بسیار جدی است. گذشته گذشت. چه می‌گفتم؟ یادم بیارا بله.

- پارلمان تصمیم به دستگیری و اعدام تو گرفته است. من تو را از چنگال آن‌ها نجات دادم. ولی هنوز در تعقیب تو هستند. نگاه کن!

در این حال دست خود را به سوی شهر دراز کرد. تفتیش ادامه داشت. همهمه نزدیک‌تر می‌شد. برج کاخ «لیوتنان» که در روبه روی میدان اعدام قرار داشت روشن بود و هیاهوی زیادی از آن به گوش می‌رسید. سربازان مشعل به دست در ساحل مقابل به هر سو می‌دویدند و فریاد می‌زدند: دخترک کولی. دخترک کولی کجاست؟

مرگ بر کولی! مرگ برکولی!

- ببین، تعقیبت می‌کنند، بدان که من دروغ نمی‌گویم. اما من تو را دوست دارم. زبان باز نکن نگو که از من نفرت داری. دیگر نمی‌خواهم چنین سخنی بشنوم. من تو را نجات داده‌ام. بگذار کار را تمام کنم.

- می‌توانم تو را کاملاً از مرگ نجات دهم. وسائل لازم را فراهم کرده‌ام. تو باید تصمیم بگیری. هرچه بخواهی انجام می‌دهم.

راهب ناگهان سخن خود را برید و گفت:

- نه چنین چیزی نباید بگوئی.

آن‌گاه با گام‌های بلند به سوی چوبهٔ دار رفت، او را نیز با خود بدان سو کشانید. با انگشت به چوبهٔ دار اشاره کرد و به سردی گفت:

– از من و چوبهٔ دار یکی را برگزین!

دخترک دست خود را از دست او در آورد و به پای پایهٔ دار افتاد و به پایهٔ آن بوسه زد. آن‌گاه سر زیبای خود را برگردانید و از روی شانه‌ها به راهب نگریست. در این حال مانند باکره مقدس در پای صلیب بود. راهب بی‌حرکت برجای ایستاده بود و چون مجسمهٔ بی‌جانی با انگشت بر چوبهٔ دار اشاره می‌کرد.

سرانجام دخترک کولی گفت:

– چوبهٔ دار کمتر از شما مایهٔ وحشت است.

دست راهب آهسته فرو افتاد، بادرماندگی نظری به وی افکند و زیرلب گفت:

– اگر سنگ‌ها زبان می‌داشتند حتماً می‌گفتند که این چه مرد بدبختی است:

راهب به سخن خود ادامه داد. بله، راستی چنین است. ای دختر جوان شب و روز در آتش عشقت می‌سوزم. بله، شب و روز می‌سوزم، آیا با این همه شایستهٔ ترحم نیستم؟ عشقتان شبانه‌روز رنجم می‌دهد. طفلک بینوا، عذابم می‌دهد! جا دارد که با من همدردی کنید. ببینید با چه لحن ملایمی با شما گفتگو می‌کنم. چه خوب می‌شد که این همه از من وحشت نمی‌کردید. آخر مردی که زنی را دوست دارد گناه کار نیست! خدایا چطور مرا نخواهید بخشید؟ همواره از من نفرت خواهید داشت؟ پس کار تمام است. شما به من تنها توجهی ندارید! شما در اندیشه دیگری هستید. غافلید که من در سرحد ابدیت ترسان و لرزان سر پا ایستاده و با شما سخن می‌گویم! مواظب باشید که مخصوصاً نام آن افسر را بر زبان نیاورید! حاضرم در برابر شما به زانو درآیم! نه تنها به پای شما بلکه بر زمینی که به آن پا گذاشته‌اید بوسه زنم! چون کودکان گریه کنم و سینه خود بشکافم تا دل خونینم را از آن بیرون کشم و نشان دهم که عاشق دلخسته‌تان هستم. ولی افسوس که این‌ها بی‌فایده خواهد ماند! شما روح مهربان و بخشنده‌ای دارید، شما ذاتاً زیبا و ظریف و شیرین و دلنشین هستید. ولی صد افسوس که تنها نسبت به من بی‌مهرید! وه چه سرنوشت شومی!

راهب صورت خویش را در میان دستان پنهان ساخت. دخترک صدای گریهٔ او را به

گوش شنید. برای اولین بار اشک از دیدگان راهب سرازیر می‌شد. گرچه سر پا ایستاده بود ولی گریه‌ها و زنجورهٔ او تضرع آمیزتر از حالتی بود که زانو برزمین زند. مدتی اشک ریخت و آنگاه به سخن خود ادامه داد.

– ببینید! کلماتی که بتوانم با آن درد دل گویم پیدا نمی‌کنم. پیش از این سخنانی که می‌بایست با تو در میان نهم حاضر کرده بودم، اینک به خود می‌لرزم و در لحظهٔ حساس از پای درمی آیم. جذبهٔ غریبی بر من مستولی است، زبانم به لکنت افتاده است وای! به من رحم کنید وگرنه نقش زمین خواهم شد. آری به من رحم کنید! ما هر دو را محکوم به مرگ نکنید. نمی‌دانید چقدر دوستتان دارم؟ این دل من چه دل دیوانه ایست! حتی خود را نیز فراموش کرده‌ام! مرد دانشمندی هستم ولی به دانش دهن کجی می‌کنم. مرد محترمی هستم ولی نام خود را پایمال می‌کنم. شایستهٔ دوزخ باشم! اما تو مرد لعنتی را از خود می‌رانی!

بگذار همه چیز را با تو در میان نهم. بگذار هولناک‌تر از این‌ها را نیز با تو بگویم!

ضمن ادای این سخن پریشان‌حال‌تر شد. لحظه‌ای خاموش گشت سپس در حالی که گوئی با خود سخن می‌گوید به صدای بلندتر گفت:

– بابیل بر سر برادرت چه آورده‌ای؟

باز لحظه‌ای خاموش ماند و آنگاه به سخن خود ادامه داد:

– خداوندا، او را پرورش دادم، غذا دادم، دوست داشتم، چون بتی پرستیدم، سرانجام او را کشتم! آری خداوند هم اکنون در جلو خان سنگی خانهٔ شما برای خاطر این زن، بله برای خاطر این زن مغز او را پریشان ساختم....

دیدگانش وحشت‌زده بود صدایش به خاموشی می‌گرائید. باز چند بار به خودی خود تکرار کرد:

ـ بخاطر او...بخاطر او...

سپس دیگر صدائی از میان لبان لرزانش به گوش نرسید ناگهان چون جسم بی‌جانی بر خاک افتاد سر برزانو نهاد و بی‌حرکت ماند.

پای دخترک زیر تن او مانده بود، کوشید تا آن را رها سازد. از این حرکت راهب به خود آمد. دست برگونه‌های گود افتادهٔ خویش کشید و لحظه‌ای چند به انگشتان نم

خوردهٔ خویش نگریست و زیرلب گفت:

- چطور! گریه کرده‌ام!

بی‌درنگ به سوی کولی برگشت، باتشویق و اضطراب عجیبی گفت:

- به! من می‌گریستم و شما همین گونه مرا می‌نگریستید! طفلک میدانی که اشک من سوزان‌تر از سعیر آتش‌فشانی است؟ آیا چنین نیست؟ آدمی به حال مردی که بوی نفرت دارد هرگز متأثر نمی‌شود؟ اگر مرگ مرا به چشم می‌دیدی بی‌گفتگو خنده را سر می‌دادی. آه! من نمی‌خواهم شاهد مرگ تو باشم! سخنی بگو! تنها از راه ترحم کلمه‌ای بگو! نگو که دوستم داری، تنها بگو بی‌خواهی دوستم بداری. همین کافی است، من تو را نجات خواهم داد. وگرنه... آه! وقت می‌گذرد. ترا به تمام مقدسات سوگند می‌دهم، نگذار که دل من چون این سنگ سخت شود! درست فکر کن، سرنوشت هر دوی ما در دست من است. دارم عقل از دست می‌دهم، نتیجهٔ کار هول‌انگیز است. مغاک ژرفی زیر پای ماست. من و تو سقوط‌کنان در دامن ابدیت خواهیم افتاد! از راه لطف سخنی بگوی! سخنی بیش نمی‌خواهم.

«اسمرالدا» لب گشود تا پاسخ گوید. راهب به زانو در افتاد تا با ستایشگری سخن او را که شاید هم از روی مهر بود بشنود «اسمرلدا» به وی گفت:

- شما آدمکشید!

راهب دخترک را با وحشت نگریست و گستاخانه به خنده افتاد.

- بله، آدمکشم. با این حال تو از آن من خواهی بود. من بردهٔ تو نیستم، صاحب تو خواهم بود. بله تو را تصاحب خواهم کرد! پناهگاهی دارم که تو را به آن‌جا خواهم برد. تو باید به دنبالم بیائی وگرنه تسلیم لشکریانت خواهم کرد! ای دختر زیبا، یا باید بمیری و یا این‌که از آن من باشی! از امشب تو باید مونس راهب باشی! مونس آدم‌کش باشی! شنیدی؟ به‌به! شادی نصیب ما است! مرا قبول کن! دیوانه‌وار قبول کن! تو باید از چوبهٔ دار یا من یکی را بپذیری!

چشمان راهب از پلیدی و خشم می‌درخشید. دهن آب افتاده‌اش صورت دختر جوان را سرخ کرده بود. «اسمرالدا» در دستان وی دست و پا می‌زد.

یکباره دخترک فریاد برآورد.

– ای جانور درنده گاز نگیر! ای راهب گند! مرا رها کن! موهای کثیف خاکستری رنگی را که هنوز بر سرت مانده است می‌کنم و به صورت نجست می‌کوبم!

راهب سرخ شد، سپس رنگ از رخسارش پرید. او را رها کرد و با خشم و دژم به وی نگریست. «اسمرالدا» گمان برد پیروز شده است به سخن خود ادامه داد.

– بدان! که من به «فوبوس» عزیزم تعلق دارم. من «فوبوس» را دوست دارم. فوبوس زیبا است! اما تو راهب نکبتی پیر و بد ترکیبی! برو گمشو! راهب به مانند محکومی که با آهن داغش کنند فریاد کشید. دندان‌ها را به هم فشرد و گفت:

– در این صورت بمیر!

دخترک از نگاه هولناک او به وحشت افتاد، خواست پا به فرار نهد اما راهب او را گرفت، تکان داد و او را بر زمین زد و کشان‌کشان به سوی برج رولان برد. دست‌های زیبای او بر زمین کشیده می‌شد.

در آن‌جا به سوی دخترک نگریست و گفت:

– برای آخرین بار، آیا حاضری مال من باشی؟

«اسمرالدا» به تندی پاسخ داد:

– نه.

آنگاه راهب فریاد زد:

ـ گودول! گودول! این همان کولی است! انتقام خودت را بگیر!

کسی به شدت آرنج دخترک را گرفت. اسمرالدا نگریست، دستی لاغر از روزنه میان دیوار در آمده و چون گیره آهنی دست او را گرفته بود، راهب گفت:

– بسیار خوب. این دخترک کولی گریخته است. او را نگهدار تا من به سراغ سربازان بروم، او را همین جا به‌دار خواهند آویخت.

صدای خندهٔ بلند کسی از میان دیوار برخاست:

– ها! ها! ها!

راهب به سمت «پل نتردام» دوید، صدای پای اسبان از این سمت شنیده می‌شد:

دخترک راهبهٔ مردم آزار را شناخت. از وحشت نفس‌زنان به کوشش پرداخت تا خود را از چنگ راهبه رها کند. به خود پیچید. با نومیدی تقلا کرد. ولی راهبه با نیروی

مقاومت‌ناپذیری او را گرفته بود، انگشتان استخوانی و لاغر او در گوشت «اسمرالدا» فرو می‌رفت، گوئی دست راهبه به دست وی دوخته شده است. این دست محکم‌تر از غل و زنجیر و حلقهٔ آهنی بود.

دخترک نیروی خویش را از دست داد. به دیوار تکیه زد و ترس از مرگ بر وی مستولی شد. زیبائی زندگی و جوانی، منظرهٔ آسمان و مناظره فرح‌بخش طبیعت و عشق فوبوس و هرآنچه که دور یا نزدیک بود بالاخره راهبی که او را لو می‌داد و دژخیمی که فرا می‌رسید و چوبه‌داری که او را در بر می‌گرفت از نظرش گذشت. آنگاه حس کرد که وحشت تاریشه‌های موی او را فرا می‌گیرد. در این حال صدای خندهٔ شوم راهبه که آهسته می‌گفت:

- ها! ها! ها! دارت می‌زنند.

به گوشش رسید. برگشت و چشمش از پشت میله‌ها به سیمای وحشی پیرزن افتاد. از او پرسید:

- مگر من با شما چه کرده‌ام؟

راهبه پاسخ نداد و با خشم و از روی ریشخند دم گرفت:

- دخترک قبطی! دختر قبطی! دختر قبطی!

سر «اسمرالدای» بینوا یکبار دیگر بر سینه افتاد. چون پی برد که با آدمی عادی مواجه نیست.

ناگهان راهبه فریاد برآورد و پرسید:

- با من چه کرده‌ای؟ آه! دختر کولی! می‌پرسی که به من چه کرده‌ای؟ بسیار خوب! گوش کن! من کودکی داشتم! می‌شنوی؟ کودکی داشتم! گفتم که کودکی داشتم دختر مامانی خوشگلی داشتم! «آینس» کوچولوی بیچاره، ببین دختر کولی! کودکم را دزدیدند. و بردند و خوردند. فهمیدی با من چه کرده‌ای؟

دخترک به مانند بره‌ای پاسخ داد:

- شاید من آن موقع هنوز به دنیا نیامده بودم!

- چرا! چرا! حتماً آن موقع به دنیا آمده بودی. بله تو زنده بودی چون کودکم هم سن و سال تو بود. وای! پانزده سال است که در این دخمه رنج می‌برم، پانزده سال است که

دعا می‌کنم و سر بر دیوار سنگی دخمه می‌کوبم. بدان که کولی‌ها دخترم را ربودند فهمیدی؟ دختر قشنگم را ربودند و گوشت و استخون او را به دندان کشیدند. آیا تو هم دل داری؟ کودکی را که سرگرم بازیست در نظر آر. کودکی را که در آغوش مادر جا می‌گیرد، کودکی را که به خواب ناز می‌رود در نظر مجسم کن. می‌دانی کودک چقدر معصوم است! بله کودکم، کودک دلبندم را ربودند و بردند و خوردند! خدا به سر شاهد است! امروز نوبت من است، من باید دختر کولی را بخورم.

ـ آه! اگر میله‌ها روزنه می‌داشت گوشت تو را به دندان می‌کشیدم. دلم خون است!

کوچولوی بیچاره‌ام هنگامی که در خواب بود کولی‌ها بیدارش کردند. لابد خیلی فریاد زده است ولی من در اطاق نبودم: ای مادران کولی، شما کودکم را خوریدا حال بیائید ببینید که دخترتان را چگونه می‌خورند.

راهبه این بگفت و خنده را سر داد. گوئی دندان‌ها را به هم می‌فشارد.

هوا روشن می‌شد. نور خاکستری‌رنگی این صحنهٔ دلخراش را روشن می‌کرد و چوبه دار بیش از پیش روشن‌تر دیده می‌شد. محکوم بینوا صدای پای اسب‌سواران را از جانب پل نتردام به گوش می‌شنید.

«اسمرالدا» وحشت‌زده به زانو درآمد و از هول و هراس شروع به التماس کرد و گفت:

– خانم! خانم! رحم کنید. دارند. نزدیک می‌شوند. من به شما بدی نکرده‌ام. می‌خواهید ناظر قتل فجیع من باشید؟ یقین دارم که در دل رحم دارید هولناک است. بگذارید فرار کنم. مرا رها کنید! رحم کنید! من نمی‌خواهم با این وضع دردناک بمیرم.

راهبه پاسخ داد:

– کودکم را به من بازگردان!

– رحم کنید! رحم کنید!

– کودکم را به من بازگردان!

– ولم کنید. شما را به خدا ولم کنید!

– کودکم را به من بازگردان!

دخترک بینوا یک بار دیگر از پای درآمد، و نگاه بی‌حال خود را به راهبه دوخت و با کلمات شمرده چنین گفت:

- شما در جستجوی کودکتان هستید، من هم به دنبال پدر و مادرم می‌گردم.

«گودول» به سخن خود ادامه داد:

- کودکم را به من بازگردان! «آینس» را به من بازگردان! نمی‌دانی او کجاست؟ اگر نمی‌دانی بمیر!

- حالا گوش کن. کودکی داشتم، کودکم را ربودند.

- کولی‌ها او را دزدیدند. حال می‌بینی که باید بمیری؟ وقتی مادرت سراغت را بگیرد من به او می‌گویم: مادر، چوبهٔ دار را بنگر! یا کودکم را به من پس بده. می‌دانی دخترم کجاست؟ بیانشانت بدهم. این کفش کودکم است و جز این چیزی از وی نمانده است. می‌دانی لنگه دیگر این کفش کجاست؟ اگر می‌دانی حتی اگر در آن سر دنیا باشد خزیده به سراغش خواهم رفت.

ضمن ادای این سخن بادست دیگرش کفش کوچک گلدوزی شده‌ای را به دخترک کولی نشان داد. در روشنائی صبحدم تشخیص رنگ پاپوش کار دشواری نبود.

دخترک کولی به خود لرزید و گفت:

- این کفش را نشانم بدهید. خدایا! خدایا!

و آنگاه با دست آزاد خود کیسه‌ای را که به گردن داشت باز کرد و طلسم درون آن را بیرون آورد و گودول زیر لب گفت:

- برو! برو! هرچه می‌توانی کیسهٔ خود را بگرد!

ولی ناگهان سخن خود را برید، سراپا به لرزه افتاد و از اعماق دل فریادی برکشید:

- وای! دخترم!

دخترک کولی کفش کوچکی راکه شبیه پاپوش کودک راهبه بود ازکیسه درآورده بود. کاغذ پارشمن با این لنگه کفش آویزان بود و در آن چنین نوشته شده بود:

وقتی که لنگه‌اش را پیدا کنی

مادرت تو را در بر خواهد گرفت.

به یک چشم بر هم زدن راهبه پاپوش‌ها راکنار هم گرفت. عبارتی راکه بر پارشمن بود خواند و با شادمانی آسمانی فریاد برآورد:

- دخترم! دخترم!

دخترک کولی پاسخ داد:

- مادرم!

از بیان شرح این صحنه می‌گذریم.

دیوار سنگی و میله‌های آهنی بین آن دو حائل بود. راهبه گفت:

- وای! این دیوار سنگی مانع است! خدایا! او را می‌بینم ولی نمی‌توانم در برگیرم! دستت را به من بده! دستت را به من بده!

دختر جوان دست خود را به سوی روزنه برد. راهبه خود را بر روی این دست افکند و لبان خود را بدان آشنا ساخت. و مدتی با این حال ماند. بغضش ترکید. و در او از آثار زندگی چیزی جز این دیده نمی‌شد. سپس اشک از دیدگانش روان شد. مادر بینوا سرشک سوزان بر دست دخترک می‌ریخت و درد و رنج پانزده ساله را قطره قطره بدان می‌چکانید.

ناگهان راهبه از جای برخاست، موهای خاکستری رنگ خود را از روی پیشانی به عقب زد و بی‌آنکه سخنی برلب آورد به دو دست میله آهنی را گرفت و تکان تکان داد. گوئی ماده شیری است که می‌کوشد میله‌های قفس را در هم شکند. اما میله‌ها محکم بود. مادر به انتهای حجره رفت و سنگ بزرگی را که شب‌ها زیر سر می‌گذاشت برداشت و با شدت آن را به میله‌های آهنی کوفت. یکی از میله‌ها از شدت ضربت درهم شکست و هزاران اخگر از آن به هر سو پرید. ضربت دوم پنجره آهنی کهنه را به کلی درهم شکست در زندگی لحظاتی پیش می‌آید که در آن زنان نیروی مافوق بشری پیدا می‌کنند راه عبور در کمتر از یک دقیقه باز شد. راهبه دست در کمر دخترش انداخت و او را به درون حجره کشانید و زیر لب گفت:

- بیا تا تو را از گرداب بلا نجات دهم.

و چون دخترش وارد حجره شد او را آهسته بر زمین نهاد سپس او را در برکشید و روی بازوان خود گرفت. گوئی آینس کودک خردسالش را در آغوش می‌گیرد. شاد و خندان در حجره گام برمی‌داشت، دخترش را می‌بوسید، آواز می‌خواند و از نشاط در پوست خود نمی‌گنجید. و می‌گفت:

- دخترم! دخترم! خدای مهربان تو را به من پس داد. آهای! مردم، بیائید. کسی نیست

که ببیند به دخترم رسیدم؟ ای عیسی ای خداوند، چه زیبا است! ای خدای مهربان پانزده‌سال مرا در انتظار گذاشتید. و او را این چنین زیبا به من باز گردانـدید. معلوم می‌شود کولی‌ها او را نخورده‌اند! این چه حرفی بود که می‌زدند؟ دختر قشنگم! دختر کوچکم! مرا ببوس وه که کولی‌ها چقدر مهربانند. من کولی‌ها را دوست دارم. به! این توئی! هر وقت تو را می‌دیدم دلم شور می‌زد. و گمان می‌بردم که از تو نفرت دارم! «آینس» کوچولویم مرا ببخش. تو را خیلی رنج می‌دادم. چنین نیست؟ ببینم، به‌به! چه زیبائی! دخترم تو این چشم‌های بزرگ زیبا را از من به ارث برده‌ای! مرا ببوس. تو را دوست دارم. حال می‌توانم هر مادری را که کودکی دارد ریشخند کنم. بیایند و ببینند. کودک من به این زیبائی است! گردنش، چشم‌هایش، دست زیبایش را بنگرند.

آیا کودکی با این زیبائی سراغ دارند؟ بدانید که او عاشقان بی‌قرار زیادی خواهد داشت! شوخی نیست. پانزده سال تمام اشک ریخته‌ام. آنچه از زیبائی خود از دست داده‌ام او باز یافته است. دخترم مرا ببوس!

سخنان دیگری نیز در مدح وی می‌گفت، لباس‌های دخترک بینوا را به هم می‌زد و او را شرمگین می‌ساخت. دست به موهای نرم او و بوسه بر پا و زانو و پیشانی و دیدگان او می‌زد و از بوسه‌ها در خلسه فرو می‌رفت.

دختر جوان هر چند یک بار به نرمی و ملامت بی‌نظیری می‌گفت:

– مادر!

راهبه به سخن خود ادامه می‌داد:

– می‌بینی، دخترم. تو را دوست خواهم داشت. از این‌جا فرار خواهیم کرد و خوشبخت خواهیم شد. در «ریمس» ولایت خودمان میراثی به من رسیده است می‌دانی «ریمس» کجاست؟ آه! نمی‌دانی آن وقت تو خیلی کوچک بودی. نمی‌دانی در چهار ماهگی چه زیبا بودی، از هفت فرسنگی برای دیدن پاهای زیبایت می‌آمدند! مزرعه‌ای و خانه‌ای خواهیم داشت. تو را در بستر خود خواهم خوابانید. خدایا! خدایا آیا کسی باور می‌کرد؟ دخترم در کنارم است!

سرانجام دخترک توانست سخنی بگوید:

– آه، مادرم، زن کولی خود به من گفته بود. زن کولی خوبی بود و پارسال درگذشت او

چون دایه‌ای همواره مواظب من بود. هم او این لنگه کفش را بر گردنم آویخت. او همیشه به من می‌گفت:

-کوچولو، این گوهر گرانبها را نگهدار. گنجی است که به وسیلهٔ آن به مادرت خواهی رسید. مادرت بر گردنت آویخته است...

زن کولی پیش گوئی کرده بود!

راهبه یکبار دیگر دخترش را در آغوش فشرد و گفت: بگذار ببوسمت! چه سخن دلنشینی می‌زنی. وقتی به ولایت خودمان برسیم در کلیسا پاپوش‌ها را به پای مجسمهٔ کودکی مسیح می‌کنیم.

ما مدیون باکرهٔ مقدسیم. خدایا! چه صدای دلنشینی داری! هم‌اکنون چه سخنان تو جلوهٔ نوای موسیقی داشت. ای خدا! کودکم را پیدا کردم! این ماجرا باور نکردنی نیست!

چه عجب که از شادی نمی‌میرم.

آنگاه دست به هم زد و خندید و فریاد برآورد:

- از این پس خوشبخت خواهیم شد.

در این حال صدای پای اسب و شمشیر در حجره پیچید. از سوی پل «نتردام» سوارانی در ساحل پیش می‌آمدند. دخترک کولی با نگرانی خود را در آغوش مادر افکند و گفت:

- مادر! مادر! نجاتم دهید، آمدند!

رنگ از رخسار راهبه پرید.

- وای خدایا! چه می‌گوئی! پاک فراموشم شده بود که آن‌ها تعقیبت می‌کنند. مگر چه کرده‌ای؟

دخترک تیره‌روز پاسخ داد:

- نمی‌دانم ولی محکوم به مرگم کرده‌اند.

«گودول» به خود لرزید و چشم به دختر خویش دوخت و گفت:

- محکوم به مرگ؟ محکوم به مرگ؟

دخترک پاسخ داد:

- بله، مادر جان. می‌خواهند مرا بکشند. سواران می‌آیند تا مرا به دار بزنند. چوبهٔ دار

برای خاطر من برپاست! نجاتم دهید! نجاتم دهید! نجاتم دهید! هم الآن می‌رسند! نجاتم دهید!

- راهبه لحظه‌ای چند بی‌حرکت ماند گوئی خشکش زده است. سپس با تردید سر تکان داد ناگهان خندهٔ موحشی سر داد و گفت:ها!ها!ها! من خوب می‌بینم. آه! بله! پانزده سال گمش کردم به انتظارش ماندم و وقتی به آن رسیدم ساعت وصل دقیقه‌ای بیش نپائید! می‌خواهند او را از من بربایند! اینک که او زیبا و بزرگ شده است با من گفتگو می‌کند و مرا دوست دارد، سواران سر می‌رسند تا در پیش چشم من، من که مادر او هستم او را بکشند! نه هرگز! ممکن نیست. خدای مهربان هرگز چنین جنایتی را اجازه نخواهد داد.

در این حال سواران ایستادند و صدائی از دور به گوش رسید:

- آقای تریستان! از این طرف بیائید! راهب می‌گفت که او دم (سوراخ موشان) است.

ـ صدای پای اسبان دوباره به گوش رسید.

راهبه سر برداشت، از جای برخاست و نومیدانه گفت:

- دخترم. فرار کن! به سوی من آمده‌ای، حق داری، مرگ وحشت بار است. ای لعنت بر شیطان! فرار کن.

آن‌گاه سر بر روزنه حجره نهاد و دخترش را به کناری کشید و گفت:

- همچنان بمان! نفس در سینه حبس کن! همه جا پر از سرباز است. از این‌جا نمی‌توانی درآئی. هوا دارد روشن می‌شود.

دیدگان راهبه خشک و سوزان بود. لحظه‌ای خاموش ماند. و درون حجره شروع به گام زدن کرد. گاهی موی از سر بر می‌کند و آن را به دندان می‌گرفت. ناگهان ایستاد و گفت:

- دارند نزدیک می‌شوند، من می‌روم تا با آن‌ها صحبت کنم تو خود را پنهان کن. آن‌ها تو را نخواهند دید. من هم می‌گویم که از دست من گریخته‌ای.

دخترک را در گوشه تاریک حجره پنهان کرد. از بیرون این گوشه تاریک هرگز دیده نمی‌شد. سنگی را که زیر سر می‌نهاد و کوزهٔ آبی را که در حجره داشت جلوی دخترک قرار داد. جز این دو اثاثیه‌ای در حجره نبود و راهبه گمان می‌برد که او را به این ترتیب از

نظرها محفوظ خواهد داشت. وقتی از این کار فارغ شد زانو بر زمین زد و دعا خواند. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود درون (سوراخ موشان) نقاط تاریکی وجود داشت.

در این حال صدای دوزخی راهب که از کنار حجره می‌گذشت بلند شد. او فریاد می‌زد:

- آقای کاپیتن «فوبوس دوپره» از این طرف بیائید!

«اسمرالدا» از شنیدن این نام و آن صدا در نهانگاه خود به تب و تاب افتاد و به خود جنبید. «گودول» گفت:

- تکان نخور.

هنوز این سخن تمام نشده بود که مردانی شمشیر به دست و سوار براسب دور حجره را گرفتند. مادر به تندی از جای برخاست و خود را به پنجره حجره رسانید تا راه آن را سد کند. مردان مسلح بسیاری در میدان اعدام ایستاده بودند، فرمانده آنان از اسب پیاده شد. قیافهٔ زننده‌ای داشت. راهبه را خطاب قرار داده و گفت:

- پیرزن. ما به دنبال دخترک جادوگر می‌گردیم تا او را دار بزنیم: به ما گفته‌اند که تو او را گرفته‌ای.

مادر بینوا، قیافهٔ بی‌اعتنائی به خود گرفت پاسخ داد:

- منظورتان را نمی‌فهمم.

فرمانده گفت:

- لعنت بر شیطان، پس رئیس شماسان چرند می‌گفته؟

- حالا او کجاست؟

یکی از سربازان گفت:

- عالی‌جناب، ناپدید شده است.

- آهای پیرزن دیوانه؟ دورغ نگو، دخترک جادوگری که به دست تو سپرده‌اند چه کرده‌ای؟

راهبه برای این‌که از سوءظن دیگران در امان ماند از انکار کامل مطلب سرباز زد و با اوقات تلخی ولی لحن صمیمانه‌ای گفت:

- اگر منظورتان دخترک گنده‌ای است که کمی پیش به دستم سپردید، بدانید که دستم

را گاز گرفت و من او را رها کردم همین و والسلام مرا به حال خود بگذارید.

فرمانده اخم کرد و گفت:

– آهای شبح پوشیده، دروغ نگو. نام من «تریستان هرمیت» است. من با شاه رفیقم. نامم «تریستان هرمیت» است فهمیدی؟

نظری به میدان افکند و گفت:

– نام من در این‌جا انعکاس خاصی دارد.

«گودول» که امید به دلش راه یافته بود گفت:

– اگر شیطان هم باشید ترسی از شما ندارم. من آنچه گفتنی بود گفتم.

«تریستان» گفت:

– لعنت بر شیطان، چه خاله‌زنک عجیبی است! آه دخترک جادوگر گریخته است از چه راهی؟

«گودول» با بی‌غمی گفت:

– به نظرم از کوچهٔ «موتون» فرار کرد.

تریستان سر برگردانید و به سربازان اشاره کرد تا آماده حرکت شوند.

راهبه نفس راحتی کشید. ناگهان یکی از کمانداران گفت:

– خداوندگار، از این پیرزن بپرسید چرا میله‌های آهنی پنجره درهم شکسته است: از این پرسش مادر بینوا مضطرب شد. با این حال حضور ذهن خویش را از دست نداد و گفت:

– دیروز به صورت صلیب سیاه زیبائی بود.

«تریستان» از گوشهٔ چشم به راهبه نگریست و گفت:

– مثل این‌که زنیکه دستپاچه می‌شود!

مادر بینوا پی برد که همه چیز به پایداری وی وابسته است. با این‌که روحش پژمرده بود خنده را سر داد.

مادران چنین نیروئی دارند – و گفت:

– این مرد مست است. بیش از یک سال است که ارابه‌ای به روزنه خورده و نرده‌های آن را شکسته است. نمی‌دانید چه نفرین‌هائی در حق ارابه‌چی کرده‌ام. کماندار دیگری

گفت:

– راست می‌گوید. من خود شاهد بودم.

در میان جمع همواره کسانی هستند که همه چیز را دیده‌اند. شهادت غیرمنتظره کماندار را راهبه که در بازجوئی از پل موئین می‌گذشت جان بخشید.

ولی او به شادی و غم متناوبی محکوم بود. کماندار نخستین گفت:

– اگر ارابه میله را شکسته، چرا شکستگی به سوی داخل حجره نیست، تریستان به سرباز گفت:

– ها! ها! عجب بازجوئی می‌کنی پیرزنْ جواب بده!

مادر با لحن رقت‌انگیزی گفت:

– خدایا به دادم برس. آقا سوگند می‌خورم که ارابه میله‌ها را شکسته است: می‌بینید که این مرد خود شاهد بوده است از این گذشته شکستن میله‌ها چه ربطی به کار کولی جادوگر دارد؟

تریستان زیر لب غرید:

– هوم!

سرباز که از تمجید تریستان به خود می‌بالید گفت:

– جای شکستگی میله‌ها تازه است.

تریستان سر تکان داد. رنگ از رخسار راهبه پرید. تریستان پرسید:

– میله آهنی از کی شکسته است؟

– یک ماه، پانزده روز، آقا نمی‌دانم.

سرباز گفت:

– قبلاً می‌گفت میله‌ها یک سال پیش شکسته است.

تریستان گفت:

– شاید هم مجرم است!

پیرزن که به میله‌ها چسبیده بود فریاد زد:

– حضرت آقا، سوگند می‌خورم که نرده‌ها را ارابه شکسته است. به فرشتگان بهشت قسم که ارابه شکسته است. اگر خلاف گویم، خدا را منکرم و لعنت ابدی بر من باد.

«تریستان» گفت:

- چه قسم‌های شدید و غلیظ می‌خوری.

دم به دم از اعتماد زن به خود کاسته می‌شد. نزدیک بود دسته گلی به آب دهد. خود بدین راز پی برد که ناگفتنی‌ها را گفته است.

در این حال سرباز دیگری سر رسید و گفت:

- ارباب، پیرزن دروغ می‌گوید. جادوگر از کوچه «موتون» نگریخته است. زنجیر کوچه آویزان است و زنجیربان رهگذری را در آن‌جا ندیده است.

هر دم قیافهٔ تریستان گرفته‌تر می‌شد به راهبه رو کرد و گفت:

- حال چه می‌گوئی؟

راهبه کوشید تا پاسخی به گفتهٔ وی دهد:

- آقاجان، چه می‌دانم! شاید به آب زده باشد. یا من اشتباه کرده باشم.

«تریستان» گفت:

- او محال است که به شهر داخل شود می‌داند که در آن‌جا در تعقیب او هستند. پیرزن دروغ می‌گوئی!

- در این‌جا و ساحل مقابل کشتی و زورق هم نیست.

راهبه که قدم به قدم دفاع می‌کرد گفت:

- شاید هم شناکنان از آب گذشته باشد!

سرباز گفت:

- مگر زن‌ها هم شنا بلدند؟

«تریستان» بر سر خشم آمد و گفت:

- ای پیرزن لعنتی، تو دورغ می‌گوئی! چه خوب می‌شد که جادوگر را به حال خود می‌گذاشتم و تو را بالای دار می‌فرستادم. اگر ربع ساعتی بازجوئی کنند شاید حقایق را بیان کنی. زود باش به دنبال ما بیا.

«راهبه» از خدا می‌خواست. گفت:

- باشد. مرا بازجوئی کنید. مرا همراهتان ببرید. زود، زود، هرچه زودتر حرکت کنیم. او با خود می‌گفت که در این حال دخترم فرصت فرار خواهد یافت.

«تریستان» گفت:

– لعنت بر شیطان چه اشتهائی برای چهار میخ کشیده شدن دارد! از این دیوانه چیزی نمی‌فهمم.

گروهبان سالخورده‌ای از صف درآمد و گفت:

– سرکار، واقعاً دیوانه است. اگر دخترک کولی را رها کرده است تقصیر او نیست. او از کولیان بیزار است. پانزده سال است که من نگهبانی می‌دهم و همیشه او را در حال نفرین به کولیان دیده‌ام. اگر مجرمی را که در تعقیبش هستم همان دخترک رقاص دوره‌گرد باشد یقین بدانید که این پیرزن دشمن خونی اوست.

«گودول» گفت:

– مخصوصاً از آن دخترک کولی بیزارم.

شهادت یکنواخت نگهبانان گفته گروهبان سالخورده را تأیید کرد.

«تریستان» چون دید که نمی‌تواند از گفتگو با راهبه چیزی به دست آورد پشت به او کرد و به سمت اسب خود رفت. در این حال دندان‌ها را به هم فشرده و می‌گفت:

– برویم و مأموریتمان را انجام دهیم. پیش از آنکه دخترک کولی را دار بزنیم. خواب به چشمانم نخواهد رفت.

با این حال پیش از آنکه بر اسب نشیند کمی درنگ کرد «گودول» بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. چه «تریستان» چون سگ شکاری که از شکار دل نمی‌کند در میدان پرسه می‌زد. سرانجام فرمانده سر تکان داد و بر زین اسب پرید، گودول خوشحال شد. نظری به دخترک افکند و گفت: نجات یافت!

دخترک بینوا در تمام این مدت نفس در سینه حبس کرده و از ترس مرگ که در برابرش ایستاده بود بی‌حرکت مانده بود. او از مجادلهٔ «گودول» با «تریستان» غافل نمانده بود. نگرانی مادر در دل وی انعکاس یافته بود. طنابی که او را بر بالای مغاک نگه می‌داشت نزدیک به پاره شدن بود و او بیست بار بیشتر به روز این خطر را به جان حس می‌کرد. سرانجام با مراجعت سربازان نفس راحتی کشید و حس کرد که پا به زمین نهاده است در این حال صدائی به گوشش رسید:

– نه‌خیر آقای شاه‌بندر، من ارتشی هستم و دار زدن جادوگر کار من نیست. شما خود

به این کار خواهید پرداخت. من به سر گروهان خود می‌روم، گروهان بی‌فرمانده مانده است.

این صدای «فوبوس دوشاتوپره» بود. «اسمرالدا» از شنیدن صدای «فوبوس» از خود بی‌خود شد. دوست و حامی خود را در چند قدمی خویش یافت. از جای برخاست و پیش از آن‌که مادرش بتواند مانع شود به سوی روزنه دوید و فریاد برآورد:

«فوبوس! فوبوسم!» خودت را به من برسان.

فوبوس چهار نعل در خم کوچه «کوتلیه» ناپدید شده ولی «تریستان» هنوز در آن‌جا بود.

راهبه غرش‌کنان خود را بر روی دخترک انداخت. و او را به تندی به عقب کشانید و ناخن‌های خود را در گوشت گردنش فرو برد. ولی دیگر دیر شده بود. «تریستان» دخترک را دید و چون گرگی که دندان نشان دهد زیر خنده زد وگفت:

- دو موش با هم در تله افتاده است.

سرباز گفت:

- من از اول بدگمان بودم.

تریستان بر روی شانهٔ او زد و گفت:

-گربهٔ خوبی هستی «هانری کوزن» کجاست؟

مردی که لباس و قیافهٔ سربازی نداشت از صف درآمد. او لباس خاکستری و قهوه‌ای رنگ‌رفته‌ای بر تن داشت. موهای سر را راست خوابانده و آستین‌های چرمی به بازو کرده بود. حلقهٔ بزرگی نیز در دست داشت. این مرد همیشه همراه «تریستان» و تریستان همواره همدم لوئی یازدهم بود. تریستان رو به وی کرد و گفت:

- دوست من! جادوگری را که به دنبالش می‌گشتیم، همین جاست. او را دار بزن. نردبان همراهت است؟

مرد پاسخ داد:

- زیر انبار خانهٔ ستون‌دار نردبانی هست. آنگاه چوبه‌دار را نشان داد و پرسید:

- همین جا دارش بزنیم؟

- بله:

مرد نیز چون تریستان خندید و گفت:

- راه دوری در پیش نداریم.

تریستان گفت:

- زود باش. بعداً فرصت خندیدن خواهی داشت!

پس از آن‌که چشم «تریستان» به دختر افتاد راهبه خاموش ماند. او کولی بینوا را به درون غار افکنده و پشت پنجره جا گرفته و دست‌ها را چون چنگالی به دو طرف آن گرفته بود. در این حال نگاه وحشی او به یکایک سربازان می‌افتاد. هنگامی که هانری کوزن به حجره نزدیک شد با چنان نگاه شررباری روبرو شد که بی‌اختیار قدم به عقب نهاد و گفت:

- حضرت آقا، کدام یک از این دو را باید دار زد؟

- دخترک را.

- بهتر. پیرزن بدجنس‌تر است.

گروهبان سالخورده گفت:

- دختر رقاص بینوا!

هانری کوزن به حجره نزدیک شد. از دیدن نگاه هراس‌انگیز مادر چشم برزمین دوخت و با وحشت گفت:

- خانم...

راهبه با صدای هولناکی گفت:

- چه می‌خواهی؟

- شما نیستید، آن یکی است.

- کدام یکی؟

- دخترک.

راهبه سر تکان داد و فریاد برآورد.

- این‌جا کسی نیست! این‌جا کسی نیست!

دژخیم گفت:

- چرا، چرا، بگذارید دخترک را ببرم، نمی‌خواهم صدمه‌ای به شما بزنم. راهبه زهر

خندی زد و گفت:

- نمی‌خواهی به من صدمه‌ای بزنی؟

آن‌گاه دیوانه‌وار فریاد بر کشید:

- این‌جا کسی نیست.

گفتم که دخترک اینجاست، ما دیدیم که شما دو نفرید.

راهبه زهرخندی زد و گفت:

- باز هم نگاه کن همه جای حجره را بگرد.

دژخیم ناله‌های مادر را دید و جرأت و جسارت از دست داد.

«تریستان» که نفرت خود را دور (سوراخ موشان) قرار می‌داد فریاد برآورد:

- زود باش.

«هانری» هاج و واج ماند و یکبار دیگر رو به «تریستان» کرد، او طناب را برزمین نهاده و با حیرت‌زدگی کلاه خود را در دست می‌چرخانید:

- حضرت آقا، از کجا وارد شویم؟

- از در.

- این‌جا در ندارد.

- از پنجره.

- پنجره بسیار تنگ است.

تریستان خشمگین شد و گفت:

- گشادش کن! کلنگ به همراهت نیست؟

مادر به حال هشدار به آنان می‌نگریست، دیگر امیدی برای او باقی نمانده بود، نمی‌دانست چه می‌خواهد. تنها می‌خواست که دخترش را از او نگیرند.

«هانری کوزن» در جستجوی ابزار چوبهٔ دار نهاد پنج شش تن از مأمورین شاه بندری پاریس نیزه و اهرم به دست به اتفاق تریستان به طرف پنجرهٔ حجره روان شدند «تریستان» با تشدد گفت:

- پیرزن، دخترک را تسلیم کن.

راهبه به مانند کسی که سخن طرف را نفهمیده باشد به وی نگریست. تریستان به

سخن خود ادامه داد:

– ابلیس این جادوگر را می‌خواهند به فرمان شاه دار بزنند. تو چرا مانع این کاری؟ زن بینوا خندهٔ وحشت‌باری کرد و گفت:

– چرا مانع این کارم؟ برای این‌که او دختر من است.

لحن کلام او طوری بود که حتی دژخیم به لرزه افتادند.

شاه بندر گفت:

– من خود نیز از این کار ناراحتم. ولی باید ارادهٔ شاه عملی شود.

راهبه خنده‌زنان فریاد برآورد:

– شاه تو چه ربطی به من دارد؟ گفتم که او دختر من است

تریستان گفت:

– دیوار را سوراخ کنید.

برای باز کردن راه ورود به حجره کافی بود یکی از سنگ‌های زیر پنجره را بردارند. وقتی که مادر صدای کلنگ و اهرم را بر دیوار دژ خود شنید فریاد وحشت‌باری برکشید و سپس به مانند درندگان درون قفس به سرعت عجیبی درون حجره چرخیدن گرفت. او دیگر دم نمی‌زد، ولی دیدگانش شررబار بود. از دیدن او ترس بردل سربازان راه یافته بود.

ناگهان سنگی را که زیر سر می‌نهاد برگرفت خنده زد و آن را به سوی کارگران انداخت. دست‌هایش می‌لرزید به کسی نخورد ولی زیر پای اسب تریستان افتاد. «تریستان» دندان‌ها را به هم فشرد:

هنوز آفتاب نتابیده ولی هوا روشن بود و راه‌های پر پیچ و خم خانهٔ ستون‌دار ارغوانی رنگ می‌نمود. ساعتی فرا رسیده بود که در آن پنجره‌های خانهٔ سحر خیزان باز می‌شود. دوره‌گردان و میوه‌فروشان که تک‌تک با بار الاغ خود به سوی میدان اعدام در حرکت بودند. لحظه‌ای چند به تماشای سربازان می‌ایستادند و شگفت‌زده به آنان که جلو (سوراخ موشان) را محاصره کرده بودند می‌نگریستند.

«راهبه» درکنار دختر خویش نشسته و تن خود را حائل وی ساخته بود. او با چشمان باز به کودک بینوا که آهسته نام (فوبوس) را برلب می‌راند گوش می‌داد هر چه کار مخربین پیشرفت می‌کرد مادر بی‌اختیار عقب می‌نشست و بیش از پیش دخترک را به

دیوار می‌فشرد ناگهان راهبه مشاهده کرد که سنگ زیر روزنه در غلطید و صدای «تریستان» که سربازان را تشویق می‌کرد شنیده شد. مادر فریاد برآورد:

- آهای! آهای! آهای! ای دزدان راستی می‌خواهید دخترم را دار بزنید؟ به شما می‌گویم که این دختر من است، ای نوکران دژخیمان، ای آدم کشان پست! مردم به دادم برسید! به دادم برسید! آتش! مگر ممکن است که دخترم را دار بزنند؟ پس خدای مهربان کجاست؟

آنگاه رو به تریستان کرد و با دهن کف‌آلود و دیدگان شرربار چون پلنگ ماده‌ای فریاد برآورد:

- نزدیک‌تر بیا تا دخترم را بربائی، آیا نمی‌فهمی که زنی به تو می‌گوید او دخترش است؟ می‌دانی معنی کودک چیست؟ آهای یوزپلنگ تاکنون با ماده یوز هم‌بستر نشده‌ای؟ بچهٔ یوز نداری؟ اگر داری وقتی که زوزه می‌کشد آیا دلت به لرزه در نمی‌آید؟

تریستان فریاد زد:

- سنگ را پائین بیندازید.

اهرم‌ها سنگ بزرگ را بلند کرد. مادر برخاست تااز سنگ به عنوان سلاح دفاعی استفاده کند، با چنگ و ناخن به دندان چسبید، اما سنگ به زور شش مرد قوی بنیه در امتداد اهرمها به سوی زمین غلطید.

هنگامی که مادر راه ورود به حجره را گشوده دید خود را جلو روزنه رسانید تا راه مهاجمین را سد کند. در این حال بازوانش به هم می‌پیچید، و سرش به تخته‌سنگ‌ها می‌خورد.

با صدای خسته و دورگه‌ای فریاد برآورد:

- به دادم برسید کشتند! کشتند!

«تریستان» که بی‌اعتنا ایستاده بود فرمان داد:

- دخترک را بگیرند.

مادر نگاهی به سربازان افکند. نگاه وی چنان وحشت‌بار بود که سربازان عقب‌نشینی را ترجیح می‌دادند.

شاه‌بندر فریاد برآورد.

- «هانری کوزن» شروع کن!

کسی قدم به پیش ننهاد.

تریستان دشنام داد:

- لعنتی‌ها! مردان جنگی را ببینید! از یک زن می‌ترسند!

«هانری» گفت:

- عالی‌جناب مگر این زن است؟

دیگری افزود:

- یالی چون شیر دارد.

تریستان گفت:

راه ورود تنگ نیست. سه نفر با هم وارد شوید کار را تمام کنید. به خدا، هر کدام‌تان عقب بر گردید قطعه قطعه‌تان خواهم کرد!

سربازان که میان تهدید «تریستان» و مادر قرار گرفته بود، کمی مکث کردند سپس به سوی (سوراخ موشان) پیش رفتند.

هنگامی که راهبه وضع را بدین حال دید، به تندی روی زانوان برخاست، موها را از صورت خویش کنار زد. سپس دستان لاغر و استخوانی را بر روی ران‌ها گذاشت سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر شد. در این حال به سخن درآمد ولی صدای او چنان تضرع‌آمیز و ملایم و گیرا بود که حتی دژخیمان به گریه افتادند:

-آقایان! آقایان! گروهبانان، گوش کنید! باید مطلبی را به شما بگویم. این دختر من است. همان دختر عزیزی که گمش کرده بودم؟ گوش کنید. ماجرائی عجیب است. من آقایان را خوب می‌شناسم. هنگامی که کودکان کوچه به من سنگ می‌پراندند، آقایان گروهبانان به من خوبی‌ها کرده‌اند. من زندگی عاشق‌پیشه‌ای داشتم! می‌بینید؟ من زن بدنام تیره‌روزی بودم. کولیان دخترم را ربودند. پانزده سال تمام یک لنگه کفش او را که جامانده بود به عنوان یادگاری پیش خود نگه داشتم ببینید، این همان لنگه کفش است. پای او به این کوچکی بود. در «ریمس، شانتفلوری» کوچه «فول پن!» را شاید به یادداشته باشید. آن زن من بودم. در دوران جوانی شاید نام مرا شنیده باشید. ربع ساعتی به خوشی و خوبی مهمان من می‌شدید. لابد به من رحم خواهید کرد، کولیان دخترم را

ربودند و پانزده سال او را دور از چشم من نگه داشته‌اند. گمان می‌بردم کودکم مرده است. پانزده سال تمام در این جا، در این غار! زمستان‌های سرد را بدون آتش گذرانده‌ام. می‌دانید چقدر سخت است. پاپوش دخترم به همراهم بود! آن چنان به درگاه خدا استغاثه کردم که سرانجام خدا دعایم را اجابت نمود و امشب دخترم را به من باز پس داد. این معجزه خداوندی است. دخترم نمرده بود. یقین دارم که او را از دست من نخواهید گرفت. با این حال اگر خودم را دار می‌زنید حرفی نداشتم. ولی او دختر شانزده ساله ایست! بگذارید روشنائی خورشید را ببیند! مگر او به شما چه کرده است؟ هیچ. من هم همین طور. بدانید که من جز او کسی را ندارم و خود سالخورده‌ام و باکرهٔ مقدس او را به من انعام کرده است. شما هم از جملهٔ نیکانید! تاحال نمی‌دانستید ولی اینک بدانید که او دختر من است وای! او را دوست دارم! جناب آقای شاه‌بندر محترم، حاضرم دل و روده‌ام را بیرون بریزید ولی دست او خراشی نیابد! شما قیافهٔ نجیبانه‌ای دارید! آه حضرت‌آقا شما هم مادری دارید! جناب کاپیتن کودکم را از من نگیرید! ببینید هم چنان که در برابر مسیح زانو می‌زنند در برابر شما زانو زده‌ام! من چیزی را از کسی نمی‌خواهم. آقایان من اهل «ریمس» هستم و از عمویم «ماهیه پاردون» مزرعهٔ کوچکی باقیمانده است. من گدا نیستم. من چیزی نمی‌خواهم ولی کودکم را می‌پرستم! آه بگذارید کودکم پیش من بماند! خدای مهربان که بالای سرما است او را بی‌خودی به من نبخشیده است اما! شما از شاه نام می‌برید! از کشته شدن کودک من شاد نخواهد شد! از این گذشته شاه مهربان است! این دختر من است! دخترم. دختر من است نه دختر شاه! دخترم مال شما هم نیست! بگذارید از این‌جا برویم! راه دو زن رهگذر را که یکی مادر و دیگری دختر است نگیرید! منزل مادر ریمس است. شما همه خوب و نیکوکارید آقایان من همه شما را دوست دارم. کودک دلبندم را نخواهید برد. غیر ممکن است! مگر غیر ممکن نیست؟ کودکم! کودکم!

در این‌جا از حالت و لحن کلام و اشک‌هائی که فرو می‌ریخت و حرکت بازوان لاغر وی و لبخندهای رقت‌آور و نگاه گرفته و آه و نالهٔ او که با گفته‌های درهم و دیوانه‌وار و نامنظمش توأم بود سخنی به میان نخواهم آورد. هنگامی که مادر خاموش شد، «تریستان» ابروان را درهم کشید تا اشکی که در دیدگانش حلقه زده بود پنهان دارد. سپس

به ضعف خود غلبه کرد و گفت:

– شاه چنین اراده فرموده است.

آنگاه خم شد و آهسته زیرگوش «هانری کوزن» گفت:

– زودتر کار را تمام کن!

شاه بندر موحش احساس می‌کرد که دل در دلش نمانده است. دژخیم و گروهبانان وارد حجره شدند. مادر مقاومتی نکرد. تنها خود را به سوی دخترش کشاند و خود را بر روی او انداخت. دخترک کولی دید که سربازان نزدیک می‌شوند. وحشت مرگ او را به هیجان آورد با نومیدی غیرقابل بیانی فریاد برآورد: مادرم مادرم! دارند می‌آیند! نگذار!

مادر پاسخ داد:

– عشق من نمی‌گذارم!

راهبه دخترک را در آغوش فشرده و بوسه بر سر و روی او زد. با این ترتیب مادر و دختر بر زمین کنار هم منظرهٔ رقت‌انگیز و قابل ترحمی داشتند.

«هانری کوزن» دست در کمر دختر جوان برد. دخترک از احساس دست او فریادی برکشید و بیهوش شد. دژخیم که باران اشک از دیدگانش فرو می‌ریخت خواست تا او را روی دست خود بردارد، کوشید تا مادر را از دختر جدا کند، اما دست‌های مادر دور کمر دخترش گره خورده بود و جدا کردن آن دو از هم امکان نداشت. «هانری کوزن» دخترک و به دنبال وی مادر را از حجره بیرون کشید. دیدگان مادر نیز بسته بود.

در این حال خورشید از افق سر می‌زد و تماشاگرانی که در میدان جمع آمده بودند از دور ناظر دارزدن محکوم بودند. «تریستان» همواره از نزدیک شدن اشخاص کنجکاو به محل اعدام جلوگیری می‌کرد.

دم پنجره‌ها کسی دیده نمی‌شد، تنها از دور دست بر بالای بام کلیسای نتردام که مشرف به میدان اعدام بود دو مرد تماشاگر دیده می‌شد. آن دو در زمینهٔ روشن صبحدم سیاهی می‌زدند.

«هانری کوزن» با آنچه که به همراه خود می‌کشانید پای نردبان ایستاد و نفس‌زنان طناب را به دور گردن دخترک زیبا انداخت. دختر بدبخت تماس طناب کتان را با گردن خود حس کرد. پلک‌ها را برداشت و بازوی لخت چوبهٔ دار را بالای سر خود دید و آنگاه

تکان خورد و فریاد دلخراشی برآورد:

- نه! نه! نمی‌خواهم!

اما مادر که سر زیر دامن لباس دخترک نهاده بود دم نمی‌زد، تنها لرزش تن او و بوسه‌هایی که به کودک دلبندش می‌زد دیده می‌شد.

دژخیم از فرصت استفاده کرد و شتابان دست‌های مادر را از دور کمر محکوم باز کرد. دست مادر از فرط خستگی و یا از فرط نومیدی بدون مقاومت به کنار رفت آنگاه دژخیم زیر بغل محکوم را گرفت، پشت دخترک زیبا دو تا شده بود. «هانری» پا بر پله‌های نردبان گذاشت تا شکار خود را بالا ببرد.

در این حال مادر که بر پای دار چمباتمه زده بود دیدگان خود را گشود، بدون آنکه فریاد برآورد از جای برخاست و خود را به دژخیم رسانید و دست او را به دندان گرفت. گوئی صاعقه‌ای فرو افتاد. دژخیم از شدت درد فریاد کشید.

دیگران به یاریش شتافتند و به زحمت زیاد دست خونین او را از میان دندان‌های مادر درآوردند. مادر خاموش بود او را با وحشیگری به کنار زدند. در این حال سرش به شدت به تخته‌سنگ کف میدان خورد او را از جای بلند کردند. ولی دوباره بر زمین افتاد. مادر بینوا جان سپرده بود.

دژخیم که دخترک را هنوز بر روی دوش داشت. از پله‌ها بالا رفت.

۲

la creatura Bella Biaco vestita[1]

دانته

چون «کازیمودو» حجره را خالی دید و اثری از دخترک کولی نیافت پی برد که به هنگام دفاع در برابر راهزنان، او را دستگیر کرده و برده‌اند. سر را میان دو دست گرفت و از حیرت و رنج پای بر زمین کوفت. سپس در سراسر کلیسا دوان دوان به دنبال دخترک کولی گشت. هر دم فریاد بر می‌کشید، موی سر بر می‌کند و روی کف اطاق‌ها می‌ریخت. در این حال کمانداران شاهی پیروزمندانه وارد «نتردام» شدند و به جستجوی دخترک کولی پرداختند.

مرد کر بینوا بی‌آن‌که شکی به دل راه دهد و یا از مقصود شوم آنان باخبر شود به یاریشان شتافت. او گمان می‌برد که راهزنان با دخترک کولی سر دشمنی دارند. «کازیمودو» او را تسلیم کرده بود. وقتی که «تریستان» پس از تفتیش نقاط مختلف کلیسا مأیوس شد از بازرسی دست برداشت ولی هنوز «کازیمودو» به کار خود ادامه می‌داد: او بیست بار بلکه صد بار دور کلیسا گشت و آن را از راست به چپ و از بالا به پائین بازرسی کرد. هر دم فریاد می‌زد، بو می‌کشید، دست‌مالی می‌کرد و سر را در هر سوراخ و روزنی فرو می‌برد. مشعلی به دست گرفت و نقاط تاریک زیر گنبدها را با نومیدی دیوانه‌واری جستجو کرد. سرانجام وقتی که مسلم شد «اسمرالدا» از کلیسا بیرون رفته و کار از کار گذشته است، به هنگامی که یقین کرد که او را ربوده‌اند به آرامی راه‌پله‌های برج را در پیش گرفت. او در روز نجات «اسمرالدا» از چنگ مأمورین مجازات بارها پیروز مندانه از

۱ـ موجود زیبا با جامهٔ سپید.

این پله‌ها بالا رفته بود. این بار سر افکنده و بی‌سر و صدا و بی‌آنکه قطره اشکی از دیده فرو ریزد از آن راه گذشت. کمانداران او را به حال خود گذاشته و خود در شهر به جستجوی دخترک پرداخته بودند. «کازیمودو» چون خود را تنها دید با التهاب و ناراحتی راه حجره‌ای را که در آن هفته‌ها از دخترک کولی پذیرائی کرده بود در پیش گرفت. هنوز امیدوار بود که دخترک را درون حجره خواهد یافت. هنگامی که از پیچ راهرو چشمش به درون حجره کوچک افتاد آن را چون لانه پرنده متروکان یافت و دلش از درد به یک بار فرو ریخت. مردک بینوا دست به یکی از ستون‌ها گرفت تا بر زمین نیفتد. با خود می‌گفت چه می‌شد که روح نیکوکاری او را دوباره به حجره باز می‌گردانید. چه جائی آرام‌تر و مطمئن‌تر و باصفاتر از حجره سراغ می‌توان کرد؟ در این اندیشه جرأت نداشت گام به پیش بردارد تا مبادا شیشهٔ امید و آرزویش در هم شکنند.

ـ با خود می‌گفت، از کجا معلوم که هم‌اکنون در خواب و یا سرگرم نیایش نیست. بگذار راحتی او را به هم نزنیم.

سرانجام جرأت و جسارت خویش به یکجا جمع کرد و روی پنجهٔ پا گام پیش گذاشت، نظری به حجره افکند و داخل شد. حجره خالی بود! مرد بینوا آهسته دور حجره گشت، بستر را برداشت و زیر آن را نگریست، گوئی گمان می‌برد که دخترک بین تشک و کف حجره پنهان شده است. سر تکان داد و هاج واج برجای ماند. ناگهان مشعل را زمین زد و آن را صد پاره کرد و بی‌آنکه سخنی بر زبان راند و یا حتی آهی برکشد به شدت سر به دیوار کوفت و مدهوش بر زمین افتاد.

وقتی «کازیمودو» به خود آمد نظری به بستر افکند و روی آن غلطید و دیوانه‌وار به تشک نیم‌گرمی که دخترک بر آن می‌خوابید بوسه زد. چند دقیقه به این حال ماند. نزدیک بود جان سپارد، برخاست و عرق‌ریزان و نفس‌زنان، سر به دیوار کوفت. یک بار دیگر از حال رفت و برزمین افتاد. کمی بعد چشم باز کرد و کشان‌کشان خود را از حجره به بیرون انداخت، دم در چمباتمه زد و غرق شگفت‌زدگی شد بیش از یک ساعت به این حال ماند، چشم برحجره خالی دوخت و همانند مادری که پیش گهوارهٔ خالی و تابوت پر نشسته باشد. در اندیشه شد. گوژپشت بینوا دم نمی‌زد و تنها هر چند یک بار از بغض اندامش تکان می‌خورد، اما چشمهٔ اشکش خشک شده بود و به ابر تابستان که از آن برق

بی‌رعد می‌زد شباهت داشت.

در اندیشه شد و از اعماق خاطراتش رئیس شماسان را به یاد آورد. که کلید راهرو حجره در دست «کلودفرولو» بود، دو بار سوءقصد شبانهٔ او را نسبت به دخترک به یاد آورد. یک بار «کازیمودو» خود با این سوءقصد کمک کرده و بار دیگر از آن جلوگرفته بود. هزاران نکتهٔ دیگر را نیز به یاد آورد و دیگر تردیدی نماند که رئیس شماسان دخترک کولی را برده است، اما احترامی به راهب قائل بود. هم‌چنین حس فداکاری و حق‌شناسی نسبت به وی چنان ریشه‌های عمیقی در دل او داشت که حتی در لحظات طغیان رشک و نومیدی نیز او را به مقاومت واداشت.

«کازیمودو» یقین داشت که کار، کار رئیس شماسان است. خشم و کین گوژپشت در برابر «کلودفرولو» به درد و رنج روحی مبدل می‌شد. در این حال که سپیده می‌دمید چشم گوژپشت در طبقهٔ بالای «نتردام» به مردی افتاد که قدم‌زنان پیش می‌آید. او این مرد را شناخت. رئیس شماسان بود «کلود» باوقار وطمأنینه قدم برمی‌داشت ولی به زیر پا و یا پیشاپیش خود نمی‌نگریست بلکه به سوی ساحل راست رود «سن» متوجه بود، او سر را بالاگرفته بود، وگوئی به چیزی در وادی بام‌ها می‌نگریست، نگاه جغدان نیز به این گونه است. جغد به سوئی می‌پرد و به سوی دیگر می‌نگرد راهب بی‌آن‌که «کازیمودو» را ببیند از برابر او رد شد و راه برج جنوبی را در پیش گرفت. خواننده کتاب می‌داند که از این برج مکان شهرداری دیده می‌شد. «کازیمودو» برخاست و به دنبال رئیس شماسان شتافت.

گوژپشت از پله‌های برج بالا رفت تا از قصد راهب باخبر شود، ولی این کار تقریباً به طور غیرارادی انجام گرفت. «کازیمودو» در این لحظه از آنچه می‌گفت یا انجام می‌داد بی‌خبر بود، ترس و وحشت بر او سایه افکنده بود. در قلب او جز رئیس شماسان و دختر کولی کسی و چیزی نبود.

هنگامی که گوژپشت به بالای برج رسید. پیش از آن‌که از تاریکی زیر پله‌ها خارج شود و قدم به مهتابی بگذارد به دقت به راهب نگریست. در این حال راهب پشت به وی کرده بود و بانگاه نافذ سرگرم تماشای منظرهٔ شهر بود. او سینه خویش را به نرده‌های مهتابی تکیه داده و نگاه خود را به پل «نتردام» دوخته بود.

«کازیمودو» آهسته پیش رفت. تا منظره‌ای را که راهب بدان می‌نگریست تماشا کند،

راهب چنان غرق تماشا بود که به هیچ وجه متوجه نزدیک شدن «کازیمودو» نگشت.

منظرهٔ پاریس تمام و کمال نمایان بود. در جلوی خان کلیسا زنانی که ظرف شیر در دست داشتند بی‌حرکت و شگفت‌زدگی به در بزرگ «نتردام» و جوی سرب گداخته که از طرفین آن جریان داشت می‌نگریستند، از غوغا و آشوب شب پیش جز این دو جویبار چیزی باقی نمانده بود. آتشی که «کازیمودو» بر بالای سر در روشن کرده بود خاموش شده بود. و به دستور تریستان میدان را آب و جارو کرده و نعش کشته شدگان را به رود خانه «سن» ریخته بودند. شهریارانی چون «لوئی یازدهم» پس از قتل عام همواره صحنهٔ نبردها را شستشو می‌کردند.

بیرون نرده‌های برج، جائی که راهب ایستاده بود ناودان سنگی عجیبی قرار داشت، در شکاف درون ناودان دو گل میخک زیبا شکفته و از نسیم بامدادان در حرکت بود. در بالای برج‌ها و از اوج آسمان‌ها صدای پرندگان به گوش می‌رسید.

اما راهب صدائی نمی‌شنید و به مناظر زیبا نمی‌نگریست، او از زمرهٔ کسانی بود که نه بامداد می‌شناسند و نه علاقه‌ای به پرندگان و گل‌ها دارند. او از میان مناظره زیبای گوناگون افق تنها به منطقهٔ معینی چشم دوخته بود.

«کازیمودو» با بی‌صبری می‌خواست سرنوشت دخترک کولی را از وی بپرسد ولی چنین به نظر می‌آمد که در این لحظه رئیس شماسان در عالم دیگری است، بی‌گفتگو برای راهب لحظه‌ای فرا رسیده بود که در آن انسان زمین را زیر پای خود نمی‌بیند. راهب بی‌حرکت به نقطه‌ای خیره شده بود. خاموشی و بی‌حرکتی وی بسیار وحشتناک بود ناقوس‌زن کلیسا به خود لرزید و جرأت برخورد با او را در خود نیافت. برای بازجوئی از رئیس شماسان راهی در پیش گوژپشت نماند. شعاع دید او را دنبال کرد و چشمش به میدان اعدام افتاد.

او نیز آنچه را که راهب می‌دید به چشم دید. کنار چوبهٔ دار نردبانی قرار داشت. اطراف آن را عده‌ای تماشاگر و تعداد زیادی سرباز احاطه کرده بود. مردی جسم سفیدی را که جسم سیاهی بدان چسبیده بود بر روی زمین می‌کشید.... این مرد پای دار ایستاد.

در این حال «کازیمودو» از آنچه در پای چوبهٔ دار گذشت بی‌خبر ماند. البته نه تصور کنید که چشم او قدرت دید نداشت. بلکه وجود سرباز تنومندی که بین او و چوبهٔ دار

حائل بود او را از دیدن ماجرا باز داشت. ضمناً در این حال خورشید سر زد و امواج درخشان و روشن خود را از افق به اکناف پاریس افکند و برج کلیساها و بخاری خانه‌ها را به یک بار به آتش کشید.

در این حال مردی که چیز سفیدی را به همراه داشت از پله‌های نردبان بالا رفت و «کازیمودو» توانست به خوبی منظره را ببیند. روی دوش او زنی با لباس سپید و طناب گره خورده‌ای در گردن دیده می‌شد. «کازیمودو» زن را شناخت. خودش بود!

مرد خود را به پلهٔ بالای نردبان رسانید و در آن‌جا گره طناب را محکم کرد. در این حال راهب برای این که بهتر ببیند زانوان را به نرده‌های مهتابی نهاد و نیم خیز شد.

ناگهان مرد نردبان را با پاشنه پا به یک سو زد. «کازیمودو» نفس در سینه پنهان کرد. آن‌گاه در زیر طناب دار دخترکی در ارتفاع دو «تواز» بر بالای کف میدان آویزان شد و مردی پای خود را به شانه‌های او فشرد. طناب بارها به دور خود پیچید و تن دخترک کولی را تشنجات موحشی فراگرفت.

راهب با گردن کشیده و چشمان از حدقه در آمده، منظرهٔ موحش مرد دژخیم و دخترک را می‌نگریست، و مگسی را که در دام عنکبوت افتاده بود به یاد می‌آورد.

در بحرانی‌ترین لحظات، خندهٔ شیطانی شومی بر چهرهٔ پریده رنگ راهب نقش بست. کازیمودو خنده او را دید ولی از شنیدن صدای آن عاجز ماند، گوژپشت گامی چند پشت سر رئیس شماسان برداشت و ناگهان خود را بادهشت به روی او افکند و با دو دست زمخت خویش او را به پرتگاهی که در آن خم شده بود افکند.

راهب فریادی بر کشید:

– ای لعنتی! و فرو افتاد.

ناودانی که راهب از بالای آن خم شده بود او را از سقوط نگه داشت. او نومیدانه ناودان را به دو دست گرفت و برای دومین بار فریاد برآورد. و چون سر بالا کرد چهرهٔ موحش «کازیمودو» را بالای سر خود دید. دیگر دم نزد.

مغاکی زیر پای او قرار داشت. سقوط او از دویست پا ارتفاع برکف میدان قطعی بود. در چنین وضع موحشی رئیس شماسان چیزی نگفت و ناله و زاری نکرد. تنها با نیروی غیرمنتظره‌ای کوشید تا از ناودان بالا رود. ولی ناودان سنگی جای دست گرفتن نداشت.

پاهای او بی‌آن‌که به جائی گیر کند به دیوار دودزده کشیده می‌شد. کسانی که بر بالای برج‌های «نتردام» رفته‌اند می‌دانند که زیر نرده‌ها کمی بر آمده است. رئیس شماسان بینوا در این بر آمدگی تاب و توان خویش از دست می‌داد. سروکار او به جای دیوار بلند با دیواری بود که زیر پای او می‌گریخت.

«کازیمودو» می‌توانست دست دراز کند و او را از مغاک نجات دهد ولی به وی نمی‌گریست. بلکه نگاهش به میدان اعدام، چوبهٔ دار و دخترک کولی دوخته شده بود. مرد کر با آرنج به جای رئیس شماسان به نرده‌ها تکیه زده بود و از تنها چیزی که برای او گرامی بود چشم برنمی‌داشت. او چون برق زده‌ها ساکت و بی‌حرکت بود: او از چشمی که هرگز اشکی نریخته بود سیل سرشک جاری ساخته بود.

رئیس شماسان نفس‌نفس می‌زد، پیشانی و سر طاس او را قطرات درشت عرق پوشانیده بود. ناخن‌هایش از برخورد با سنگ‌ها خونین و زانوانش زخمی شده بود.

صدای پاره شدن لباده به گوشش می‌رسید. بدبختانه ناودان به یک لولهٔ سربی منتهی می‌شد و لولهٔ مزبور در زیر سنگی تن وی خم می‌گشت.

رئیس شماسان بینوا خم شدن لوله را احساس می‌کرد و یقین داشت هنگامی که نیروی مقاومت را از دست دهد و لباده‌اش به کلی پاره شود و یا لولهٔ سربی کاملاً خم گردد سقوط او حتمی است. از این اندیشه وحشت بر وجودش مستولی می‌شد. گاهی با سرگشتگی به پشت بام کوچکی که در کنار مجسمه‌ها و به فاصلهٔ ده‌ها پا زیر پایش قرار داشت می‌نگریست و از اعماق روح غمزده‌اش به خدا التماس می‌کرد که بر این پشت بام که مساحتش بیش از دو پای مربع نیست جان سپارد. یکبار به زیر پای خود و به میدان نگریست سر برداشت و دیدگان برهم نهاد و مو بر تنش راست شد.

سکوت دو مرد مزبور واقعاً هول‌انگیز بود. در حالی که رئیس شماسان در این وضع موحش در چند قدمی «کازیمودو» با مرگ دست به گریبان بود گوژپشت اشک ریزان به میدان اعدام می‌نگریست.

رئیس شماسان پی برد که کوشش و تقلای وی جز این که تکیه‌گاه شکننده و نامطمئن او را درهم شکند فائده‌ای ندارد. بر آن شد که بی‌حرکت بماند. او ناودان را در برگرفته و به سختی نفس می‌کشید. از جای نمی‌جنبید و تنها احساس کسانی را داشت که با حرکات

تند شکم به هنگام خواب، خواب سقوط از بلندی را می‌بیند.

دیدگان بی‌حرکت او به مانند چشم بیماران و سرگشتگان بازمانده بود. با این حال رفته رفته زمینه از دست او در می‌رفت و انگشتانش بر ناودان سنگی می‌لغزید و دم به دم ضعف بازوان و سنگینی تنهٔ خویش را احساس می‌کرد. انحنای لوله سربی هر دم بیشتر خم می‌شد و سقوط او را نزدیک‌تر می‌ساخت. او زیر پا به منظرهٔ موحش پشت بام «سن ژان ـ لرون» که همانند ورق بازی تا شده‌ای بود افتاد. او مجسمه‌های خارج از دسترس را که با بی‌رحمی و بی‌اعتنائی هر یک بر جای خود بود یکایک از نظر می‌گذرانید. در اطراف او همه چیز سنگی بود. در پیش روی او هیکل‌های موحش سنگی و زیر پایش سنگ‌فرش‌های میدان اعدام و بالای سرش «کازیمودوی گریان» جمله سنگی بودند.

در جلو خان کلیسا مردم کنجکاو جمع آمده و به آرامی دربارهٔ سرنوشت مرد دیوانه‌ای که چنین تفریح خطرناکی را برگزیده است بحث می‌کردند. صدای آن‌ها به روشنی به گوش راهب می‌رسید. یکی از آن‌ها می‌گفت:

– هم الان می‌افتد و خرد و خاکشیر می‌شود. اما «کازیمودو» اشک می‌ریخت.

سرانجام رئیس شماسان که از خشم و وحشت به جان آمده بود پی برد که کار از کار گذشته و هر کوششی بی‌فایده است، با این حال برای آخرین بار بازماندهٔ نیروی خود را جمع کرد و بر بالای ناودان مستقیم ایستاد. زانوان را به دیوار کوبید و با دست به شکاف یکی از سنگ‌ها چسبید قریب یک پا بالا رفت. ولی از این حرکت انتهای ناودان به یکبار خمیده شد و لبادهٔ راهب از هم شکافت.

در این حال پی برد که دیگر زیر پا چیزی ندارد و فقط دست‌هایش به جای نامطمئنی بند است. مرد بدبخت دیدگان را برهم نهاد و ناودان را رها کرده و به پائین افتاد.

«کازیمودو» ناظر سقوط او بود.

سقوط از چنان ارتفاعی به ندرت به صورت قائم انجام می‌گیرد. رئیس شماسان که در فضا رها شده بود نخست سرش به پائین و دست‌هایش باز بود، سپس چند بار چرخ خورد و باد او را بر پشت‌بام یکی از خانه‌ها کوبید. تن او خرد و خمیر شد. ولی هنوز جان در بدن داشت. با چنگ و ناخن به شیروانی چسبید. ولی شیروانی مایل بود و نیروئی برای او باقی نمانده بود.

به سرعت به روی پشت‌بام غلطید و چون تنبوشه‌ای برکف میدان خورد و دیگر از جای برنخاست.

در این حال «کازیمودو» سر برداشت و به دخترک کولی نگریست. تن دخترک از چوبهٔ دار آویزان بود. و پیراهن سفیدش از اثر آخرین تشنجات نزع می‌لرزید. آن‌گاه گوژپشت نظری به رئیس شماسان افکند. راهب دیگر شکل آدمی نداشت، بغض گلوی «کازیمودو» را فشرد، آه عمیقی برکشید و گفت:

- همین را می‌خواستم!

۳

عروسی فوبوس

عصر آن روز، هنگامی که افسران مأمور مجازات برای بردن نعش متلاشی رئیس شماسان آمدند، «کازیمودو» ناپدید شده بود.

درباره این ماجرا هیاهوی زیادی به راه افتاد. دیگر برای کسی تردید نماند که روز موعود فرا رسیده است و در راه انجام معاهده بین رئیس شماسان و شیطان، «کازیمودو» روح «کلودفرولو» را به همراه برده است. عقیدهٔ همه برآن بود که «کازیمودو» برای قبض روح راهب تن او را چون میمون‌ها که پوست گردو را برای خوردن مغز آن می‌شکنند درهم شکسته است.

از این نظر جسد رئیس شماسان را در گورستان مقدس به خاک نسپردند.

سال بعد در ماه اوت ۱۴۸۳ «لوئی یازدهم» درگذشت.

پیر «گرنگوار» که بزک را نجات داده بود در تراژدی موفقیت‌های زیادی به دست آورد. ظاهراً پس از چشیدن طعم ستاره‌شماری و فلسفه و معماری و کیمیاگری و دیوانگی‌های دیگر او به تراژدی که دیوانه‌وارترین دیوانگی‌ها است روی‌آور شده و مصداق (داشتن پایان غم‌انگیز) را پیدا کرده بود. با افتخار پیروزی‌های او در زمینه درام به سال ۱۴۸۳ چنین نوشته‌اند:

«به ژان مارشان» و «پیرگرنگوار» که اولی درودگر و دومی شاعر و نمایشنامه نویس‌اند به عنوان هزینهٔ نمایش مذهبی کاخ پاریس به هنگام ورود آقای نماینده پاپ، مبلغ صد لیره پرداخت می‌شود.

«فوبوس دوشاتوپره» نیز پایان غم‌انگیزی یافت، به این معنی که ازدواج کرد.

۴

عروسی کازیمودو

پیش از این گفتم که «کازیمودو» در روز مرگ دخترک کولی و رئیس شماسان از کلیسای «نتردام» ناپدید شده بود. دیگر کسی او را ندید و از سرنوشت او خبر نیافت.

شب بعد از مجازات «اسمرالدا» گورکنان جسد او را از طناب دار باز کرده و به عرف آن زمان آن را درون زیرزمین «مونفوکون» قرار دادند.

چنان‌که «سووال» نوشته است:

«مونفوکون» قدیمی‌ترین و زیباترین سیاست‌گاه کشور بود.

مونفوکون بین دهکده «تامپل و سن مارتن» و در حدود صد و شصت «تواز» دورتر از حصار شهر پاریس و در تیررس «کورتیل» قرار داشت. بنای مدور و برجسته‌ای بود که از چند فرسنگی دیده می‌شد و به شکل عجیبی شبیه ابنیهٔ «سلت‌ها» بود. دقیق‌تر بگوئیم بر فراز تپهٔ آهکی بزرگی بنائی به بلندی پانزده و پهنای سی و درازای چهل پا ساخته شده بود. این بنا دری و سکوئی از بیرون داشت. سکو شانزده ستون بزرگ سنگی با ارتفاع سی پا سه طرف بنا را فراگرفته بود: شاه تیرهای محکمی بر سرستون‌ها تکیه داشت و بر این شاه‌تیر زنجیرهائی و بر زنجیرها چند در میان اسکلتی آویزان بود، کمی دورتر در میان دشت صلیب سنگی بزرگی با دو چوبه‌دار کوچک‌تر پا بر جا بود. بر آن‌ها نیز اسکلت‌هائی دیده می‌شد. در آسمان بالای چوبهٔ دار کلاغ‌های بی‌شماری در پرواز بود.

«مونفوکون» چنین منظره‌ای داشت.

در اواخر سده پانزدهم، سیاست‌گاه مزبور که از سال ۱۳۲۸ به پا بود به ویرانی افتاده بود، شاه تیرها جمله پوسیده، زنجیرها زنگ‌زده و ستون‌ها از کپک‌خوردگی متمایل به سبزی بود. فاصلهٔ میان سنگ‌ها شکاف برداشته و بر سکوئی که پای محکومین هرگز

بدان نمی‌رسید علف هرز روئیده بود. هنگامی که مهتاب جمجمه‌های سپید مردگان را روشن می‌ساخت و یا هنگامی که وزش باد شبانگاهی زنجیرها و اسکلت‌ها را به حرکت در می‌آورد سراسر سیاست‌گاه در تاریکی جان می‌گرفت و به جنبش در می‌آمد. وجود سیاست‌گاه کافی بود که تمام آن منطقه به صورت نقاط مشئومی درآید.

تودهٔ سنگی که پایهٔ بنای وحشت‌بار بر آن قرار داشت گود بود و درون آن زیرزمین وسیعی تعبیه کرده و در آهنی محکمی بدان گذاشته بودند. نه تنها قطعات اجساد محکومین «مونفوکون» را در این زیرزمین می‌ریختند. بلکه اجساد محکومینی که در جاهای دیگر اعدام شده بودند نیز بدان جا حمل می‌شد. گذار بسیاری از بزرگان از «انگراند» تا «مونفوکون» و حتی دریادار کولینی به این دخمهٔ عمیق افتاده و خاک تن آنان با جنایات هولناک دفن شده بود.

اما مسئله ناپدید شدن «کازیمودو» که به صورت راز شگرفی در آمده بود بدین سان حل شد: قریب دو سال یا درست هجده ماه پس از حوادثی که شرح آن رفت برای پیدا کردن جسد «اولیویه لودم» به دخمهٔ «مونفوکون» آمدند. «اولیویه لودم» را دو روز پیشتر به دار زده بودند و «شارل هفتم» اجازه داده بود که جسدش را در «سن لورن» در جوار نیکان دفن کنند.

در آن روز در میان اجساد مختلف دو اسکلت دیده شد که به طور شگفت‌آوری در آغوش هم خفته بودند، یکی از اسکلت‌ها متعلق به زنی بود که تکه‌هائی از لباس سپید رنگ در برداشت و بر گردن وی دانه‌های نظر قربانی و کیسهٔ سبزرنگی که درون آن خالی بود دیده می‌شد. ارزش لباس و آنچه که او بر گردن داشت به حدی ناچیز بود که دژخیم از آن‌ها چشم پوشیده بود.

اسکلت دوم که اسکلت زن را به سختی در برگرفته بود به مردی تعلق داشت از دقت در این اسکلت معلوم شد که ستون فقراتش منحرف، سرش را در استخوان کتف فرو رفته است. ضمناً یکی از ساق پاهایش کوتاه‌تر از دیگری است. در فقرات گردن این مرد جای شکستگی دیده نمی‌شد. و مسلم بود که او را به‌دار نیاویخته‌اند و او به پای خود بدان دخمه آمده و در آن‌جا جان سپرده است. وقتی که خواستند اسکلت مزبور را از اسکلت زن جدا کنند خاکستر شد و فرو ریخت.

پایان